نارونک یا نارون دیگر جا که جای خود لغزانی استعمال کرد

لیاقت صحبت نداشت خانه بمهمان گذاشت ص ۱۲۰

سایه نارون و بید هم مستعمل است ص ۱۲۴

سلطان ابوسعید ص ۲۲۲ و ۲۵۹ / شاه ابوالغازی ص ۲۴۸ سلطان حسین ۲۵۲

هرچه بر خود نپسندی دگران را مپسند ص ۲۲۸

شطرنج ص ۲۳۳

کلیمی یا جیرا ۳۰۹

مانده ام از یار دور و زنده ام   زین گنه تا زنده ام شرمنده ام   ۳۲۴

ان من الشعر لحکمة وان من البیان لسحرا

تازه گلهای که بلبلان خوش الحان سخنوری و طوطیان نواسنج معنی
گستری بشرح کلام آن مایه اند وزینت ناشنیده است مثل اعلی

کتاب بهارستان جامی

از تردستی اقسام فنون تمام طبع گرامی داستان سرای
گلستان خوش کلامی حضرت ملا عبد الرحمن جامی قدس سره السامی

در مطبع نامی منشی نولکشور واقع لکهنؤ بطبع رسید

باهتمام بهگوان دیال منیجر اشاعت یافت

اطلاع - اس مطبع مین ہر علم و فن کی کتب کا ذخیرہ سلسلہ وار فروخت کے لیے موجود رہتا ہے جسکی فہرست مطول ہر ایک شائق کو چھاپہ خانہ سے ملسکتی ہے جسکے معاینہ اور ملاحظہ سے شائقان اصلی حالات کتب کے معلوم فرما سکتے ہین قیمت بھی ارزان ہے اس ناب کے ٹائٹل پیج کے تین صفحہ جو سادے رہجاتے ہین بعض کتب دواوین و قصائد وغیرہ درج کرتے ہین تاکہ جس فن کی یہ کتاب ہے اسی فن کی اور بھی کتب موجودہ کارخانہ سے قدردانون کو آگاہی کا ذریعہ حاصل ہو -

کلیات دواوین و قصائد

کلیات حزین - مجموعہ نوادر روزگار سے ہے جسمین چند رسائل ہین ا- سوانح عمری حضرت مصنف ۲- تواریخ سلاطین ۳- قصائد نعتیہ ائمہ اطہار علیہم السلام ۴- دیوان مصنف ۵- مثنویات مصنف جسمین انجمن ہے مثنویات خرابات ۷- فرہنگ نامہ ۸- تذکرۃ العاشقین مصنفہ شاعر عدیم النظیر وحید العصر شیخ محمد علی حزین -

کلیات خاقانی جسمین قصائد عربی و فارسی و غزلیات و رباعیات کا پورا ذخیرہ ہے البتہ کلیات کیا ہے اس مطبع مین محشی ہوکر مع حل معانی اشعار عربی دو جلد مین چھپا ہے

کلیات مرزا بیدل جسمین چار کتابین ہین
۱- دیوان بیدل غزلیات ترتیب ردیفوار کی
۲- رقعات
۳- رقعات بیدل
۴- نکات بیدل نتیجہ فکر فخر الشعرا مرزا عبد القادر بیدل

کلیات سعدی شیرازی جسمین رسائل ذیل ہین دیباچہ کلیات کریما مخفی گلستان بوستان قصائد عربیہ و فارسیہ و مراثی و ترجیعات - طیبات و بدائع و خواتم و غزلیات قدیم و مقطعات - و صاحبیات مثنویات و قطعات - و رباعیات و مفردات - ہزلیات - از طبع حضرت مصلح الدین سعدی شیرازی قول فیصل بہت عمدہ

کلیات نظم غالب

انتخاب کلیات [illegible] جسمین چار دیوان ہے
۱- دیوان تحفۃ الصغر جو کلام ہے
۲- دیوان وسط الحیات دیوان شباب کا کلام اور با مذاق ہے
۳- دیوان غرۃ الکمال چالیس برس کی عمر فرمایا -

ان من الشعر لحکمة وان من البیان لسحرا

تازه کلامی که عندلیبان خوش الحان سخنوری و بلبلان نواسنج معنی
گستری بنثر و نظم آن مایه اندوز بلند نامی هستند

کتاب بهارستان جامی

از ترشحهای ابتسام غنچه تبسم طبع گرامی داستان سرای
گلستان خوش کلامی حضرت ملا عبدالرحمن جامی قدس سره السامی

در مطبع نامی منشی نولکشور واقع کانپور بزیور طبع شد

بسم الله الرحمن الرحیم

موزون‌ترین کلامی که غزل‌سرایان انجمن انس و محبت و قافیه‌سنجان نشیمن عشق و
مودت بادای آن زبان بگشایند حمد و ثنای دانائیست که نظم سلسلهٔ آفرینش از
مطلع و مقطع آراسته صنائع و بدائع حکمت اوست جلت کلمته کماله و جلت عظمته
جلاله و شیرین‌ترین مقالی که طوطیان شکرستان شعر و صناعت و بلبلان
بهارستان فضل و بلاغت به بیان آن ترنم نمایند تحیت و درود و راه ثنائیست
که انتظام سالک جمعیت رابطه دانش و بینش از مبدا تا منتهی بازبسته بشرائط شریعت
و روابط طریقت اوست صلوات الله و سلامه علیه و علی آله [illegible] و بعد
می‌شود که خالص‌ترین فضیلتی و فاضل‌ترین خاصیتی که افراد نوع انسانی از ابنای
جنس خود بآن ممتاز اند خاصیت نطق است و فضیلت کلام و آن باکثر انواع
تعدد اقسام در دو قسم منثور و منظوم محصور و منقسم است ان من الشعر لحکمة و ان

من البیان لسحراً بر قسم دوم مقصور و آنچه ازین قسم مستحسن طبعهای سلیم و مستغرب فهمهای مستقیم است اسلوب نو است چه اکثر وقوع آن در بیان منازل عشق و محبت و ذکر مقامات توحید و معرفت میباشد چون این بنده قلیل البضاعت کمینه عدیم الاستطاعة را ازین مقوله قطعه چند دست داده بود و تسوید رفته چند اتفاق افتاده و جمهور انام از خواص و عوام آنرا بسمع رضا استماع می نمودند و بحسن اصغا تلقی میفرمودند مناسب چنان نمود که خلعت قبول آنها را از عرض بر جناب شهریاری که بشمول عواطف الهی مخصوص است بنام حضرت سلطنت شعاری مشرف و معزز گردد نظم

زانکه نقد سخن درین بازار
گرچه باشد چو زر تمام عیار

نرود هیچ وقت هست روان
تا نباشد بروی سکه نشان

سکه آن اگر نه آگاه
نیست الا قبول حضرت شاه

شاه روشن ضمیر صافی دل
حامی حق و ماحی باطل

منبع فضل و معدن انصاف
مظهر عدل و مجمع الطاف

شاه سلطان ابوسعید که هست
آسمان پیش قصر قدرش پست

پشت در پشت شاه و شاه نشان
پادشاه ابن پادشاه و شاهان

داده شاهان بدو باج خویش
خان خانان کشیده بار خویش

دست جودش چو زر فشان گردد
کیسه پرداز بحر و کان گردد

تیغ خونریزش چو در مصاف شود
زهرهٔ پردلان شکاف شود

مرغ تیرش چو آسمان گیرد — در دل دشمن آشیان گیرد

نخل رمحش چو بار بر آرد — بار خصم از میانه بر دارد

هر طرف کرده رو سکندروار — بوده فتح از یمین ظفر ز یسار

اهل عیشش بهشت‌ها ست امید — داده در سینه طی مشعال نوید

فیض عامش ز حاکم تبریز است — بوده شمشیر پاک تا ملکوت

کرده انس حق ز عدل افشانده او — آنچه داود بر خلائق است او

من چه گویم که دین جمال و جلال — با شد اندیشه گنگ تا اطلال

هرچه از اندیشه را بود دست — نیش قدر پایه او پست

نتوان گفت هیچ از پیش پیش — که نشان خواند سایه خویشش

حق بود آنچه شخص واو سایه — سایه از شخص می‌بود پایه

هرچه دارد ز شخص خود هست — پیه آنا و ز شخص شود هست

رو نظر کن دران درخشنده باشد — گرچه بر خاک پست سایه افکند

هرچه بینی ز شاخ و برگ و برش — گوهر سایه ظاهر است اثرش

آنچه بینی هرچه آینه مثال — دارد از معنی جلال و جمال

چون ز طول او بود پیدا — اندک و مختصر و نهالا

گر نه دانا سپه ترسم ز تطویل — کنم آن را یگان یگان تفصیل

لیکن اینجا که گفت صافی است — این اشاره که بود کافی است

چون نیاورد تنگنای عدم | تاب اشراق آفتاب قدم
شد ز اشراق نور خود نازل | گشت نازل بشکل سایه و ظل
تا که خفاش از بصارت دور | کند از سایه استفاضت نور
کیست سایه شه ستاره سپاه | آفتاب سپهر حشمت و جاه
کیست خفاش فاش گویم فاش | خلق درمانده در معاد و معاش
گر نه ظل ظلیل شاه بود | که جهان را جهان پناه بود
جهان و دنیا همه خلل گیرد | تا قیامت صلاح نپذیرد
تا بود در بلندی و پستی | سایه آفتاب را هستی
یا رب این سایه الهی را | آفتاب سپهر شاهی را
بر سریر بقا تمکین دار | بر سپهر خلود روشن دار

اما بعد از شمول کرم الهی و مسئول از عموم نعم نامتناهی آنست که جلوه جمال این مخدره را به مجلس همایون حضرت پادشاهی در روزگار روز افزون جهانبانی خلافت پناهی فرخنده و میمون گرداند و بر دیده عمل و چشمه خسان و خلل پاشکسته تا دیده جهول و گمان عبدالرحمن بن احمد الجامی که لسان حالش بدین کلام متکلم است و زبان مقالش بدین ترانه مترنم بود

تا ده بودم بسی زبون افتاده | تا بیست و سی ز ره برون افتاده
در چل و سه داده چل سال زده | در شصت و پنج هم کنون افتاده

قلم رحمت و غفران زنند و رقم مغفرت و رضوان کشند رباعیه

یا رب کرمم بحکم دیوان ازل
دیوان غزل چو بود خالی ز خلل
دیوان عمل سیه چو دیوان غزل
ناشسته بآب عفو دیوان عمل

وله ایضاً

راهیست ز حق بخلق لیکن همه تا
هر کس که ازان ره بشتاب آمد رسید
راهیست ز خلق سوی حق لیک دو گام
وانکس که درین ره بتکلف قدم نهاد

ایضاً

در صورت آب و گل عیان غیر تو کیست
گفتی که بغیر من میاویز و بایست
در خلوت جان و دل نهان غیر تو کیست
ای جان جهان و جان دو جهان غیر تو کیست

ایضاً

یا رب که بدانم ز حسرت مان چه شود
بس گبر که از کرم مسلمان کردی
سازی و نهی بکوچه سرگردان چه شود
یک گبر دگر کنی مسلمان چه شود

و لنذکره العلی

بسم الله الرحمن الرحیم
اعظم اسمای علیم حکیم

تشنه دهان حسدم آتش را — تازه حدیثیست ز عهد قدیم

نوزده حرفست که هژده هزار — عالم ازو یافته فیض عمیم

بسم نه حرفست که گوید بسیم — هر که ازو دور طلب امید و بیم

پیش که لم نیست ز دو بین دو کون — نقطه صفت در کنف او مقیم

از ره سیفیش لبه و ثنا که کرد — فرق عدو را ز سنان ساخت دو نیم

چشمهٔ میمش ز زلال حیات — می کند احیای عظام رمیم

شاهد معنی چو ز لامش نهاد — طرهٔ شبرنگ بر روی چو سیم

با شکن طره خامه چو شد پی ساخت — شانهٔ آن طرهٔ عنبر شمیم

باش که با های هو بیت یکیست — فهم دوئی الفت تنها بیم

هست دو دری در وی هر یک در — حلقهٔ آن در دل محرمش علیم

غنچهٔ حالش نه کشاده دهان — با تو کند خنده ریاض نعیم

بهر تو نون دامن رحمن گرفت — می طلبد رحمت و فیض رحیم

باش که عشرست در و عرش و شرع — دیده عیان دیدهٔ تقلید سلیم

از برکات و حرکاتش ره ده — سالک ره بر نهج مستقیم

رسم سکون از سکناتش برد — هر که شود محرم اینها را ندیم

نجم بری گشته به نقطهاش — هر یک ازان راجم دیو رجیم

جامی اگر تشنهٔ در رحمت است

بهر چه شد خاتمه بر آن رحیم

سبحان من تحیر فی ذاته سواه — فهم خرد بکنه کمالش نبرده راه

از ما قیاس ساحت قدسش بود چنانکه — موری کند مساحت گردون ز قعر چاه

بر وحدتش صحیفهٔ لاریب حجت است — اینک نوشته از شهد الله بر آن گواه

هر سو خرد چو چشمه با چشمها گشاد — تا بر کمال کنه او آید افکند نگاه

لیکن کشید عاقبتش در دو دیده میل — شکل الف که حرف نخست است از اله

طوبی که رسته است و شده پر ز شاخ و برگ اخضر — هست از ریاض ملک تنش دسته گیاه

شبهاست تا در لگن زرقه کوب چرخ — روشن کند ز مشعل خورشید شمع ماه

قهار بی منازع و غفار بی ملال — دیان بی معاون و سلطان بی سپاه

بر عجز او اضافت شاهی بود چنانکه — بر بیدق و چو سپه پارهٔ شطرنج نام شاه

آن را که سرفراز کند از کلاه فقر — از فرق سرکشان جهان برکشد کلاه

وان را که قاصر از کشش او شود کران — صد صید دولت افکند از یک خدنگ آه

بر یاد اوست عیش جوانان میکده — وز شوق اوست نعرهٔ پیران خانقاه

ز امید بردباری او پشت ما چو کوه — وز خوف بی نیازی او روی ما چو کاه

جامی که نامهٔ عملش را سیاه ره — عنوان نیست مظلمه مشمول بجز گناه

موی سیاه را به هوس میکند سفید — روی سفید را ز گنه می کند سیاه

حالش شب خجالت و آه ندامت است — هرگز مباد حال کسی اینچنین تباه

نگاهی که تکیه بر عمل خود کنند خلق | او را مباد جز کرم تو هیچ تکیه گاه
با او به فضل کار کن ای مفضل کریم | کز عدل تو بفضل تو می آورد پناه

زینسان که نقل اوست ندارد زبان عذر
زانجا که لطف اوست تو خود عذر او بخواه

ای ذات تو از صفات پاک | کنه تو برون ز حد ادراک
هم از تو منیر شمع انجم | هم از تو بلند قصر افلاک
آدم تو سرشته کرم آرند | پیداست مقام قدره خاک
از مهر تو مهر سفیده دم خیج | ورنه عدمش لگون زند چاک
پرورده ابر رحمت تست | همچون گل و لاله خار و خاشاک
در صیدگه ولا ورا نیست | ارواح قدس شکار فتراک
راهیست پر از خطر ره عشق | آنجا همه رهزنان بیباک
بی بدرقه عنایت تو | نتوان شدن این ره خطرناک
یارب بکمال آنکه دارد | بر کسوت جان طراز لولاک
کز جام صفا و خم وحدت | در بزم مجردان چالاک

آن باده حواله کن به جامی
کز همت هستیش کند پاک

ای خاک ره تو عرش را تاج | یک پایه ز قدر تست معراج

تو دُرِّ یتیمی و ترا جای … برتر ز همه چو درّة التاج

فخر تو به فرق تاجداران … آورده به فرق بر درست باج

در تیره شب ضلال خذلان … نور تو شده سراج وهاج

آیات تو در زمانه روشن … چون شبگون خط ز صفحهٔ عاج

بر روی زده کف خجالت … با جود کف تو بحر موّاج

مشتاق ره ترا مغیلان … در زیر قدم حریر دیباج

جامی که ز تند باد عصیان … شد خرمن طاعتش بتاراج

اکنون ره معذرت گرفته … مسکین به شفاعت تو محتاج

ای برده ز آفتاب بوجه حسن سبق … قرص قمر بمعجز دست تو گشته شق

تابی ز عکس طلعت و تاری ز طره‌ات … صبح اذا تنفس لیل اذا غسق

بر هر که تافت پرتو انوار مهر تو … شد سرخ روی همه آفاق چون شفق

جسمت نداشت سایه و الحق چنین سزد … زیرا که بود گوهر پاکت ز نور حق

زینسان که شد کلام تو دیباچهٔ کمال … با منطق تو ناطقه را کی رسد نطق

وز بزم احتشام تو سیاره هفت جام … وز مطبخ نوال تو افلاک نه طبق

بر دفتر جمال از تو توریت یک قلم … وز مصحف کمال تو انجیل یک ورق

گلگل زمانه از ورق عارضت گرفت … برعکس این زمانه که بگیرد ز گل عرق

جامی کجا و نعت تو، با کلک شوق
بر لوح صدق زد رقمی کیف ما اتفق

ماه معین چیست خاک پای محمد ‌‌ ‌ حبل متین رابطه ولای محمد
خلقت عالم برای نوع بشر شد ‌‌ ‌ خلقت نوع بشر برای محمد
سوده شد قدسیان را جبین ارادت ‌‌ ‌ بر ته نعلین عرش سای محمد
عروه وثقی ببست دین و دول را ‌‌ ‌ رشته از گوشه ردای محمد
جان گرامی دریغ نیست ز عشقش ‌‌ ‌ جان من و صد چو من فدای محمد
جان محمد درون خلوت جانست ‌‌ ‌ نیست مرا دیگری بجای محمد
حد ثنایش بجز خدا که شناسد ‌‌ ‌ من که و اندیشه ثنای محمد

لیس کلامی یفی بنعت کماله
صل الهی علی النبی و آله

نور بقا آمد آفتاب محمد ‌‌ ‌ پرده آن نور خاک و آب محمد
بست نقابی ز خاک و آب و گرنه ‌‌ ‌ رتبت امکان نداشت تاب محمد
چشم خدا بین بجز خدای نه بیند ‌‌ ‌ چون ز میان برفتد نقاب محمد
افسر کونین گشت کاف لعمرک ‌‌ ‌ از شرف و دولت خطاب محمد
چون شب اسری کشید سرمه مازاغ ‌‌ ‌ نقش سوی کی شود حجاب محمد
دولت فردا بهیچ باب نیابد ‌‌ ‌ هر که شد امروز رد باب محمد

هرچه بود و نبود در صحیفهٔ هستی	منتخب باشد از کتاب محمد
لیس کلامی یفی بنعت کماله	صل الهی علی النبی و آله
گر نبود پردهٔ صفات محمد	خلق بسوزد ز نور ذات محمد
شاه مجو آنکه کج روست چو فرزین	هر که درین عرصه نیست مات محمد
ساخته چون زر ناب ناسره مس را	پرتو اکسیر التفات محمد
هستی او از شراب ساقی باقی	هستی باقی ز باقیات محمد
سایه نهان شد چو آفتاب حقیقت	تافت عیان از همه جهات محمد
در صف هیجا بوقت صولت اعدا	کوه خجل مانده از ثبات محمد
من که زنم در سخنوری دم اعجاز	عاجزم از شرح معجزات محمد
لیس کلامی یفی بنعت کماله	صل الهی علی النبی و آله
چرخ که خم شد پی سجود محمد	هست حبابی ز بحر جود محمد
مطربه وشان سرای بزم صفا را	نیست سرودی به از درود محمد
پایهٔ قدر مقربان ملائک	با همه رفعت بود فرود محمد
جز لمعات جمال اقدم اقدس	نامده در دیدهٔ شهود محمد
بولهب آسا ز آتش تب تبت	سوخته باد آتشین حسود محمد
شیوهٔ صدیقیان وفا و محبت	عادت بوجهلیان جحود محمد
بهر سقوط درک سپرد مخالف	فوق صعود فلک صعود محمد

لیس کلامی یفی بنعت کماله
صل الهی علی النبی و آله

حق شب اسری چو داد بار محمد
از همه بالا گرفت کار محمد

گوهر اسرار ذات و مخزن اشیا
کرده روان تیره شب نثار محمد

خواجگی کائنات داده خدایش
لیک به فقر آمد افتخار محمد

بود حق آن دم که کس نبود بجز دوست
غیر ابی بکر یار غار محمد

شد دو سه تاری که عنکبوت تنیدش
پرده آن غار پرده دار محمد

گر پی ارباب شوق باد بهاری
خار و خسی آرد از دیار محمد

همچو مژه پرورد دیده تا دم محشر
جا کنم آنرا چو یادگار محمد

لیس کلامی یفی بنعت کماله
صل الهی علی النبی و آله

ماه شده تابع ز فیض کاس محمد
ز آدم و عالم مکن قیاس محمد

وحدت مستور در ملا و می کثرت
بار دگر سر زد از لباس محمد

یکسر مو از حقش جدا نشناسد
هر که شد امروز حق شناس محمد

تا بقیامت مصون بود ز تزلزل
دین قویم قوی اساس محمد

جیش عدو گشته با وفور جلادت
شیر دلم از مهیبت هراس محمد

حفظ حق اندر لباس تیغ عناکب
داشته از پاس خصم پاس محمد

هر چه کند التماس در حق امت
حق نکند رد التماس محمد

لیس کلامی یفی بنعت کماله
صل الهی علی النبی و آله

ماه بود عکسی از جمال محمد — مشک نسیمی ز زلف و خال محمد

در چمن قامتش هم قدم نه نهاده — سرو روانی باعتدال محمد

حرف‌شناسان نقش کلک قدم را — صد مدد آید ز میم و دال محمد

یافت چو روی بتان ز خال معنبر — دین هدی زینت از بلال محمد

چند نشینی درین سراچه ظلمت — محتجب از نیّر کمال محمد

روزنه بگشا که تافت بر همه عالم — پرتو خورشید بی زوال محمد

دست بدامان آل زن که نباشد — جز به محمد مآل آل محمد

لیس کلامی یفی بنعت کماله — صل الهی علی النبی و آله

حرز زبان چیست نعت و نام محمد — صل علی سید الانام محمد

بهره نیابی ز ذوق با همه مستان — تا نه چشی جرعه ز جام محمد

چرخ برین با همه مدارج رفعت — هست کمین پایه از مقام محمد

پیک نسیم شمال ای شده محرم — در حرم جاه و احترام محمد

بهر خدا چون بعجز عرض رسانی — از قبل بیدلان سلام محمد

شرح کنی افتقار و عجز رهی را — با کرم خاص و لطف عام محمد

بو که درآیم برین وسیله دولت — در کنف ظل اهتمام محمد

لیس کلامی یفی بنعت کماله — صل الهی علی النبی و آله

مهبط وحی خداست جان محمد — کاشف سر خداست بیان محمد

شاه نشانان بارگاه جلالند / خاک نشینان آستان محمد

گشته نشان مند هر نبی بنشانی / محو نشانها بود نشان محمد

هست بهانه گری نعمت هستی / عالم و آدم طفیل خوان محمد

با همه اشجار چیست روضهٔ رضوان / چند نهالی ز بوستان محمد

گر براحل ز عرش دارش اعلی / نیست غلو در غلو شان محمد

شد صدف گوش هوش جامی عارف / پر گهر از لعل درفشان محمد

لیس کلامی یفی بنعت کماله / صل الهی علی النبی و آله

صبح هدی تافت از جبین محمد / عرصهٔ دنیا گرفت دین محمد

گشته بفحوای ما رمیت هویدا / سر یدالله ز آستین محمد

از پس و از پیش هر چه بود و باشد / دیده عیان چشم تیزبین محمد

طوق به گردن سران جهان راست / حلقهٔ گیسوی عنبرین محمد

نقد همه کائنات آمده قاصر / از ثمن گوهر ثمین محمد

تخت نشینان تاج بخش کشیده / باج گدایان ره نشین محمد

غیر جهان آفرین کسی نشناسد / ورد دو جهان حد آفرین محمد

لیس کلامی یفی بنعت کماله / صل الهی علی النبی و آله

هر که نه پروی آورد براه محمد / کی بودش راه در پناه محمد

کوکبهٔ حسن آفتاب شکست ست / شعشعهٔ طلعت چو ماه محمد

هست برون از دو کون اگرچه بظاهر	خاک مدینه است تکیه‌گاه محمد
داد زخیل مسومین مدد شش حق	ضعف چو شد لاحق سپاه محمد
چون که دعوت کشاد زبان بدعوی	بود حجر تا شجر گواه محمد
با گنه همچو کوه چشم شفاعت	باشدم از عفو کوه کاه محمد
خرمن شور و شر تمام بشر را	نیم شرر بس ز برق آه محمد
لیس کلامی بنعت کماله	صل الهی علی النبی وآله
مطلع صبح صفاست روی محمد	منبع احسان ولطف خوی محمد
سلسلهٔ کائنات را سببی نیست	جز شکن زلف مشکبوی محمد
باد صبا ای رسول یثرب و بطحا	خیز و قدم نه بجستجوی محمد
بر رخم از خون دل دو رود روان بین	تحفه رسان این دو رود بسوی محمد
چشم رمد دیده بر اهست کرم کن	کحل جلائی زخاک کوی محمد
مرهم راحت جراحت وگرانرا	جان من و داغ آرزوی محمد
دولت جامی بس این که میگذراند	عمر گرامی بگفت وگوی محمد
لیس کلامی بنعت کماله	صل الهی علی النبی وآله

ایضاً

محمل رحلت ببند ای ساربان کز شوق یار	میکشد هر دم بروی مم قطره های خون قطار
زود تر آهنگ ره کن کارزوی دیدرا	برده آرام از سینه صبر از دیده خواب از دل قرار

قطع این وادی به ترک اختیار خود توان — بینهم در قبضهٔ حکمت زمام اختیار
اشتر مستم که بیخود می روم در راه او — نیست در بینی مرا جز رشتهٔ مهرش مهار
پای کوبان میبرد شوق جمال او مرا — زیر پایم چون حریر و گل بود خارا و خار
هر کسی بر ناقه بهر تحفه باری می نهد — بار من ناقه است من این تحفه هستم بار
هر نشان پا که می بینم ز ناقه در رهش — بنماید چهرهٔ مقصود را آیینه وار

محمل امشب دیر می جنبد حدی آغاز کن
بی نوایان را نوای دیگر از نو ساز کن

یک طرف بانگ حدی یک جانب آواز درا — از گرانجانی بود آنرا که ماند دل بجای
ناقه چون ذکر حبیب و منزل او بشنود — گرچه باشد در گرانی کوه گردد بادپای
لیلی اندر حی چو گل بگشاده گوی پیرهن — گر نسیم نجد می آید شمیم جانفزای
حال و وجد من فزود از بوی جان افزای نجد — سوی نجدم ای صبا بهر خدا راهی نمای
منزل جانان و کان لطف و احسانست نجد — آب او خوشناک او دلکش هوایش دلگشای
لالهٔ صحرای او بر چهرهٔ گل داغ نه — سبزهٔ اطلال او بر جعد سنبل مشکسای
وای آن دارم که بینم نجد را مأوای خویش — گر نیابم وای خود وای من صد بار وای

نجد میگویم و زان قصدم زمین یثرب است
کافتاب جود و خورشید کرم را مغرب است

بر کنار یثربم افتاده دور از خان و مان — وز دو دیده دجلهٔ خون در کنار من روان

یا برون کی گردمی بر خاک بغداد از کتاب / گر نه پیچیدی هوای یثربم آن سو عنان
جنبهٔ یثرب که تا یکدم کنم آنجا وطن / عمرها ترک اقامت از وطن کردن توان
مرغ جان را آشیان اهلیست آن اینجا است / رهنما این مرغ را روزی سوی آن آشیان
خوابگاه حضرتی آمد که گر بودی بفرض / مرقد پاکش چو مهد عیسی اندر آسمان
فرض بودی بر همه بهر زیارت کردنش / صرف کردن عمر را بر جستجوی نردبان
مرقد او در زمین پیدا زهی حرمان که من / پا ز سر نا کرده بنشینم ز طوفش یکزمان

کی بود یارب دل از فکر دو عالم کرده صاف
گرد آن خرم حرم گویم خروشان در طواف

السلام ای قیمتی تر گوهر دریای جود / السلام ای تازه تر گلبرگ صحرای وجود
السلام ای آنکه تا از جبههٔ آدم تافته / نور پاکش کس نبرد از قدسیان فر سجود
السلام ای آنکه زنگ ظلمت کفر و نفاق / صیقل تیغ تو از آیینهٔ گیتی زدود
السلام ای آنکه نامد در همه کون و مکان / تیز بینان را بجز نور تو در چشم شهود
السلام ای آنکه بهر فرش راهت بافت پر / اطلسی را کش ز شب کردند تار از روز پود
السلام ای آنکه ابواب شفاعت روز حشر / جز کلید لطف تو بر خلق نتواند گشود
السلام ای آنکه تا بودم درین محنت سرای / در سرم سودای تو در جانم تمنای تو بود

صد سلامت میفرستم هر دم ای فخر کرام
بو که آید یک علیکم در جواب صد سلام

یا شفیع المذنبین بار گناه آورده‌ام / بر درت این بارها پشت دوتا آورده‌ام

چشم رحمت برگشا سوی سفیدم بین نگر / گرچه از شرمندگی روی سیاه آورده‌ام

آن نمی‌گویم که بودم سالها در راه تو / هستم آن گمره که اکنون رو براه آورده‌ام

عجز و بی‌خویشی و درویشی و دلریشی و درد / این همه بر دعوی عشقت گواه آورده‌ام

داوری زین دشمنین نفس و هوا اعدای دین / زین همه با سایهٔ لطفت پناه آورده‌ام

گرچه روی معذرت نگذاشت گستاخی مرا / کرده گستاخی زبان عذرخواه آورده‌ام

بسته‌ام بر بلد گر نخلی ز خارستان طبع / سوی فردوس برین مشتی گیاه آورده‌ام

دولتم این بس که بعد از محنت و رنج دراز / بر حریم آستانت می‌نهم روی نیاز

یا رسول الله نمی‌گویم که مهمان توام / یا فقیر طعمه‌جوی از ریزه‌خوان توام

بر لب افتاده زبان گرچه چو سگ تشنه‌وار / آرزومندی از بحر احسان توام

گر ندارم افسر شاهی بس این بس که هست / گردن تسلیم زیر طوق فرمان توام

مسند عزت نهم بر صدر ایوان قبول / گر نیاید سنگ را از دست دربان توام

شد گلستان از نم رخسار تو خاک حجاز / من خسی پژمرده گشته از گلستان توام

وا رهان از گفتگوی زاغ طبعانم که من / عندلیب مدح گو مرغ ثناخوان توام

دفتری دارم سیاه از معصیت بیچاره من / گر شفاعت نامه ناید ز دیوان توام

چون ندارد دعوی شفاعت جامی بس قبیح / آل و اصحاب ترا پیش آورم بهر شفیع

حق آنانی که عمری در هدایت بوده اند — وین زمان در ساحت قرب تو خوش آسوده اند

حق آنانی که راهی را که خود پیموده اند — پای از سر ساخته ایشان همان پیموده اند

حق آنانی که از راه ضلالت خلق را — جز بصورت شارع شرع تو ره ننموده اند

کز گدای بینوا جامی عنایت وامگیر — کش عنان دل ز کف نفس و هوا بربوده اند

از سحاب فیض لطف جام خود رشحی بریز — بر دل و جانش که از لوث گنه آلوده اند

گل بیابد پیش ازین و زانکه عمری این بیا — مردمان چشم او خون جگر پالوده اند

کن قبول او را بفضل آن کسان کز جستجو — هم تن و هم جان براهت سوده و آسوده اند

باشد ازین قبولت فارغ از خلد و جحیم
بر صراط سنت و شرع تو ماند مستقیم

الف

بانگ رحیل از قافله برخاست خیز ای ساربان — رخت هم بنه بر راحله آهنگ رحلت کن روان

بندش ز زانو برگشا بر چهره برکش نوا — ساز از نوای جانفزا بر دوش سبکبار گران

ناقه ز الحان طرب آسوده از رنج و تعب — طی میکند با صد طرب یکروزه ده روزه بیابان

جز قصه سلمی مگو تا تازه شود از ذکر او — کوه گر آید پیش رو صحرای ناپیدا کران

تیهی بغایت پر خطر خالی ز راه و راهبر — نی در وی از جنی اثر نی در وی از انسی نشان

بست از سراب تو بتو بحری شگرف و سو بسو — صد کشتی از ناقه دوجا رهی شده بادبان

با آنچه هر یک محملی بنشسته در وی لیلی — ور زلیلی جدا کن محملها خوش آهو شیرین زبان

من هم بتقریب ناقه خویش در خیل نشینان ناقه کش — تا ناقه کش تا ناقه وش باشد بهشت اهل جهان

نی هیچ جا منزل مرا نی دل بکس مایل مرا — من ناقه را و دل مرا سوی حریم دلکشان

یا رب بهشت است یا مدینه است این حرم کز خاکش آید بوی جان — یا ساحت باغ ارم یا عرصه روض الجنان

بادش نسیم مشکسا آبش زلال جانفزا — خاکش بود کحل جلا در دیده اهل عیان

چون کعبه آید در قبله گه بر طالبان بگشاده ره — هر سنگ از و سنگ سیه هر کنج باغش با ودان

جا نهاده هم کرده سر سبز هوا فش ره سپر — فرش مطافش کرده پر مرغان عرشی آشیان

خرم از آن باران که هم کاید ز صحرای قدم — روید از خاک حرم گلهای حسن جاودان

گلهای حسن معنوی عشق کهن زان نوی — گر شمهٔ زان بشنوی چون بلبل آیی در فغان

حسنی که بر مه تافته زو حبیب خود نگافته — در جنت از وی یافته سرمایهٔ خیرات حسان

سر چشمهٔ آن حسن اگر خواهی که یابی زود تر — تا روضهٔ خیر البشر مرکب ز همت کن روان

سلطان اقلیم وفا شاه سریر اصطفا — سر دفتر صدق و صفا سرمایهٔ امن و امان

دریای امکان و قدم بوده ز وی طغیان بهم — او در میان شان نزد هم شبه برزخ لا یبغیان

بشکسته جان از نور شان ساحل لب جانان درش — باشد طفیل گوهرش محصول کان کن فکان

قرآن که با آمی وسر دارد ز اعجازش اثر — از مثل آن عاجز شمر فکر همه اهل بیان

هر حرفی از آن خوش ز هر مد شده بتلقین هم — مستر ازل را ترجمه نازید را ترجمان

از رشک آن بگسیخته بر خاک شد لالان ریخته — تا لیمه کر بود آ و بحثه در کعبه بهر امتحان

میساخت دشمن برای او دعوت کنان چون ماه را / بشکست قرص ماه را بر گوشهٔ این گرد خوان

روزی که با خلق خدا شد لطف و برهان نما / از امر حجت با حصا شد در کفش تسبیح خوان

حنانه آمد در حنین از فرقت آن نازنین / آن دم که شد منبرنشین بر سامعان گوهرفشان

اشجار را بهر کنف آوازه داد از هر طرف / پیشش زدند از دو صف در صف شد بسته ورقها نهان

شد پیش با عدا از کرم زد پیش او از حال سم / بزغالهٔ مسموم دم کردی ندا لا بر دهان

شد پرده بر غار مکمن بهر عنکب پرده تن / تا از حسود پر فتن بر جان او ناید زیان

بر زعم بدخواهان دین شد پیش تیر و تیغ کین / چون بیضهای آهنین بیضی حمامش پاسبان

با فرقه از دین بری در معنی پیغمبری / چون زد دم از دعوی گری [illegible]

میشد بوفق رای او در ره کمین مولای او / در سجده پیش پای او بنهاده سر شیر ژیان

کف بر زدی کش از کبر پستان نبود از شیر تر / مالیده شد پر شیر تر پستانش از بیش جوان

زاندک طعامی در دمی اطعام کرده عالمی / وان طعمه بی بیش و کمی باقی بجایش همچنان

صد تشنه بی آب و بود از کف او آب جو / از فرجه انگشت او شد آب جوشان چشمه سان

میرفت یارش تیره شب دادش کف چوبی عجب / شد چوب چون شمع بی لهب با خود چراغ بی دخان

سایه نبودش هیچ خود زین طرفه تر کاندر سفر / از تاب خور بالای سر بود از سحابش سایبان

در حرب خصم بدنهاد ایزد پی دفع فساد / از بار قیش تیر داد و از قاب و سیفش کمان

هرگه نهاده پا برون از تنگنای چند و چون / یک گام او بوده فزون از عرصهٔ کون و مکان

آن شب که میرفت از حرم بر مسجد اقصی علم / میراند تا ملک قدم یکران همت زیر ران

بیشد قرین جان و تن با رگاه ذو المنن
نی جان هین و تن ما بی تن اسیر خان و مان

گفتش بگوش هوش در اسرار غیبی سر بسر
دانای بی فکر و نظر گویای بی کام و زبان

از نسبت گستاخ وی گردد بساط لطف طی
گر ننهد آن فرخنده پی پای شفاعت در میان

در فتکاری خفته خوش کی حشر گردد ور کشش
تا طلعت خورشید وش ننماید از برد یمان

هر خرق عادت کاولیا بر خلق عالم در میان
ظاهر کنند آنرا جدا از معجزات او مدان

او هاتفا و پیش خرد بیرون بود از حد و عد
حاشا که در حصر آید و ظاهر شود این داستان

بشنو درین دیر کهن از نعت او خوشتر سخن
زین نکته جامی بس مکن تا باشدی در تن توان

نقش زبس فرخندگی جان را دهد پایندگی
هست آن زلال زندگی پیداش از رطب اللسان

البشر و الافراح من نحو مقامات السرور
منزل سلمی و اطلالش نمایان شد ز دور

باد آن ربع و دمن خوش میکند جان را مشام
بر عبیر و مشک افتادست پنداری عبور

گوشه برقع ز طرف طلعت رخشان کشید
اینک اینک زان طرف لامع هزاران برق نور

زودتر آنجا رسانیدم که چون نزدیک شد
منزل جانان و گر مشکل توان بودن صبور

غایب از خود ناشده چون پیش او حاضر شوم
نیست جز غیبت ز خود سرمایهٔ ذوق حضور

اشک ریزان میبرم تا کجا یابد رواج
پیش آن دریای شیرین قطرهٔ چند آب شور

بر روش جامی چه خرسندی بدیگر طوفها
با تسلیها و لطفنا الی یوم النشور

سلام علیک ای نبی مکرم　　کرم تر ز آدم و نسل آدم

سلام علیک ای نو آبای علوی　　بصورت موخر بمعنی مقدم

سلام علیک ای ز آبای فطرت　　طفیل وجود تو ایجاد عالم

سلام علیک ای نو اسمای حسنی　　جمال تو آئینهٔ اسم اعظم

سلام علیک ای بپاک رسالت　　ترا خاتم المرسلین نقش خاتم

سلام علیک ای شناسا بصد سر　　که روح الامین در یکی نیست محرم

سلام علیک ای ز ابر نوالت　　مرا کشت زار امل سبز و خرم

هزاران تحیت ز حق باد فائض　　بروح تو و آل و صحب تو هردم

تخصیص آنان که هستند با تو　　بیکجا ز جنسیت تام منضم

اگر فیض نورت نبودی نبودی　　یکی ملت کفر و اسلام با هم

دگر راه خلد از تو روشن نگشتی　　کی رستی ز ظلمات قصر جهنم

ز سعی تو شد فتح ابواب مغلق　　ز نطق تو شد کشف اسرار مبهم

جزاک الذی عم جوداً و برا　　دار صداک عنا وصلی و سلم

تویی یا رسول الله آن بحر رحمت　　که باشد محیط از عطای تو یک نم

جگر تشنگانیم از ره رسیده　　ترحم علینا بما ترحم

درونها فگاریم و دلها جراحت　　ز لطفت تو داریم امید مرهم

گشادیم بار سفر در دیارت　　چو جامی ز بار گنه پشت ما خم

ای جا واثق آمد به فضل تو ما را — کز این باره اگر وداز پشتها کم

گشتائی به تخلیص بالب که آمد
ترا فتح باب شفاعت مسلم

این نه بیت الیست که منزل جانان بودست — مطلع نور رخ آن مه تابان بودست

این زمینیست که هر شیب و فرازی که درو — جای آمد شد آن سرو خرامان بودست

این زمینیست که هر جا خس و خاری بینی — پیش ازین ستر بجایش گل و ریحان بودست

دامن نازکشان رفته بهر جانب ازو — آنکه صد دست تمناش بدامان بودست

میدهد خاک رهش خاصیت آن آب — که نصیب خضر از چشمه حیوان بودست

باید افشاند ز هر نوک مژه خون جگر — هر کجا لعل لبش شکر افشان بودست

جان جامی بحقیقت ز همین آب و هواست — گر بصورت گلش از خاک خراسان بودست

ایضاً

اصبحت زائرا لک یا شحنة النجف — بهر نثار مقدم تو نقد جان بکف

تو قبله دعاسی و اهل نیاز را — روی امید سوی تو باشد ز هر طرف

می بوسم آستانه قصر جلال تو — در دیده اشک عذر ز تقصیر ما سلف

گر پرده های چشم مرصع ز گوهرم — فرش حریم قبر تو باشد زهی شرف

خوش خاطرم از تلافی خدام روضه ات — باشد کنم تلافی عمری که شد تلف

رو کرده ام ز جمله اکناف سوی تو — تا گیریم ز حادثه دهر در کنف

دارم توقع این که مثال رجای من
یابد ز کلک فضل تو توقیع لاتخف

مهد بی کلفت ندیده کسی دین عجب که هست
خورشیدوار ماه جمال تو بی کلف

بر روی عارفان تو مفتاح گشته است
ابواب کنت کنز بمفتاح من عرف

جز گوهر ولای ترا در سرش نزاوند
هر کس که با صفای درون راد چون صدف

خصم تو سوخت در تب تبّت چو بولهب
تا دیده از زبانهٔ قهرت هنوز تف

نسبت کنندگان کف جود تو بحر
از بحر جود تو نشناسند غیر کف

رفت از جهان کسی که پی برتری تو رفت
لب پر ز نفیر یا اسفا دل پر از اسف

اوصاف آدمی نبود در مخالفت
مهر پدر که یافت ز فرزند ناخلف

زان پایه برتری تو که کنه کمال تو
واند شدن سهام خیالات را هدف

ناجنس را چه حد که زند لاف حب تو
او را بود بجانب موهوم خود شغف

جنسیت است عشق و موالات را سبب
حاشا که جنس گوهر رخشان بود خزف

مشکل شود ز خوان نوالت نوالیاب
جز سیرتی که دیده بر آبست و بر علف

بر کشف سر تو کشف آن را کجاست دست
کز پوست پا برون ننهادست چون کشف

جامی بر آستان تو کانجا پی سجود
هر صبح و شام بر صفا می کشند صف

گردی بدیده رفت و بجیب صبا نهفت
اهدی الی احبته اشرف التحف

قد برا مشهد مولای این خواجه علی
کز مشاهد شد از آن مشهدهم انوار علی

رویش آن مظهر صفائیست که در صورت اصل — آشکار است ازو عکس جمال ازلی
زندهٔ عشق نه مردست و نمیرد هرگز — لایزالی بود این زندگی و علم یزلی
در جهان نیست متاعی که نیرزد بدلی — خامهٔ عشق بود منقبت بی بدلی
چشم از دیدن رویت بخدا بینا شد — جامی آن دارد اگر کور شود معتزلی
چون ترا چاشنی شهد محبت نرسید — از شه نحل چه حاصل ز ذبابی عسلی

جامی از قافله سالار ره عشق ترا
گر بپرسند که آن کیست علی گوی علی

کردم ز دیده پای سوی مشهد حسین — هست این سفر بمذهب عشاق فرض عین
خدام مرقدش بسرم گر نهند پای — حقا که بگذرد سرم از فرق فرقدین
از قاف تا بقاف پرست از کرامتش — آن به که حیله جوی کند ترک شید و شین
آنرا که بر عذار بود جعد مشکبار — از موی مستعار چه حاجت بزیب و زین
کعبه بگرد روضهٔ او می کند طواف — رکب الحجیج این تروحون این این

جامی گدای حضرت او باش تا شود
با راحت وصال مبدل عذاب بین

سلام علی آل طاها و یاسین — سلام علی آل خیر النبیین
سلام علی روضة حل فیها — امام یباهی به الملک والدین
امام بحق شاه مطلق که آمد — حریم درش قبله گاه سلاطین

شه کاخ عرفان گل شاخ جهان / در درج امکان مهین نگین

علی ابن موسی الرضا کز خدایش / رضا شد لقب چون رضا شد امین

ز فضل و شرف بینی او را جهانی / اگر نبودت تیره چشم جهان بین

پی عطر روبند حوران جنت / غبار رواقش بگیسوی مشکین

اگر خواهی آری بکف دامن او / برو دامن از هر چه جز اوست برچین

چو جامی چشد لذت تیغ عشقش / به تسنیم کی التفاتش [illegible] کین

چو بیند با دوست خواهی اهل / ز هر چیزی که جز او دست شوید بکلی

کمین شهپر عرش پرواز تو درا / درین دشت آباد آلوده از گل

ترا فرود آورده اوج عزت انس / تو خو خویش کرده در مرکز خاک منزل

ترا میزنش جسم آویزش او / پنهان گشتی از گوهر خویش غافل

کر جا تر ابصد فکرت از تن ملالی / ز تیه فکر قاصر نسبتیم جهل کامل

کمالات وهمی ورا جات [illegible] / میان تو و مقصد افتاد حایل

بود غبن فاحش اگر باز آید / ترا آن است آجل ترا خط عاجل

براطراف گلشن گشتی جام و مشتی / نسیج قباهی و صوت عنادل

چو قند الفت کرد کام تو شیرین / ده بها قیمت [illegible] بهر قاتل

پیتلا ره روی سست پا بهر ناتوانی / [illegible] ابتغا کل

یکی پوست در خلط و در خون کشیده / برد صبر ما از جان و آرام از دل
گهی عیش خود تلخ و رحست و بیش / که شکر دهانست و شیرین شمائل
ز زلف خم اندر خم پیچ پیچش / نهی پای در دست خرد در سلاسل
شیدانی آیا که ناگاه بینی / از و گشته آن خوبی و لطف زائل
گر اول پری بود آخر نماید / به چشم تو چون پیکر دیو هائل
گهی کسب فضل و هنر تا فضولی / ترا از فضولی کنند نام فاضل
چه دیری ز فضلی که محروم دارد / ترا از شناسای فضل مفضل
گر از شعر و اشعار داری شعاری / بود یکسر از حلیه صدق باطل
گهی در تملق رانی تا هم حاکم / گهی حاتمی را کنی وصف مدخل
دگر خامه در دست گیری تو خامی / نویسی سراسر سخنهای نازل
کنی نامه خود سیه چون لئیمان / بمدح او سفله و وصف ارازل
ترا با و دستی که از جنبش او / بود بهره مرد محقق انامل
اگر تا کنی عمر تو شد بسر تا [illegible] / تشفی نه کردی ز ایام نائل
نکو حال ماضی که هرگز نبودی / یکی لحظه بر موجب امر عاقل
چه جویی ز افعال خود در نتیجه [illegible] / [illegible] مستقبل بود [illegible] داخل
[illegible] / [illegible] ذکر فضائل
[illegible] / کلام [illegible] تو [illegible] داخل

نه آخر بمیزان دوران دوران | بود سحر سحبان کم از ژاژ باقل
اصول و فروعت مسلم شد اما | نگشتی باصل خود از فرع واصل
نشد کارگر بر تو از فرط غفلت | حدیث اواخر کلام اوائل
ز آداب اهل کرم بحث کردی | ولی نیست آداب تو جز شیوع سائل
ترا در طریق جدل نیست کاری | بجز هدم اوضاع و نقض دلائل
ز منطق نکن نطق کاندر دو گیتی | نشد حل ز اشکال او هیچ مشکل
مبین نگشت از حد و رسومش | ز اجناس عالی ز انواع سافل
ز حکمت نبود این که میل طبیعی | ز وحی الهی ترا گشت شاغل
چو نفس ترا نیست ره در ریاضت | ز تحصیل علم ریاضی چه حاصل
مبین هیأت چرخ گردان که باشد | نجومش گهی بازل و گاه آفل
فلک را چه گیری حساب مدارج | قمر را چه پرسی شمار منازل
خلیل الله آسا بتأیید فطرت | جز آیات فاطر مخوان زین هیاکل
اگر قاطع فعل خود یک طرف شد | ببین نور فاعل عیان در قوابل
بنیروی همت بزن دست و پایی | بهم بر شکن دام و بند شواغل
ترا اجرام و اجسام سفلی چه جویی | بصوب اعالی گرای از اسافل
برآور سر از جیب گردون گردان | ببین عرش را قدسیان گشته حامل
ز هر سو ستاده صفوف ملائک | گروهی به تسبیح گروهی مشاغل

یکی فوج در اوج قربت متمم / ز ذات جلیل و صفات جلائل
یکی جوق در طوق عزت مکرم / در ایصال افضال واهب وسائل
چو می‌گشت تیه حوادث از آنجا / بملک قدم راند بیک حمله محمل
در آن قلزم نور شو غوطه زن / فرو شوی از خویشتن ظلمت ظل
ز قعر محیط قدم منبسط بین / بوادی مکان هزاران جداول
بود بحر و جدول یکی فی الحقیقت / دوئی خاست از احولان سواحل
یکی خوان یکی دان یکی گو یکی جو / سوی الله والله زور و باطل

بسر حقیقت کشد شعر جامی
فیا خیر قول و یا شر قائل

معلم کیست عشق و کنج خاموشی دبستانش / سبق نادانی و دانا دلم طفل سبق خوانش
ز هر کس ناید این استاد شاگردی هر کوسے / بدخشان باشد و هر سنگ پاره لعل رخشانش
زبان جز بی زبانی نیست این نادر معلم را / دریغا در همه عالم ندانم کس زبان دانش
کجا در جمع نادانان تواند کسب جمعیت / کسی کز فکر دانائی بود خاطر پریشانش
ولی کو ذوق نادانی چشند هر دو هنر دانش / که بندد نقش کلک عقل شوید آب نسیانش
طویل الذیل طوماریست شرح علم نادانی / که در عمر ابد نتوان رسانیدن بپایانش
شهود الحق فی الکونین یک نکته ز مضمونش / سواد الوجه فی الدارین یک نقطه ز عنوانش
تصور کی توان کرد از کسی تصدیق آمیغی / اگر نبود معرف کشف و حجت ذوق وجدانش

ز خاک فقر در کوی ارادت ساختم کاخی — که کم گویی و کم خواری و کم خوابیست ارکانش
نیابی ساحت درگاه جز میدان سلامش — نه بینی صفحهٔ دهلیز جز ایوان ایمانش
درون آی از در و دهلیز طی کن تا عیان بینی — ز بام و روزن اندر تافته خورشید رخشانش
در اندر کاخ و بستانیست سرتاسر گل و ریحان — رعنای گل خندان و طیب خلق ریحانش
ز هر جانب درختی شاخها پر میوهٔ حکمت — خروشان در نوای شکر مرغان خوش‌الحانش
چسان را نیست در وی ره که بر دیوارها پرچین — نهاد از خار حفت بالمکاره دست دهقانش
بیابانیست با آن کعبهٔ مقصود را در ره — که بی قطع امید از خود بریدن نیست امکانش
گر آری رو در آن کعبه چو ریگ گرم زیر پا — سپردن بایدت صد گونه آتش در بیابانش
شود هر خار قلابی به قصد جذب جان در تن — اگر در لخته بالین شد ز بر مغیلانش
نشاید بارگی این راه را جز ناقهٔ شوقی — که باشد باد حسرت پای و کوه درد کوهانش
رهی از شیر این ناقه سوی مقصود ولی وقتی — که یابی از اختصاص ناقة الله داغ بر رانش
خدنگ محنتی گر شست فقر آید نهال آسا — بکن سینه بزخم ناخن اندوه و بنشانش
که دانم عاقبت گردد درختی بارور زینسان — که پیرامون خود جا و دهد یابی میوه‌افشانش
چو صوفی دامن همت کشد بر طارم حیرت — گریبانی کند دوش فلک از عظمت دامانش
وگر در جستجوی قربت آرد در گریبان سر — فتد زه بر کمان قاب قوسین از گریبانش
تهی کس نیست در جان جنبش در وی جاودان — که داده نقش پرواز طبیعت شکل انسانش
بود هر ذره را در آن عجب در بیست بیدید — که تنها داده خرد در حقها سے چرخ و سامانش

دو شاخ لا شود در کفر عقل گردن سالک | چو بگشاید در الا بوحدت چشم عرفانش
میان لا و الا یک الف فرق ست در بنود | در الا آن الف بالا شتاره عقل یکسانش
خواطر چون مگس گردند غوغا بر دل از هر سو | چو گفتار لب از شهد شهادت جست احسانش
چه امکان چاشنی زان شهد یابی هیچ مگس دل را | نگشته آستین صولت پیران مگس رانش
زمرد کورمی افعی بود واقعی نفس است او | زمرد نیست جز خضری که با خضر است پیمانش
چو خواهی در عرفان در دلش جا کن که غواصی | که دارد در طلب خود گذر از غوص عمانش
چو باشد پشت خم گشته چو چوگان در رکوع او را | نماید در فلک سرگشته گوی پیش چوگانش
چو رخش همتش جولان کند این توده غبرا | بود مشتی غبار انگیخته در وقت جولانش
خطا گفتم کی انگیزد که جولان غبار آنکس | که باشد شهپر روح القدس جاروب میدانش
نیابی سر فقر از جوانمردی که دست دل | بود کاه نثار حاصل کونین ارزانش
سر این رشته گر خواهی ز دوک پیرزالی جو | که باشد کهنه چرخی پیش او چرخ گردانش
ز جانان لعن عاشق بازگون تعلیست تا اگه | نگردد پرده دیده حجاب قرب جانانش
چو در مشهود خود فانی شود محروم از آن دولت | شود دیده فنا یار و گر ز اسباب حجبانش
بعصیان طعنه بر آدم زدندی قدسیان اول | ولی آخر جهان دیدند ایشان هم رجحانش
کجا آدم شدی مرآت کامل گر نیفزودی | جمال عز مسجودی نه حال قبل عصیانش
مگو هر ساده را عارف که مشکل گوهر افشاند | بنجار آنکی هر چند خوانی ابر نیسانش
مسبب دیده صاحب دل چه بیم از قوت اسبابش | ز دریا رشته نیلوفر چه بیم از خط بارانش

رسد صد تیرگی از بار توشه مرد این ره را — اگر خود قرص مهر و مه نهد گردون در انبانش
حریصان را به هر یک لب نان بنهاده کوه غم بر دل — چه حاصل گفت و گوی قانعان کوه لبنانش
مخور خون بهر طعمه از کلاغی کم نه‌ای کو را — توکل چون درست آمد برآید یا دو منهانش
زمنان بهره کی یابد گدا طبعی که از منان — اگر نی نام نان باشد کی آید از زمین نانش
چه پیچی گنج تا مه تا بهی در جیب زان ترسم — که یابی مار بی مهره به جیب خویشتن پیچانش
ز چاه طبع بالا کی رود زر دوست کز هر سو — سوی پستی کشان محکم ریسمان بگرفته همیانش
ز حرص گنج گنج حرص شد دنیاپرست آری — بگرد گنج حلقه کرده همیان همچو ثعبانش
چه زر خواهی پدر پور زده گره بست از در آنکس — که تا از پشت ناکستا پدر گره زار بر روی دربانش
بدر بر خانه لعنت تراکمیست پنهانی — که بر کرده ز نکان کشت کنز آن قفل بر وانش
مزن لب از مشتهاهای دل آزار شبهای گل — که تا بید حاصل گنجینه بلعت تا کرده ویرانش
نشاید رخ به پیش هر عوان شار خوان کردن و — ز مرغ و میوه بر خوان گرچه هست الوان الوانش
خور و آب از نم چشم یتیمان میوه با غش — چکد خون دل بیوه زنان از مرغ بریانش
چنان بیست غفلت راه عبرت در دل خواجه — که هرگز دل به مرگ خود نرفت از مرگ اقرانش
ز خلعتهای جاه و مال عیب خویشتن پوشد — زهی رسوائی آن ساعت که سازد مرگ عریانش
بتکفین تن کافور بر کتان که نه ماند — ز گرمای قیامت هرگز این کافور و کتانش
ببین با عهد پیری هر دم میرست هوس چندین — که ترسم پیچد آخر پنجه عقل تو دستانش
نظر بگشا بچشم او مبادا موی افزونی — دهد چشم خیالت از خیال موی مژگانش

بسی کم خور ز سیب غبغب او کآخر اندر دل — هزاران قطره خون بینی گره از نار پستانش
هلاک کور باشد چه چو چشم عاقبت بینت — ز شهوت کور گشته پر حذر باش از زنخدانش
دلم گر گوید از مهر سپند اینست بر آتش — مشو غره که صندل درج باشد در سپندانش
جمال دل طلب کن نی جمال گل که گر چون خور — جمال دل شود تابان شود آفاق حیرانش
نمایشهاست گر جا دوان ز آیینهٔ هستی — وزان اندک نمودار است بهشت حور و رضوانش
بهشت ار بایدت از نفس دور عالم دل کن — که دوزخ نفس تست و خویهای زشت نیرانش
چرا از خویشتن بیرون روی عارف تماشا را — شگفته در درون از غنچهٔ دل صد گلستانش
ز نزهتگاه معنی هر که آید رو به صورت — بود آب روان بی نم و صحن باغ زندانش
درخت علم کم نه از جهالت تا ثمر آری و دین — که تیغ و نیزه باشد در غلاف اوراق و عصیانش
ببین داری رسی نباطل افگند هر جا دین اندازی — کرا از دین و دیانت بهره کم داوست نیر وانش
چو داند رخنهٔ اسلام لیقن نامسلمانی — که افتد رخنه در اسلام اگر خوانی مسلمانش
در خلوت سرا درویش بر سلطان از آن خندد — که مرغ انس می پرد ز های و هوی سلطانش
اگر پا بر هوای خود نهد ره دور از آن خوشتر — که باشد دور هوا زیر قدم تخت سلیمانش
امیر نفس باشد بندهٔ درویش را بنده — اگر خود بندهٔ فرمان بود ایران و تورانش
شد آتش دوان آتش گیر این مشتی عوان خس — که هر جان را بها سوختن باشد از عوانش
حذر کن ای عوان از نوحهٔ مظلوم و اشک او — که تیر سم کند کار دعای نوح و طوفانش
تبر سر تا ناوک آه که بیند و بلا بر تو — کند غربال چرخ چنبری از زخم پیکانش

رو و نقب عامی ظلم کش با ظلم جود و خود و ... بود خندق محیط چرخ و قلعه اوج کیوانش

شود از شکی که دارد و گوش از خوانی چه سود او را ... که خواهد دست مرگ آخر نهادن بر گلو خوانش

ز بهر سود کامی کسری از ایوان ساختی منزل ... بیا کامروز کسری نیست الا بهر سود ایوانش

چو نبود چشم نصرت بی مدد شاه و سپاهش را ... بود گرد سپاهی خوشتر از کحل سپاهانش

جهان چون مربط است ... ... که از کون خران صد بار پیش آلوده شیطانش

چو بی فاقه کام دل که محنت ... ... چهار پولی روزی نشد بی محنت کیوانش

فلک آئینه زنگ آمد مکن عصیان که تیره ... شد آئینه ز عصیان تو زنگار عصیانش

مشک افشان که از بهر شما مجلس غیرت ... بچشم خویش بینی عاقبت ... های تعلیانش

بود سفله سفالی خشک نقش زندگی ... ... وگر سازی ز علم و معرفت پر آب حیوانش

چو گلک سرها و زانا شیعین بهم و دلی ... میاور بر لب سری که ناچار است کتمانش

کس از کتمان راز خود پشیمان کم شود لیکن ... بود بسیار کز افشای آن بینی پشیمانش

ترا با هست ناهمواری چند خود نفس شیطان ... و رشته تا منی در تیغ ... پالانش

مکن بهر نفس انفاس خود صرف که هر گونه ... که باشد قیمتی چیزی و نفس و ... ارزانش

ترش رو باش تا پیوند شیرین لب ... ... چو از سیب صفا یابی تو ترنج گیلانش

هنوز آزار مردم خوی تو تا گشته زان مگسل ... بیچ ... خاری که خلم گشت ...

چو وا رهد فاسق ناوار خسر دنیی و عقبی ... بود خسر نفسی چون کند ... خسرانش

نکوئی کن که از راه ضعیفان گر کسی شکی ... ... گیسو و فردا گران ...

برای خلق باشد طاعت زاهد نه بهر حق / چو بینی در برون چالاک و اندر خانه کسلانش

چه باک آنرا که از آتش فتد در یا شگاف افتد / که باشد چون یا می هر شگاف از بحر خفتانش

دل دانا میان سخت رویان جهان آمد / چو آن شیشه که باشد جا میان سنگ و سندانش

کمان فضل پشت تو امی پیر و هرگز خود نمی افتی / که تا بندد ز ادیم خاک زه سازی به پالانش

کی ایمن باشد از درد اجل نقد روان آنرا / که باشد زخمها در شهر بهر این تیغ دندانش

بحق کی ره برد آن خودپرست نسان که از اول / زند گر گوی آن تیغ فرزند فردا خورده دلدانش

ز تعلیم پدر بوده نی بازگشتن کاهل نهاد آری / کلام فند خر که تا بیرد تو بره خویش ز پالانش

حسود از بهر نه شیرین گشت چشم خرده بین بکشا / که باشد خرده الماس در یوزه پنهانش

چو قرآن حفظ قاری کرد از بهر ناپسندیده / پسندیده کی افتد پیش وان حفظ قرآنش

خیال زیرکی با خود همی پیش خداوندان / نه چندو بار زیره هر که باشد عرجم گریانش

چو حکم عقل نافذ نیست آزادگی باشد / که وارهی چون ظالمان نخل گردن طوق فرمانش

عقول است و باهی شرع و روز محشر دعوی / کشد سر عقل از این یعنی بسر کش خط بطلانش

قلم کی سود دانگشتش و سیاه بر لوح ختمیش / غلطها شد محقق از برای نسخ او یا انش

دکان شرع را آمد دکان‌ها [illegible] مرسل / که با شد عقل تا سازد دوکان الهی کانش

اندیشه عقل کل دانا ز سودایی ناخوانده / که خواند کجا ببرید ابهم و آدم در دبستانش

چه شیر [illegible] کن طلسم سر چشمه ز نکلس سر شد عوقم / ز بیرون ج خیبرت فلاطون ثانی یونانش

چو القاسم بود یا هی که باشد بوعلی یاری / که از بهر خلاص خویش جوید راه طغیانش

مشو قید نجات او که مجهولست قانونش | ملکش رنج شفای او که معلولست برهانش

گذر در بوستان شرع و دین کن تا بهر گامی | گلی چون شافعی یا لاله‌ای بینی چو نعمانش

قدم در خارزار دانش خود رستگان کم نه | که باشد مستردد در هر قدم صد خار خذلانش

چه گوهربخش دریاییست طبع در غور من | که لفظ و معنی پاکست و رنگین دُرّ مرجانش

بود از خوان حکمت نامهٔ شعر من آن لقمه | که پیچیدست بر قوت جانها دست لقمانش

چو دیباییست از نقش تکلفها و نظم من | چه غم گر ساده گی خواند فلانی نقش بهمانش

خوش آید در سخن صنعت بشاعر لیک چندان نه | که آرد در کمال معنی مقصود نقصانش

خیال خاص باشد خال روی شاهد معنی | چو خال اندک فتد بر رخ دهد تحسین فراوانش

وگر گیرد ز بسیاری همه رخسار شاهد را | میان ساده‌رخساران سیه‌رو گردد ارزانش

سخن آن بود کز اول نهاد استاد خاقانی | بمهمان خانهٔ گیتی پی دانشوران خوانش

چو در سیر معانی یافت خسرو سوی آن خوان ره | ملاحتهای او افکند شوری در نمکدانش

گر امروز آرد این خادم ز بحر شعر تر آلی | پی دست و دهان شستن از آنها چیست تاوانش

بخاقانی از آن بحر ار رسد رشحی برانگیزد | چو سوسن تر زبان تحسین کنان از خاک شروانش

وگر خسرو سقاک الله نمی یابد ازان چشمه | شود سیراب فیض بیکران جان عطشانش

بشکر من چو طوطی روح او شکرشکن گردد | چو بهر قسم بندد این تنگ شکر از خراسانش

اگرچه نام مرآت الصفا شد گفته او را | چو پیدا انوار خورشید صفا از چهرهٔ تابانش

جلاء الروح کردم نام این تا آن مسیح آسا | نزار و از جلا چاره چو سازد تیره دورانش

فضولی میکنم کز شاه طبعان قند آن دارد	که آرد در مقابل نکته با سحر بیانش
چرا از شعر لافد کس خصوصاً قالب شعری	که در قالب بنا شد از دم روح الامین جانش
خدایا ریز بر جامی ز ابر فیض بارانی	که از هر چه آن نه نیکست سازد پاک دیوانش

ایضاً

کنگر ایوان شه کز کاخ کیوان برتر است	رخنه‌ها دان کش بدیوار حصار دین در است
چون سلامت بایدت تاراج نقد این حصار	پاسبان در خواب بر هر رخنه دود دیگر است
چیست زرناب رنگین گشته خاکی ز آفتاب	هر کرا افسر ز زرناب خاکش بر سر است
گر ندارد سیم و زر دانا منه نامش گدا	در بر شاهان بحر دانش دانشور بحر در است
زن نامردی کن در وی دست کرم بگشا که زر	مرد را بهر کرم زن را برای زیور است
کیسه خالی باش بهر فسحت یوم الحساب	صفر چون خالیست از ارقام عدد بالاتر است
عاشق همیان شدی لاغر میانش کن بدل	حسن معشوقان رعنا در میان لاغر است
نیست سرخ از اصل کوه هر سنگ زر گویا	بهر داغ تحمل کیشان کرده سرخ آذر است
زر بود در جیب مال و میل او در جان وبال	لعل آتش رنگ در کف لعل و در دل اخگر است
بگذر از ویرانهٔ گیتی سلامت گر چه هست	گنجها در وی که بر هر یک طلسمی منکر است
هر کجا بینی در گنجی و بر در حلقه	حلقه‌ها حلقه کرده در دهان اژدر است
حرص کار مور باشد در وی با آن بگور	حشر مور خویشتن بینی که مور لیمه مر است
شد دهان حرص پر زر دلی از خاک مرد	این سخن بشنو که مردی از دهان مجمر است

سنی در ترک بودی تیسه گر بر بو — زر فشان گر وزر دو ترک نیا بود رست
زر بیده ور نقش اولاد الزنا را لب ببند — دیده باشی قفل زر از بهر فرج استر ست
گرچه باشد زر خویش را کن تو زر گیر ست تاج — بهر ابراهیم زر نعلین پای آزر ست
از ریا پیشه مجو حاجت که چو دش عارض ست — میوه کی آرد درخت خشک کز باران تر ست
لب نیالاید اهل همت از خوان خسان — در خور دندان انجم گرده ماه و خور ست
طامعان از بهر طعمه پیش هر خس سر نهند — قانعان را خنده بر شاه و وزیر کشور ست
ناکسان از بهر طعمه می برد سر زیر کاه — قهقهه بر کوه و بر در شیوه کبک تر ست
نفع عامه عامه را و نیست آری دم خر — خوش مگس را نی ست لیکن در خور گون خر ست
مرد کاسب گر مشقت میکند کف را درشت — بهر ناهموار می نفس و غل سوهان گر ست
ساغر راحت بود از کسب بر کف آبله — وقت آنکس خوش که راحت یافته زین ساغر ست
فرج را بند از گلو کن گر زنان سعتر ست — فارغ ست آنکس که قوت او زنان و سعتر ست
هر که از خر ساخت شهوت تخم خردل گو بعقل — خود به فهم خرده دانان تخم خردل هم خر ست
سفله را منظور نتوان ساختن گو خوب روست — میخ را در دیده نتوان کوفتن گو از زر ست
شاهدان زر طلب را عارض خط و خال — در کف طامع بقصد مال مردم محضر ست
روزگار ست تیره و ست خالی و دل پر هوس — شب دراز و ناخنان افتاده اعضا پر گر ست
وسته و باراستان در قطع ابستهای طبع — بی عصا مگذر که در راه تو صد جوی و جر ست
باش در دین ثابت از ترسی نه فرق که ها سنگ — گرده محکم در زمین عرعر و نهم صرصر ست

نیکی آموز از همه زکم ز خود آخر چه عیب — راستی در جدول ار گیرد ز چوبین مسطر است

نیست قدر عالی و دون جز بمقدار هنر — قصر شه را پاسبان بر بام و دربان بر در است

حکمت اندر رنج تن تهذیب عقل و جان تست — قصد واعظ زجر اصحاب و لگد بر منبر است

کامل و ناقص نه یکسانند در قطع امور — آنچه از شمشیر می آید نه کار خنجر است

چون کنند اهل حسد طوفان طریق حلم گیر — گاه موج آرام کشتی را ز ثقل لنگر است

با حسودان لطف خوش باشد ولی نتوان بتاب — کشتن آن آتش که اندر سنگ آتش مضمر است

گر نه همکاری با نیکان ز همنامی چه سود — یک مسیح ابرای اکمه کرد و دیگر اعور است

خوی نیکان گیر و آن کز نیک یابد تربیت — شیر حکمت نوش آن کام الکتابش مادر است

فعل نیک از نیکخویان جو که در تصریف دهر — مشتق اندر صورت و معنی بوفق مصدر است

خار خار شک درون جان بود دل را چو کرد — معنی آن کز برای شک بود و از ذکر است

هست مردم دیده دل در صورت اهل صفا — آن نه آن جادو که از جنس سفیدش چادر است

هر خلل کاندر عمل بینی ز نقصان دل است — رخنه کاندر قصر یابی از قصور قیصر است

نفس ظلمت رو بحیل اندر زجنبش باز ماند — رشته خورشید بند بال مرغ شب پر است

بیگناهی را بجرم دیگری از دی جهل — سرزنش کردن نه رسم عاقل و دانشور است

کرم را کش میتوان تلیین کرم خوانند چه عجب — گر بره نیمه مرد مشق ام الخبائث و خمر است

هر چه می یابی ز دهی آن خاصیت کش گفتن است — لحن [illegible] مست منکر است

نیست گوهر از [illegible] راهی که گوئی مرتبت — نیست شعر از بهر خوانی که گوئی الجر است

سفله گر خجلت کشد زآثار فعل خود کشد / گلخنی را رو سیاه از دود یا خاکستر است
گوش حکمت کس طلب نی دیده صورت پرست / خط کور از شاهدان خوشخوا بیش از کر است
چون فتد زآهنگ صحبت تار گیسو چو دو تن / زخمه هر ساز آن آهنگ زخم نشتر است
نقش پهلو نسخه التفصیل رنج شب است / جامه جای را که تا صبح از حصیرش بستر است
خوش بود فوش چون هر جلوه کو باشد عجیب / کش به سهو از غافلی تصحیف خوانند بستر است
گوهر ناموس از زنی از چرخ انجم برگذر / چون دو وقت سوالت این جلاجل چنبر است
سوی معنی رو که گربانند بصورت باسپند / کی کند دفع گزندان نقطه کاندر مجمر است
کم نشین با امثال خود ایمن که باشد در رقم / شکل خنجر خنجر آسا بهر قطع خنجر است
طعنه از کس خوش نباشد گرچه شیرین گو بود / زخم نی برد بیدار تنقست ابهه نیشکر است
کندن بنیاد دولت را بود سیلی عظیم / رشحه کلک جوانان گرچه بس مختصر است
گر ز اوج نفس خواهی بال همت برگشاد / کانکه در پرواز دارد اعتبار اول پر است
نیست از مردی عجوزه دهر را گشتن زبون / زن که فائق گشته بر شوهر نه شیر شوهر است
راه عزلت جو مجو خرم زمی که چندین قهقهه / کبک نازان را که دور از خلق در کوه و در است
جلس نیلی گنبد ما گرچه پیش غرق آب / شب چو مرغی کاشیانش غنچه نیلوفر است
سنگ ابرار وارث عارفان بشنو قبول / کافران را مهر با ایشان که یا در است
فقره فقره از کلام شیر مردان گوش کن / زانکه بر بوجهل جهل آن فو والفقار حیدر است
نکته‌ها میست کو ال هست طالب را بلند / نکته‌ها بی پای حیدر تاج فاقت قیصر است

خاک پای آن شو که پشت کبریت بشکنند — کحل اغبر چشم نصرت را غبار لشکر است

لشکر انعام نادیده بپاکی تفرقه است — دفتر شیرازه ناکرده بباد ابتر است

ناپسندی گر رسد از یار روشن دل چه باک — نیست عیبی آب صافی را که خاشاک اندر است

دل بپرور بهر فیض او بنوکر نخل خشک — میخورد خرمای تر مریم که عیسی پرور است

کافری دان نفس سرکش را که لازم باشدش — سرکشی چون سرکشی کافی که اندر کافر است

ساغر عیشت مزن با زن که گر هست از نخست — راز دار بهر نعمت آخر از ساغر است

بهره از صحبت فزاید که چون در فضل و [illegible] — مهر عریان باشد از روی خط عریان اذفر است

دل مکن با شه زنان پوشان که بد که جاسوس [illegible] — بهر جاسوسیت شه کاندر لباس چاکر است

چار دیوار [illegible] صحبت چیزیست [illegible] — رخنه بر یاجوج بستن خاصه اسکندر است

جان بخویر مرده ز فیض پیر یابد زندگی — خضر از آن خضر است کز روی سبزه خشک اخضر است

بو مجو ز درویشان نداری خرقه پشمینه بود — چند پیچی پشک در نافه که مشک اذفر است

تا تو بر خود زهوا با نفس نتوانی غزا — زلف که باشد لایق [illegible] مغفر است

ور جوانی سعی کن گر [illegible] خواهی تحمل — [illegible] ان بود چون از درخت [illegible] است

عالم عالی مقام از بهر خود خواهد علو — چون علا کش معنی استعلا که کار او [illegible] است

سفلی ترا من اثر هستی تو از و همچو دف — وقت خود را وقف تر و امن [illegible] است

سفله را چون اکثرش آمد به سفله پیر کل آن — هم به سفله باشد که دار و [illegible] اکبر است

فلسفی از گنج حکمت [illegible] مفلسی [illegible] یافت — [illegible] دیگر [illegible]

حکم حال منطقی خواهی ز حال فلسفی / کن قیاس آن را که اصغر مندرج در اکبرست
آن منجم کش بد اختر گفته چون هر اثر / پیش او مسند باختر شد خدایش اخترست
اختیاری نیست او را اختیار از وی مپرس / اختیار جمله گم در اختیار داورست
چرخ و انجم جن و مردم هر یک اینجا مضطرند / اختیار جمله پیش من یجیب المضطرست
نور توحیدست در دل مشعر ادراک حق / مشعر خیر پرستان را کجا آن مشعرست
معنی مشعر چیست با شعر آید زان سبب / نیست زین معنی کسی بی‌بهره گر بو شعرست
حکمت یونانیان مجام نفس است و هوا / حکمت ایمان فرموده پیغمبرست
نامه کش عنوان قال الله یا قال النبی است / حاصل مضمون آن خسران روز محشرست
نیست جز بوی هی سوی خدا رهبر ترا / از علی جو بو که بوی بوعلی مستقذرست
دست بگسل از شفای او که دستور شفاست / پای بکش ز قانونش که قانون شرست
صاحب علم لدنی را چه حاجت خط و لفظ / صفحهٔ دل مصحف آن را که قرآن از برست
جامی حسنت این شعر باغ رضوان روضه‌ایست / کاندرو هر حرف ظرفی از شراب کوثرست
در سواد خط آن انوار حکمت مختفی ست / هر شب تاریک آبستن به صبح انورست
همچو فکر بکر خسرو زاده است از لطف طبع / در کمال خوبی این یک خواهر آن یک خواهرست
ای بسا خواهر که با خواهر چو گردد جلوه گر / در جمال اکبر بود هر چند در سال اصغرست
لجة الاسرار گر سازم لقب آن را سزاست / زانکه از اسرار دین بحری لبالب گوهرست
تحفة الاسرار گر هم ضم کنم با آن رواست / زانکه بر مطلوب هر آن را دو تا حجت گرست

ایضا

مرا بود پنجاه و چون آمد دو مرا بیات آن در صفا و خلعت شاید که گویم مرمرست
سال تاریخش اگر فرخ نویسم دور نیست زانکه سال از دولت تاریخ او فرخ ترست

ایضا

سفید شد چو درخت شگوفه دار سرم وزین درخت همین میوه غم ست برم
بهم شگوفه و میوه که دید طرفه که من شگوفه زانگهم بر درخت و میوه خورم
شگوفه دیر نپاید شگفت ازان دارم که دم بدم ز زمانه شگوفه ناک ترم
ز شیر مادر دهرم ضرر رسیده نه نفع کنون شگوفه کنان بهر دفع آن ضررم
ز بسکه آینه ام عیب شیب چهره نمود بروی داشت نخواهم که روی او نگرم
چگونه بینمش آخر که گاه دیدن او بیاض گیرد یکسر سیاهی بصرم
بیاض موی بود آفت بصر عجب اگر بود ز نظر در بیاض موجب زم
اگرچه نیست مرا در قصور دهر نظر کنون ز دهر بود صد قصور در نظرم
تلاوتی که بشب کردمی بپرتو ماه بروز می نبود دست در فروغ خورم
دو چشم کرده ام از شیشه فرنگ چهار هنوز بس نبود در تلاوت سورم
برفت گوهر بینش ز چشم و طفل صفت دهد فریب بشیشه سپهر عشوه گرم
فشاندمی چو گهر حرف راز مخرج آن چه بود سی و دو گوهر نهان بحقه درم
گهر فشانیم امروز مشکل ست که داد جفای چرخ بتاراج حقه گهرم
ز تیز گوشی بودم چنانکه از ره سمع حدیث نفس کسان داشتی گذرم

زدست رفته کنون گوش و چشم لیکن هست / نمیشود ز مقالات همدمان خبرم
ره حواس اگر چند بسته شد حاشا / که در صفای درایت از آن شود کدرم
چه احتیاج بدر و حسن چو راه نبود / عروس معنی ار بیرون ز حجلهٔ صورم
نخواهم از نی زنبور کام لب شیرین / چو با حلاوت خود رسته همچو نیشکرم
خمیده گشت قدم همچو لام تا چو الف / عصا نگیرم و دستست پای ره سپرم
چو لای نفی بود این دو حرف دانستم / که نفی میشود از تخته بقا اثرم
ز ضعف تن شده ام آنچنانکه گر مثل / گران شود سر من از خواب بشکند کمرم
اگر نه دست شود یار پای من بنشست / که بر نشستن و برخاستن بود ظفرم
چو سبحه ساخته ام حلقه و سر که خواهم / ز پشت حلقه شده همچو مهره پشت سرم
بهم بود سر و پا حلقه را از آن سر خود / نهاده بر سر زانو ز شام تا سحرم
چرا نگویم کنم چهره خود از زانو / که بست مهره بهم از تر لولوی جگرم
اگر چه حلقه شدم آن گمان مبر زنهار / که همچو حلقه بود بر برون در مقرم
چو حلقه بر در خلوت سرای انس زنم / بسان حلقه نماند فلک برون درم
همیشه گون نماید که حلقه نیلاست / بجنب عرصه همت حقیر و مختصرم
فراز کنگر وحدت نشسته آن مرغم / که باز رسته ز دام طبیعت بشرم
چو در هوای قدم پر زنم ز قرب و بعدم / هزار رخنه بر عالم امکان ز باد بال و پرم
اگر نه خوشه پروین شود ز هر دانه مرا / وگر ز چشمه خورشید باشد آب خورم

من آن نیم که کنم بال شست تاج بلند — سوی حضیض کزین آب و دانه بهره دهم
بقصد کسب غنا گنج زر طلب چکنم — چو با توانگری دل غنی ز گنج زرم
فروغ یافته سنگیست زر ز تابش خور — اگر به سنگ کنم روی عابد الحجرم
عجوزه ایست جهان سحرساز و فسونگر — که ساخت سخره ای از سر کار کور و کرم
نتیجه نار بهر چیز جز خسارت از چه شود — قضا بالفرض محال ار زفاف او وطرم
چه با کیان [illegible] زبون او چه شوم — برو چو قهقهه زن وز وی شب چو کبک نرم
چو تیغ تهمت و تیر جفا خورم ز حسود — بس است ترک خودی خود و نیستی سپرم
جبین که مهبط خیر و کمال شد دل من — چه نقص است ساز طعن اهل شور و شرم
پرست گوش من از سبحه پاک تسبیح — کجا مشوش خاطر شود نهیق خرم
شد از حقایق عرفان دلم خزینه راز — گزاف فلسفیان کی به نیم فلس خرم
پر از [illegible] بکس راز من شود چه [illegible] — ز خوان علم لدنی چو خضر با حضرم
چو شعر اگر فکر من شود خوا [illegible] — بپای یک اگر آید خراج بحر و برم
بیان [illegible] اگر فلک [illegible] — ز نخل خشک و بیابانیان [illegible] ترم
چو بوستان [illegible] اگر بود چو شجر — گر [illegible] و ثمر [illegible] من آن شجرم
ولی [illegible] سود که [illegible] و کلاهم [illegible] — همیشه چاشنی تلخ می دهد ثمرم
خوشش [illegible] — بغیر معنی خود نیست معنی دگرم
[illegible] — چرا دلیل او امست گفتم که بی ثمرم

زبان زبانه آمد به برمش ورنه
کشد ز بهر زه درآئی بجانب سقرم

چو کرد بر دلم ابواب فیض را مسمار
چه سود ازان که کنند در بخوری آمرم

بزرگوار خدایا بحرمت نفری
که دل نفیر کشش آید بشوق آن نفرم

بحق گرم روانی که پای کرده ز سر
طریق پیروی پیروان شان سپرم

که باش یاور من تا بنیروی همت
لباس هستی موهوم خویشتن بدرم

زهی نمای که چون جامی از مضیق وجود
فتد بفسحت اقلیم نیستی سفرم

دران سفر قطری جز خیال هستی نیست
بفضل شامل خود دور دار ازان خطرم

ایضاً

قاصد رسید و ساخت معطر مشام من
در چین نامه داشت مگر نافه ختن

آن نافه نیست بلکه یکی تحفه باغبان
چیده از چمن بنفشه و پیچیده در سمن

هرگز ندیده نرگس چشمی چه باغ دهر
ز سنبلستان دمیده سنبل نسرین نسترن

نشگفته غنچه ایست چو پیچیده بینش
همچون دهان غنچه دهانان پر از سخن

تختیست خوش ز عاج که صد صف نشسته اند
بر وی بنازمندیگان برهنه تن

اینها کنایتیست بگویم سخن صریح
وز چهره یقین بگشایم نقاب ظن

اقبال نامه ایست باخلاص مشتبه
از لیث بن غضنفر یعقوب بن حسن

شاهی که چون من بنده مدحش آنچنان
گر خود بعدل بجود کند مدح خویشتن

چون قاصرست کلک زبانم ز نشر حق
آن به که چون دوات نهم مهر بر دهن

پاکیزه گوهرانی گوشش تو سفته اند درهای شاهوار به از لؤلؤ عدن
آویزه ایست در خور تو دارم آن قدر چشم از تو مردمی که نهی گوش بر سخن
تو یوسفی بملک جلالت نهاده تخت من غایب از جناب تو یعقوب ممتحن
یعقوب داشت بیت حزن بهر خود یکی من دارم از برای تو صد بیت بی حزن
داده عطیه ملک دلا بلکه چند ملک بی منت سپاه و حشم فضل ذو المنن
باید زبان حال و مقال تو روز و شب باشد بشکر گوئی این فضل مرتهن
تو پرورش از چمن عدل و باغ ملک تیشه مکن بظلم و بآن بیخ خود مکن
باش از شکوفه کرم و عدل زیب باغ باش از ثمار جود و عطا رونق چمن
تا زان شکوفه روح فزاید نسیم شاب تا زین ثمار کام جهانی برد و زن
آن گونه زی که رشته آمال را بود عدلت گره گشای ز ظلمت گره فکن
ز انصاف ملک را طربی باد کن جهان کانجا غریب را رود از دل غم وطن
عالم که نور علم فشاند کن استوار با پیش بر چو شمع کشش از تهی لگن
بی نور علم او شود از تیرگی جهل ز ایشان جهان که در شب ظلمانی انجمن
آنرا شناس صاحب علم و عمل که نیست تا آن مفتی شرایع و زین متقی سخن
نی آن سفیه را که ز تلبیس مکر دیو بتخانه های حرص و هوا ساخت برهمن
هر کج قلم کند خویش چو پیش با بر آن آرد بدست مال فقیری به مکر و فن
وز دستش به تیغ ساز قلم تا رقم کنند آنها بعدل و داد تو به صفحه زمن

در جامه خانه ره مده آنرا که سعی کند / از مرده شوی پیرهن از مردگان کفن

آزار جوی را مکن آسوده ز ایمنی / کآزرده مردنش به از آسوده زیستن

بدگوی را بکش رگ جان از بدن که هست / از بهر دست بستنش این بهترین رسن

مشغوف آن مشو که ز پاکست اصل او / چندان طراوتی ندهد سبزهٔ دمن

عالی شود لئیم ولیکن نه چون کریم / بالا پرند مرغان اما نه تا پرن

معمور خانه ایست مثمن سرای خلد / آنرا عمارت دل ویرانه بود ثمن

یک خلق خوش ز هر که ببینی پسند کن / یمن سهیل شد سند دولت یمن

یک لحظه هر که نیک شود مغتنم شمار / قرن اویس شد سبب دولت قرن

چون شد سخن دراز کنم ختم بر دعا / خود کار من دعاست چه در سر چه در علن

تا باشد آن دعا که رود سوی آسمان / گاهی مفیض رحمت و گه مثمر محن

بادا ز اهل صدق دعاهای مستجاب / بر خصم تو سهام و بر احباب تو مجن

بر خصم تو مباد ولی آن سهام ورع / جز آنکه چشمه چشمه چو درعش بود بدن

بادا نچنان مجن که رساند بجان خصم
ز احباب تو چو صرف کند ناوک فتن

جاه داری جاهل آسا در سرای کاهل مدام / جاهلست خادم نه کاهل چون ترا جاهست کام

تا مقام خویش عالم کردی اما عالمی / کش بود روی از لئیمی دائما بر پای عام

عمر صرف کسب نام نیک کن کان نام را / چون اجل کوته کند باقی نماند غیر نام

کاهلی بگذر رو روی همت خود از همه / آر رو را تمام امر دین کاینست اهتمام
گر تمام است اهتمام دین نگردد عاقبت / آه ماند حاصلت زان اهتمام ناتمام
ظالم نفست ظلوم است از پریشانی خویش / در دل شب آه دل باشد شهاب آن ظلام
بنده فرمان شو که گردد خام گاه بندگی / چون بجای غل کلاه خواجگی بیند غلام
گر بدیها بینی اندر بادیه صبری بکن / تا در احرام حریم کعبه یابی احترام
از کلامت غیر لا در کم نشد حرف دگر / از تو تا لا کهی زین حرف کم باشد کلام
خوست با نقد کمال و ز تو را همچون خواص / چند داری چشم و دام لیمان چون عوام
یاد میکن از اجل و ز انقلاب او که هست / انقلابش مرد توسن نفس را بر سر لجام
عاقبت از همرهان بیند بچشم خود همان / خون ایشان را که میریزی به تیغ انتقام
ظلم کیشان خصم و بیند از توان آن قوم را / جمع سازد سرنگون کاین بود دین را قوام
نام حیدر خواهی آزادی طلب چون مصطفی / دو میانش زن چو حیدر سخت دست اعتصام
چند بهر خوان زان گوشه گیری شام و چاشت / طعم الطعام از شناسی کی چشی طعم طعام
روز مروان عجز و جور دامی فقر از آنکه / عروه وثقی است هر تاری از آن لا انفصام
فقر بی فر تفرد نیست جز قاف نفاق / همچو سیمرغ از عیان کوه را کم کن مقام
آنکه خوانی اقارب جز عقارب نیستند / خاصه کز زر شان بود فرق تاج احتشام
آخ که خود را در اخوت بخته گوید چون دلش / بر سر مالست لرزان با تو خامش کی تمام
رو بتاب از خال و عم چون خال و عم با هم همند / غم بروی آفتاب جان و ماه دل غمام

دیدهٔ دل گو چه بیدار شام از بهر عقل ‌‌ ‌ ‌ گر ستون عدل بر پا نیست این نیلی خیام
از شناسیم جهان گر شاه رفت و سیر ماند ‌ ‌ ‌ ‌ میر را هم نام و می آید ز حق روزی پیام
بهر معنی وار دار صورت دل عارت فراغ ‌ ‌ ‌ ‌ گرچه مایل می‌نماید از نگونساری لیام
حال گرم آتش و جادار نماید هر دو روی ‌ ‌ ‌ ‌ صوفی از آرام گیرد باشد از وی آن حرام
هست در کوی فنا هر جا زبستان مجمعی ‌ ‌ ‌ ‌ هر که بگذشت از سر بازار مجامع یافت جام
زاول صبح ازل تا آخر شام آید ‌ ‌ ‌ ‌ دل ز یاد غیر لب بسته است بر قصد صیام
صد کرم کرده ربای بیش و زترک ربا ‌ ‌ ‌ ‌ گر بران حرفی دوا افزاید شود صدر کرام
نیمه از هنگامهٔ گیتی رو و از سالک جمع ‌ ‌ ‌ ‌ گر نهد یک اهل دل بیرون از آن هنگام گام
مفضل دریا انامل هر کجا بگشاده دست ‌ ‌ ‌ ‌ زان انامل بر کنار لجهٔ خود کرده نام
مدعی را سازد انفاس صلاح آموز دوست ‌ ‌ ‌ ‌ مار را گرداند افسون فسونگر وار رام
چون بود همسایه را دیوار کوته عیب دان ‌ ‌ ‌ ‌ دیده با عاقبت بین داشتن بر طرف بام
صورت آرا باشد نقش نشست اهل معنی را حسن ‌ ‌ ‌ ‌ می نیفتد رخنه از دو نداغه سین در حسام
فرق عذرا را چو در بایست باشد تاج زر ‌ ‌ ‌ ‌ و آنکه مفلس ضرورت پای دار و در بدام
چیست عاقل را فضیلت جمع گوهرهای فضل ‌ ‌ ‌ ‌ نیست جز عاقل چو پاید آن گهرها انقسام
بندها بگسسته است از هم دوات فضل را ‌ ‌ ‌ ‌ دولتی باشد عجب گر یابد آخر التیام
این قصیده چیست قید دلربا کز روی نقش ‌ ‌ ‌ ‌ دل ز خاصان یافته در سلک آن قید انتظام
از معانی دقیق این عقده که به عدد رو ‌ ‌ ‌ ‌ هست دام و جمله دلها صید افتاده بدام

کرده دل از ظن و تخمین منتظم ارکان نظم | جامی آن زمان طی در خود بود منهج نظام
شعر چه بود چشم عقل از جهل در سر دوختن | چشم عقل از جاهلی در سر چه دوزی دوام

آفت از خویشتن است پس باشد درین غربت مقر
گوشه بیخوانشی و کنج سلامت والسلام

مرحبا ای قاصد ملک معانی مرحبا | الصلا کز جان و دل نزل آورم الصلا
نامه سربسته داری کز نسیم نامه‌اش | هر شمیم گافی بر مشام جان رسد بوی وفا
غنچه نشکفته است از گلبن فضل و هنر | در بهارستان دانش یافته نشو و نما
لقمه پیچیده است از خوان لقمان آمده | تا شود جان و دل حکمت‌شناسان را غذا
بود موسی را عصای پیش ازین کز گفته خود | سحرهای ساحران چون شد بمعجز اژدها
گشته پیدا انواع سحر این نامه‌ها گویا که هست | بر کف دانشوران یک معجز انده زان عصا
الف او گر کنی نشر از بدیع نظم و نثر | پر ز صنعت یابیش از ابتدا تا انتها
از بیاض فرجه بین السطور او بود | نور سیمین را ز هر جا خاسته مشکین گیا
سوی معراج حقائق عقل و جان را سلمست | شکل ترتیب سطورش کامده سلم نما
سلم است اما درو غیر تنزل نیست باب | طرفه حالی کان تنزل هست عین ارتقا
پا به پایه عقل از ان سلم چو می آید فرود | می نهد کوهی ز هر پایه فراز عرش پا
نظم و نثرش بین که پنداری فروبیزد چرخ گرد | نقد پروین را در اثنای نبات النعش جا
یا خود افتادست مجموعات گنج پر گهر | بر بساط عرش بعضی متصل بعضی جدا

نقرهای نثر او قوت ده پشت هنر — نکتهای نظم او ره دست گیر تیغ ذکا
خواستم گیرم دوات آن سیاهی از ظلام — خامه از تیر و بیاض از تخته شمس الضحی
تا کنم انشا جواب او و بیرون خرج گفت — برمدار از چهره اندیشه جلباب حیا
زآسمان جود چون رخشنده گردد آفتاب — در مقابل سهو باشد بخشش نور از سها
در ریاض دهر چون بالا کشد سرو سهی — از بنفشه نیست لایق جلوه با پشت دوتا
در سخن آنجا که باشد طبع سحبان سحرساز — کی پسندد عاقل از طیان که گردد تر از خا
در ضرورت باشد این معنی طریق شعر گیر — ناروای غیر شاعر هست شاعر را روا
چون دبیر عقل زد بهر من این سنجیده رای — سر زد از خاطر بوفق رایش این مطلع مرا
جز تو نبود قاصدی ای قاصد آنرا ای صبا — خیز و بگذر سوی آن مقصود جانها قاصدا
عرضه ده آنجا سلامی از سلامت منتسب — بلکه چون اسم سلام فاتیان را ملتجا
سینش از دندانها پیوسته دندان کرده تیز — تا کشاید از رگ جان عقده رنج و عنا
لام با رود ل از دوتا دیده و خم گشته پشت — تا به پشت خم کشد او را به سر حد اوا
وان الف دال آمده در سوی که پا ننهاده ایم — بی لوای استقامت در ره عشق و ولا
حلقه میمش بود شاهد بران معنی که کرد — سر اخلاص و محبت حلقه در گوش ما
بعد تبلیغ سلام از بنده جامی عرضه کن — گر مجال گفت و گو باشد در ان حضرت ترا
کارزوی من بدیدارت بسی کامل تر است — زآرزوی عاشق مفلس به وصل کیمیا
تشنه را در بادیه روزی که باشد از سموم — گرم چون اخگر زمین سوزنده چون آتش هوا

میل دل دانی چه سان باشد بسوی آن آن
غرق بحر شوقم از سوییت گویم شرح آن
نیست در شهر تو از بهر منع ناابران
از گران جانی نیارم سوییت آمد و رفت هست
هست جنبانیدن از جا کوه آهن را محال
شد فضای ملک هستی بر دلم چون تاج تنگ
بر جبین داغ نفاق از یکطرف مشتی دغل
دوستان این دشمنان آن نیز اینم در میان
چند گردم گرد شهر و دشت و در واکه نیست
درد تنهائی گریبان گیر من هست تا بود
پاکبازانی ببین بر ساحل بحر وجود
مستقر چون قطره در دریا اگر باید گذر
گم شود چون قطره در دریا اگر باید گذر
از نوازشهای شیرین ز نصیحتهای نرم
تاج و تخت سلطنت را خواب بینند و خیال
یک نفس را وقت شان عیش مخلد را سبب
روی شان در دفع ظلمتها مصابیح از ظلم

شوق من افزون بود سوی نوای بحر عطا
نیست آن خوش جنبش و مستی بقصد آشنا
شهر یکه در راه چه سان در بست گویم قضا
جذب شوق از پیش روی و دفع ضد از قفا
گرچه گرد و صرصر شوق رخصت آهن ربا
میرسد هر دم نفیر هم بر فلک زین تنگنا
بر زبان لاف وفاق از یکطرف جمعی دغا
تا یکی باشم مذبذب لا الی ولا الی
هم زبانی یافت نی در شهر نی در روستا
وه که اخوان از کلم دانان اخوان الصفا
لیک سر جان شان مستغرق موج فنا
مرتقای همت ایشان حریم کبریا
بر دل ایشان ز اوج عرش تا تحت الثری
خستگان راه هم و آزردگان را مومیا
شب چو آسانیده سر بر خشت و تن بر بوریا
یک گهر ز انفاس شان ملک ابد را بها
رای شان در حل مشکلها مفاتیح الهدی

باخبر زایشان همه در دور اصحاب صور گروه کرام
اختیار گوشه از تجمع مرید و کنج انزوا

لیک با جمعی برون از کسوت نوع بشر
عقد صحبت بسته ام هم در خلا هم در ملا

فیض ایشان جمله بی سید ز قلم بی واسطه
بافته محفوظ لوح آسا ز نقش هر خطا

وحشیان حرف را گر هم گریزان آمدند
قید کردستم به تشکیل سلاسل عمرها

پیش پوشانی فروبسته لب از گفتار لیک
بر طلبکاران نمایند از لغت مشکل گشا

آن یکی از جمله برتر در کمال و قدر جسم
چون پیمبر باطن او مهبط وحی خدا

وان دگر از بهر درافتادگان او وسیله
بر خبرهای فصیح از بارگاه مصطفی

آن یکی ز اسرار قرآن برقع شبهه گشا
وان دگر ز آیینه سنت طراز هر شک زدا

آن یکی از جنبش مشاییان روحی اثر
وان دگر از تابش اشراقیان پرتو صفا

آن یکی دوشیزگان مهر چهره را ز رخ
برگرفته در حضور بالغان ستر خفا

وان دگر تشحید خاطرها نهاده در میان
گاه شرح لفظ مشکل گاه نظم جانفزا

از فرنگی شیشه چشم خود همی کرده چهار
کرده در دوری ایشان نظر رفته انتها

گر شود ابر شامت بر رخ معنی حجاب
یابد از گرد ملال از دیده فکرت جلا

پای از سر سازم و گر بی تو ز آنویش نهم
پای بر کرسی بگه ارقی الی عرش العلا

منت حبیب تن برآرم دیده جان افکنم
بر جهانی آنچه صحرا است اهل سبحه تنها

مالکی از نور و ظلمت برکه هر کا نجار سید
گشته لیس عند ربی لا صباح لا مسا ۱۰

نه درد بغض و عداوت نه درد حرص و امل
نه درد کبر و رعونت نه درد زرق و ریا

لاله باغ وی از یاران صفوت در نمود — آهوی وحشت فی از ریحان حیرت در چرا
داده هر سو آهوی جان نشان از کنه غیب — خوانده لای لااش دلرا نفی ماسوی
شاهباز دل هنوز اندر هوایش پرزنان — قید آب و گل کشد بازم درین محنت سرا
زان شکارستان هزاران صید معنی آورم — بهر قوت همی از خوان حقائق ناشتا
لیک غرق حیرتم من کاین هوسهای بستان — میکنند از من و سلوا میل سیر و گندنا
نیست مقبول جعل چیزی که خود گرد آورد — کوی عنبر گر نهی پیشش کجا بوید کجا
محرمی چون نیست پیدا زانچه دارم در ضمیر — جز دهان بستن و واستا سالمی بهم دوا

در شوم مضطر ز خامه بر تراشم محرمی
در زبان وی کنم در نامه عرض ماجرا

سر به سر سیاهم بخوناب جگر وز داغ دل — بهر آن مهر فرستم سوی خدام شما
از جوانمردان کنم معرض از اغیار دست — راز دار من درای کهف یا کهف الوری
هم جهان را خواجه هم فقر را دیباچه — ثامت سر الفقر لکن تحت استار الغنا
مدح تو خواهم نه چون شاعران و نشایدش — وارهد از آزادی زبان طوطی طبعم ابا
چیست کار شاعران تلبیس اوصاف و نعوت — چیست القاب نشان تلقین القاب و کنا
وین تکلف در چه ارزد وی باشد لفظها — کم تصدیا آید بسیار قبول از کیسا

خود ثنای خویش کن یعنی سوی معنی گرای — وز حد مدح گرفتاران صورت برتر آ
پای جامی چه که دون پایهٔ قدرت بود — در بود برتر ز گردون پایهٔ مدح و ثنا
خرقه شد در لجهٔ بحری کش افتاد بروی — نیست بیش از بزرگی از نیلوفرین [illegible]

قطره بیش از بحر گنجد ور زنا کن چو شد
متحد با بحر تا [illegible] وسعت گنجا آروا نا

اینچنین هم که گفتم حیث حد تحیرست — مدح گویا اقتضا او کی ثنا و پر دعا
تا بود سرمایهٔ صوفی فنا از بود خویش — باد از آن سرمایه حاصل سود و گنج بقا
تیز بین باد ترا چشم یقین تا ما شئ — کش ترقی ممتنع باشد ابد [illegible]

ایضا

[illegible] پرنقش گنبد طاق نماست — همیشه تا [illegible] دل [illegible] طاق [illegible] ترا
[illegible] پیدا آنکه به مردون ترا و — [illegible] که [illegible] اندام کرده بناست
تا [illegible] در این کاخ زرنگار نگر — که هر نظر که [illegible] از روی [illegible] جاست
[illegible] راز [illegible] پنهان — [illegible] آینهای وجه جلاست

چرا چه سنگ اساس [illegible] بستی یا نزد
[illegible] دیوار [illegible] ست

[illegible] دل [illegible] پای [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

بطبع خاک مربع نشین نشد بفراغ / جز آن فتاده که چون خشت فرش او ته پاست
کمان مرحم بالاقش که هست دست خورده / کشیده بر هدف دین و دل خدنگ بلاست
فروغ شمسهٔ او آفتاب تابان ست / ولی دریغ که برق زوال آن پیداست
درون خانه شود تیره از درش بسته / به تیرگی درون هر که در دنیست مبراست
گشای پرده بکس در اگر صفا خواهی / که صفه را چو در بسته نیست جمله صفاست

چه تا به دالان بر یافت لطف ساز حجاب
که چون کثیف نماید حجاب سد صفاست

نفیر دور جدائی رسد بگوش آخر / ز مطربی که درین پرده گاه نغمه سراست
ز بی نوائی خود پرده دگر بسرود / مغنی که درین پرده گرفته نواست
ترا ببیش بپرده راز نگشاید / جز این قصیده که از سر کار پرده گشاست
گذشت پایهٔ شعرم برفعت از شعری / بدین کنایه که معراج گفته شعراست
ولی هنوز بعکس مدارج قدرش / فروده منزلت مدح خسرو والاست
سپهر رتبه سلطان حسین که کف جود / ز ده عطا نچه شود بر ترشح دریاست
شکفته شد که چه باد بهار بستان را / نسیم عاطفتش روضهٔ جهان آراست
نرفته آن همه گل چیست دانی و سبزه / صبا زوائد لطفش نهاده در صحراست
بکوه آن همه کان چیست دانی و گوهر / فلک صفای یمین دستش نموده آشکاراست
اگر ز نظر آینه بس تنگ تیغش / گره شده کز میان که ز گردن اعداست

زگردن آب گذشته و تشنه می‌میرد — بلی چنین بود آنرا که علت استسقاست

عصای مرد دی اعجاز موسوی دارد — که روز معرکه در چشم خصم اژدرهاست

بدین نشیمن فقر و نیاز کی نگرد — چنین که همت او در مقام استغناست

عزیز نیست ز اوج جلال و جاه ترا — که منزل تو درین خاک تودهٔ غبراست

قیاس ملک جهان با حریم عزت تو — حدیث خانهٔ چغد و نشیمن عنقاست

تو برزمین تواضع نشسته‌ای لیکن — رواق قدر تو برتر ز گنبد خضراست

درین خرابه همانا عمارتی که کنی — غرض نه حظ خود آسودگی خلق خداست

که تا بسایهٔ دیوار تو پناه آرند — که چرخ کینه ور روزگار حادثه‌زاست

بجنب نور ضمیر تو آفتاب بود — چنان حقیر که در جنب آفتاب سهاست

ز خسروان چو تو کس را قیاس نتوان کرد — درین قضیه که گفتم دلیل استقراست

بود دل همه مشغوف عشرت امروز — بجز دل تو که مشغوف دولت فرداست

بلی ز دولت باقی امید ببریدن — برای عشرت فانی نه شیوهٔ داناست

عنان بارگی خود کشیده میداری — ز هر رهی که شریعت بآن نه راهنماست

فروغ رای تو آثار شرع روشن کرد — ظلام تیرهٔ پر غور راه دین برکاست

مهارت تو بحدیست در دقیقهٔ فقه — که مبدعات ضمیر تو حیرت الفقهاست

لفاظ عدل تو برداشت از میانهٔ خلق — رسوم کج که نه با حکم شرع باشد راست

نشان نماند ز تمنا بغیر آن و اسمی	که در درون طلب ما چه از غم تمناست
اگرچه شوق سخن بر سیاق حکمت و پند	نه مذهب شعرا بل وظیفه حکماست
و زین قصیده سپردم خلاف مذهب شعر	بوفق امر تو کار از ثنا و حکم قضاست

وگرنه همچو منی را به مجلسی که رود
هزار نکته حکمت زبان پند کجاست

سخن نه بر نهج اختصار رفت آن به	که طی کنم وگر این نامه را که وقت دعاست
همیشه تا ز فلک واند این قدر دانا	که هر عمارت او را خرابی ز قفاست

مبادا شغل تو الا عمارت دلها
که در عمارت دلها عمارت دو سراست

ایضاً

این مقام خوش که می بخشد نسیم وصل یار	خیر دار حل فیها خیر ارباب الدیار
فرخ آن محفل که شاهی را بود در وی نشست	روشن آن منزل که ماهی را فتد بروی گذار
بیقراران را پدید آید قرار دل ازو	جای آن دارد که باشد نام وی دار القرار
از فروغ آفتاب شمسه او ذره را	دیده اعمی تواند دید در شبهای تار
نقش دیوارش اگر صورتگر چین بنگرد	ره به دیوار آورد از صورت خود شرمسار
از سبب نقشهای دیوار و سقفش فصل دی	همچو صحن باغ زالوان نباتات در بهار
بین نگارین جلد ز قرطاس مقطع کرده	نیست ممکن مثل آن قطعا ز کلک خط نگار

باشد از مهر نگه بخت بر کاغذ این نقش — زده از کاغذ خطی بر لوح رنگین آشکار

چون ال صوفی در میان است ... — نیک مصقول است که پیدا ره ز وی شد آینه‌دار

... بود هر چه بست ... آنکه وی ... — کو ورق را زده طوطی بر وی ... بود پرنگار

تا درآید آفتاب ... نقش ... — تا بدان ماند بر روی چشمها سیه اشکبار.

کاغذ ... در باغ جهان ... — گر ورقهای ملون باشدش ...

کاغذین ... چون ... — شمع ملک ... باد و جاوید تا ... روزگار

با من عشق است چون فردوس تا ... — نوعروس ملک در بر شاه جمشید اقتدار

خسرو غازی معز ملک و دین سلطان حسین — شهریار کامیاب و کام‌بخش و کامگار

آسمان عز و رفعت آفتاب مهر و جاه — بحر جود و مکرمت کان سخا کوه وقار

مدح او چون شاعران خواهم که گویم لیک نیست — پیش اهل ... قدر ... آنرا اعتبار

نکته کز طرف زبان خیزد و نشاید بهر مدح — مهر ... خوش ... بر ...

مدحت آن باشد که از ... بخشش کند — عدل او چون در رقم بر صفحه لیل و نهار

بلکه از لیل و نهار آنرا که بود هم نشان — باشد آنرا جاودان منشور ... افتخار

خیزد از عدلش ... امید بر — روید از جودش نهال دولت جاوید بار

شه چو باشد عادل ... — روز حشر ... عدل گرد ...

ور نباشد عادل و خوانند خلقش عادلش
ور شمارد هم بر آید مدح شان در شمار

ای بسا دیوان مدح شهریاران کرده
ثبت بر لوح زمانه شاعر مدحت شعار

لیک چشم اعتبار امروز از آن بر دوخته
عقل عبرت بین چنان کامثال آن تقویم پار

شهریارا کامگارا نیکنام پیش تو نیست
پند نامه بر زبان نیک خواهی گوش دار

سعی در تعمیر صورت پیش ازین تا که است
پیش معماران دار الملک معنی عیب و عار

خانهٔ دل ور نه منزل خانهٔ گل معتبر باشد
تا نه دین در منزل خانهٔ گلین استوار

کار طفلان نیست کردن نقش بر دیوار و در
با لبان باز نهار از کار طفلان زینهار

شاهبازا همت خود بر پران زین خاکدان
تا کند بر شاخ سدره طایر قدسی شکار

قسمت منزل اگر بودی ز کار اهل دل
کی ازین فیروزه ایوان سر بر آوردی نیاز

تنگ بودی چون دل اهل جهالت تیره تر
خلوت ایشان که بود از خوان حکمت لقمه خوار

خرقه‌اش یک نیمه ماندی خشک نیمه تر شدی
چون فراز کلبهٔ او ابر گشتی قطره بار

هر قطره ور ان مغوله چون حقه بر خاک
هر خشش بایه و ابودی فروغ خواه زار

کس نیارستی قیامش فرق کردن از رکوع
چون دران کاشانه تحت شستی طاعت گزار

پست بود وقت سجودش سر بدیوار آمدی
تا رک آن سر نبیندی آسیب آن بودی نگار

بو الفضولی گفتش آن به کز پی آسودگی
منزلی با قسمت و نزهت نمائی اختیار

گفت آنکس را که باید باشتن زین سرای
قسمت خانه ازین افزون نمی آید بجای

راحت خانه چه سود اینجا چو خواهد عاقبت
محنت همخانگی پیش
پای همت زین مغاک تنگ بالا نه که چرخ
نقد انجم میکند زیر

تو بغفلت خفته مست و هر شبی از بهر پاس
چشم نگشوده پاسبانان را ازین شکلی حصار

از غبار تن بیفشان دامن جان پیش ازان
کز وجودت باد استغنا برانگیزد غبار
در کنار کس چو جز آرزوی این جهان
خوش کسی کز آرزوی این جهان گیرد کنار
ترسم از اطناب طبع شاه را گیرد ملال
بر دعا خواهم سخن را بعد ازین کرد اختصار
نی دعائی کز خدا خواهم مجامله بهر او
چون هزارش سال در عالم بقا بادا هزار
نی دعائی کز قصور همت از روی کنم
بر حصول دولت و اقبال فانی اقتصار
بلکه می گویم خدایا تا ابد ممکن بود
بر بقایش باد ملک دین و ملت را مدار

دولتی باد اش قرین مسند شاهی گران
پایه اوفی نماید تخت ملک پایدار

تمت القصائد بعون الله و حسن توفیقه و تتلوه الغزلیات انشاء الله
لوفقنا بجمیع السعادت بحق محمد خیر من نطق بالحق

الکلیات

کتاب غزلیات

یا من بدا جمالک فی کل ما بدا | بادا هزار جان مقدس ترا فدا
می نالم از جدائی تو دم بدم چو نی | وین طرفه‌تر که از تو نیم یک نفس جدا
عشق است و بس که در دو جهان جلوه میکند | گاه از لباس شاه و گه از کسوت گدا
یک صورت بر دو گونه همی آیدت بگوش | گاهی ندا همی نهیش نام و گه صدا
برخیز ساقیا بکرم جرعهٔ بریز | بر عاشقان غمزده زان جام غم زدا
زان جام خاص کز خودیم چون دهد خلاص | در دیدهٔ شهود نماید بجز خدا

جامی رهِ هدی بخدا غیر عشق نیست
گفتیم والسلام علی تابع الهدی

حرزِ جانهاست نام دلبر ما | ما اعزّا همه و ما اعلی
نام او گنج نامهٔ لاهوت | گنج پنهان و نام از و پیدا
همه اسما مظاهر ذاتند | همه اشیا مظاهر اسما
لا اری فی الوجود الا هو | محو شد نام غیر و نقش سوی
هستی مطلق است وحدت صرف | این هو این انت این انا
من و او و تو از میان برخاست | سرّ وحدت شد از همه یکتا
جان جامی ز نکتهٔ وحدت | نشکیبد چو ماهی از دریا

ایضاً

خدای خیر دهاد آن جوان رعنا را / که داد باز به پیرانه سر زلیخا را

کرشمه‌های غزالان مست می‌بخشد / فراغت از دو جهان عاشقان شیدا را

چو سرو چند کشان چمن نمی‌ورزد دلم / هوای قد دلارا و روی زیبا را

شرار سینه مجنون ز آتش لیلی / کباب ساخت همه آهوان صحرا را

بجود خاک رهت برده‌ام تمنا بود / بخاک می‌برم امروز این تمنا را

بدیده سوی تو آیم که از سر مژگان / بره گذار تو جا نیست بر زمین پا را

هلاک جامی دلخسته خواست آن کافر / بشکل و شیوه سواران سرو بالا را

چه بخت بود که ناگه بسر رسید مرا / که داده مژده وصل تو هر که دید مرا

رمیده بود دل از هوش و صبر شکر خدا / که آن رمیده به دیدارت آرمید مرا

فتاده مرده صفت بودم از جمال تو دور / بیک نفس لب تو روح در دمید مرا

کشیدم بدیده بسی منت از نسیم صبا / که کحل دیده ز خاک رهت کشید مرا

گل مراد برآورد و در ریاض امید / بدل ز هجر تو خاری که می‌خلید مرا

همه ولایت عشقم بود به زیر نگین / ز قطره قطره خون کز جگر چکید مرا

ز عشق توبه نه مقدور من بود جامی / خدا چو بهر همین کار آفرید مرا

تجلی الروح من کاس تصفی الروح فاقبلها | که می بخشد صفای سینه فروغ خلوت دلها
الا لمی حرقة منها ارحنی ساعة عنی | که ماند از ظلمت هستی درون تیره مشکلها
بجان شو ساکن کعبه بیابان چند پیمائی | چو نبود قرب روحانی چه سود از قطع منزلها
برآرای بحر بی پایان ز جود بیکران موجی | که خلقی تشنه لب مردند بر اطراف ساحلها
مرا نظاره محمل ز لیلی باز میدارد | چه باشد برق استغنا زند آتش بمحملها
تو سلطان فلک قدری چو باشی با گدایان | تو خورشید جهانتابی چه گردی شمع محفلها

صفائی جام می جامی برد زنگ غم از خاطر
اذا ما تلق من تهوی فخلها و تاولها

کیست آن سر که در آمد بدر خلوت ما | که شد از عکس رخش نور همه ظلمت ما
آفتابیست درخشنده که از طلعت او | رفت بر چرخ برین کوکبه دولت ما
می سرشتیم گل محنت از آب مژه شکر | که برآمد گل راحت ز گل محنت ما
جان ز کف رفت چه سازیم نثار قدمش | که پس از مرگ خبر آمد بسر تربت ما
سگ او خواند رقیب از سر خواری ما را | این لقب در دو جهان بس سبب عزت ما
جان فشاندیم بخاک قدمش لیک چه سود | که نیفتاد قبول کرمش خدمت ما

نهایت همت ما وصل وی آمد جامی
هیچ دارد کار بلند همت ما

ریزم ز مژه کوکب بی ماه رخت شبها | تاریک شبی دارم با این همه کوکبها

چون از دل گرم من بگذشت خدنگ تو — از بوسهٔ پیکانش شد آبله ام لبها

از بسکه گرفتاران مُردند بکوی تو — بادش همه جان باشد خاکش همه قالبها

از تاب و تب هجران گفتم سخن وصلت — بود این هذیان آری خاصیت آن تبها

تا دست برآورد می زان غمزه بخونریزی — بر چرخ رود هر دم از دست تو یاربها

شد نسخ خط یاقوت اکنون همه عنابان — تعلیم خط از لعلت گیرند مکتبها

جامی که بُدی مذهب اطراف جهان گشتی — با مذهب عشق تو گشت از پی مذهبها

ای با تو ز گل فراغ ما را — گل بی تو به سینه داغ ما را

در باغ گل از تو میبرد بوی — بوی تو بره بباغ ما را

دارد شب هجر شعلهٔ آه — در عشق تو به چراغ ما را

دل رفت و نشان ز هر که پرسیم — سوی تو دهد سراغ ما را

کنجی و ز مفلسی خیالت — جا ساخته در دماغ ما را

ما هم و صفیر عندلیبان — خوش نیست نفیر زاغ ما را

مشغولی عشق داد جامی — از شغل جهان فراغ ما را

نسیم الصبح زُرمنی ربا نجد و قُل لها — که بوی دوست می‌آید از آن پاکیزه منزلها

نگردد شوق وصل افزون چه جای طعن اگر مجنون — ببوی هودج لیلی فتد دنبال محملها

دل من پر ز مهر یار و او فارغ بود زان — که می‌گویند راهی هست دلها را به سوی دلها
رسید اینک نسیم سلمی و من از ضعف تن پنهان — فحیّا یا صباح روحی تحفة منی و اقبلها
مژه‌ای ابر دیده آب حسرت بر سر راهش — که دور او لی سهم اصابش زد آسیب چنین گلها
مرا از هجر او در دل گره می‌بود صد مشکل — چو دیدم شکل او فی الحال حلّت جمله مشکلها

ز جور دور غم ساغر جام جامی تتمه یا وارد
ولکن خوف املال الندامی لم یطو لها

احنّ الی دیار لقیت فیها جمال سلمی — که می‌رسانداز آن نواحی نوید لطفی بجانب ما
بوادی غم منم فتاده زمام فکرت ز دست داده — نه بخت یاور نه عقل رهبر نه تن توانا نه دل شکیبا
زهی جمال تو قبلهٔ جان حریم کوی تو کعبهٔ دل — فان سجدنا الیک نسجد و ان سعینا الیک نسعی
ز عشق تو بود ساکن زبان ربابت و لیکن — ز بی‌زبانی غم نهانی چنانکه دانی شد آشکارا
بکت عیونی علی شئونی فساء حالی لاابالی — که دانم آخر طبیب وصلت بعض خود را کند دوا
اگر بجورم برآوری جان دگر نیم بی‌تو یکنفس — نیم پشیمان که بر نیارم سر ارادت ز خاک آن پا
بناز گفتی فلان کجایی چه بود حالت درین جدایی — ز فرط شوق و فرط هجر لقیت ما لا الیک اشکوا

بر آستانت کمینه جامی مجال بودن ندیدار ان و
بکنج فرقت نشسته خوردن بکوی محنت گرفته جا وا

کار ما جز فکر مردن نیست دور از یار ما — وه که یار ما ندارد هیچ فکر کار ما
روی در دیوار غم شبها بسر بردن چه سود — گر نه آن سرو بر زند یک شب سر از دیوار ما

مپسند پاک از سرشک سرخ و می یار رقیب
وز حسد دیدن نیارد رنگ بر حنارها

گرچه شد سر حلقهٔ اهل معرفت را شیخ شهر
سر نهی آرد برون از حلقهٔ زنارها

چند خود را بیش دیا قیمت نهی ای پارسا
خود فروشی را رواجی نیست در بازارها

طره کن کو گوشهٔ دستار خود زاهد که شد
در ره پا لای حریفان گوشهٔ دستارها

گفتم از بوی تو شد با دصبا عطار گفت
جامی از انفاس خوش اکنون توئی عطارها

ای برده رخت رونق گلها و سمنها
وارده دهن تنگ تو در غنچه سخنها

گر سرو به چون قد تو باشد نتوان برد
چون آب بزنجیر مرا سوی چمنها

صحرای عدم لاله ستان شد چو شهیدان
با داغ تو رفتند بخون غرق کفنها

مشکل که بود روی خلاصی دل ما را
از زلف تو با این همه خمها و شکنها

با لذت آوارگی لذت عشقت
غربت زدگان را نشود میل وطنها

چون خامه بوصف رخ او خشک فرو ماند
جامی که شد انگشت نما در همه فنها

یارب انصافی بده آن شیخ دعوی دار را
تا بخواری ننگرد رندان دردی خوار را

شرع را آزار اهل دل تصور کرده است
زان گرفته پیشهٔ خود شیوهٔ آزار را

طبع بر گنج حقیقت قفل و شرع آمد کلید
تا دهد آن گنج بیرون گوهر اسرار را

هرکه جنبانید کلید شرع را بر وفق طبع
طبع بگشاید بر ویش جز در ادبار را

منکر اهل طریقت راز عرفان بهره نیست — نیست جز جهل جبلی موجب این انکار را

سر وحدت منطق الطیرست جامی لب ببند — جز سلیمانی نشاید فهم این گفتار را

بوی عشق از گفتهٔ عطار عالم را گرفت — خواجه مزکوم است ازان منکر بود عطار را

هر شب افروخته از آتش دل مشعله ها — روی از کوی غمت سوی عدم قافله ها

دلم از پرتو خورشید رخت قندیلیست — از سر زلف تو آویخته با سلسله ها

شرح اسرار خرابات نداند همه کس — هم مگر پیر مغان حل کند این مسئله ها

در ره فقر و فنا بی مدد عشق مرو — که کمین گاه حوادث بود این مرحله ها

گفت وگوی خرد از حد بگذشت ای ساقی — باده در ده که نزارد سر این مشغله ها

ساعتی گوش رضا سوی من دلشده نه — کامشب از دست تو هم پیش تو آرم گله ها

واقف از سر خرابات جز آن مست نشد — که بمیخانه بر آورد چو جامی چله ها

شد برقع روی چو مهت زلف شب آسا — سبحان قدیر جعل اللیل لباسا

تا کی ز غم سود و زیان سبحه توان بود — ای خواجه بیا ساغر می گیر و بیاسا

و بی نه متاعیست که از روی نزاهی — باخصم مدارا کن و با دوست مواسا

اسرار نی ار فهم کنی جمله سماعست — لا یمکن ان یدرکها العقل قیاسا

راهیست نهانی ز تو تا دیر مغانی — جز پیر مغان نیست درین راه شناسا

خواهی که درین راه خدا پاس تو دارد — رخساره بخاک ره هر بی‌سر و پا سا

تا صاف نشد جامی از اوصاف منی ما
ما صادف من راح مصافاتک کاسا

شرف کعبه بود کوی ترا — زادها الله تعالی شرفا
زایر کوی تو از کعبه گذشت — سر کوی تو کجا کعبه کجا
ساخت همچون مه نو تا شده پیر — میل ابروی توام پشت دوتا
سر من غرقه بخون افتادست — تا فتادست ز تیغ تو جدا
بی تو با جان و گرم باقی نیست — جان اگر رفت ترا باد بقا
هر کجا درد دوا نیز بود — چو تو بی درد فتادی چه دوا

داشت در بیت حزن جامی جای
جاءنا منک بشیر فنجا

هر چه اسباب جمالست رخ خوب ترا — همه بر وجه کمالست کما لا یخفی
بعد عمری کشتمت گفتی و من میرم — هر دم از غم که مبادا نکند عمر وفا
بس که زاهد بریا سبحهٔ صد دانه شمرد — در همه شهر بدین شیوه شد انگشت نما
گر به تیغ تو جدا شد سرم از تن چه عجب — خرم آنست که از تیغ تو افتاد جدا
خواستم خواهم از آن لب بدعا و ثنای — حاجت من چو روا گشت چه حاجت بدعا
طلب بوسه از آن لب نبود حد کسی — در سر ما هوسی هست ولی زان کت پا

جامی آخر بسر زلف تو زد دست امید
خصه الله تعالی بمزید الزلفی

سنگ خدمت کرده ام رندان درد آشام را
می شمارم پخته وضع زاهدان خام را

تا شدم فارغ باستغنای عشق از هر مراد
بر مراد خویش یابم گردش ایام را

رند و صوفی عارف و عامی بخوانیدم که من
گم شدم در شاهد حق بر نتابم نام را

شیخ شهرت جوی رعنا تماشا کن که چون
در لباس خاص ظاهر شد فریب عام را

میکشد دامی پی صید مگس چون عنکبوت
شاهبازی کو که از هم بردرد این دام را

محتسب در منع می از حد تجاوز می کند
بس بود زین فعل منکر رونق اسلام را

هر کس از اقسام فطرت قسمت خود یافتند
زهد ورزان جامه سالوس و جامی جام را

چند پیچم دست و پا پیک دیار یار را
فرخ آن ساعت که یابم دولت دیدار را

یار اگر طعن فراموش کاریم زد دور نیست
زانکه با یادش فراموش کرده ام اغیار را

خواندمی طومار غم پیش او ولی چون شد مرا
نامه اش تعویذ جان لی کردم این طومار را

دیده ام آزار از آن رخ دور میخواهد دلم
باد هم بیرون بشرح دوری آن زار را

لیک نازک باشد آن خاطر ندانم چون کنم
هیچ در گفتار کم درد دل بسیار را

بنده جامی دعا می او که بر نامد ز دست
خدمتی زین به و جامی گویان خدمتگار را

چون مراد نامرادان آمد او همواره باد
بر مراد او مدار این گنبد دوار را

ایضاً

دو هفته شد که ندیدم مه دو هفته خود را
کجا روم به که گویم غم نهفته خود را

دراز خواب خوش ای بخت بد برانگیزم
بروی همچو مهش چشم شب نخفته خود را

خدای را مکن ای باغبان مضایقه چندان
که یک نظاره کنم باغ نو شگفته خود را

مریز اشک من ای چشم خون گرفته که خواهم
کنم نثار رهش این در نسفته خود را

رمید دل ز من از زلف دام نه که نخواهم
بجز شکار تو مرغ هوا گرفته خود را

ز هر چه غیر تو خالیست دل بیا و بیارا
حریم منزلم از گرد غیر رفته خود را

همین بس است بادنامه جامیا که نویسی
بخون دل رقمش این دردناک گفته خود را

ترا ای نازنین هر سو ز دلها صد سپه بادا
بهر جا بگذری صد جان پاک خاک ره بادا

زمی ترسم شود آزرده آن تن ور نه میگفتم
ترا هر شب درون دیده من جایگه بادا

ز حکم عقل می بخشد فراغت عشق تو ما را
همیشه عشق تو در کشور دل پادشه بادا

سیه خواندیم وان خط نصیب سرخ روی شد
سر موی اگر گویم خطا رویم سیه بادا

طفیل دیگران باشد که یابم لذت تیغت
همیشه خوی تو خونریزی هر بی گنه بادا

کله کج کرده میتازی سمند و خلق میگویند
خدا همواره یار این سوار کج کله بادا

دل جامی که شد بتخانه از مهر بتی چون تو
نه در وی فکر مسجد نه هوای خانقه بادا

شد سحر قاید اقبال من شیدا را
آنست من جانب طور نارا

ای خوش آن آتش افروخته کز آتش صبح
میبرد شعلهٔ آن رنگ شب یلدا را

گر بنایم ز سر کوی تو در کعبه نشان
از مژه دجلهٔ بغداد کنم بطحا را

نکهت عنبر سارا همه عالم بگرفت
تا صبا شانه زد آن طرهٔ عنبر سارا

طوطی ناطقه را قوت حدیث لب تست
بحدیثی بگشا آن لب شکرخا را

بسکه رفتند شهیدان غمت غرق بدم
لالها غرقه بخون میدمد آن صحرا را

جامی از عرض سخن چیست ترا غیر فروست
چون درین دور کسی کم خرد این کالا را

کیست کز عشاق پیغامی رساند یار را
وز فراموشان دهد یاد آن فراموشکار را

شد دلم آزرده زخم غم هجران کجاست
مرهم وصلی که از دل چیند آن آزار را

اشک خونین سرخ رو زیباست پیش مردم
حق گزاری چون کنم این دیدهٔ خونبار را

خون زبان گریم بهجر او که در خون غرقه به
دیده کو لایق نباشد دولت دیدار را

یار گفت آن سر آیم با تو خوش سال دگر
شد چنان امسال کاندر خاک جویم یار را

بر خود نام سگ آن در نخواهم عاریت
چون پسندم بر شعار دولتش این عار را

بر سر بالین جدائی دید جامی را طبیب
گفت جز مردن علاجی نیست این بیمار را

ساقی بده خدایا آن سنگدل جوان را | با لطف همدمی ده این پیر ناتوان را
چشمم جوان و عقلم پیر است لیک عشقش | آورده زیر فرمان هم پیر هم جوان را
گو زرد گشت گیاهی در خشک سال هجران | پژمردگی مبادا آن تازه ارغوان را
خون می‌رود ز چشمم آن بخت کو که بینم | سروی نشسته بر لب این چشمه روان را
زاهد به کنج محراب آورده رو ولیکن | عاشق گرفته قبله آن طاق ابروان را
محمل ببند امروز ای ساربان جانان | کز آب چشم باشد ره بسته کاروان را

جامی ز عشق جانان گر گفت توبه کردم
این نکته بشنو از من زنهار نشنو آن را

منم ز جان شده بنده سگ یگانه خود را | که ساخت جلوه‌گه ناز بنده خانهٔ خود را
قدم بخانه‌ام آن سرو تا نهاده بود هم | هزار بوسه نهم خاک آستانهٔ خود را
ز لاله دست جز آنم که ریختیم ز دو دیده | بپای آن صنم این اشک دانه دانهٔ خود را
کبوتر حرم او ز نخل سدره و طوبی | نمی‌برد خس و خاشاک آشیانهٔ خود را
گرفته فتنه و در دم درازی غم هجران | کجاست یار که کوته کنم فسانهٔ خود را

چو پیش یار بگفتند شرح عشق تو جامی
رسان بعرض دمی این شعر عاشقانهٔ خود را

ای مهر خرگه نشین از رخ برافکن پرده را | شاد کن آخر گهی دلهای غم پرورده را
گرگه بکشتان مشتاقان سواره بگذری | جان نو در تن دمی صد ساله هم افسرده را

شربت هجران چشیدم فکر جان کندن چه سود	چون امید زیست باشد زهر قاتل خورده را
گر بخون غلطم چه باک ور اکه طفل خرد سال	رقص داند اضطراب مرغ بسمل کرده را
جان بلب آورده ام لب بر لبم نه یک نفس	تا بتو بسپارم این جان بلب آورده را
بی طلب نتوان وصالت یافت آری کی رسد	دولت کعبه بجز رنج بیابان برده را

جامیا ما کرده توبه خیز و تا برپا و دوست
جام می گیریم ز دست زاهد افسرده را

اگر هر دم زنی صد تیغ بر ما	بریدن از تو نتوانیم قطعا
جفا با خواهمت فرمود گفتن	خدارا با من این جفا مفرما
بود جای خیالت خانهٔ چشم	بهر دم گفته ام این نکته صد جا
بگوشت میرود مهر زلف مشکین	دگر زانخانه بیرون منه پا
سر بی مغز زاهد را توان کرد	برابر کرد با حنا شا و کلا
زدم با آه دل زان لب تقاضای	بلی بی دود نتوان پخت حلوا
بقتل جامی ای مه رنجه گشتی	کرم کردی جزاک الله خیرا

ایضا

از خار خار عشق تو در سینه دارم خارها	هر دم شکفته بر تنم زان خارها گلزارها
از بس فغان و شیونم خنگیست خم گشته تنم	اشک آمده تا دامنم از هر مژه چون تارها
ره جانب بستان فکن کز شوق تو گل در چمن	صد چاک کرده پیرهن بنشسته بر خارها

تا سوی باغ آری گذر سرو و صنوبر را نگر
عمری پی نظاره سر بر کرده از دیوارها

زاهد به مسجد برده پی حاجی بیابان کرده طی
آنجا که کار نقش وی بیکار بست این کارها

هر دم فرستم جان ترا بوسه ستانم در بها
دیوانه ام باشد مرا با خود بسی بازارها

تو داده بار هر خسی من مرده از غیرت بسی
یکبار میرد هر کسی بیچاره جامی بارها

سیمین ذقنا سنگدلا ساده عذارا
خوش کن به نگاهی دل غم پرور ما را

این قالب فرسوده گر از کوی تو دور است
القلب علی بابک لیلا و نهارا

آزرده مبادا که شود آن تن نازک
از بهر خدا چست مکن بند قبا را

چون بر گذرم از سر کوی تو کز آنجا
یارای گذشتن نبود باد صبا را

خوش آنکه ز می مست شوی بیخبر افتی
پنهان ز تو من بوسه زنم آن کف پا را

گر هست چو مجمر نفسم گرم عجب نیست
از حب قد اوقد فی قلبی نارا

جامی نکند جز هوس بزم تو لیکن
در حضرت سلطان که دهد راه گدا را

چند سوی چمن آیم بهوایت چو صبا
یکره ای سرو سهی قامت خود را بنما

بنه کرده نیلی سوی بستان بخرام
تا گل از شوق کند خرقهٔ پیروزه قبا

باغبان کاش کند سوسن و گل فرش رهت
زانکه بر روی زمین حیف بود آن کف پا

همچو بلبل بهوای گل رویت نالم
نیست این ناله و فریاد من از باد هوا

سرو را جا لب جویست و ترا گوشهٔ چشم
الله الله چه تفاوت تو کجا سرو کجا

ز آب صافی نگران روی چو گل تا دانی
گرچه سرو این همه جویان تو اند اهل صفا

یا تو جامی هوس گشت گلستان دارد
ایک چون همرهٔ سرو کند شاخ گیا

مشکل جا کرده‌ام بر دل آن کافر بدکیش را
گوش کردن کی تواند قول نیک اندیش را

تا صبا سودای به خوبی چنین بیدار و هم
ور نه هرگز کس چنین سودا نخواهد خویش را

رسم دلجوئی ندارد ورچه آن سلطان حسن
یا نمیگوید کسی حال من درویش را

کیش پرتیر جفا دارد بکین بیدلان
از دل ایمن است و سنگین دل گرفته آن کیش را

دل فگار تست کاری و مینگن با طبیب
زانکه چیزی داغ او نبود سود مرهم این دل ریش را

ورد تو پیش از همه و غمهای تو از درویش
یا که گوئیم یار بیدادگر غمهای بیش از بیش را

سینهٔ جامی که شد ریش از تو خوبان پیش رو
زانکه آه سوزناکش میگدازد نیشش را

برکش ای صوفی ز سر این خرقهٔ سالوس را
جام می بستان و بشکن شیشهٔ ناموس را

کاسهٔ می خور که خواهد کاسهٔ سر خاک خورد
بود نقش کاسهٔ زر این سخن کاوس را

حسن عنابان چو در عشیره جلوه یافت
زیب و فر آرمی بر پر خود بود طاوس را

جسم خاکی از ریاضتهای مشکل تن قوی
بر فروزد از تو چراغی این کهن فانوس را

هیچ فی حاصل نمین و نسبتی عاشق ای طبیب
نیست دستی بر مریض عشق جالینوس را

چیست عشقت کی نهان ماند چو من سودائیان ‌ ‌ بر سر بازار رسوائی زدیم این کوس را

دست بوس دوست جامی بر نمی آید ز دست
پاسی در راه طلب نه دولت پابوس را

بخرام و باز جلوه ده آن سرو ناز را ‌ ‌ پامال خویش کن سر اهل نیاز را
بگذار یک نظاره دران رو که اهل دل ‌ ‌ گیرند کعبهٔ نظر پاکباز را
خوش آنکه تو نشینی و من پیش روی تو ‌ ‌ سازم بهانه بهر تو سجدهٔ نماز را
حسن ترا ز عشق من آوازه شد بلند ‌ ‌ محمود ساخت شهرهٔ عالم ایاز را
از شرح سوز درون من ای جان گداختی ‌ ‌ پیش که گویم این الم جان گداز را
جولان مده سمند بر عقل و دین ما ‌ ‌ بگذار شهسوار من این ترکتاز را

جامی گرفت خاطر آن مه ز شرح هجر
کوته کن این فسانهٔ دور و دراز را

کاش ویران شود از سیل فنا خانهٔ ما ‌ ‌ تا کشد گنج بقا رخت به ویرانهٔ ما
چرخ فیروزه که بینی شفق گلگونش ‌ ‌ درد آلوده سفالیست ز خمخانهٔ ما
باده پیما شدی ای زاهد پیمانه شکن ‌ ‌ دور باد آفت زهد تو ز پیمانهٔ ما
طرفه حالی که بیک حرف زبان بگشادیم ‌ ‌ قاف تا قاف جهان شد پر از افسانهٔ ما
شیوهٔ زهد بر رندان چه فروشیم که نیست ‌ ‌ نرخ یک جرعهٔ می سبحهٔ صد دانهٔ ما
سایهٔ رحمتی ای شمع چه گل کافتادست ‌ ‌ بال پر سوخته در پای تو پروانهٔ ما

۸۲

جامی این نافه‌گشائی ز که آموخته
که معطر شد از انفاس تو کاشانهٔ ما

هر دم افروزی چو گل رخسار آتشناک را
شعله در خرمن زنی مشتی خس و خاشاک را

عقل را روشن شود ماهیت حسنت اگر
پردهٔ حیرت نبندد دیدهٔ ادراک را

جان پاکست آن تن در زیر پیراهن ترا
صد هزاران آفرین جان‌آفرین پاک را

جامهٔ جان چاک شد تاری ز پیراهن ببخش
کز چنان رشته توان پیوند کرد این چاک را

دامن خرگه برافکن ای مه خرگه‌نشین
ورنه خواهد سوخت آهم خرگه افلاک را

کمترین صید توام پیش سگان خود فکن
گر نیم لایق که آلایی بمن فتراک را

خاک شد در رهگذارت جامی و هرگز نیافت
آن شرف کز سایهٔ سرو تو باشد خاک را

هر کجا جلوه کند آن بت چالاک آنجا
خواهم از شوق کنم جامهٔ جان چاک آنجا

مزن آتش بمن ای ماه خدا را که مباد
دود خیزد ز سر این خس و خاشاک آنجا

ببریدم ز سر راهش اگر میرم زار
بگذارید خدا را که شوم خاک آنجا

شده هم آوازهٔ شهری بگرفتاری دل
که ز خونریز غریبان نبود باک آنجا

پای جائی که نهد کاش گذارم اول
که بمژگان خس و خار کنم پاک آنجا

دور از آن سر گذرانم ز خاکت و کی آه
تا چسان می‌گذراند دل غمناک آنجا

جامی از خون خود آلوده مکن صیدگهش
که نبندند چنین صید بفتراک آنجا

خوش است ناز تو ای سرو گلعذار مرا
نیاز پرور عشقم به ناز دار مرا

بگو به طوف چمن جلوه ریاحین بین
دلم اسیر تو با دیگران چه کار مرا

ز گشت باغ چه خیزد ز گل چه بگشاید
درون جان ز تو صد گونه خار خار مرا

ز جام لعل لبت جرعهٔ کرم فرما
که کشت نرگس مست تو در خمار مرا

بگو هر چه کنم اختیار ده که نماند
به پیش حکم تو یارای اختیار مرا

کمند زلف تو ام بنده بنهد بر پای
دگرنه عزم رحیلست ازین دیار مرا

بدر رو و غصه و اندوه از آن خوشم جامی
که صاف عیش و طرب نیست خوشگوار مرا

مطرب امشب ساز کن بر نالهٔ من چنگ را
آتشی دیگر فروز این سوزناک آهنگ را

بسکه نالیدم ز درد دوری آن سنگدل
دل به درد آمد ز آه و نالهٔ من سنگ را

دورم از یار و نیارم سوی او رفتن چو اشک
ساخت دریا گرد من فرسنگ در فرسنگ را

ده که رازم فاش خواهد شد چنان کشتم ز خلق
چهرهٔ زرد و سرشک ارغوانی رنگ را

هست آسیب تنت از جان بیداران
اندکی آهسته تر بند آن قبای تنگ را

هر تیرت جنگ دارد جان و دل لطفی نما
تیر دیگر سوی جان انداز و نشان جنگ را

جامیا طغرای دولت خواهی از سلطان عشق
خط رسوائی بکش منشور نام و ننگ را

ساقی بحیدل حل نشود مسئله ما
می ده که ز حد میگذرد مشغله ما

در راه طلب بادیه کعبه چه باشد
صد بادیه کعبه و یک مرحله ما

در راه و در آیند همه هرزه درایان
گر بانگ درائی رسد از قافله ما

پیچیده سیاه از سبب زلف تو کردیم
در خرقه زلف تو رسد سلسله ما

زد از دل ما شعله بر اوج فلک آتش
شد نوره ده شمع فلک مشعله ما

ما را گله از خوی تو اینست که هرچند
کردیم گله گوش نکردی گله ما

جامی مطلب دولت وصلش که برون ست
تحصیل چنین منزلت از حوصله ما

بسکه می آیم بکویت شرم می آید مرا
چون کنم جای دگر خاطر نیاساید مرا

از سر کویت من بیچاره صبر دل هر جا روم
گرچه باغ خلد باشد دل فرو ناید مرا

هر طرف صد خوبرو در جلوه نازند ولیک
از همه نظاره روی توام باید مرا

دوچه گفتم من که بینم گاه گاهی روی تو
دیگری را خوب گفتن نمی شاید مرا

بخوی من رعشقت گرچه از حد درگذشت
هر که بیند روی تو معذور فرماید مرا

گر ترا باشد همی پروای غم فرسودگان
نیست غم گر جان و دل از غم بفرساید مرا

گفته جامی بس است از خاکپای ما بسی
زین تفاخر شاید از سر بر فلک ساید مرا

گذشت از حد خروش و گریه ابر نوبهاران را
کجا دانست یارب داغ درد دلفگاران را

مبارا می برد برگشتن آن چابک سوار آخر — که دیده در ره مستان زده بر گه امیدواران را
ازین عشق جگرخواره چه دارم چشم بیهوده — که بر باد داده پادشاهی چون من هزاران را
ز جام غم خورد داد کجا یک جرعه تا بینی — چو عهد من شکسته توبه پرهیزگاران را
چنین گر باده عشرت بخواب مستی شبها — سحر چه دانی محنت بی‌خوابی شب زنده‌داران را
نه در کوه مجلسی چون من عنان دوستی پیچید — شبی کو بسته فتراک بیند شهسواران را

سمند ناز جولان ده به ره گو گشته شد جامی
اگر ضایع شود چه بود چه نقصان شهسواران را

عشق باید کز دو عالم فرد سازد مرد را — ورد این معنی نباشد مرهمی بی درد را
ور نباشد غم مهیا بار و تنها این قدر — کاین نو پر عیش باشد جان غم پرورد را
هر کجا گرد و غبار و پیش کس با شگاه گرم — گرد گشتن کی رسد خورشید عالم گرد را
لاله رخ سرخ و گل زرد و دیده ام رنگم — چون بریزم با خاک اشک سرخ و روی زرد را
بیخود افتادم چو خوردم شربت هجران — خیز چندان خواهی کجا لالی ابد این خورد را
گر چه گشتم خاک راه او بحمد الله که باد — از سر راهش نشوید دیگر نبرد این گرد را

برد جامی را بگوش سیل غم اما چه شود
در جهان بستان چمن خاشاک آب برده را

ای محبت تخم شادی یا نهال — وصل تو اصل کامرانیها
گروه اهم گم بگوی عشق تو دل — بر دمی از دل نشانیها

میبرم کوههای غم بر دل / از درت میبرم گرانیها

بهوای قد تو از سر سرو / کرده مرغان بلندخوانیها

نکته‌جویان عشق را شرط است / ساده بودن ز نکته‌دانیها

بقعه خیر ماست گوشه دیر / لیس فی الکائنات ثانیها

عیش جامی در او مدام خوش است / طیب الله عیشه فیها

چه سود گریه خون چشم اشکبار مرا / که نیست هیچ اثر گریه‌های زار مرا

برهگذار چو خاکم فتاده‌ام ای شوخ / بدین طرف برسان نازنین سوار مرا

نمی‌نهم ز غم این بار جان برای خدا / خبر برید بر من یار غمگسار مرا

مگیر کز غم آن شوخ قالبم بباد و سبو / بود که با شب گیسوش برد تیمار مرا

بپیش زخم خدنگ تو ذکر مرهم نیست / ز تیر محنت تو آمد دل فگار مرا

مبین خراب ز عشق ای گرامی یار / بعهد عافیت آسوده روزگار مرا

بیار باده که جامی خمار خود بشکن / که جز شراب لبت نشکند خمار مرا

طرف باغ و لب جوی و لب جام است اینجا / ساقیا خیز که پرهیز حرام است اینجا

شیخ در صومعه گر مست شد از ذوق سماع / مرد میخانه که این حال مدام است اینجا

لب نهادی بلب جام و ندانم مستم / از لب لعل تو یا باده کدام است اینجا

بسته حلقهٔ زلف تو تنها دل ما نیست | هر کجا مرغ دلی بسته دامست اینجا
می کشی تیغ که سازی دل ما را بدو نیم | تیغ بگذار که یک غمزه تمامست اینجا
پیش ارباب خرد شرح مکن مشکل عشق | نکتهٔ خاص مگو مجلس عامست اینجا

جامی از بوی تو شد مست زمی دیده نه جام
بزم عشقست چه جای می و جامست اینجا

لب لعل تو کام اهل وفا | لعلیل الفراق فیه شفا
دردنوشان جام درد تو اند | صف نشینان بارگاه صفا
کی بروی تو خوش توانم زیست | همچو موسی تو گفته ز قفشا
یاری کس نخواهم اندر عشق | حسبی الله وحده و کفی
گرچو یوسف شوی ز ما غائب | همچو یعقوب ما و یا اسفا
بکجا داغ دیگران مپسند | چند سوزیم به نوع جفا

جرم جامی هوای تو بانست
غفر الله ذنبه و عفی

ساقی بیا که دور فلک شد بکام ما | خورشید را فروغ دو از عکس جام ما
گلگون می درآر بمیدان کنون که رست | رخش سپهر توسن ایام رام ما
آن ترک را بگیر و قدح دست کن چنانک | از گردش زمانه کشد انتقام ما
آورده آب رفته بجو باغ حسن را | سرو بلند قامت طوبی خرام ما

طاوس وار طوطی جان جلوه می کند ‌‌ ‌‌ از فر این همای که آمد به دام ما

گاهی به می شبانه وگه باده صبوح ‌‌ ‌‌ بنگر ز لطف سحر و دور و شام ما

جامی بوصف آن لب شیرین شکر شکست
خامش مباد طوطی شکر کلام ما

عمری ز غمت بوده‌ام با خاطر تشویش جانا ‌‌ ‌‌ ذوعت واودعت فی الخاطر اشجانا

دام سر زلفت با گره خال بود دانه ‌‌ ‌‌ صید تو شود دایم صد مرغ دل و دانا

گفتم که به هجران از دل شوق تو شود زائل ‌‌ ‌‌ فی الهجر مضی عمری والشوق کما کانا

شد در قدح صهبا عکسی ز رخت پیدا ‌‌ ‌‌ قد اشرقت الدنیا من کاس حمیانا

از مدرسه برگشتی ره میکده بگرفتی ‌‌ ‌‌ شد در گرو باده دراعه مولانا

صد کشته هجران را احیا بدهد هر جا ‌‌ ‌‌ کز گلشن وصل تو بوئی رسد احیانا

آن سرو سهی قد را شد خاک قدم جامی
یا رفعه قدرا یا اعظم شانا

صبر از دل و دل از من و من از وطن جدا ‌‌ ‌‌ سهل است اگر نباشم از آن سیمتن جدا

سازد ز غصه همچو قبا جیب خویش چاک ‌‌ ‌‌ گر یک زمان کند به تنش پیرهن جدا

در بیستون ز ناله من گر صدا فتد ‌‌ ‌‌ نالند در دو کوه جدا کوهکن جدا

هر صبحدم ز شوق قدت ای گل چمن ‌‌ ‌‌ مرغ چمن جدا کند افغان من جدا

زارم بکش مگوی که زین آستان برو ‌‌ ‌‌ مردن به پیش تو که ز تو زیستن جدا

زان حالها که پیش من آمد جدا از تو
اکنون فسانه ایست به هر انجمن جدا

وانی که چیست جامی ازین آستانه دور
آشفته بلبلی ز حریم چمن جدا

—

گر بدانی قیمت یکتاره موی خویش را
کی دهی بر باد زلف مشکبوی خویش را

آمدی بار دگر چون گل تازه رو دوشم بخواب
تازه کردی در دل من آرزوی خویش را

تا نگردد گل زاشکم زین هوس دل کرد خون
مهربانی فرش سنگ انداز کوی خویش را

باغبان در چشم من عکس رخ و زلف تو دید
لاله و سنبل نشاند اطراف جوی خویش را

خاطرم زآلایش زهد ریائی شد ملول
یکدو کاسه می خواهم شست و شوی خویش را

ای که گوئی خوی زان بت میتوانی باز کرد
رو که من می شناسم از تو خوی خویش را

سیدهم گفتم بهای خاک کویت آبروست
گفت رو جامی نگهدار آبروی خویش را

من نه تنها خواهم این خوبان شهرآشوب را
کیست در شهر آنکه خواهان نیست خوش خوب را

ویدهٔ جنبید بشیری باد در کنعان گذر
مژدهٔ پیراهن یوسف ببر یعقوب را

دل نهادم بر جفا تا بردم آن شوخ بلند
بر درخشت آن به که بنید مرد عاقل جیب را

گو مکن در درد دل من کاتب از نامه درج
طاقت این بار نبود حامل مکتوب را

چون صف مژگان تو زین یکسر شکن جفا
شهر را نبود رفتن از پی لشکر مغلوب را

خواب ناید چشم ترا بی تو شبها ای اجلی
گرچه باشد خواب غالب چشم مرطوب را

دی بخاک پاش با صد ذوق بسودم مژه
گفت جامی گرد شد آهسته زن جاروب را

چو اشک خویشتن غلطم میان خاک و خون شبها ‌ ‌ ز رشک آنکه بینم جا همی بر آستانت لبها
شدی مشهور شهر آنسان که همچون سورهٔ یوسف ‌ ‌ همی خوانند طفلان قصهٔ حسنت بمکتبها
بخواب از بر درت بندند جانها جان مشتاقان ‌ ‌ به بیداری کجا آیند دیگر سوی قالبها
ز تو هر شب نه این یارب رود بر آسمان افتد ‌ ‌ ملایک را غلط در سبحه از غوغای یاربها
نمیرم زآتش دل هر دم افزاید تب دیگر ‌ ‌ خدایا ای اجل رحمی که جانم سوخت زان تبها
شدم بدبخت اشک خود نشد آری مرا هرگز ‌ ‌ سعادتمند روزی از چنین سیاره کوکبها

زهی تا بود دولت کرد جامی رو بعشق تو
ولی عاشق ندارد مذهبی جز ترک مذهبها

آنکه از حلقهٔ زر گوش گرانست اورا ‌ ‌ چه غم از نالهٔ خونین جگرانست اورا
گو کله بر شکن از ناز که در مسند حسن ‌ ‌ منصب شاهی زرین کمرانست اورا
دیده دریاست مرا زان گهر پاک که جا ‌ ‌ صدف سینهٔ صاحب نظرانست اورا
شد مرا جان و گر از غم آن شوخ ولی ‌ ‌ نظر لطف بحال دگرانست اورا
دی گذشت از من بدرود و دگر باز نگشت ‌ ‌ وه که خاصیت عمر گذرانست اورا
خاک شد دیدهٔ غمدیدهٔ مجنون و هنوز ‌ ‌ چشم جان جانب لیلی نگرانست اورا
پند تلخ پدران در دل جامی نگرفت ‌ ‌ زانکه دل در کف شیرین پسرانست اورا

ای مهر تو از صبح ازل همنفس ما
کوتاه ز دامان تو دست هوس ما

ما قافله کعبه عشقیم که رفتست
سرتاسر آفاق صدای جرس ما

آن بلبل مستیم که دور از گل رویت
این گلشن نیلوفری آمد قفس ما

از دود دل ما حذر ای شعله شوقت
آتش زده در خرمن خاشاک و خس ما

خواهیم یکی جرعه‌ی از خویش خلاصی
از پیر مغان نیست جز این ملتمس ما

در پای خم آلوده لب از می چو بیفتیم
رانند ملائک به پر خود مگس ما

جامی برهت جان بکف دست سپارست
بینی که همین تحفه بود دسترس ما

رخنه کردی بقصد جان من دیوانه را
ور در آری بهر کالای شکیبا فد تا خانه را

تخم مهر خال او در دل میفکن ای رقیب
پیش ازین ضائع مکن در سنگ خارا دانه را

خیز کو مشاطه کاندر زلفت شکستی نماند
بسکه دلها شد گره راه گذشتن شانه را

میکنم سینه بناخن کرده ره در کوی تو
میگشایم روزنی سوی تو این ویرانه را

عاقبت خواهم ز تو بیگانه گشتن چون کنم
ز آشنا پیش تو قدر افزون بود بیگانه را

عشق یکرنگی تقاضا میکند این روشن است
ورنه شمع آتش چرا زد همچو خود پروانه را

جامی از خود رفت زان بت قصه کم گو ای رفیق
مستمع در خواب شد کوتاه کن افسانه را

برفت عقل و دل و دین و رفت جان تنها
چو آن غریب که ماند ز کاروان تنها

چو خوان درد نهادی خیال را بفرست
که سفهان نه نشانند میهمان تنها

حدیث موی میانان چو در میان آید
تو در خیال من آیی از آن میان تنها

ز زلف و خال و خطت چون بسم بچاره عقل
گرفت از همه رو وزد و پاسبان تنها

بسان خامه شد و بود می زبان من اکنون
که شرح شوق تو نتوان بیک زبان تنها

چو نی چگونه ننالم که شد ز ناوک تو
هزار روزنه‌ام در هر استخوان تنها

مرو بخلد برین بی خیال او جامی
که لذتی ندهد گشت بوستان تنها

میفزائی خط مشکین عارضش چون سیم را
میکشی بر صفحهٔ امید حرف جیم را

روی تو در احسن التقویم اگر دیدی حکیم
کی نهادی ز آفتاب و مه رقم تقویم را

کشور خوبی مسلم شد ترا در گوش کش
حلقهٔ خدمت سرافرازان هفت اقلیم را

عاشقان را خاک پای خود کنی هر دم خطاست
یا فرودستان ز حد بیرون مبر تعظیم را

گر ز سودا فتنه آتش زد جهانرا باک نیست
آتش نمرود گلزار آمد ابراهیم را

حکمت آموز دل آیت سر خط غیب بس
گو معلم بر شکن هنگامهٔ تعلیم را

تیغ میرانی که جامی نقد جان تسلیم کن
هرچه فرمائی بجان استاده ام تسلیم را

خال و خط جانفزاست اینها
یا آفت جان ماست اینها

صبر و خرد از دلم چه جوئی — در دور تو خود کراست اینها
چشم تو هزار فتنه انگیخت — ای شوخ چه فتنهاست اینها
نرخ تو دو کون چون نهد عقل — یک موی ترا بهاست اینها
از جور و جفای تو ننالم — گر همچو توئی وفاست اینها
کوی تو ز دود آه پر شد — یارب ز دل که خاست اینها

گوئی که رواست قتل جامی
وانگه نکشی رواست اینها

با اسیران نظری نیست ترا — بر غریبان گذری نیست ترا
چون نیاری دگرم پیش نظر — گر نظر با دگری نیست ترا
قول دشمن مشنو در حق من — گر ز من دوست تری نیست ترا
خون دل پر شده ام بست جگر — چند گوئی جگری نیست ترا
در دلت ناله ما را چه اثر — از وفا چون اثری نیست ترا
سرم از خاک درت دور مکن — گر ز من دردسری نیست ترا

جامی از عشق بتان عار مدار
غیر ازین چون هنری نیست ترا

زد برفتار خوش قدت سر ما — رفع الله قدره ابدا
تو همای و نیست ظل هماست — جز دو زلفت تو دام ظل هما

گر کند غنچه با تو دعوی لطف
دیده بر دیده ایم جادو روی
تو بلای خدا سکی و خلق
آینه از تو شرح نمی تا به

بر دهانش زند نسیم صبا
تا ز روی تو مانده‌ایم جدا
به دعا خواهد این بلا ز خدا
تو دار نه رو به اهل صفا

هر که درهای نظم جامی دید
گفت الله در ناظمها

گاه در دل سازی گه در دیده جا
طوبی آمد قد تو وقت خرام
تا به چشمه تر است سرو ترو
من نگویم بنده خویشم شمار
خواهم از دل برکشم پیکان تو
پرده بگشا چون نمود آن دو زلف

هر دو جا ساخته یا بدر الدجا
گر خرامی سوی ما طوبی لنا
چشم من دارد غباری از صبا
نیست حکمی بنده را بر پادشا
لیکن از دل بر نمی‌آید مرا
تا رشته چشم بسته ز نه گرها

گر سر جامی جدا سازی به تیغ
پیکه سازی ز آستان خود جدا

سوی کو ده لعلش جیداو آن پری رو را
راحت چشم نکو لی بود از آن بد خو چه دانستم
رقیبا چون به رو چشمم افتاده رحمی کن

که نجز جودی نکو لایق نباشد روی نیکو را
که خواهد گوش گردان وصفی من قول بدگو را
یکی زنجیر سازان بگذران آن عنبر جو را

اگر پای سگش بیوسم ای ناصح مزن طعنه
گر من بروزی بگویی آشنائی دیده‌ام اورا

بجای هر سر مویی بر تن من باد صد نشتر
اگر خواهم ز درد دوست خالی یک سر مو جا

نیفتادی میان خاک و خون مردم اگر بودی
براهش روی افتادن سرشک دیده ما را

چنین آشفته و رسوا بکوی او مرو جامی
مبادا کز تو عار آید سگان آن سر کو را

بکعبه گر ننمائی جمال خود ما را
زخون دیده کنیم لعل رنگ بطحا را

بدور حسن تو از مهر و وفا پرداخت
مشعبد فلک این حقه‌های مینا را

ز شوق طوق سگان بر تو گرد امید
بجان فلک بسته ثریا را

تبرک عشرت امروز چون کنم کسی
ضمان نمیشود از من حیات فردا را

مریض آن لب امی نا چون مسیح فلک
بپرس شرح مداوای من مسیحا را

کناره کن ز جهان تا رسی بیامن عشق
بکوه قاف طلب آشیان عنقا را

حریم میکده جامی مقام پاکان ست
زداغ زرق بشو خرقه و مصلا را

با تو یکدم بخت بد همدم نمی سازد مرا
در حریم وصل تو محرم نمی سازد مرا

دیگران را شاد دارا یدل بوصل خود که من
عاشق غمخواره‌ام جز غم نمی سازد مرا

نیست سوز عشق را جز صبر چیزی سازگار
آزمودم بارها آن هم نمی سازد مرا

بهر تسکین دل افگار من مسکین طبیب
ساخت صد مرهم ولی مرهم نمی سازد مرا

با غم مهجوری و اندیشهٔ دوری خوشم / خاطر شاد و دل خرم نمی سازد مرا
هر نفس جامی هم بر من شبیخون عافیت / با بلا خو کرده ام این هم نمی سازد مرا
خواهم اندر عالم دیگر ز هجرت خانه ساخت / دیگر آب و خاک این عالم نمی سازد مرا

شد خاک قدم طوبی آن سرو سهی قد را / یا عظمه شانا ما ارفعه قدرا
ای پیکر روحانی از زلف بنه دامی / در قید تعلق کش ارواح مجرد را
من نقش خطت بستم روزی که قلم با خود / میزد رقم هستی این لوح زبرجد را
من زنده و تو خیزی خون دگران ریزی / هر لحظه ازین غصه خواهم بکشم خود را
چه بند ز قتل من آزار بران ساعد / یک تیغ از دو غمزه خون ریز من صد را
ور دست زلال آید تا روز ابد باید / چون شکر گذارد کس این دولت سرمد را
در وصف خطش جامی آهن سخن تو کرد / ذوقی دگرست آری اشعار مجدد را

اگرچه هر روزی نه صد بار دگر نمی بینم ترا / خون همی گریم اگر یکدم نمی بینم ترا
هر بنا محکم شکست ای دولت چون سنگ سخت / چون بنای دوستی محکم نمی بینم ترا
عشق شد در دل مقیم ای عقل رو بیرون گریز / کاندرین خلوت سرا محرم نمی بینم ترا
بهر قتل عاشقان میدید دست بر پیش غم / چون بجست ما رسید آن هم نمی بینم ترا
طینت پاک تو گویی ز آب و خاک دیگر است / جنس آب و خاک این عالم نمی بینم ترا

از خم محراب ابرویش نهانا قبله ای
ای که هرگز نیست طاعت خم نمی بینم ترا

از تو هر سو بر تن جامی خدنگی وارد جدا
وز غم او یک سر مو هم نمی بینم ترا

بام برآ و جلوه ده ماه تمام خویش را
مطلع آفتاب کن گوشه بام خویش را

شد به نظاره رخت عرصه بامها همه
بهر خدا تصدقی بخش سلام خویش را

با همه سرو بر نگشت خسته شیوه ام همه به ره
خاص بدیگران مکن رحمت عام خویش را

برد متاع بیدلی ترک تو بکشور عدم
هر که بدست عشق تو داد زمام خویش را

ورد ورقه کرده ام نام سگانت را رقم
زیر ورق نوشته ام از همه نام خویش را

بر من خسته دل مزن طعنه بدام نیکوان
صید کسی دگر مخوان آهوی رام خویش را

بر تو سلام میکنم گرچه فسرده ره پا نشستم
با شرف جواب تو قدر سلام خویش را

پخته ز لعل تو طمع خام هنوز کار من
پیش تو عرضه میکنم پخته و خام خویش را

جامی تشنه لب که شد خاک ز شوق لعل تو
باده خور و بر فشان جرعه جام خویش را

ای در ابرو گره افگنده چه حالست ترا
گوئی از صحبت احباب ملالست ترا

موجب حسن تو تنها نه خط و خال فتاد
عشق با نیز ز اسباب جمالست ترا

تشنگان را بدمی آب تصدقی کن
ای که منزل بلب آب زلالست ترا

بر دل از غصه مرا رنج و ملالیست عظیم
تا بهر غمزه سه تیغ دو دالست ترا

جیب تو گشتم چو خیاله و بخاطر نگذشت | هرگز این نکته که آخر چه خیالست ترا
نیست ره سوی توام جز بپر و بال آید | مشکل این بال و پرم را که وبالست ترا

جامی اندیشهٔ ساحل مکن از بحر عشق
که برون رفتن ازین ورطه محالست ترا

زلف تو برمه پریشان کرد مشک ناب را | شاخ شاخ افگنده بر گل سنبل سیراب را
از وز سجده در آیا آن دو ابروی تو بین | پشت سوی قبله و رو در خم محراب را
پسته نازان دهان لب سایندی بکام | دل تنگ آمد ازین معنی اولوالالباب را
پادشاها خاک پایت زیر سر خواهم حرام | گر ندانم دولت بیدار خود این خواب را
نیست از قتل محبان غمزه‌ات هرگز ملول | کی ملالت خیزد از خون ریختن قصاب را
ور نمی آید دلم را راحتی از هیچ باب | بر وی از پیکان دری بگشای فتح باب را

نیست دلکش تر سرودی جامی از نظم خوشت
وقت خوش میکن بدین دلکش سرود احباب را

زان همی ریزم سرشک لاله رنگ خویش را | تا ز خون دیگران شوئی خدنگ خویش را
می چنین گلرنگ و گلبویست یا گل پیش تو | شست در آب خجالت آب و رنگ خویش را
میگذارم همچو زر در بوته بس کز آه گرم | میفروزم کلبهٔ تاریک تنگ خویش را
سیم را در سنگ جا باشد تو چون جا کرده | سر برین دل خشت چو سنگ خویش را
ساختی مقدم چو چنگ آن طره از قد خمکش | هر تاری بنوا بست چنگ خویش را

زود رفت و دیر آمد صبری دل یاد کن / آن حریف دیر صلح زود جنگ خویش را
عشق رسوائیست جامی یا بجز با آن دل مده / یا بکلی یک طرف نه نام و ننگ خویش را

باب الباء

روحی فداک ای صنم البطحی لقب / آشوب ترک و شور عجم فتنهٔ عرب
کس نیست در جهان که ز حسنت عجب نماند / ای در کمال حسن عجب تر ز هر عجب
هر کس نیافت جرعه از جام وصل تو / زین بزمگاه تشنه جگر رفت خشک لب
تا زلف توست سیه و رخت آفتاب چاشت / واللیل والضحی است مراد روز و شب
کامی ز لب ببخش که عشاق خسته را / صد خار خار در جگر افتاده زان رطب
رفتن بسر طریق ادب نیست در رهت / ما عاشقیم و مست نیاید ز ما ادب
دل با دو منزل غم و سر خاک مقدمت / کاین موجب شرف بود و آن باعث طرب

مطلوب جامی از نظم گفته که چیست
مطلوب او همین که دهد جان درین طلب

بگوش مه رسد آواز یاربم هر شب / مه تو نیز بگوش تو میرسد یارب
ز هجر روی تو روزم شبست و این شب را / پدید نیست بغیر از سرشک من کوکب
رخت بچارده سال این جمال و خوبی یافت / کجا رسد تو ماه فلک بچارده شب
بهم چه لایق فتراک بستن است این بس / که در رهت شود آزرده از سم مرکب

کجاست تاب درشتی چنان لطیفی را
بجان خویش که آهسته بر زبان مگو لب
به نبض جستن من ای طبیب دست مبار
که آن تنی که تو دیدی گداخت ز آتش تب

بریز بر سر جامی سفال دردی درد
که نیست درخور او جام صاف عیش و طرب

چندای معلم هر روز تا شب
باشد عنت الم محبوس مکتب
شد فرش دیبا از سبزه صحرا
ارسله معنا یرتع و یلعب
تعلیم آداب او را چه حاجت
کو خود ز آغاز آمد مؤدب
هر جا خرامد بهر سر و عاشق
خیزد ز جانها فریاد یا رب
دردا که لعلش منع از شرابم
ای خواجه دور است از لطف مشرب
دی ترک عشقش مذهب گرفتم
چون دیدم آن رخ گشتم مذبذب

جامی از آن لب همچون صراحی
دارد دلی از خون لبالب

ای روی تو اختر جهانتاب
شد تیره چشمم ز هجر در تاب
من تاب ندارم از تو تو به
من تاب من الحبیب ما طاب
عمریست که بر در تو ام من
یکبار بپرس من علی الباب
خواب اجل از تو غایبم برد
من غاب کما یقال قد غاب
چون چشم تو خواب ناک مستی
صاحب نظران ندیده در خواب

زاهد بجنبان آن دو ابروی	سر برده فرو بکنج محراب

در وصف رخت ز نظم جامی
از بسکه ترست می چکد آب

نیز بهشت برویم که ببین سوی حبیب	هیچکس نیست چو من تشنگی از دست رقیب
گر نهد او دست به نبض من مهجور زند	شعله چون شمع ز تاب نیم انگشت طبیب
هر کرا عشق تو آداب خرد برهم زد	نیست ممکن که مودب شود از پند ادیب
روز آدینه بمقصوره در آ تا خواهد	خطبه سلطنت حسن بنام تو خطیب
بر چمن گر گذرد نگهتی از پیرهنت	پر شود دامن و جیب سمن و غنچه ز طیب
هر که با صورت شیرین لبان عشق نباخت	نیست از معنی پیران رهش هیچ نصیب

جامی آن مه لعل لبان شهد گوش کن
بیش ازین در سخن انگیز خیالات عجیب

ای ترا قد خوب و ابرو خوب و زلف و چهره خوب	بر زبان اهل دل نام تو محبوب القلوب
با لب شیرین تو زد لاف شیرینی نبات	مصریان از شهر خود کردند بیرونش بچوب
با تو هر کس را هوای وصلت همخانگیست	خانه را اول ز گرد هستی خود گو بروب
یاد باشد در میان وادی دلم مهری نهان	لیس یدری سر قلبی غیر علام الغیوب
گفت با مجنون کسی کای در گناه عشق غرق	تب الی مولی جمیل العفو غفار الذنوب
گفت مجنون کز هوای عشق لیلی میکنم	توبه اما من هوا لیلی فانی لا اتوب

جامی امشب دوستان در رقص عشقند و سماع
زهد زاهد را تو هم دستی بزن پایی بکوب

دردمندم عاجزم بیمار تنها و غریب
حال خود مشروح گفتم وقت لطف است ای طبیب

هر شفا در حقهٔ لعل سخندان تو بسته است
حقه بگشا و کرامت کن شفای عنقریب

جوشش دریای فضلت بیکران بر آشناست
گرچه از بیگانه ترم با آشنا که مانم بی نصیب

عاشق بیمار را وصل حبیب آمد علاج
ز آشنایت چون منم چون هم طبیبی هم حبیب

با تو دوست و نیز من تنهائی او غربت بس است
با غریبان لطف و رحمت نیست از خویشی عجیب

عمر شیرین عیش خوش از دولت وصل تو بود
لا ابالی بعده یحلو ولا عیشی یطیب

بنده جامی را بمسکینان این درگاه بخش
استجب هذا الدعا سبحانه یا مستجیب

بدا برق بالحمی والدمع ساکب
زعشق مستولی و شوق غالب

خوش آن برق درخشان کز کوی یاران
درخشد چو بر آسمان نجم ثاقب

نگاری کز رخ خود چو باران جسته
غبار ره بارش مشکین ذوائب

دلم سوخت از شوق او گرچه گویم
خیال رخش است در جان مصاحب

ابا حادی العیس بالله ...
یقطع الفیافی فیه وطی السباسب

ازان منزل خوش وزان ربع دلکش
گر دوریست یکدم دل خسته غایب

مکن جستجو از جامی نشانی
ازین بیش اثر زنام غایب

سلام من الله مولی العوارف	سلام من الله معطی المواهب
علی روضة حل فیها حبیب	رفیع المعارج سنی المراتب
بلیغی که جمع است در بزم وصلش	فنون مقاصد صنوف مآرب
فصیحی که در جست درج لعلش	رموز نوادر نکات غرائب

باقبال درود نعتش رسید جامی
زسیل مرادات و نیل مطالب

ولا بطرف چمن جام خوشگوار طلب	حریف سرو قد و یار گلعذار طلب
طفیل صحبت یار است نقل و باده و جام	چو برگ عیش بسازی نخست یار طلب
ز موج حادثه گر اوج آسمان بگذشت	بکشتی می گلگون ره کنار طلب
سخن ز صفوت صوفی و زهد زاهد چند	صفای صفوت ز دن دردخوار طلب
فلک برشته امید بست از ره گرهی	گشاد آن گره از زلف مشکبار طلب
بهر دیار که روزی گذشت محمل دوست	دل رمیدهٔ ما را بدان دیار طلب

ز جام می چو ترا وقت خوش شود جامی
مزید حشمت شاه جم اقتدار طلب

چون نصیب ما نشد وصل حبیب	ما و درد بی نصیبی یا نصیب
درد و دوری آن ندارد من عجب	محنت غربت ندارد جز غریب
گرچه از نزدیک خوبست آن دو رخ	دور بهتر باشد از چشم رقیب

کی توان سودای عاشق را علاج
ترک این مالیخولیا کن ای طبیب

شحنه را گر در دین بودی زدی
گردن واعظ به شمشیر خطیب

روی خود بنمایت گفتی ز دور
کاش بودی این سعادت عنقریب

نالهٔ جامی ز شوقت دور نیست
زانکه تو برگ گلی او عندلیب

آفتاب حسن طالع شد چو افگندی نقاب
حسن طالع بین که دیدم آن رخ چون آفتاب

در خیال خط مشکین تو با عارض بهم
دم بدم چشم ترم می زند نقشی بر آب

خاک آن در زیر سر شبها غنودن دولتیست
عمر بگذشت و ندیدم هرگز این دولت بخواب

میکند هر دم دل مهوش آن لبها هوس
مست بی فتنه ز دست وارد هجران قوی خراب

داغ دل را آه های آتشین باشد نشان
دود در روزن نشان هر آگاهی از سوز کباب

مانده در میخانه با دردی کشان همخانه ام
خانه ام خواهد شد آخر در سر می چون حباب

گفتهٔ جامی نگیرد چون زر خالص رواج
جز باکسیر قبول طبع شاه کامیاب

هر کجا زد خیمه چون ماه سپهر آن آفتاب
بیدلان از رشتهٔ جان ساختندش اطناب

بسکه در هر منزلی آمد ز چشم سیل اشک
خیمه ها در زمین مردم ها نماید چون حباب

تا نشانم گرد راهش هر طرف تابد عنان
پیش پیش خیل او پاشم ز آب دیده آب

او دهد جولان سمند و من دوانم گرچه گرد
دست او گیرد عنان پای او بوسد رکاب

پیش ازین کو آفتاب آن عارض نازک مسوز
ورنه هی برکشم از دل که سوزد آفتاب

ز آفتاب آن رخ چسان ایمن شد کسی کز نازکی
تاب می نارد که بروی سایه اندازد آفتاب

جامی از غم مرد چون تأخیر قتلش کرد یار
آه کز بخت وی این تأخیر شد عین شباب

هر صبح کآفتاب رخت سر زند ز جیب
گر من چو صبح چاک زنم جیب جان چه عیب

چون گشت ساقی آن لب میگون چه جای طعن
گر طیلسان رهن به صهبا دهد صهیب

پیران سرم هوای جوانی زره فگند
آنجا که حکم عشق چه جای شباب و شیب

بر ما رقم ز عشق زد آن دم که ساز کرد
اسباب جلوه شاهد خلوتسرای غیب

اشک من از عقیق یمن میدهد نشان
نه خیمت سعاد علی ایمن الغریب

سیراب کن ز بحر یقین جان تشنه را
زین بیش خشک لب منشین بر سراب ریب

جامی ز بیر خرقه خود یافت دوست را
زان رو کشید پای بدامان و سر بجیب

بهر من که رساند که من ز دل شده هر شب
ز غم هجر رسانم به فلک نعره یارب

نتوان بوسه زد آن لب کنم اما هوس آن
که بهم لب جامی که رسد گاه بآن لب

سر من گرچه نشاید که به فتراک به بندی
چه شود گر بگذاری که نهم بر سم مرکب

چو مرا مذهب ملت همه شد در سر کارت
چه زنم لاف ز ملت چه کنم دعوی مذهب

سخن ظلم تو گفتن بر سلطان که تواند
که ورا آنحضرت عالی چو تو کس نیست مقرب

نه اگر داشت معلم هوس کشتن خلقی — چه تو این نازو کرشمه ز چه آموخت بمکتب
نشد و مهر تو از دل بجفاهای پیاپی — ز دو سوز تو از جان بدعاهای مجرب
تب هجران تو یارب چه جگرسوز تبی شد — که طبیبا ز تو ناشی خبر و جان کسل این تب

بشراب ار نفروشم سر و دستار چو جامی
نکنم در صف رندان پس ازین عهدی مشرب

ای در هوای مهر تو ذرات کاینات — واقف نه از کماهی ذات تو هیچ ذات
شد چشم عقل خیره چو در مبدا ازل — حسنت نمود جلوه در آیینهٔ صفات
هر خشتی از کنشت شود کعبهٔ دگر — گر پرتو جمال تو افتد بسومنات
هر جا که تافت پرتو انوار عزتت — عزی نماند بهر عزی و قدر بر لات
در بحر کبریای تو آنکس که شد فنا — چون خضر برده راه بسرچشمهٔ حیات
هر کس بکعبهٔ طلبت رو نهد نخست — از کل کاینات کند قطع التفات

جامی بده ببخش جامی لب تشنه را بلطف
زان باده کز کدورت جهلش دهد نجات

ای صفات تو نهان در تتق وحدت ذات — جلوه گر ذات تو از پردهٔ اسما و صفات
ما گرفتار جهت از تو نشان چون یابیم — ای سراپردهٔ اجلال تو بیرون ز جهات
از ندای تو در افتاد صدای بحرم — خواست صد نعرهٔ لبیک ز اهل عرفات
ما نداریم مشامی که توانیم شنید — ورنه هر دم وزد از گلشن وصلت نفحات

مذهب عشق کجا چاشنی عشق کجا ... آن یکی تلخ اجاج آمد و این عذب فرات

باوفائی تو در آمیخت چنان آب و گلم ... که دمد بعد وفات از گل من بوی وفات

مرد جامی بسر تربت او خوش بنویس

هذه روضة من حل به العشق فمات

ای واضح والضحی جبینت ... واللیل لوای عنبرینت

در رقصی زوا ستاشینت ... یس علی بر آستینت

جنت اثری ز فیض مهرت ... دوزخ شرری ز تف کینت

اسرار وجود را کما هی ... دیده نظر خدای بینت

پیش تو سپهر چون زمین ست ... عالم همه روی بر زمینت

تو صاحب کان کنت کنزا ... اعیان رسل قرار بینت

چون بر تو خدای آفرین گفت

جامی چه سزای آفرینت

یار خطی که بر عذار نوشت ... یولج اللیل فی النهار نوشت

والضحی را که واضحش رخ تست ... سورة اللیل بر کنار نوشت

بخط سبز وصف خط رخت ... سبزه بر طرف لاله زار نوشت

لب او بر شکر ز مشک و گلاب ... مرهم سینه فگار نوشت

بر بیاض ز چشم محرر اشک ... قصه درد و انتظار نوشت

قصد شهرت نبود جامی را | که تا به نظم آبدار نوشت

بهر احباب بر صحیفهٔ جسم
نکته‌ای چند یادگار نوشت

حریم منزل جانان برون ز عالم ماست
خوشا کسیکه درین گفتگوی محرم ماست

ز بار غم قد ما حلقه گشت چون خاتم
به فرق سنگ ملامت نگین خاتم ماست

جدا ز سرو قدان فرش سبزه را در باغ
بساط عیش ملوکان پلاس ماتم ماست

مزاج خسته‌دلان را بجز غم تو نساخت
علاج ما غم او لی اگر ز غم ماست

درازی شب ما را اگر نمی‌دانی
ز ناله پرس که تا وقت صبح همدم ماست

طبیب پیش مرا دید و گفت دلجگری
که زخم عشق کند جا چه جای مرهم ماست

بپیش ما سخن از جام جم مگو جامی
سفال میکده جام و گدای او جم ماست

بیا که چرخ مشعبد هزار شعبده ساخت
که باز کار جگرخستگان غمزده ساخت

اگرچه قاعدهٔ چرخ کارسازی نیست
به نجم اختر من بر خلاف قاعده ساخت

من و امید شهادت به تیغ آن شاهد
که قوت جان شهید از مشاهده ساخت

به صبر کوش دلا روز هجر فایده نیست
طبیب چاره علاج از برای فایده ساخت

بدور آن لب میگون نشاند زاهد شهر
حریم صومعه را تا که وقف میکده ساخت

بجنگجوی چشمت خوشم کسی باید
حریف مردم بدمست را عربده ساخت

چو نقش خط رخت بست در غزل جامی
بیاض صفحهٔ خورشید را سوده ساخت

چه گویم کز فراقت چونم ای دوست
جگر پر درد و دل پر خونم ای دوست

ز بیم پای خود کردی سرم پست
رساندی باز بر گردونم ای دوست

میان رهروان بودم فسانه
ز ره بردی بیک افسونم ای دوست

چنان از لعل میگون تو مستم
که فارغ از می گلگونم ای دوست

ز نقد عشق اگر خالی بود جیب
چه سود از گنج افریدونم ای دوست

کمم در حشمت و جاه از سگانت
ولیکن در وفا افزونم ای دوست

مکن با من حدیث از جام و باده
که دور از آن لب میگونم ای دوست

مگو جامی سگ این آستان نیست
مکن زین دایره بیرونم ای دوست

صد شاخ گل تازه نشاندم بهوایت
باز آ که [illegible] زان همه [illegible] شکایت

بی گلشن پیراهن تو خرقه زدم چاک
ای غنچهٔ خندان بگشا بند قبایت

گر غنچه زند گلم گر ز پس مرگ [illegible]
جا [illegible] [illegible] با هم سر پایت

سازم چو بنفشه ز ترنج بسر [illegible]
چون [illegible] [illegible] که [illegible] کف پایت

هر چند ببردی قفا خوردم از تو
هر بار که رو میدهی [illegible] قفایت

هر کس بدعا [illegible] کرد از خود
یارب [illegible] بلای تو [illegible] دعایت

زانسان که گل از خار دمد در دل جامی
گلهاست که وا میدمد از خار جفا بیشتر

روی خود را اگر نه شب‌پره است ... ور نگوئی که لاشه یکسره است
تا رسیده بچاره ده ساله است ... رونقت افزون ز ماه چارده است
ملک حسنی تمام سنجه کرده ... تا ابد سلطنت تو خود بهره است
تا تو بستی نقاب [illegible] ... [illegible] خون بسته [illegible] است
سگ پذیرد [illegible] ... هر که [illegible] دل [illegible] است
جانب عاشقان نگه بسیار ... [illegible] از سپاه است

تا افق [illegible] است جامی را
یاد [illegible] است

غزالی چو خود در صحرای ما این نشسته ... چه پای چمن که در روی زمین نشسته
نه سنبل لاله همراه رستی در رخ باغ ... گر داغ [illegible] نشسته
بنفشه رست چون [illegible] ... [illegible] نشسته
برون تا ز جان [illegible] ... نگین [illegible] نشسته
چه سودای زاهد [illegible] ... [illegible] نشسته
و [illegible] ... [illegible] نشسته
شدی [illegible] ... [illegible] نشسته

هر نشان کز خون دل بر دامن چاک منست | پیش اهل دل دلیل دامن پاک منست
دم مزن ای غنچه رعنا مخند از گریه ام | کاین چمن را آب و رنگ از چشم نمناک منست
عشق او بگرفت بالا تا دل و جانم بسوخت | آری این آتش بلند از خار و خاشاک منست
چاشنی شربت مرگم بماند از داغ هجر | آنچه در کام کسان زهرست تریاک منست
شد تنم فرسوده زیر سنگ بیداد بتان | کشته عشقم من و این سنگها خاک منست
ترک بدمهرم گو طبیبان کاین جراحت بر دلم | یادگار از ناوک بدخوی بی باک منست

گفتمش بردی ز جامی دل بزلف خویش بند
گفت هر صیدی کجا لایق بفتراک منست

شب یاد ز زلفت در دل ویران شده برداشت | ویرانه ما روشنی از پرتو سر داشت
دل واشد از آن زلف سیه خانه از این پیش | آن بخت کجا شد که دل خانه سیه داشت
سیل مژه ام برد و مرا همچو خس از جای | خود را نتوانم که از گریه نگه داشت
دی جلوه کنان میشد و می زد صف خوبان | با حشمت تو جامی که نه سلطان سپه داشت
طرف کله از ناز شکستی و جهانی | از هر طرفی چشم بر آن طرف کله داشت
افتاده مرا با تو همان قصه که مردم | گویند فلان گاهی اندیشه تبه داشت

جامی که به تیغ ستم ریختیش خون
جز دعوی عشق تو ندانم چه گنه داشت

دردا که یار جانب ما را نگه نداشت | آیین مهر و رسم وفا را نگه نداشت

شد خاکپای دردِ ره صدق خداشناس
فارغ گذشت و راه خدا را نگه نداشت

سهم تو او قتش مرسا و ار چه غمزه اش
از سینه ام خدنگ جفا را نگه نداشت

هر جا که شد مقیم در تو حرمتی نیافت
چون در صف سگان تو جا را نگه نداشت

در غیر چشم نباد که از چشم مردمان
چون سرمه خاک آن کف پا را نگه نداشت

صوفی صفای دل به تغیر تیره ساخت
آئینه چون شکست صفا را نگه نداشت

جامی پس از دعای وصالت بهجر سوخت
افسوس از این دعا که بلا را نگه نداشت

آنکه برگل گره از جعد سمن بوی تو بست
رشتهٔ جان مرا بر شکن موی تو بست

طعنه بر طوطی طبعم مزن از انکه شکست
که بره راه سخن لعل سخنگوی تو بست

شکر الحمد که جان شکلت شکرت شکست
گرچه تن بار اقامت بسر کوی تو بست

هیچ شب دیده نه بندم من شوریده بخواب
چون کمین خواب مرا نرگس جادوی تو بست

خانهٔ صبر من آن روز بر انداخت فلک
که بدین خانه طاق خم ابروی تو بست

نافه گر خون جگر پرورش آهوی چین
در وی اش خون گره از نکهت گیسوی تو بست

سیه پر ز نشست بازار سخن جامی را
نخل نظمی که به وصف قد دلجوی تو بست

صلای باده زد پیر خرابات
بیا ساقی که وقت آخر آفات

من و مستی و ذوق می پرستی
چه کار آید مرا کشف و کرامات

می نگذشت در دمن شب و روز — بنام ایزد ز تسبیح اوراد و اوقات

جهان مرآت حسن شاهد ماست — فشاهد وجهه فی کل ذرات

سلوک راه عشق از خود رهائیست — بقطع منزل و طی مقامات

سعادت خواهی از عادت گذر کن — که ترک عادتست اصل سعادات

مزن بیهوده لاف عشق جامی
فان العاشقین لهم علامات

بمدرسه چه کنند اهل نجات — ترفع القدر قدره بسام درجات

اگر تو خواهی زکات خوبی داد — با فقیریم و مستحق زکات

هر که دارد وقوف این سرکه — لا یزید الوقوف فی الفرقات — العرفات

تا تو شد کله ز سر لب چو شکر — آب شد قند و کوزه گشت نبات

خط سبز تو زیر سایهٔ زلف — خضر جاودان حوالهٔ ظلمات

مردم از لعل تو بطالع سن — خاصیت بین که داد آبحیات

تو بگردی مشهور اسپ خود جامی
اتبع السیئات بالحسنات

خطت گرد لبان شکرین نباتست — کز رستهٔ بر لب آب حیاتست

بهر کس دارد آن چشم التفاتست — بحال ما چرا بی التفاتست

بدام کنده وصلت دو چشم — یکی چون دجله دیگر فراتست

زکات لب بده ای نامسلمان — که یک رکن از مسلمانی زکاتست
بقتل من براتی داری از مشک — رخت کز وی زر امکان نجاتست
لبت آمد نگین لعل کز خط — سیه کرده بلی مهر براتست
ز سعدی نیست تا جامی جز این فرق — که یکسر شعر جامی طیبات است

چشمت ز غمزه تیغ و ز مژگان خدنگ ساخت — با عاشقان غمزه‌ده بنیاد جنگ ساخت
بر من نه جورست این همه سختی که مهر — می بایدم تنی چو دل تو ز سنگ ساخت
سیل چون بشهر وصل برد بار سنگ صبر — کش سنگلاخ مرحلهٔ هجر لنگ ساخت
علیم مکن چو تنگی دل چون غمت فزود — استاد فطرت از ازل این خانه تنگ ساخت
مجموعه ایست هر ورق گل ز حسن تو — مرغ چمن چرا بهمین اوی فرنگ ساخت
سنگ جفای عشق تو در یکدگر شکست — هر چند عقل شیشهٔ ناموس و ننگ ساخت
جامی شکست رشتهٔ تسبیح و زهد را — خواهد ز بزم دردکشان تار چنگ ساخت

قدحم لطف تا چمن که سبزه نو خیز است — شکوفه در قدحم دوستان فرو ریز است
بده باده گران مایه تحریک باده — شنیدن که باده فرح بخش و باده گلبیز است
سرود مجلس تو صوت عندلیب بس است — بیا بانگ چغانه نخوری که محتسب تیز است
بگلبن پیالهٔ لعلیست لاله را یعنی — پیاله گیر که از دست وقت پرهیز است

گدای عشق تو گیرد بصدر مصطبه جا / چه جای مسند جمشید و تخت پرویز است
هوای مطرب گلچهره کن که گیسوی چنگ / بدست زهره جبینان عجب دلاویز است
مخور شراب غرور از صفای مسند عیش / که سیل خیز حوادث کدورت انگیز است
مبین بچشم ترحم بحالم ای خواجه / که رنج و محنت عشاق راحت آمیز است
زلطف گفته جامی همه خراسان را / فروگرفت سخن در عراق و تبریز است

مقیم کوی تو از قسمت حرم ننگ است / ز کعبه تا سر کویت هزار فرسنگ است
دلم ضعیف و ز هر سو ملامتی چه کنم / که شیشه نازک و هر جا که میروم سنگ است
مگو بحلقه ما ذکر رشته تسبیح / که گوش مجلسیان پر ز نغمه چنگ است
بعرصه چمن و صحن باغ نه گنجاید / دلی که غنچه وش از هجر گلرخی تنگ است
ز صلح و جنگ کسانم غم تو فارغ ساخت / نه با کسم سر صلح و نه با کسم جنگ است
بقدر آینه حسن تو می نماید رو / درون کاسته با شفقت ورنه زنگ است
مبین دورنگی رخسار و اشک جامی را / که در طریق محبت همیشه یک رنگ است

دلم همراه هر باخرد سالیست / که باغ حسن را نازک نهالیست
شکار آهوی شیر افگن اوست / بصحرای ختن هر جا غزالیست
خیالش تا به چشم جای کرده است / همه عالم بچشم من خیالیست

نشانی از شرار سینهٔ ماست — بروی‌اش هر کجا افتاده خالیست
ز کیوان برترست ایوان وصلش — خوشا آن مرغ کورا پر و بالیست
بهر پهلو که گردد دل چو قرعه — برو حرف غم فرخنده فالیست

نه شعرست اینکه جامی می‌سراید
گرفتاران دل را حسب حالیست

لبت قوت جان از شکرخنده ساخت — بیک خنده صد کشته را زنده ساخت
دل پاره پاره مرا جمع بود — وران زلف بادش پراگنده ساخت
چه روی خلاصی بود بنده را — که عشق تو صد شاه را بنده ساخت
زیک تار مویت که تا پا رسید — پی ناتوان عمر پاینده ساخت
ترا زنده بود قبای بقا — جز آن زنده دل را که بازنده ساخت
نبودم بیک بوسه شرمنده اش — بخواهم لبت دوش شرمنده ساخت

لبت دید جامی که بخشید جان
بلی مست را باده بخشنده ساخت

بر فلک دوش از خروش من دل اختر بسوخت — شعلهٔ آهم چو پروانه ملک را پر بسوخت
بر و شبنم شد که چهره فرهاد چادر سنگ ساخت — خانه را از آتش آهم چو با هم در بسوخت
زاهد از سوز غمت لب خشک و صوفی دیده تر — آه ازین آتش که چون زد شعله خشک و تر بسوخت
واعظ افسرده بسوز عاشقان را منکرست — خواهمش روزی ز برق آه با منبر بسوخت

هر کرا دل سوختی تنها نه او را سوختی	بلکه از سوز دلش صد بیدل دیگر بسوخت
خواب چون آید شب هجران چنین کز چشم و دل	شد مرا بالین بخون آغشته و بستر بسوخت

جامی از درد جدائی حسب حالی می نوشت
از قلم آتش علم بیرون زد و دفتر بسوخت

با خیال آن دو ابرو هر کجم خواب آمدست	خوابگاه من تو پنداشت طاق محراب آمدست
هر کجا حال شب و بیخوابی خود گفته ام	زان فسانه خلق را هم دیده تر از خواب آمدست
ره بجمعیت سبب کی برد عقل از رخت	چون بزلفت بسته زنجیر اسباب آمدست
گر ترا جنس وفا باید بشهر عشق جوی	کان متاع اندر دیار حسن نایاب آمدست
بسکه رفتست از دل گرمم ببالا لخت خون	از نم آن سبزه زار چرخ سیراب آمدست
خانه ما را بجو امشب چراغ عاریت	کز در و دیوار این ویرانه مهتاب آمدست

هر که افسرده ست جامی دلق تر دامان خویش
جامی آب از دامن او باده ناب آمدست

سو درد و جود آلا یکی نیست	درین حرفت شگرف اصلا شکی نیست
ولی جز زیرکان این را ندانند	ورای زیر گردون زیرکی نیست
جمال دوست تابان ذره بردن	دل از مردان دل هر کودکی نیست
ز خم جو فیض و ساغر هم که بی فیض	بخمخانه بزرگ و کوچکی نیست
عطای عشق بسیارست و دروا	گران بسیار ما را اندکی نیست

ارباب عمامهٔ معنی فقر — مجو که این تاج بر هر تارکی نیست

بگوی هستی جامی فرو رو
که سالک را ازین به مسلکی نیست

دی که آن نازنین سخن میگفت — با رقیبان حدیث من میگفت
صبحدم باد از آن شمایل خوب — نکته‌ٔ چند در چمن میگفت
لطف آن قد ز سرو می پرسید — وصف آن روی با سمن میگفت
پیش گل گاه از آن لطافت تن — گاه از آن بوی پیرهن میگفت
سوی من بود اشارت غمزه — گرچه با دیگران سخن میگفت
نمک ریش دلفگاران بود — هرچه آن شوخ غمزه‌زن میگفت
پیر مرغان صبح جامی نیز — حال شبهای خویشتن میگفت

بوی جان با نسیم پیرهنت — گوئی از جان سرشته شد بدنت
آه اگر نازنین تنت بینم — من که مردم ز بوی پیرهنت
برگ گل گرچه نازک است و لطیف — در لطافت نمی‌رسد به تنت
میوه‌های بهشت اگرچه خوش است — از همه به گرفته‌ام ذقنت
ای خوش آن دم که گوش میکردم — نکته‌ٔ از لب شکرشکنت
هرگز از گوش من نخواهد رفت — ذوق آواز و لذت سخنت
آخر ای تلخ کامی جان — هیچ کامی ندیده از دهنت

شاهد بستان که چشمش نرگس و رویش گل است
سایه بر برگ گل او کرده شاخ سنبل است

مجمر فیروزه وان هر غنچه را کز گل دران
آتش افروخته از بهر داغ بلبل است

کوه و صحرا بسکه می خورند از جام سحاب
لاله‌ها بر روی شان از جام می افتاده گل گل است

بسکه از سبزه ز بینا شیشه هر پشته را
چوک کرده اشتری وان کز ستر لاطفش جبل است

طرهٔ شمشاد و کش بسته گره دست صبا
آمده بر سر خوبان چمن چون کاکل است

تا کند بلبل به بزم گل مکرر قول خویش
از صراحی نیست آن قلقل که تکرار قل است

از سماع شعر جامی بسکه در وجد بد و حال
در چمن افتاده از آواز مرغان غلغل است

باز این خمار در سرم از چشم مست کیست
وین ناوکی که خسته دلم را از شست کیست

دل شد ز دست و باز نمی آید ای صبا
آن مرغ آشیان وفا پای بست کیست

راحت شمر ز دوست دلا زخم تیغ را
تو تیغ را مبین نگران کز دست کیست

در دل خیال دوست وطن ساخت بنگرید
کاین خانهٔ خراب مقام نشست کیست

عمری به سر فتاده و زان کوی کس نگفت
کاین سر چو خاک گشته درین راه پست کیست

آتشکده است سینه بگویم که دل درو
از بخت تیره هندوی آتش پرست کیست

مست است جامی از غم عشق بتان ولی
کس هیچ نمی برد ز حریفان که مست کیست

شوریده دلم که ز عشقت مشجر است
طغرایش آن خطیست که بر دو رسا رست

با من ز سعد و نحس مزن دم که خط جام / حرزی امانم از خطر چرخ و اختر است
بودم بخواب خوش که رسید از حریم دیر / پیری که بر شمیم قدحش رشک کوثر است
گفت ای پسر دریغ بود نقد زندگی / در دست آن حریف که مرگش برادر است
برخیز و باده خور که ترا خوابگاه عیش / بیرون ز مهد نه پدر و چار مادر است
ساقی بیا که عشوهٔ گیتی ز ره ببرد / آنرا که نشئهٔ می لعل تو در سر است
در ده زلال خضر که رفت آنکه گفتمی / زهد مرا اساس چو سد سکندر است
جامی مشو فریفته کاین چرخ گوژپشت / چون حلقه از نشیمن اقبال بر در است

در ظل او گریز که عنقای همتش
بر بازوی جناح فلک سایه گستر است

تو حور جنتی آنا ز چشم فتانت / ز بسکه خاست بلا عذر خواست مژگانت
سحر بباغ گذشتی گشاد غنچه دهان / که بوسه بر باید ز لعل خندانت
چو دست طوق تو سازم ز شست نشناسد / که هست بازوی من پاره گریبانت
شد آفریده لبت زان زلال آب حیات / که بر لب آمده است از چه زنخدانت
ز شاخ وصل تو چون برخورم که گرد مژه / ز نیزهای بلا خار بست بستانت
بکش ز اشک نیازم بعشوه دامن ناز / که دست شعلهٔ آه منست در دامانت

حدیث عشق و غم و درد جامی اینهمه چیست
اگر نه دفتر احوال ما است دیوانت

جان تن فرسوده را با غم هجران گذاشت
طاقت صحبت نداشت خانه بمهمان گذاشت

تیر تو آمد فرو سینه بسی تنگ بود
دل بعدم ره نهاد جای به پیکان گذاشت

کعبه رو را کشید جذبه خاک درت
راحله زاد و را زیر مغیلان گذاشت

گریه چو با غم بگشت گرمی دل همچنان
آتش پیدا نشاند سوزش پنهان گذاشت

ترک دل آشوب من کرد خرد صبر پاک
برد بغارت چه پاک لشکر ایمان گذاشت

طرف کله بشکند رخش بجفا تند راند
هر قدمش صد چو من واله و حیران گذاشت

جامی بیدل نیافت داد ز خوبان شهر
راه سفر برگرفت شهر بایشان گذاشت

باز به شکل دگر می بینمت
زانچه بودی خوبتر می بینمت

پیش ازین بودی چو غنچه پردلی
چون گل اکنون پرده در می بینمت

شهره گشتی تا ببینم در میان
زان میان کاندر کمر می بینمت

چون نمی آیی چو جان اندر برم
همچو عمر اندر گذر می بینمت

رفتی از پیش نظر عمری ز من
همچنان پیش نظر می بینمت

تیر آهی گر رسد سویت چه باک
سینه پاکان سپر می بینمت

جامی از جام که خوردی می که باز
از دو عالم بی خبر می بینمت

چنین سخن که تو داری حکایت گل چیست
فغان من چو شنیدی حکایت بلبل چیست

هنوز از خط سبزت نبوده هیچ اثر — ندانم این همه آشفتگی سنبل چیست
بهر شکسته دلی می کنی بلطف نگاه — ببخت ما چو رسید اینهمه تغافل چیست
بلای هجر گذشت از حد و نمیدانم — که چاره غیر شکیبائی و تحمل چیست
بهای بوسه ترا میدهیم نقد وجود — درین معامله لعل ترا تعلل چیست
ز روی و زلف تو دانست عقل خیره شناس — که سرّ دور چه و معنی تسلسل چیست

شنیده ام که بخونریز جامی آمده — بیا و تیغ بکش موجب تأمل چیست

بر سر کوی که روزی سرو ناز من گذشت — در زمین بوسی همه عمر دراز من گذشت
قامتش را سجده بردم چون بهانه یافتم — وی چو مست ناز از پیش نماز من گذشت
سوخت شمع از آتش اندازه سرتاپای دوش — چون بمسجد قصه سوز و گداز من گذشت
چشم گریان من و خاک کف پای سگی — کو شبی از کوی یار دلنواز من گذشت
بوده بیش از حد نیازم با سگان او ولی — ناز آن بدخوی با من از نیاز من گذشت
شاه غزنین جان همیداد از غم و میگفت و نیست — عمر من جز آنچه در وصل ایاز من گذشت

جامیا مرد حقیقت بین بمعنی برد راه — هر کجا افسانهٔ عشق مجاز من گذشت

یار نازک دل که بیموجب ز من آزار داشت — عمری از تیغ تغافل خاطرم افگار داشت
داشتم بسیار درد و حسرت آزار ازو — با من آزارش نمیدانم چرا بسیار داشت

کار او آن بود کار عاشقان از اول بدست   چون مرا افتاد با او کار دست از کار داشت
دیده بخت من از نادیدن او تیره ماند   روشن آن چشمی که بینایی از آن سیما داشت
اگر از بیداری شبهای من دانی که کیست   آنکه بی روی چنان ماهی شبی بیدار داشت
میگذشت آن سرو و مردم ز غیرت گریه و   با وجود چشم من بر خاک رفتار داشت
بود جامی با سگانش یار لیک آن سنگدل   گر گهی گر التفاتی داشت با اغیار داشت

خوبان هزار از همه مقصود من یکیست   صد پاره گر کنند به تیغم سخن یکیست
خواهیم بهر هر قدمش تحفه دگر   لیکن مقصریم که جان در بدن یکیست
گشتم چنان ضعیف که بی ناله و فغان   ظاهر نمیشود که درین پیرهن یکیست
ناموس و نام با تو شکستی ز نیکوان   آری ز صد خلیل همین بت شکن یکیست
خوش مجمعی ست انجمن دلبران ولی   ماهی کزوست رونق آن انجمن یکیست
آنجا که لعل دلکش شیرین دهد فروغ   یاقوت و سنگ در نظر کوهکن یکیست
جامی درین چمن دهن از گفت و گو ببند   کانجا نوای بلبل و صوت زغن یکیست

مرا عشق عزیزی خوار کردست   چگویم عشق ازین بسیار کردست
نیاید از دل بی عشق کاری   مرا این نکته در دل کار کردست
بروز وصل بس آسان بود عشق   شب هجرش چنین دشوار کردست

نشد جنبه رقیبان از این سر کو — ره عشاق را دیوار کردست

در آغوش تو دوشت در خواب دیدم — فلک بخت مرا بیدار کردست

عیادت میکنی همسایهٔ خود را — مرا این آرزو بیمار کردست

گدای تست جامی لیکن از تو — همین دریوزهٔ دیدار کردست

ای ترک شوخ این همه ناز و عتاب چیست — با دل شکستگان ستم بی‌حساب چیست

دارم تظلمی بتو آهسته ران سمند — ای سنگدل بخشم نشستن شتاب چیست

گفتی شبی بخواب تو آیم ولی چه سود — چون من بعمر خویش ندیدم که خواب چیست

از مدرسه بکعبه روم یا بمیکده — ای پیر ره بگوی طریق صواب چیست

گر من نه غرق آتش و آبم ز عشق تو — این سینه پر آتش و چشم پر آب چیست

بی تو ز ضعف قوت جنبیدنم نماند — در حیرتم که در دلم این اضطراب چیست

جامی چه لاف میزنی از پاکدامنی — بر خرقهٔ تو این همه داغ شراب چیست

باز هوای چمنم آرزوست — جلوهٔ سرو و سمنم آرزوست

نکهت گل را چه کنم ای نسیم — بوی از آن پیرهنم آرزوست

توبه نمی کردم و آمد بهار — ساقی توبه‌شکنم آرزوست

سیر کنم بزم تو لیکن ز دور — دیدن آن انجمنم آرزوست

زیستنم بی تو بس مباد و — بی تو اگر زیستنم آرزوست

پیش مگو جامی ازان لب سخن — کاین سخنان زان دهنم آرزوست

پرسش اگر نیست بگو ناسزا

گر ز دهنت لب سخنم آرزوست

نوبتی که درد و غمت بار ناگزیر منست — جفا و مهر چه رسد از تو دلپذیر منست

همین سعادت من بس که چون مرا بینی — بخاطرت گذرد کاین گدا اسیر منست

ز خون دل چه نویسم به لوح خاطر خویش — چو نیست از تو نهان آنچه در ضمیر منست

کشم چه پیش تو جان لیک چون تو شاهی را — چه التفات بدین تحفهٔ حقیر منست

چه بحر و بیکه خورم گوشمال غم هر شب — سرود بزم فلک ناله و نفیر منست

بخار و خس که دران کوی شب نهم پهلو — چنان خوشم که مگر بستر حریر منست

اگر ز پای فتادم چه جامی از غم عشق

چه باک چون کرم دوست دستگیر منست

صبحدم عزم چمن کن که هوا معتدل است — از نم شبنم ره گرد و نه گل ست

تختهٔ خاک نه بس گل که دمیدست ز گل — لوح صورتگری خامه‌شان چگل ست

ابر گو سایه بینداز که گرد لب جوی — سایهٔ نارون و بید بهم متصل ست

بسته در شاخ گلی غنچه خندان دل خویش — هر که چون غنچه درین فصل ز ارباب دل ست

برلب کشت چرا سرخ بر آمد لاله — گرنه در دور گل از ساغر خالی خجل ست

بوستان دلکش و می بیغش و یاران سرخوش | جامی از زهد خود امروز عجب منفعل ست

محتسب گر زند بر خم می سنگ ستم
هر جفائی که کند بر تو مستان بحل ست

مرا کار از غم عشق تو زار ست | دلم رفتست و جان نیز و بیکار ست
اگر سینه بپرسی دردناک ست | وگر از دیده گویم اشکبار ست
تو گفتی از قرار خویش لیکن | مرا آن بیقراری بر قرار ست
بعذر عشق وامق را همین بس | که عذرا را ز خوبی بر عذار ست
مبر گرد از رخ زرد من ای اشک | کزان جا یک سوار یادگار ست
درون صد خار خار از محنت هجر | کرا پروای گلگشت بهار ست

بدرد و درد غم خوش باش جامی
که صاف عیش ما را ناگوار ست

ساقی شراب لعل بگردان بهانه چیست | تا گویمت که حاصل این کارخانه چیست
مرغان آشیان خرابات عشق را | مرغوب تر ز باده و نقل آب و دانه چیست
گر نیست برکشی چو صراحی ز گوش هوش | دانی که سر نالهٔ چنگ و چغانه چیست
گر پیر ما نه دوش نهان جرعه ز دوست | در نرگسش خمار شراب شبانه چیست
ای خواجه چند نقل کرامات شیخ شهر | نقدی ز وقت خویش بیار این فسانه چیست
اول همه تو بودی و آخر همه تویی | این لاف هستی دگران در میانه چیست

جامی اگر نه زخم تو دارد به تازگی
این خون تازه رفته بدین آستانه چیست

چه یار دور چه سودا به یار نزدیک است
جدا ز صحبت او گل به خار نزدیک است

دیار هم آن سر کوی است و یاران سر کو
خوشا کسی که به یار و دیار نزدیک است

خیال یار ز سرم بیا به دور دار ای هجر
که روز هم ز تو به شبهای تار نزدیک است

نماند صبر فتد موعد وصال رسید
شکسته گشتم اما که کار نزدیک است

بسوخت ز آتش دوری دلم ولی دارم
بدین خیال تسلی که یار نزدیک است

بکار شاهد و می شغل خود کن و مترس
ز شیخ شهر که او هم بکار نزدیک است

رسید نظم تو جامی بگوش یار آری
بگوش شاه دُر شاهوار نزدیک است

دوش بر یاد تو چشمم دیدم خون میگریست
سوز من دید شمع وز من افزون میگریست

گریهٔ تلخ صراحی نیز بی چیزی نبود
غالبا از شوق آن لبهای میگون میگریست

صبحدم یارب کواکب بود ریزان از سپهر
یا نه بر درد دل من چشم گردون میگریست

چون فسون گر دیده من بر ازین امید
ورنه بهر چیست هر شامگه افسون میگریست

آن نه باران بود گرد کوه لیلی هر بهار
روزگار سنگدل بر حال مجنون میگریست

وان روان تا منزل شیرین جوی شیر بود
بلکه بر فرهاد و سنگ چون کوه هامون میگریست

شد چنان جامی ضعیف از محنت هجران که دوش
سیل اشکش گر نه خانه سیر وقتی زان میگریست

عاشق تو شهید تیغ بلاست / سر کوی تو روضة الشهداست

جان پاکان نثار مقدم تست / ور نه هست جان پاک خاک بهاست

هست از نیست گفتگوی محال / آن نه آن نیست لیک نیست بجاست

بیاشت که هست غیب آمد / نیست دانا کسی خدا داناست

بی تو عشاق را وجودی نیست / ذره بی آفتاب ناپیداست

عاشق تو بکس نگیرد انس / در میان هزار کس تنهاست

نظم جامی ز شوق سرو قدت
وحی نازل ز عالم بالاست

کس شیوه آن دلبر چالاک ندانست / خونخواری آنکافر بی باک ندانست

زان کس که مرا دوخت گریبان چه گشاید / چون دوختن این جگر چاک ندانست

آن سرو که پاکست چو گل دامن جیبش / افسوس که قدر نظر پاک ندانست

هر درد و غمی کامد ازین چرخ جفا کیش / منزل بجز این سینه غمناک ندانست

افتاده سرم در ره خونخوار سواری / کز سرکشی لایق فتراک ندانست

چون سایه بخاک افگند آن سرو زبر من / گر قدر مرا نیست تر از خاک ندانست

جامی که خونریزی آن شوخ دعائی
جز سلمک الله والقاک ندانست

بجانب سفر آن ترک تند خو رفتست / خبر دهید مرا کز کدام سو رفتست

گردش از چه رسیدن بتوان یار می
کشم بدیده غبار رهی که او رفتست

بگشت باغ مخوان باغبان مرا زین پیش
که بی جمال وی از باغ رنگ و بو رفتست

نداد کس خبر از عمر رفته خویشم
اگرچه عمر عزیزم بجست و جو رفتست

هزار دل کند از شهر صید آواره
بهر دیار که با آن رخ نکو رفتست

چه آب در جگرم باشد اینچنین که مرا
هم آب دیده ز هجرش هم آب رو رفتست

بروز حشر مگر سر برآورد جامی
چنین که از غم هجران بخود فرو رفتست

بی تو مرا خانه جز گوشه ویرانه نیست
خانه چه کار آیدم یار چو همخانه نیست

مرغ هوای ترا دانه دو دست قوت
حوصله مور را قوت این دانه نیست

گر ز شعله کشد خنجر بیداد شمع
روی وفا تافتن عادت پروانه نیست

خرقه نشینی چه بهر طلبی سیم و زر
کسوت مردان چه سود کار چو مردانه نیست

حاجی سنگ سیاه وزانکه مرا بوسه گاه
جز لب معشوق مست یا لب پیمانه نیست

عرصه رندان مکن واعظ این شیخ شهر
صحبت صاحبدلان مجلس افسانه نیست

چند بدیوانگی طعنه جامی زدن
از غم تو ای پری کیست که دیوانه نیست

هر شمع شب افروز در خست نور تجلیست
او را بجمال تو کجا زهره دعویست

منما بکس آن روی و در آیینه نظر کن
زان رو که تماشای رخت هم تو اولیست

رضوان بهوای قد رعنای تو ای سرو — جا دیده وطن ساخته در سایهٔ طوبی است
هر جا نفسی میگذرد زان لب شیرین — آنجا چه مجال دم جان پرور عیسی است
گفتی پس عمری است تسلی و هم از وصل — عمری است که ما را همین وعده تسلی است
هر گل که برآید ز گل تربت مجنون — بوی خوش آمیخته با نکهت لیلی است

در کسوت نازی قدح آشامی جامی
به زان عمل و زرق که در خرقهٔ صوفی ست

عید شد یکدل نمی بینم که اکنون شاد نیست — جز دل من کاین زمان هم از غمت آزاد نیست
که توانم بهر عیدت با تو گفتا شخص نمود — چون مرا پیش تو یارای مبارکباد نیست
چون کنم قصد سخن نام تو آید بر زبان — چون کنم جانان که جز نام توام یاد نیست
ای فلک اندوه شیرین بر دل خسرو منه — کاین بلاها عشق را پیدا پی از فرهاد نیست
گرم می بینم بمهر خود دل آن سرو سهی — مهر خوبان چون بمهر عاشقان بنیاد نیست
گر رسد صد زخم از وی جامیا افغان مکن — زانکه خوبی نازکش را طاقت فریاد نیست

بر سر راهش فتادم دی که داد من بده
گفت جامی خیز کاندر دین خوبان داد نیست

باز در بزم غمت نعرهٔ نوشانوش ست — عقل حیران خرد واله و جان بیهوش ست
کسوت خواجگی و خلعت شاهی که کند — هر کرا غاشیهٔ بندگیت بر دوش ست
بر سر بستر اندوه و الم جان آخر — چون مرا شاهد مقصود در آغوش ست

همکیش گشتی و بجو و زبر ست میکروهی ... عمر باشد گر مرا الفت بدان درگوش هست
اشک گرم از تف خون به لم آورده ام ... بسکه از آتش سوزان دل من چون بیست
نرسد تشنه لبان را ز تو جز تیغ جفا ... گرچه جام لب لعل تو لبالب ز نبیست

قصه عشق تو جامی ز کسان چون پوشد
چهره گویاست اگر چند زبان خاموش است

پیش از آن روز که گردون خاک آدم می سرشت ... عشق در آب و گلم تخم تمنای تو کشت
پای تو سرچشمه لطفی که گوی استاده ز ل ... چیست پاکیزه تر از آب و گل جان و دل سرشت
روی بنما تا بطاق ابروت آرند روی ... طاعت اندیشان ز مسجد بت پرستان از کنشت
هیچ یادم نامدت هرچند چشم خونفشان ... پرده دیوار گویم شرح شوق ما نوشت
گر نگفتم کشته ات کاش پایم بعد مرگ ... هر که گور کشته ام خاک من سازد خشت
خیزد و خونم بریزد فرش لعل گستر به پای ... چون بساط عمر آخر هیچ در خواهد نوشت

در بهشت ار نیست خلقی بسته دل لیکن به نقد
هر کجا دیدار تست آنجاست جامی را بهشت

وادی عشق که خود تشنه درو نایاب است ... ریگش از خون دل تشنه لبان سیراب است
خواب مرگ است در آن تا که بیدار دلی ... شده در سایه هر خار بتی در خواب است
سر بنه پا منه و گیر که این وادی را ... قوت زاغان همه از مغز اولو الالباب است
جا به جا خم شده بر شاخ مغیلان هر سو ... جذب جان از تن خسته دلان قلاب است

جمع خواهی ز اسباب جهان تفرقه بین
گر جمعیت دل تفرقه اسباب است

صحبت ابنای فتوحست ز دونان هوسی
کو منشی که دلم طالب فتح الباب است

در فرو بند ز بیگانه که از دور سپهر
دور به هر که ز دایره اصحاب است

منع جامی مکن از باستی مشرب عشق
که مگس وار فرو رفته درین حلوا بست

ای شهسوار حسن که جانم فدای تست
هر جا سریست خاک ره باد پای تست

خوش جلوه ده سمند که هر سو گرد ره
هر سو هزار سوخته دل در هوای تست

مشتاق وصل را که نه هجران بلب رسید
سرمایه حیات امید لقای تست

بیچاره عاشق تو که با درد انتظار
شد در رهت غبار و هنوزش هوای تست

یک خنده کردی و دل ما شد از آن تو
بار دگر بخند که جان هم برای تست

دل چون توانم از تو بریدن که در ازل
آب و گلم سرشته بمهر و وفای تست

جامی گر آن صنم ز تو بیگانه شد مرنج
این بیت بس ترا که سگ آشنای تست

دلم ز هجر بتان از زمان هراسان است
که هجر فتنه صد خاطر خراسان است

سخن که گوهر از اوستاد و سیلانیست
گر قطب نیز ز امثال خدا شناسان است

بکش لباس تصوف که شیخ خرقه فروش
ستاده خرقه بکف نیز لباسان است

بگو سپاس چنین عارفی که در همه عمر
گر عشق در پی آزادی سیاسان است

بگوش جان بشنو نکتهای پیر هرات — گره مشکلات طریق از بیانش آسان است
چو کاسه خویش شکستی بیا که ساقی جام — نهاده باده بدست شکسته کاسان است

گدائی درشان پیشه کرده جامی
بجز تو کیست گدائی که پادشاهان است

سینه تنگم نه جائی چون تو زیبا دلبریست — خوش بیا بر چشم من بنشین که روشن منظریست
بر رخ زردم مبین خطهای خونین از سرشک — کاین ورق در حسب حال دردمندان دفتریست
هر شبی چندان ز درد هجر بگذارم که روز — در گمان افتند مردم کاین شبم دیگریست
بی رخت در باغ و صحرا هر کجا جان آتشی — هر گل آتش پاره و هر لاله سوزان اخگریست
دوستداران سوخت جانم تا بکی دارم نهان — دوزخی در دل که این عشق بهشتی پیکریست
من که در وادی بهشت کز سگان کوی توام — شربت آبی که مانند سلسبیل و کوثریست

تا رسید از لعل میگون بکام خویش جام
دیده جامی ز رشک آن پر از خون ساغریست

شکفته سیم زیر قبا که این بدن است — گرفته برگ سمن را بهر که پیرهن است
اگر کنند بگل نازنین تنش نسبت — رود بتاب تعالی الله این چه لطف تن است
کله شکسته کمر بسته برگذشت از من — گذشت عمری و آن شکل پیش چشم من است
چو در نظاره آن روی بتوان مردن — مرا هزار شکایت ز جان خویشتن است
چو گفتمش سخن تلخ چند گفت بناز — که شرم دار نه آخر ازین لب من است

همین ز پیرهن اندام نازکش که نگر ‌ ‌ ‌ در آب گشته عیان عکس لاله و سمن ست

اگر بکوی تو چاهی کند فغان ای سرو
مگیر خرده که او عندلیب این چمن ست

از کوی تو چه ساخت که میخانه خوشتر ست ‌ ‌ ‌ وز ورد صبح نعرهٔ مستانه خوشتر ست

یک دانه نقل از کف رندان درد نوش ‌ ‌ ‌ در دست ما ز سبحهٔ صد دانه خوشتر ست

تا کی میان انجمن افشای سر عشق ‌ ‌ ‌ این گفتگو بگوشهٔ کاشانه خوشتر ست

پیمان زهد اگر شکند محتسب چه سه ‌ ‌ ‌ پیش من از شکستن پیمانه خوشتر ست

دیوانه چه خوش سخنی گفت کز عشق ‌ ‌ ‌ دیوانه شو که عشق ز دیوانه خوشتر ست

بیگانه وار آیم ازین پس بکوی تو ‌ ‌ ‌ کز آشنا به پیش تو بیگانه خوشتر ست

چاهی غمت چه سینهٔ صد چاک خود نهفت
یعنی مقام گنج بویرانه خوشتر ست

تا ز آتش تب شمع رخت تاب گرفته ست ‌ ‌ ‌ بس شعله کز آن در دل احباب گرفته ست

بیمار تو شد دل ز لبت چاشنی بخش ‌ ‌ ‌ کش آرزوی شربت عناب گرفته ست

در دیده دگر خواب خیال ست که بینم ‌ ‌ ‌ زین سان که خیال تو ره خواب گرفته ست

هر سجده که در عمر خود آرد همه هوس ست ‌ ‌ ‌ عابد که جز ابروی تو محراب گرفته ست

گر شمع بکنجی بنشین چو رخت امشب ‌ ‌ ‌ کاشانهٔ ما را همه مهتاب گرفته ست

هر جا ز لطافت سخنی رفته باشد ‌ ‌ ‌ بس نکته که بر غنچهٔ سیراب گرفته ست

جامی که همه جام صبوح تاب گرفتی
تا دیده ببست ترک می ناب گرفتی

قربان شدن به تیغ جفای تو عید ماست   جان میدهیم بهر چنین عید عمرهاست
آنرا که دید شکل خوشت بامداد عید   پروای عید و ذوق تماشای او کجاست
صد جان فدای عید تو کز جویبار حسن   هرگز چنین نهال بدین نازکی نخاست
در دیده خاک پای تو گر زانکه هست حیف   بر ما نگیر کاین گنه از جانب صباست
شب داستان هجر فرو ریخت اشک من   عاشق بخنده گفت که بازین چه ماجراست
جامی مدام غنچه صفت تنگدل مباش   گر نه چو لاله بر دلم این داغها چراست

تا بر فروخته است رخ آن شمع دلفروز
در هر که بنگری به همین داغ مبتلاست

غمت روز مرا رسم شب آموخت   دلم را تا به جانم را تب آموخت
مکن در گریه هر دم عیب چشمم   که این گوهرفشانی زان لب آموخت
ندیدم هیچ مذهب خوشتر از عشق   خوشا آن رهرو کاین مذهب آموخت
ستادن نیست اشکم را چه گویم   که این سیاره این کوکب آموخت
دلم دور از رخت تا صبحدم دوش   به ماه و زهره آه و یارب آموخت
فرو شوی ای معلم لوح بیداد   که یار این حرف پیش از مکتب آموخت
نجوید جز شراب لعل جامی   ازان دم گر لبت این مشرب آموخت

در صورت تو سر جمالیست که مجمل است
در خط و خال او همه رمز مفصل است

هرگز حدیث زلف تو کوته نمی‌شود
این گفتگوی تا به ابد مسلسل است

حسن تو از تصرف مشاطه فارغ است
مرآت آفتاب چه محتاج صیقل است

کحل بصر ز خاک درت بیدلی کشید
کش چشم دل به کحل بصیرت مکحل است

بهر تو پای بر سر عالم نهاده‌ایم
وز شاه راه عشق تو این گام اول است

لب بر لبم بنه که سخن مختصر کنم
کافسانهٔ ملال دل هجران مطول است

جامی سواد شعر تو کارنامهٔ عشق
مستغنی از تکلف ترتیب جدول است

در همه شهر کسی کو که نه خون کردهٔ تست
یا درین شهر که از زخم غمت آزردهٔ تست

پرده برداشتی از راز من ای چرخ فلک
آه ازین بوالعجبیها که پس پردهٔ تست

حرص نرگس نگر ای غنچه که با آن زر و سیم
روز و شب چشم نوالش ز وظیفه خوردهٔ تست

از نسیم و گل من دین و دلم رفت به باد
آخر ای باد صبا این همه آوردهٔ تست

شکر فیض تو چمن چون کند ای ابر بهار
که اگر خار و اگر گل همه پروردهٔ تست

دل ز مژگان تو ریش است تن از غمزه فگار
هر کرا می‌نگرم تیر جفا خوردهٔ تست

گر رسد ناوک آهی ز دل سوخته‌ای
جامی سوخته دل سینه سپر کردهٔ تست

پرتو شمع رخت عکس بر افلاک انداخت
قرص خورشید شد و سایه برین خاک انداخت

پرتوی از شعشعهٔ طلعت رخشان تو جست / شعله در خرمن هستی خس و خاشاک انداخت

خوش بر آن رخش که عشقت فلک سرکش را / طوق در گردن از آن حلقهٔ فتراک انداخت

می خرامیدی و ارواح قدس می‌گفتند / ای خوش آن پاک که در رهگذر این پاک انداخت

ذوق مستان صبوحی بوده بر هم تو دید / صبح در اطلس فیروزهٔ خود چاک انداخت

طوطی ناطقه را صبر خط و یار رخ تو / رنگ تشویر در آیینهٔ ادراک انداخت

جامی الست از نشئهٔ عشق تو بدانسان شست / همتش رشتهٔ دین بر سر معراج خطر پاک انداخت

ساقی بیار باده که اکنون که فرصت است / مطرب بزن ترانه که فرصت غنیمت است

چشمم به روی شاهد و گوشم به بانگ چنگ / ای پندگو برو که نه جای نصیحت است

جانها هزار مرهم راحت نشان مپرس / کز عاشقی نصیب ما داغ محنت است

پیکان آن بلا که آید ز دست دوست / بر عاشقان سوخته باران رحمت است

هر سالکی که به کنج قناعت کجا برد / این نقد در خزانهٔ ارباب همت است

تا بنای هر دو جهان کی خوش نمی‌شود / خوش وقت آنکه معتکف کنج عزلت است

جامی که نیست وجود توان وصل دوست یافت / موقوف وقت باش که این کار دولت است

هر دل شوخی ز من آنا نخواهم گفت کیست / گر بریزد از تن سرم قطعاً نخواهم گفت کیست

جا

آنکه بار اول جدائی سوخت سرتاپا چو شمع — گر مرا سوزد سراپا بی تو خواهم گفت کیست

گرچه دریا شد کنار از اشک این بهر چه رسید — گوهر مقصود ازین دریا نخواهم گفت کیست

وه که هم پیش رقیبان کیست گوئی در دلت — ترک پنهان گو که من اینجا نخواهم گفت کیست

نیکوان بسیار در چشم من آیند در روز — آنکه دارد در دل و جان جا نخواهم گفت کیست

سرو بالایان بسی می بینم اما آنکه نیست — کس چنین در لطف از و بالا نخواهم گفت کیست

یار گو پرسد ز جامی بی وفا و سنگدل را
باز پندارد که من اینها نخواهم گفت کیست

روز میدانست ترک شهسوار من کجاست — چشم هر کس سوی یار است یار من کجاست

عاشقان هر یک به یار خود به خندانی شاد — من چنین غمگین چرا غمگسار من کجاست

تا بهر از جلوهٔ خوبان خجالت نیکوان — همچو لاله ز سرو گلعذار من کجاست

چند کردم بیقرار از صبر بهر سوا نشینی — آن شکیب آموز جان بیقرار من کجاست

داد کردم ز انجمن بر باد آن بدخو نگفت — آنکه عمری بود خاک رهگذار من کجاست

نیست خویش را دامن پاکش غبار چون منی — بیدلی کز گریه بنشاند غبار من کجاست

ماند جامی دور ازان سرو چه باشد گر گهی
باز پرسد کان غریب خاکسار من کجاست

بیا که روی تو خورشید عالم افروز است — شبم ز روی تو چون روز و روز فیروز است

چه تیغ غمزه اگر چاک میکنی جگرم — چه غم چو ناوک مژگان تو جگردوز است

شد از جمال تو فیروز روز من وان روز / که خواستم شب و روز از خدای امروز است
شبم ز شعلهٔ شمع و چراغ مستغنیست / چنین که شعلهٔ آه من شب افروز است
چنین که عشق تو زد راه پیر دانشمند / چه جای طعن جوانان دانش اندوز است
رخی چنین خوش و آنگاه نهی بر جا شا / معلم تو اگر نه خط ظلم بدآموز است
تو مرد عاشقی جامی از جهان بگسل / که عشق پیشهٔ رندان عافیت سوز است

چون نخ را جام نگون دان که می عشرت نیست / باده از جام نگون جستن نشان ابلهیست
مرد جاهل جاه گیتی را لقب دولت نهد / همچنان کاماس بیند طفل و گوید فربهیست
از بقا گردون قبایی بر تن ناکس بدوخت / خلعتش بس فراز آید بعیبش کوتهیست
نیست شاخ میوه‌دار ایمن ز سنگ ناکسان / خوش شجر بی‌برستی کآزاده چون سرو سهیست
راه بس باریک و شب تاریک و دزدان در کمین / سیر بی‌دلیلی جز همرهی کردن دلیل ابلهیست
خوش برابا قطع و وصل باغبان محو نهال / گر تراز ره باغ ره آسیبها سید بهشت
هر که چون جامی درین ره شد به ما و من بهیم / گر بصورت بندهی باشد بمعنی مشتهیست

در بر سیمین دلت گر سخت‌تر از سنگ نیست / هرگزت رحمی چرا بر عاشق دلتنگ نیست
از خروش دل خراشم طلب کن سر عشق / زانکه این شور و صدای عود و صوت چنگ نیست
ای بر اشکم با چو خرو گل رقیب سنگدل / در ره عشق تو ما را چاره زین آهنگ نیست

از نوای بلبلان برگ گل چه حاصل خونین باغ … جام گلرنگ و حریف عندلیب آهنگ نیست
بی سر و بی سر گشته با خاک و خون آغشته را … در بیابان غمت یک سنگ و یک فرسنگ نیست
چون نام ما ز تو یک نامه نادر عمر را … گر ترا از نام ما و ز نامه ما ننگ نیست

سینه لبش یکدم تهی مپسند جامی جام را
از سرشک لعل رنگین گرمی گلرنگ نیست

آن سفر کرده که کش از ما دل گرفت … جان فدایش هر کجا منزل گرفت
جان که باقی بود یارب از چه رو … رفت و خوی حسرت مستقبل گرفت
تن فتاد از پای چون محمل براند … جان پرید از تن پی محمل گرفت
تا دلش ناید برو از حال ما … خویش را از حال ما غافل گرفت
گرد تا دریا شد از سیل سرشک … یار از آن دریاره ساحل گرفت
من قتیل یارم و خوش آن قتیل … کو ز دامن قاتل گرفت

کی توانم جامی از عشقش
چون ز گریه پای او در گل گرفت

گر آن بی وفا عهد یاری شکست … خدایا را و یاد هر جا که هست
ز نزدیک شهر یار سفر بست و رفت … گر از کوی مهر و وفا رخت بست
مزن برد طعم زخم و مرهم … که پیوند نتوان چو شیشه شکست
ز دو غمزه تعلیم چشمان شوخ … ز دو تیغ در دست مژگان هست

ز نوشین لبت سبزهٔ خط دمید / خضر بر لب آب حیوان نشست
میفشان سرشک ای مژه دمبدم / که شد خانهٔ من ازین سیل پست

ببین لعل میگون اسے پارسا
که جامی ازان جام شد می پرست

مگو که قطع بیابان عشق آسان ست / که کوه های بلا ریگ آن بیابان ست
حدیث چتر مرصع بمیر قافله گوی / که سایه بان نزر و ماندگان مغیلان ست
فراز و شیب ز رهروان گرم مپرس / که پیش مرغ هوا کوه و دشت یکسان ست
ز ناز چون بکشیدی بکعبه دامن وصل / چه چاکها که ازین حسرتش بیابان ست
ببند دیده گرت نیست قوت مجنون / که برق منزل لیلی قوی درخشان ست
چه سود قافلهٔ مصر حسن یوسف را / متاع عشق چو در کاروان کنعان ست

براه عشق تو جامی ز ناله بس نکند
زبان او چو درای از برای افغان ست

گر بود در خاک پیش بر دیم از کوی تو خشت / به که باشد روز محشر بر جامی آن خشت از بهشت
گیسوانش پاکشان وز حی کون آنا شود / چون بهشت ای حوروش خال رخت عنبر سرشت
رشتهٔ عمر ست ایوان صلابت را کمند / وه که چرخ تیز گرد این رشته را کوتاه رشت
بت پرستان را ز دل سر بر زند نور یقین / گر ز شمع روی تو افروزند قندیل کنشت
چشمم از غم کور شد تا در تو تخم مهر رست / خانه ویران شد ز باران تا که خرم گشت کشت

بستم آن خط نقش در دل طی کنی طومار عشق | چون نوشتم نامه را تا چار در باید نوشت

نامهٔ شوق ست از جامی بجانان این غزل
نام خود اینک بخون دیده در پایین نوشت

آن کیست سواره که بلای دل و دین ست | صد خانه برانداخته در خانهٔ زین ست
ماهیست درخشنده چو بر پشت سمند ست | سرویست خرامنده چو بر روی زمین ست
آشوب جهان ست اگر اسپ سوار ست | آسایش جانست اگر بزم نشین ست
در آتش و آبم ز دل و دیده چو دیدم | کافروخته رخسار و عرق کرده جبین ست
بر تافت ز من روی و گره افگند در ابرو | اینک سر و شمشیر اگر بر سر کین ست
گر قصهٔ خود عرضه برایش نتوان کرد | صد شکر خدا را که همه دان و همه بین ست

گفتم ز سخن رانی جامی ز لب تست
از پسته شکر ریخت که آری سخن این ست

گرچه خلقی ز تو در دام افتادست | هیچکس را نفتاد آنچه مرا افتادست
دلم از جا شدم از پای فتادست ببین | که مرا در غم عشق تو چها افتادست
همه جا برق جمال تو درخشید ولی | شعلهٔ آن همه در خرمن ما افتادست
هر کجا در چمن از شوق تو آهی زده ایم | بال و پر سوخته مرغی ز هوا افتادست
زخم تو بر دگران آمد و من مرده ز رشک | این عجب تیر کجا صید کجا افتادست
نال چاک جگر ریش چه داند شوخی | کش همین چاک بدامان قبا افتادست

گفته جامی نخست نرد و سه با چون منست
چون بود حال کسی کز تو جدا افتاده است

کس از خوبان وفا هرگز ندیده ست
جز این جفا هرگز ندیده ست

کشندا دیده آن به خو چنانم
که بیداری مرا هرگز ندیده ست

جدا زان مه چنانم دان که تن را
کسی بی جان بقا هرگز ندیده ست

دلم زان چشم جادو شیوه ها دید
که آهوی ختا هرگز ندیده ست

خراش دل چنانم کان گل اندام
ز خار آزار پا هرگز ندیده ست

نیابد جز کسی را دجله در چشم
که آب چشم ما هرگز ندیده ست

بلا باشد غم خوبان و جامی
خلاصی زین بلا هرگز ندیده ست

این همه خونابه کاندر چشم گریان منست
گشته پیدا از جراحتهای پنهان منست

قاصدی کآید ز جانان بهر قتل دیگران
قاصد جانان بگو قاصد جانان منست

پرده ها از راز دلم چون غنچه برخواهد گرفت
چاکها گر شوق او اندر گریبان منست

چشم من خاک است ای باد گردن بهر
هر کجا جولانگه سرو خرامان منست

ذوق لب بر چشم و شکر لب میگویم اگر بشنوند
ور لبش باشد نشان زخم دندان منست

هر شب از تسبیح خود فوج ملک مانند باز
بسکه بر اوج فلک فریاد و افغان منست

از جگر جامی کباب آورد و خون دل شراب
کاش آن خونخواره بد مست مهمان منست

دور از تو ز تیغ چنانم ای دوست — گر هستی خود بجانم ای دوست
صبر از همه نیکوان توانم — لیک از تو نمی‌توانم ای دوست
خواهم که بروز وصل پیشت — غم نامه هجر خوانم ای دوست
پیش تو هنوز نارسیده — از کار فتد زبانم ای دوست
گفتی ز غمم دل تو چونست — دل پیش تو من چه دانم ای دوست
دامن مفشان ز من که خواهم — جان بر قدمت فشانم ای دوست

جامی سر خود بسود بر در — یعنی سگ آستانم ای دوست

ازان درج گوهر تکلم خوشست — وزان غنچهٔ پر شکر تبسم خوشست
چه موری هم مکن پایمال جفا — که بر زیر دستان ترحم خوشست
چه پیچی ز من از نشان رقیب — نشان رقیب از جهان گم خوشست
نخواهم جدا از سگان درت — جهان را که دیدی بمردم خوشست
منه گو فلک بالش زرکشم — سر من بخشت سر خم خوشست
چه رو و غم از عشق خویش منیکم — چو اسباب باشد تنعم خوشست

مکن یار خشم جامی از ناله بس — که بر گل ز بلبل ترنم خوشست

این چه رخسار و چه خط و چه لب لعلست — وین چه چشم خوش و خال سیه است

زیر لب نقطه بود رسم چرا — نقطهٔ خال تو بالای لب است

طلب حسن عنایت ز رخت — بنده را غایت حسن طلب است

نخل بالای تو شیرین نخلیست — که ز نوشین لبت آزار رطب است

بی تو تنها نه شب ماست سیاه — روز ما بین که سیه تر ز شب است

ناید از بی ادبان شیوهٔ عشق — مذهب عشق سراسر ادب است

گر نه این ورد کنون شد جامی — عمرها شد که همینش لقب است

غمت تا در دلم منزل گرفته است — ز شادی جانم و دل گرفته است

مپرس از من شمار عقدهٔ آن زلف — که عقل این عقده را مشکل گرفته است

تو دریایی و ما در خشک از آن ماند — کزین دریا ره ساحل گرفته است

بلندیهای ساربان محمل کامروز — سرشکم راه بر محمل گرفته است

دلم با چشم خونریز تو پیوست — که صیادش پی بسمل گرفته است

بکوی عشق از آن کس حاصلی نیست — که راه زهد بی حاصل گرفته است

ز جام مست جرعهٔ نا خورده جامی — چو خود را مست لا یعقل گرفته است

آتش از رخ زد بخرمن یار و زین روشن است — خال مشکین بر رخ او دانهٔ دین خرمن است

آن رخ نازک چو آب از دیده رفت آنشوخ — نقش خالش چون سیاهی مانده در چشم من است

تو مرا چشمی و تا بر بام و روزن آمدی
چشم من گه بر کنار بام و گه بر روزن ست

گرچه می پوشد ز ما لطف تنت را پیرهن
کی توان پوشید آن لطفی که در پیراهن ست

شب نهانی رخ بپایت سوده‌ام اینک نشان
قطره‌های خون ز اشک من ترا بر دامن ست

دل اسیر دام و جان مرغ حریم بام تست
داغ حرمان و غم هجران سراسر بر تن ست

بس ز حسرت گفتمش تا کی پر می کنم دامن ز اشک
گفت جامی کار نیکو کردن از پر کردن ست

مرا که خال لبت تخم مزرع امل ست
خیال خط تو ختم صحیفهٔ عمل ست

اگر به رقعهٔ قتل من آرد از تو رسول
رسول قاصد جان رقعه نامهٔ اجل ست

زکات آن لب میگون بمی پرستان ده
قبول خیر محال ست اگر نه در محل ست

می شبانه خمار سحر نمی ارزد
خوش آن حریف که مست صبوحی ازل ست

بغیر نی که تهی شد ز خود نمی بینم
درین زمانه حریفی که خالی از خلل ست

حریف باده گسار و ندیم نکته گزار
صراحی می ناب و سفینهٔ غزل ست

بوصف آن گل عارض مدام جامی را
چو غنچه دفتر رنگین نهفته در بغل ست

باز چشمم دُر فشان از لعل گوهر بار کیست
اشک من رنگین نه گلگون از گل رخسار کیست

زیر دیوار تو هر شب زار نالم تا سحر
بر لب بامت شبی کاین ناله‌های زار کیست

چشم بیدار نه خلقی دیدن رویت بخواب
تا خود این دولت نصیب دیدهٔ بیدار کیست

من نمیگویم تو کردی جا کجا در جان من — هر که بیند جان من داند که اینها کار کیست
کوی تو صد جا بخون آغشته شد آخر چه سر — کاین همه از سینه ریش و دل افگار کیست
گفته‌ام بیمار چون چشمت چه باشد گر کسی — گوشهٔ چشم افگنی سویم که این بیمار کیست

نام جامی را مگو این مطرب خدا را زین غزل
ترسم آن مه بشنود گوید که این گفتار کیست

ای که هرگز نشنود زلفت کجی با ما راست — کار ما راست شود چون تو کنی بالا راست
تا نشانیم زره توی نظر گرچه شود — از مژهٔ چشم تو صد تیر چه جفا بر ما راست
خلعت لطف بقد تو بریدند ای سرو — تا بدین جامه بقد دگری قطعا راست
راستم با تو علی رغم همه کج نظران — گرچه فرقی نبود پیش تو از کج تا راست
سخنی با تو زبان خامه بجز وصف قدت — راستان را ز زبان کی گذرد الا راست
دیده را است منزل جای خرام تو ولی — رنجه فرما قدم ای سرو که کردیم جا راست

خواست جامی که رسد بر دل ناوک تو
لله الحمد که آورد خدا آن را راست

ابروی خوش است که ماه عید است — انگشت نمای اهل دید است
ابروی تو عید عاشقان را — صبحی مبارک و سعید است
هر سال یکیست عید روزه — ما را همه روزه از تو عید است
شد عید من از رخ خجسته — زین عید خجسته تر که دید است

گفتی ز غمت بجان رسانم — عیدی ز توام همین نوید ست
خیاط زمانه خلعت لطف — بر قامت دلکشت برید ست

بی وعدهٔ وصل مژدهٔ عید
بر جامی خسته دل وعید ست

درویش را سر کوی فنا بس ست — ترک متاع خانه متاع سرا بس ست
گو هرگزم ز فرش منقش مباد رنگ — پهلو منقش از اثر بوریا بس ست
گر روی زرد ما نشد از جام عیش سرخ — زخم کبود سیلی غم بر قفا بس ست
گر خازن حرم ندهد بهره در آستی — از اشتران قافله بانگ درا بس ست
نتوان نشستن از تگ و پو در طریق عشق — آنرا که با دو پا نه ز سر دست و پا بس ست
عمری بس در طلب کیمیا گذشت — ما را قبول اهل نظر کیمیا بس ست

جامی برای مال چو هر سفله دل مبند
گنج فراغ و کنج قناعت ترا بس ست

دلم چون داستان غم فرو ریخت — سرشک از دیده بر نامه فرو ریخت
صبا آن زلف پر خم را بر افشاند — دل صد بیدل از هر خم فرو ریخت
ملایک را چه سود از حسن طاعت — چو فیض عشق بر آدم فرو ریخت
ز سرو ما نیابی ذوق آن درد — که بر جان و دل محرم فرو ریخت
دل جامی کزو پیکانش افتاد — چو ریشش دان گران مرهم فرو ریخت

زدر دم هر که دم زد شرح آنرا　　سرشک لعل من درهم فرو ریخت

اساس عشق محکم باد جامی
اگر بنیاد زهد از هم فرو ریخت

من پس زانوی غم تا یار هم زانوی کیست　　خاطر من سوی او تا خاطر او سوی کیست
من نشسته روی بر آئینهٔ زانوی خویش　　تا کنون آن ماه چون آئینه هم زانوی کیست
میرسد هر لحظه مشک آمیز باد صبح خیز　　گر نه بر مشکین غزال من گذشت این آهوی کیست
سوی محراب مخوان ای شیخ بنگر کاین بتان　　نقش بسته در دلم شکل خم ابروی کیست
گر نه شب در خواب آن سرو روان را دیده ام　　مانده در چشم خیالم قامت دلجوی کیست
ای که فارغ گوئیم زان سنگدل باری ببین　　کامشبم با خویشتن تا روز گفت و گوی کیست

بند سگ کوی تو جامی چون سگانش داغ کن
تا بداند هر که بیند کز سگان کوی کیست

بهر منزل که جانان من آنجاست　　تنم اینجا و لیکن جان من آنجاست
من از دوری بحمد الله که بارے　　دل بی صبر و سامان من آنجاست
مرا گر نیست جا بر طرف باغش　　خوشم کآواز افغان من آنجاست
در آن کشور مسلمانی مجوئید　　که شوخ نامسلمان من آنجاست
هر تیغ آن مه دلم را میکند چاک　　بهانه آنکه پیکان من آنجاست
چه حاجت ماه تابان در دیارے　　که خورشید درخشان من آنجاست

مخوان جامی جز آنجا گفتهٔ خویش
که محبوب سخن دان من آنجاست

یاقوت لب تو قوت جانست | وصل تو حیات جاودانست
زلف تو بر آفتاب تابان | از شعر سیاه سایه بانست
بستی ز لباس کج کلاهان | بر موی کمر که این میانست
راندی سخن به لب شکر دهانان | در هیچ سخن که این دهانست
ده هر آنکه توئی به ثنا سنجی | ما اعلم شانک این چه شانست
هر چند بهر زبان ز عشقت | هر لحظه هزار داستانست

زان دم که ترا شناخت جامی
مهر خمشیش بر زبانست

حبلتی

ای درت کعبهٔ ارباب نجات | قبلة وجهک فی کل صلات
بر سر کوی تو ناکرده وقوف | حاجیان را چه وقوف از عرفات
رفته آوازهٔ قند تو به مصر | کوزهٔ خنده زده بر سنگ نبات
غم عشاق تو آخر نشود | انزل الله علیهم برکات
گر عبارت کند از میم دهانت | آید از چشمهٔ میم آب حیات
میکشی هر طرف آن حلقهٔ زلف | بس کن ای باد صبا زین حرکات
جامی از درد تو جان داد و بگفت | فهو من کشتهم العشق فمات

مرا از درد تو بر سینه داغیست / که با آن داغ از مرهم فراغیست

مگو دیگر نخواهم سوخت جانت / بداغ خویشتن کاین نیز داغیست

من و ویرانهٔ هجران خوش آنکس / که چون تو گلبنی بر طرف باغیست

منال ای عندلیب هجر دیده / که باغ وصل عشق را نگاه زاغیست

مکن جامی ز آه آتشین بس / که شبهای غمت را خوش چراغیست

یار رفت از چشم لیکن روز و شب در خاطرست / گر بصورت غایبست اما بمعنی حاضرست

عاشق اندر ظاهر و باطن نبیند غیر دوست / پیش اهل باطن اینمعنی که گفتم ظاهرست

در حضور دوست هر جانب نظر کردن خطاست / دیگران حاضر نشین بیدل که جانان حاضرست

خاطرم خوش نیست هرگز جز بزیر بار عشق / پیش عاشق هر چه جز عشقست بار خاطرست

عاشق و درویش را والاست ذوق عشق را / بر جفاهای تو صابر در بلاها شاکرست

آنچه هست از سر غیب الغیب آن کو شرح آن / هم اشارت مانده عاجز هم عبارت قاصرست

آن پری رخ را بافسون سخن تسخیر کرد / زان سبب گویند با خلقی که جامی ساحرست

اگر نه فتادی به سر قدمت کشتگان غمت / هزار جان گرامی فدای هر قدمت

فکنده بر سر وقت بر من از کرم سایه / مباد از سر من دور سایهٔ کرمت

به یک نگاه تو رستم ز تنگ هستی خویش / خوش آنکه سوی وی افتد نگاه دمبدمت

نیاید از تو ستم ور ستم کنی بمثل
ز رحمت دگران خوشتر آیدم ستمت

کمر بخدمت بسته اند کج کلهان
شکست شوکت شاهان ز حشمت حشمت

حریم سدره شدست آشیان مرغ دلم
هزار شکر که ره برد بر کبوتر بامت

نیامد و پیچ کس شرح شوق خود جامی
مباد شعله زند آتش از زبانهٔ قلمت

صد خار از جفای تو در پای دل شکسته
وز گلشن وصال تو تا برگ گلی نرسته

پروازگاه مرغ دلم شاخ سدره بود
از شوق دانهٔ تو درین دام گشته بسته

هر کس که هست چون کشی جام لعل تشنه
گر شیخ پارساست وگر زاهد نجسته

از اوراق فضل و دفتر دانش دلم گرفته
خواهم نهاد سر بن خم لعل هر چه هسته

وارسته می پرستان یکسر ز چرخ می زده
بیچاره خود پرست که هرگز ز خود نرسته

تا آستان میکده گشتیم سربلند
یارب بسوی فتنه مباد دشمن است

جامی بپای خم چه سبو سر بنه که چرخ
خواهد بسنگ حادثه این کاسه را شکسته

در کنج غم نشستم خرسند با خیالت
خوش وقت آنکه بیند هر ساعتی جمالت

این بس که سوزیم جان هر دم بداغ هجران
من کیستم که باشم شایستهٔ وصالت

تیغم بفرق راندی در فرقتم نه با زد
جان باد دستمزدت تیغ و پایمالت

دور از لب تو هر دم لب تشنه جان سپردم
هرگز نخوردم آبی از چشمهٔ زلالت

بودن بکنج فرقت با صد ملال و حسرت / زانکه با تو باشم وز من بود ملالت

تیغی بگیر و هر دم زخمی بزن که کردم / هم جان خود فدایت هم خون خود حلالت

جامی خموش کم شو از گفت و گو چو شد نو / ذوق غزل سرائی از شوق آن غزالت

چون از نه سر کشیدم سر در ره سگانت / موی سفید کردم جاروب آستانت

ای از هلال ابرو بر آفتاب تابان / مشکین کمان کشیده من جان کشم کمانت

کم زن گره میان را بر قصد من کز بیم / تا بر گره نیارد از نازکی میانت

لعل تو جان و من هم دارم رسیده جانی / بنشین دمی که بادا جانم فدای جانت

سودم جبین براهت گفتی بجو ز پایم / یا رب خدا ببخشد جبری بدین بیانت

من کیستم که چینم برگی ز گلبن تو / کاشم خلد به سینه خاری ز بوستانت

یک بوسه وعده کردی لعل لبت ضمان شد / خود لطف کن وگرنه بستانم از ضمانت

خوی پاک کن خدا را از رخ که شست ما را / لوح صبوری از دل رخسار خوی چکانت

دشنامی از زبانت باشد مراد جامی / یا از زبان آنکس کو گوید از زبانت

تا کی ز دیر آمدن و زود رفتنت / خون ریزم از دو دیده که خونم بگردنت

جا هست تو نیست سینه تاریک تنگ من / تشریف ده که جای کنم چشم روشنت

دارم ز تو بهر سر مو صد هزار درد / و ز دوا که نیست یک سر مو رحم بر منت

آهسته ران که می‌رسد آتش بجان من — هر شعله کو می جهد از نعل توسن است

کو باغبان مخوان بتماشای گل ترا — تا کرده فرش راه ز سوری و سوسن است

می بایدت ز رشتهٔ جان جامه بافتن — گر تار و پود پیرهن آزرده شد تن است

دامن کشان بجامی اگر بگذری سزد

چون گل ز خون دیدهٔ او سرخ دامنست

لاله قدح بادهٔ گلرنگ شاه بر کفاست — گلبانگ زنان مرغ چمن مطرب گویاست

بخرام سوی باغ که شادی و طرب را — بی سعی من و تو همه اسباب مهیاست

تا گل قدح غنچه ز رخسار گشاده است — نرگس همه تن چشم شده بهر تماشاست

سبزه که شد از سوزن زنگار گرفته — خاری که شکسته نشد اندر جگر ماست

بر صورت نرگس بگشا چشم که گوئی — پیرامن خورشید عیان عقد ثریاست

یا بر کف سیمین بر منه جام زر است آن — کز هر سوی انگشت چو سیم آمده پیداست

هر قبه ز آتش گل شاخ شگوفه — از جیب برون کرده تو گوئی ید بیضاست

سر کرده فرو خرقه کبود است بنفشه — گر سبزه بزیر قدمش سبز مصلاست

این ابر بهاست که در سایهٔ جودش — پر گوهر و در گشته همه دامن صحراست

خفته بنی غلغل بلکه سراپردهٔ عشرت — شاه از پی بخشش زده بر طارم میناست

جامی اگر از نو رقم شعر بهاری

از برگ گیاهی چمن صفحه آراست

ترا صباحت ترک و فصاحت عربیست
ملاحتی که میان عجم چنان عجبیست

صحیفه‌ایست وجود تو پر لطیفهٔ حسن
کزو اصول صفات کمال منتخبست

نسب بدر شد و خورشید جد تعالی الله
ترا میان بتان این چه رفعت و نسبست

کجا رسد بتو کس چون ترا بهر موئی
هزار خوبی موروث و لطف مکتسبست

تو آن زلال حیاتی که داده جان از شوق
بوادی طلبت صد هزار تشنه لبست

مدام با سگ تو در مقام ترک ادب
اگرچه ترک ادب پیش دوستان ادبست

ز شوق لعل تو صد جام و خم را جامی
ز باده ساخت تهی و هنوز در طلبست

مرا چو قبله نگردد بعید گم روییست
ز عیدگه کنم آهنگ کعبه کوییست

تو عید خلقی و قربانت آنکه مردم را
کشند بغمزهٔ خونریز چشم جادوییست

اگرچه نیست درین عید رسم مه دیدن
نمیرود ز ضمیرم خیال ابروییست

گذشتم از هوس کعبه و طواف حرم
همین بسست مرا حج که بگذرم سوییست

ز تاب هجر تو می سوختم بحمد الله
که سایه بر سرم انداخت سرو لب‌جوییست

بضبط مملکت دلبری گشادی دست
دعای خسته دلان باد حرز بازوییست

برون خرام و مترس از گزند هر سو
هزار بنده چو جامی بود دعاگوییست

لاله بی روی تو داغ دل ماست
داغ تو لاله باغ دل ماست

داغ خون این همه بر دامن ما	رشحهٔ خونابهٔ داغ دل ماست
طاق محراب خم ابروی تست	سیه از دود چراغ دل ماست
چون بسوزد جگر از شعلهٔ شوق	بوی آن عطر دماغ دل ماست
دل ما خاک در تست و غم	در بدر گرد سراغ دل ماست
واعظا لاف بلاغت چه زنی	وعظ تو لابه و لاغ دل ماست

طعن مشغول جهان جامی چند
شغل او بسکه فراغ دل ماست

ده که باز از کف من دامن مقصود برفت	یار دیرآمده از پیش نظر زود برفت
تن که آزردهٔ تیغ ستمش بود نماند	جان که آویزهٔ بند کمرش بود برفت
وعده میکرد که دیگر نزدم راه فراق	تا چه کردم که نه بر موجب موعود برفت
دل که از خون زخم آلوده برد گو که خوشم	که ببازار غم آن قلب زراندود برفت
بود خشنود دلش آن که غم او جان میبرد	لله الحمد که زین غم زده خوشنود برفت
خبر رفتن او داد و شد آواره رقیب	زد بپروانهٔ ما آتش و چون دود برفت

جگری شد رخ جامی که ز غم کاهی بود
بس کش از دیده دو سرشک جگرآلود برفت

بحمدالله که باز از دیده روشن شد بدیدارت	اگر فهمم ز قوت جان او حقا که رسول شکر یارت
شبا را آلوده آنی و هیچ این آرزو دارد	که آب دیده ام شوید گرد رخسارت

کلاه دلبری کج نه سمند ناز جولان ده
که باشد تهمت مژگان ز چشم بد نگهدارت

کشد جعد خم در خم گرایشان آگهی بینم
همه گردن کشان ملک را آخر گرفتارت

چه حاجت پاسبان گرد در و بام تو گردیدن
چو در روشن شد از شعلهٔ آهم شب تارت

اگر چون آفتابم نیست دوری از نشستن پیش
گهی روزی به سایه دار از پا درافکن پیش دیوارت

چو مرغان خزان دیده خمش بود از سخن جامی
ولی در گفتن تو آورد باز از بوی گلزارت

صبح دولت تا فروغ از آفتاب روی تو جست
قبلهٔ رندان مقابل گوشهٔ ابروی نشست

روی نیکو از همه یاران به دل پوشیده‌ای
چشم نیکوئی به خود نیز از رخ نیکوی نشست

دم به دم زهر جفا دیده خوبان شهرآشوب را
گر به عالم همچو من یک تن جفا جوی نشست

از همه سیمین بری روی تو زد بر پنجه دست
تا کمانی را چو تیر اسب صد بار بازوی نشست

لب گزی چون گویمت آزار جان من مجو
جان من آزار جان خستن بجا خوی نشست

دل به جنبد شاخ سست و بستان شد چو چوگان
گر به یا دلدار او سرو قد لب جوی نشست

یکزمان پهلوی ما یک لحظه پهلوی رقیب
راست گوئی که با ما است آنکه پهلوی نشست

گشت جامی را سرودی جز نوای عشق تو
تو گل نو رسته او بلبل خوشگوی نشست

روی خوب تو خوش افتاده است
خال مشکین بر او خوش افتاده است

چشم بد دور خال بر رخ تو
چون سپندی بر آتش افتاده است

چهره زر ور از سرخی اشک ... در شکنج [illegible] افتاده است
مشتوای بند گیسوی مشوش ما ... حال ما خود مشوش افتاده است

هر که در پی [illegible] و جام کشید
بنده جامی سرکش افتاده است

سودای [illegible] دو جهان [illegible] ساخت ... [illegible] هر [illegible] ساخت
[illegible] ور از [illegible] تو [illegible] ... [illegible] ساخت
از [illegible] تو [illegible] ... [illegible] ساخت
[illegible] ... [illegible] از [illegible] آستانه ساخت
[illegible] ... [illegible] ساخت
[illegible] آن [illegible] ... [illegible] ساخت

جامی [illegible] شکسته دل [illegible]
از جام عشق [illegible] وانه ساخت

تا عشق تو دامن زبون گرفت ... دل [illegible] جنون گرفت
دل را [illegible] آن [illegible] ... [illegible] کنون گرفت
از [illegible] روز [illegible] ما را ... لعل تو [illegible] گرفت
[illegible] ... [illegible] گرفت
[illegible] سکوان [illegible] ... [illegible] سکون گرفت

چون لاله مرا ز داغ عشقت | آتش همه در درون گرفتست

تا روی تو خط فزود جایی
از مهر و وفاش فزون گرفتست

با امید دوست ببریدیم و رفت | هجر را بر وصل گزیدیم و رفت
داغ بی یاری و درد بی دلی | از همه بر خود پسندیدیم و رفت
شب همه شب گه به پهلو گه به سر | گرد کوی دوست گردیدیم و رفت
چون ندیدیم آب روی خویش را | روی خود بر خاک مالیدیم و رفت
پای بوس دوست برنامد ز دوست | پاسبان را پای بوسیدیم و رفت
دولت دیدار چون روزی نشد | آن در و دیوار را دیدیم و رفت

شد گریبان کهربائی درد عشق
وامن از روی جهان در چیدیم و رفت

چشم خیال قد تو چو نخل تر نبسته | نخل خیال را کس از این خوبتر نبسته
نگه شکسته زغم تو شبی که آتش دلم | از دود آه راه نفس را سحر نبسته
برداشته خامه از سر ما یک گره نبسته | آن غنچه ام ناشده بال و پر نبسته
دارد چو دود لعل تو بر سر سبو | صوفی که خرقه آلوده بر کمر نبسته
لعلت چو ... کس از خنده لب نگو | ما ... کریم در ... در نبسته
... نرفته ... | ... راه قافله ... بسته

جامی که بسته بود کمر در طریق زهد
اکنون ز سر عشق تو دیگر کمر بست

عشق است آنکه بود کعبهٔ ارباب سلامت	رنگیست ز عشق نیست بجز سنگ ملامت
شهری که نه جای تو و در خانه نگیرم	در بادیه کس را نبود جای اقامت
از آتش دل سر بفلک شد علم من	بر خاک شهیدان غمت اینست علامت
فردوس رسد از نامهٔ او روز فراقم	گر نامهٔ طاعت نه رسد روز قیامت
تا جسته دهد پیر مغان باده برندان	از معتقدان میکند اظهار کرامت
گر وقت نمازی گذری سوی موذن	قد قامت و پست شود آن قد و قامت

هر نقش که جامی نه بسودای خطت بست
بشکست آنهمه چون نقش ز آب که نه راست

نقاش ازل کان خط مشکین قلم اوست	یارب چه رقمهای عجیب در قلم اوست
خاک قدم دوست شدم نیست کسی را	زین عیش که امروز مرا در قدم اوست
بیرون بود از سلسلهٔ اهل ارادت	هر دل که نه در طرهٔ پرپیچ و خم اوست
تن گرچه بصد مرحله دور است ز کعبه	جان طوف کنان گرد حریم حرم اوست
آن از کرمش بود که بتخانه بنا کرد	بیچاره ای ناچیز بنا بر کرم اوست
جامی دم توحید زند لیک همه وقت	خوش وقت حریفی که شناسای دم اوست
آواز خوش تو نشنو ز صفت چه جهت بسته	اکثرت الواد که در زیر و بم اوست

دل ز خطت از بنفشه سر گفت — سخنی روشنی ز مه جبه گفت
هر که در یافت نکتهٔ دهنت — عقلش از سر غیب آگه گفت
پیش سرو بلند تو طوبی — سخن سدره گفت و کوته گفت
گوشهٔ ابروی تراشیده عید — هر که دید الهلال والله گفت
وعدهٔ یک بوسه بود و ده دشنام — نیست آن یک نبود و لیکن ده گفت
نیست مشتاق کعبه صوفی شهر — سخن با کعبه گر نه در ره گفت

دوش جامی حدیث زلف و رخت — ز اول شام تا سحرگه گفت

کیست آن شوخ که جان تیغ بستانست — که ز سر تا بقدم شعبده و دستانست
مجلس از شانه خوش داغ نگارستانست — خانه از سرو قدش طعنه زن بستانست
تا لبش چاشنی در قدح باده فکند — رفته بر چرخ برین زمزمه مستانست
عیش را داد بده کام دل از می بستان — که ز هر گوشه صلای بده و بستانست
گر بسلم طفل وشش از دایه لطافتش هر چند — که به کروه زنخت سیم بستانست
خضر سر چشمهٔ او می طلبی خیز و بجوی — آن خط سبز و لب لعل که گر است آن تست

جامی از خاک خراسان چه کنی قصد حجاز — چون ترا کعبهٔ مقصود بترکستانست

لطافتی که رخت راز حد فهم برونست — هزار عاشق اگر باشدت هنوز کمست

بزلفت عمر بلبها تبسمات اهل وصل — بیا که عمر عزیز و حیات مغتنم است

دلم نیافته نشان زبان و پایان پاک وجود — نهاده روی کنون در ره ابد علم است

ز بستم تو بلطف عظیم و مشتاق — مراست غم که چه گویم ز تو ترا چه غم است

هزار بهر همه راست اگر بود حاصل — نصیب جامی [illegible] مسکین چرا الم است

لبت بلطف عبارت عالمی دل برد — نه در عرب چو تو شیرین زبان نه در عجم است

اگر بچشم تو خاک در تو راست شد جامی
مزن به تیر جفایش که آهوی حرم است

لب گشودی تا سخنگوئی در سیراب ریخت — طره افشاندی که زیر گرد مشک ناب ریخت

باده گلبو باده گلگون است یا از رشک تو — برگ گل بر باد رفت و رنگ او در آب ریخت

گر مرا کشتی چه غم کی باشد امکان دست — گوسفندی را که خونش خنجر قصاب ریخت

نیست جامی سجده عابد ازین گر دیده تو — با خیال طاق ابروی تو در محراب ریخت

در تن پاکت دل سخت از پی وفاست — سیم پالوده بیک قالب گلاب ریخت

وقت من از چاشنی شربت وصلت خوش است — وقتی آنکس خوش که در جام من این جلاب ریخت

کلک جامی نخل مریم شد که چون جنبش نمود
تازه و تر میوه با پیرامن احباب ریخت

خط تو در دامن گل سنبل سیراب ریخت — بر بیاض صفحه خورشید مشک ناب ریخت

یک ورق زاوراق حسنت خواند بلبل در چمن — ورق گل را صبا بر هم زد و در آب ریخت

خالهایت در خم ابرو چو شبگون دانهاست
کز کف زهاد صاحب سبحه در محراب ریخت

اشکها کز چشم خونبارم بدامانت چکید
قطرهای خون بود کز کشته بر قصاب ریخت

پسته دیدام سوی لب سبزکان چشم مست
نقل بزم امشب ز لبهای او لو الالباب ریخت

خفته بودم بر خس و خار و رت ز اوراق گل
باد صبح خاره را در بستر سنجاب ریخت

بود پر جام دل جامی ز جلاب طرب
عشق تو بر جام او زد سنگ و آن جلاب ریخت

خوی تو بس نازک و ما را ادبی نیست
گر زانکه بگیرد دولت از ما عجبی نیست

بود قدمی در رهت ای چشمه حیوان
کافتاده چو من غرقه بخون تشنه لبی نیست

هر تار ز زلفت سبب جذبه عشق است
سوی تو کشش خاطر ما بی سببی نیست

از نغمه غم بس مکن ای مرغ سحرخیز
کامسال درین باغ نوای طربی نیست

سر بر در تو خواب غنیمت بود امشب
کاین دولت بیدار شبی هست و شبی نیست

پیداست چه خیزد ز طلبگاری عاشق
گر ز طرب دوست نهانی طلبی نیست

کردی لقب جامی بیدل سگ این کوی
در مجمع یاران به از این لقبی نیست

۱ ای آفتاب روی تو عکس فروغ ذات
ظاهر ز زلف و خال تو خلعت کثرت صفات

زیر نقاب جعد مسلسل رخ تو کرد
شرح بطون ذات و ظهور تعینات

چشمت بغمزه لب بشکر خنده می کند
تفسیر آیت خلق الموت والحیات

زان تیغ غمزه دیده‌ام از جان و دل امید	درویش را چه چاره ز قطع تعلقات
کردم نماز در خم محراب ابرویت	فرصت نبود و جهل تمنای فی الصلات
زان خارها که بر دل من کشتی از جفا	خواهد گل وفا دمیدن پس از وفات

در دام طره‌هاست تو جامی اسیر شد
مشکل که افکنند پس از این دام تربتست

ابر نیسان سایبان بر طارم گردون زدست	لاله چتر لعل بر فرش زمردگون زدست
شاهد رعناست لاله کرده گلگون پیرهن	یا دم قتل محبان دامن اندر خون زدست
نی خطا گفتم ز زیر خاک بعد از مدتی	آتش داغ شهیدانش علم بیرون زدست
کرده یاقوت طبقها را ز زر ناب پر	گوئیا ضحاک گل بر گنج افریدون زدست
بر حریر سبزگون آب چرا کم که باد	صد هزاران نقش را بی دست افسون زدست
گرچه عکس سبزه بر جو زنگ بر آئینه است	زنگ غم را صیقل از صد خاطر محزون زدست
بهر تاب خور فکنده ابر دز بر سرهای شاخ	شب شگوفه چادری کز قرص مهتابان زدست
چون بسد بر لاله ژاله آید هم زان سنگ یاد	گر بکلفت لیلیش بر کاسه مجنون زدست

گفته جامی بود سنجیده در میزان لطف
جا سدار طبعش زدست از طبع ناموزون زدست

گفتمش ای سنگدل عهد تو سست از نخست	گفت تا کی گوئیم در روی چندین سخت و سست
گفتمش در عاشقی ما را زد و بیباکم و مست	گفت در عاشق کشتی ما نیز چالاکیم و مست

گفتمش در خاک تخمت دانه‌ای باشم ز اشک — گفت زین تخم و زمین خرمای حسرت خاست
گفتمش عمریست مهجورم ز لعلت کام دل — گفت عاشق نیست آن کز دوست کام خویش خواست
گفتمش گل را بباغ این خرمی از کجاست — گفت کز خون دل غنچه ز رشکم چهره شست
گفتمش سر رشته خواهم یکجهت گشتن — گفت این سر رشته گر اهل دلی در دست نیست

گفتمش سنگ جفایت خاطر جامی شکست
گفت چون بر شیشه آید سنگ کی باشد درست

ای که جان و دل آگاه ترا همراه است — بی تو آگه نیم از خویش خدا آگاه است
مدت صحبت تو عمر گرانمایه ماست — آه ازین عمر گرانمایه که بس کوتاه است
غم تو از دل ما در همه دلها ره کرد — راست ست اینکه ز دلها سوی دلها راه است
واقفی نیست ز من غمزده ترکس بچکان — شاهد حال من این بس واقف آگاه است
دل نمیخواست جدائی ز تو تا چه کنم — دور ایام نه بر قاعده دلخواه است
رفت بر باد چو کاه از غم تو عمر عزیز — روی ما کاه فراق تو قوی جانکاه است

جامی از دست بشد کار نه تا چه قضا
چاره کار رضا بالقضا الله است

دل که روزی چند با دیدار خوبان خو گرفت — غمزهٔ جانان کنون با درد هجران خو گرفت
یاد مرهم بر دل من سخت می آید چو تیر — تا از آن ابرو کمان با زخم پیکان خو گرفت
قامتم چوگان سر شد گوی میدان عشق — تا سوار شوخ من با گوی چوگان خو گرفت

بی رخ لیلی مخوان مجنون حیران را بحی
زانکه او سرگشته در کوه و بیابان خو گرفت

غرقه در خون دلم از چشم نمناکم چه باک
فکر باران کی کند آنکو بطوفان خو گرفت

همچو جامی ور نهد سر بیند نه بالین حریر
هر کرا سر بر درت با سنگ دربان خو گرفت

نیست میل زهد و وصل از کلبهٔ هجرم که جغد
کم رود سوی عمارت چون بویران خو گرفت

جفای تو که بسی خوشتر از وفای منست
همه عنایتست و لطفست کان بجای منست

وفا که با همه کس میکنی نمیخواهم
من و جفای تو کان خاصه از برای منست

چو قدر دولت وصل ترا ندانستم
بداغ هجر که میسوزیم سزای منست

نگه که تیغ زنی دست ده که بوسه زنم
که دست بوس تو آن لحظه خونبهای منست

خوش آنکه رحم کنان با رقیب میگفتی
مرانش از سر این کو که مبتلای منست

ز بیم تو تا هست روی من سایه صفت
رقیب سیه قفا ده در قفای منست

بگو که شیوهٔ بیگانگانست جامی را
گر آشناست که گوید آشنای منست

خوش آنکه وقت گل لب جوی گرفته است
دنبال سرو دوست سبوی گرفته است

از بانگ چه آشتی کسان می رمد دلم
تا خو بکنج بیکسی عزلت جدایی گرفته است

جعد بنفشه را که چمن مشکبو از وست
بویی ز زلف غالیه بوی گرفته است

کس را چو عندلیب نزد در میان باغ
جز گل که از تو رنگی و بویی گرفته است

جان را خجسته باد بشهر عدم سفر
گر طلعت تو فال نکوئی گرفته است

چون نامم از تو رومی که بر من بلای عشق
راه خلاص از همه سوئی گرفته است

جامی چه مرد گوشهٔ عزلت چنین که باز
از دست داده دل سر کوئی گرفته است

آن سنگدل که پیش اسیران غمم نشست
یارب سبب چه بود که بسیار کم نشست

خواهم نشست با تو شبی گفت یک دو روز
اکنون که کرد وعده وفا یک دو دم نشست

گر نیست در کفم نگه از روضهٔ حرم
آن بس که خار بادیه‌ام در قدم نشست

گر رفت زیر ریگ بیابان تنش چه باک
آن به که مرغ روح ببام حرم نشست

شد بر دلم مجال طپیدن عظیم تنگ
در سینه بسکه تیر تو پهلوی هم نشست

میل سگت ز من نرود ز آستان تو
چون سائلی که بر در اهل کرم نشست

جامی بروی خود چو در وصل بسته دید
در کنج صبر دست بدیوار غم نشست

غرضم از عشق تو آلام جانستی درد و غم است
ورنه زر نیست که اسباب تنعم چه کم است

ای ستمها که بمن کرده بدی نعمت ناز
فرقت یاتش ز میان تا بکی هجر الم است

مهر تو بیشتر و حسن با تو و بیا با دوستا
وصل اگر نبود همین بس که دو دم هم است

وعدهٔ لطف که کرده هم اگر نابیه دست خلاف
اینکه کردی تو و آنچه خلاف کرم است

خوشدل بوده ز وصل تو چه بسیار دیر کم
سالها گر همه یک لحظه بود مغتنم است

قد من گر ز غم عشق تو خم شد چه عجب — بار عشقیست کزو قامت افلاک خم است

پاکبازان همه در میکده محرم گشتند
غیر جامی که به فتوی ورع متهم است

پیش از آن دم که دهم جان من بیدل ز غمت — قدمی نه که شوم خاک ته پای قدمت

رحمتی کن که من تشنه جگر می‌میرم — چشم بر رشحهٔ آبی ز سحاب کرمت

خوش بران رخش که در جلوه گه حشمت و ناز — پادشاهیست تو و خوبان همه خیل حشمت

چون شوم پیش تو محرم من محروم که نیست — باد را از پی احرام حریم حرمت

هر چه خواهی بکن ای دوست که می‌یابم من — لذت چاشنی لطف و کرم از ستمت

نامهٔ رحمت جاوید من این بس که مرا — دو سه حرفی رسد از خامهٔ مشکین رقمت

رقمی می‌کشی از حال دل خود جامی
جامی آن به که اگر خون بچکد از قلمت

آن سرو ناز بر لب بام ایستاده کیست — بر طرف آفتاب کله کج نهاده کیست

بگذار ذکر حور و حدیث قصور را — بالای قصر آمده آن حورزاده کیست

گویند دل برای چه دادی بهر او — آنکس که دید شکل وی و دل نداده کیست

هر جا کمی پیاده کند گشت و گه سوار — آنجا که گل سواره و سرو پیاده کیست

ای شیخ شهر چند ملامت کنی مرا — بی ذوق جام باده و معشوق ساده کیست

تا دیده اند جام لبش اهل صومعه — آنکو نکرد خرقهٔ خود رهن باده کیست

از پا فتاد جامی و آن شوخ سنگدل
هرگز نگفت بر سر این کو فتاده کیست

بخوبی خم ابروی تو مه نو نیست
چو شمع روی تو ماه آفتاب پرتو نیست

هزار زخم کهن در دلم ز تیغ تو هست
بیا که مرهم آن جز جراحت نو نیست

قلم چو نسخ خط مهوشان بکش کامروز
بحسن خط تو ماهی درین قلمرو نیست

دودم براه غمت کز غبار غیر تهیست
بجست و جوی تو چون من کسی بتگ و دو نیست

چه شد که سوخته خرمن تو روی گندم گون
تا که خرمن او در حساب یک جو نیست

چو روی او نتوان با حجاب هستی دید
دلا ببین که هنوزش ز وجود خود و شو نیست

بنکتهای حسن جامی این کمالت بس
که ساز نظم ترا جز نوای خسرو نیست

صاحبدلی که نرد وفا عاشقانه باخت
نقد دو کون در ره یار یگانه باخت

کوی فنا و فقر عجب کارخانه ایست
خوش آنکه هر چه داشت درین کارخانه باخت

بربود شیخ صومعه را لذت سماع
تسبیح و خرقه در ره چنگ و چغانه باخت

دل زآرزوی خال تو در دام غصه مرد
بیچاره مرغ جان بتمنای دانه باخت

شد زان عذار ساده منقش رخم بخون
این نقش بین که با من بیدل زمانه ساخت

با خاک آستان تو عشاق را سریست
مسکین کسیکه سر نه درین آستانه باخت

چون بر بساط وصل تو جامی نیافت دست
شطرنج با رخ تو از آن غائبانه باخت

دلم از خم فنا جام مصفا زده است — چشم سنگ برین ساغر مینا زده است

نقد عرفان نه مقلد مطلب کان مسکین — دست در آرزوی نسیه فردا زده است

زر و سیمی که بران خواجه نظر دوخته است — مشت خاکیست که بر دیده بینا زده است

بر فشان جیب که خار قدم تجرید است — نیم سوزن که سر از جیب مسیحا زده است

دوست را باش و بساط عمل خود طی کن — بس مصلی که رهش نقش مصلی زده است

بی غباری بحرم کعبه وی پی بردست — کاب راه حرم از آبله پا زده است

گرچه تنگ ست بسی خانه صورت جامی — کم کسی خیمه ازین خانه به صحرا زده است

ترک گل چهره من خیمه به صحرا زده است — در دل لاله رخش آتش سودا زده است

شد جهان پایه آه من ازان ماه بلند — که سراپرده برین طارم مینا زده است

بهر قتل که کمر بست ندانم که مرا — میکشد گوشه دامانش که بالا زده است

جان مشتاق آسوده ز بوسیدن خاک قدمش — خرم آنکس که گهی بوسه بران پا زده است

هر تیغ کرشمه خسته ولی خورد فرو — همه سر از دل و جان من شیدا زده است

میدهد خاک درش خاصیت آب حیات — بسکه هر نوش لبی بوسه بران پا زده است

جامی افتاده ز پا زیر لکدکوب جفا — تا به فتراک تو دست تمنا زده است

بیا که شاهد بستان ز رخ نقاب انداخته — نسیم در سر زلف بنفشه تاب انداخت

صبا نسیم گل و بوی یار گلرخ داد | مرا دماغ چمن را در اضطراب انداخت
پی نثار قدوم گل از شکوفه نسیم | بصحن باغ درمهای سیم ناب انداخت
ز شبنم سحری غنچه با عذار و پگاه | گشاده پیرهن از مهر بر آفتاب انداخت
توان برابر خرده شنیده طعنه زده جنون را | بنفشه گیسو ازان که بر بنفشه حباب انداخت
درون ساغر لاله چراست مشک آلود | اگر نه مشک خطی طیب در شراب انداخت

چکیده هم ز هوا یار ز لطف نسیم تو جامی
بگوش شاهد گل لولوی خوشاب انداخت

درمانده بحکم قضا از بلا گریخت | ز رو طعنه دیرینه که فلان از قضا گریخت
چون از قضا گریز تو اندر کسی که بود | دست قضا عنان کش او هر کجا گریخت
بین اهل معرفت که ز بیگانه آشفته | احساس کرد و در کنف آشنا گریخت
گریخت از سبب بمسبب التجا روا | خیر البشر نه بلکه ز شر چه سزا گریخت
اسباب چون مظاهر فعل مسبب اند | هر کس گریخت هم ز خدا در خدا گریخت
ای پیر می فروش که در دور تو کرد | هر کس که از کدورت خود در صفا گریخت

جامی گریخت در تو ز تحجب سامی ترش
زان تحجب هم که در تو ز تحجب دریا گریخت

اگر دل از عشق تو ام چاک شود باکی نیست | نیست یکدل که ز عشق تو در و چاکی نیست
گل ز من که درین باغ گلی نشگفتست | که بدامان وی آویخته خاشاکی نیست

شوق فتراک تو ام گشت ولی رخش ترا / بی مهری به زمین حلقهٔ فتراکی نیست
خوبرویان همه دل بردن و دل چالاک اند / در میان همه لیکن چو تو چالاکی نیست
شد تنم خاک و تو از عار بران پا ننهی / خوارتر بر سر کوی تو از من خاکی نیست
تا پری در سر یکی خانه نه بینم که در او / سر بزانوی غم از دست تو غمناکی نیست

اهل ادراک همه بستهٔ فتراک تو اند
جامی دل شده هم خالی از ادراکی نیست

در بزم ما که میرود از نقل و جام بحث / ای محتسب مکن نه حلال و حرام بحث
زان زلف و رخ که حجت دور و تسلسل است / باشد میان اهل نظر صبح و شام بحث
منع کنی ز رخ که مگو ترک بحث وصل / تا منع دار دست نگردد تمام بحث
با زاهد فسرده مگو شرح سر عشق / از نکته های خاص مکن پیش عام بحث
زان ما جرا که باده فرو ریخت از لبت / هر دم رود میان صراحی و جام بحث
از لعل تست این همه غوغای ما بلی / از می رود به مجلس مستان مدام بحث

جامی حدیث لعل لبش گو اگر کند
با منطق تو طوطی شیرین کلام بحث

درین خرابه مکش بهر گنج غصه و رنج / چو نقد وقت تو شد فقر خاک بر سر گنج
بگشت و کار جهان رخ مبار کاخر کار / ز گشت مات شو و شاه عرصهٔ شطرنج
به قصر عشرت و ایوان پادشاهان بین / که زاغ نغمه سرا گشته جغد قافیه سنج

گریز یکدو سه روزی ز حبس حس و جهت
که هست چاره کارت برون ازین شش و پنج

شکنج طرهٔ خوبان مگیر و عشق مخر
که آن شکنجه و بند است مرد را نه شکنج

بسی نماند که آید خزان غرور نگر
که لاله بس نکند از زوال و غنچه ز غنج

ز بخت تیرهٔ خود رنج می‌کشی جامی
ز جنبش فلک و گردش زمانه مرنج

سر زلفت که هست از باد نیمی راست نیمی کج
بران رخساره عارض باد نیمی راست نیمی کج

چو در مستی خرامی قدت از خاصیت باده
شود چون شاخ گل از باد نیمی راست نیمی کج

خیال قامت و محراب ابروی تو می‌بینم
که همچو اند امام او را و نیمی راست نیمی کج

دران بالا و زلفت از باغبان صنع حیرانم
که چون می‌پرورد شمشاد نیمی راست نیمی کج

رقیب کج نهادت باد و خرم اندیشه کارد
ابا عاشق مزده بیداد نیمی راست نیمی کج

نماز من نیاز آمد چه حاصل زانکه در مسجد
شوم بر عادت زهاد نیمی راست نیمی کج

خیال قد و زلفت بست جامی در سخن زادن
ردیف شعر او افتاد نیمی راست نیمی کج

نیست تا شب وصل تو مه را رواج
روز نباشد به چراغ احتیاج

زین تن لاغر چه بری نقد جان
از ده ویران چه ستانی خراج

درد مپندار طبیبی که گفت
داغ جدائی نه پذیرد علاج

رنجه شدی ز آه و فغانم که دید
سخت دلی همچو تو نازک مزاج

خاک در و سنگ جفای توام / داد فراغ از هوس تخت و تاج
چند کنی بر سر یک بوسه بحث / خوش نه نماید ز کریمان لجاج
عکس لبت از دل جامی نمود / چون می رنگین ز درون زجاج

أیها الساقی أدر کأس الصبوح / هات مفتاحاً لأبواب الفتوح
پرتو جامست یا عکس مدام / ام ابریق البرق ام بدر یلوح
نکهت گل یا نسیم سنبل ست / ام نسیم الراح ام مسک یفوح
رفتی و گفتی به هجران ده رضا / انت روحی کیف ارضی تروح
ناصح از می توبه فرماید ولی / من نه توبه توبه وارم نصوح
گریهٔ ما بین همه عمر دراز / چند خوانی قصهٔ طوفان نوح
جان فدای دوست کن جامی که هست / کمترین کاری درین ره بذل روح

ای ز لعل تو زنده نام مسیح / کرده چشمت هزار خون صریح
بهم از خط سبز و خال سیاه / بر همه نیکوان ترا ترجیح
از لبت شور با خوشست آری / کل شیء من الملیح ملیح
زاهد شهر با عجب مرغیست / وام کرده ز واعظ تسبیح
کار نیک از رقیب چون آید / کل فعل من القبیح قبیح

خبر وصل گر تو داد رسول	خوش حدیثست گرچه نیست صحیح

خون جامی چه خسم که خورد بست
باده باشد حلال نزد مسیح

دارم از پیر مغان نقل که در دین مسیح	باده چون نقل مباحست نهی نقل صحیح
تحفه لائق جانان بکف آرای زاهد	ترسمت دست نگیرد نقیاست تسبیح
سبحه علم نظر در که العلم حسن	منکر فکر تو دو باش که الجهل قبیح
پیش لعل تو نهم لب بلب جام آری	باشارت طلب بوسه سپه به تصریح
آن دهان کیسه مویست ز لطف تو بهست	کیسه موئی ترا بر همه خوبان ترجیح
هرکجا شوخ ملیح ست دلم کشته اوست	خاصه آن چشم خوش و آن لب جان بخش ملیح

وارد صبح ز صوفی طلب و ورد صباح
جامی و جام صبوح از کف ساقی صبیح

زایوان و کاخ میکده آمد علی الصباح	مرغی گرفته نامه اقبال در جناح
مضمونش آنکه هرکه می را حلال داشت	خونش بود به فتوی پیر مغان مباح
سرمایه فلاح بباشد شراب لعل	یا معشر الاحبة حیوا علی الفلاح
صدر و صفت نعال بباشد بزم عشق	از هرکه خواست ساقی ما کرد افتتاح
اقداح راح راحت روح تو که شود	ان لم تکن تنا و لها من یدا لملاح
خالی مبادیم از تو صباح و رواح هم	ای هم صباح ما ز تو فرخنده هم رواح

جامی به بزم اهل صفا میروی نخست
دل پاک کن ز وسوسه توبهٔ صلاح

رخش همت تند و ملک فقر را میدان فراخ
نیست از شرط ره آسودن درین فرسوده کاخ

بهر آوازی ز کوس فقر با آوازه
گوش جان دار و دلم بر روزن کاخ صماخ

شیوهٔ نازک‌دلان نبود سلوک راه فقر
سخت دشوار است با شیشه ره سنگلاخ

هر چه داری چون شکوفه برفشان برگ برگ
بهر میوه میخور و از دست مشتی سفله شاخ

هر دم از عمر گرامی هست گنجی پایدار
میبری گنجی چنین هر لحظه بر باد آخ آخ

نیست ممکن ترک فقر از مرد درویش ازل
بسته‌ام با فقر عهدی مستحیل الانفساخ

تنگنای شهر صورت نیست جامی جای تو
سوی معنی رو که هست آن ملک را میدان فراخ

ای بی لب تو ام بدهان قند ناب تلخ
در کام جانم بی لعلت شراب تلخ

زان زهر کز پی فراق تو ام چشانده‌اند
شد در مذاق عیش مرا خورد و خواب تلخ

از دل که سوخت ز آتش غم چاشنی مگیر
ترسم که آیدت بدهان این کباب تلخ

شیرین مکن مذاق دل با غم چو می دوستان
گر دوست چون تویی نبود هم شراب تلخ

کردم سوال بوسه لب شیرینی از لبت
نبود طریق لطف که گویی جواب تلخ

رو ترش گشت و گریه تلخ از او گلاب
هرگه نزاد ز چنان گلاب تلخ

باید از عتاب تو جامی حلاوه
آری نیاید از لب شیرین عتاب تلخ

پیش از آن روز که این طاق مقرنس کردند / قبله‌ام زان خم ابروی مقوس کردند
رخت آن مشعل نورست که اندر شب طور / روشن از آتش وادی مقدس کردند
ور دو نشان عصمت خرقهٔ پشمینه بدوش / بسکه تعظیم بدین طارم اطلس کردند
پیش ازین شیوهٔ چشمان تو خونریزی بود / دور ما آمد ازین شیوه چرا بس کردند
زاهدا چاک مکن خرقه که مستم ز غمش / زانکه این جامه نه بر قامت هر کس کردند
فیض عامش نگر ای شاهد گل خرده مگیر / که درین باغ چرا پرورش خس کردند
جامی از دامن آن گرم روان دست مدار / که بهر مرحله صد قافله واپس کردند

از شکسته دل من هر که از دیده خون رود / از شیشه تا درست بود باده چون رود
از کشتگان بکوی تو شد خون روان بسی / مپسند بیش ازین که بکوی تو خون رود
هرگز ز زلف سلسله بر طرف سر نهی / بس عقل ذو فنون که به قید جنون رود
آن گرم رو بعشق سر ز کمال شوق ها / پروانه وش به آتش سوزان درون رود
تا تیشه سنگ سر ازو آه کوه کن / گر خود نشان تیشه اش از بیستون رود
طفلان رشته با ستنهای شیر / عارف بجست جوی می لاله گون رود
جامی حدیث شوق لبت گفت عاقبت / آری چو جام پر شود از سر برون رود

شبم در ماتم هجران دو ابرو در خیال آمد / بسینه هر کجا ناخن زدم شکل هلال آمد

پس از مرگم ای هما برون زاغ افگن استخوانم را
دران صحرا که وقتی بوی آن مشکین غزال آمد

روم در سایهٔ دیوار آن خورشید رخ میرم
چو خواهد آفتاب عمر را روز زوال آمد

نشان لعلهای مرکبش جوید سرشک من
بلی سائل همیشه مائل صفت نعال آمد

نیاید جز بخوناب جگر در بر خدنگ او
که باغ سینه و بستان جان چون نهال آمد

ز رشک شاید از پایش نیاید بیش پنهان
که سرهای عزیزان در ره او پایمال آمد

بوصف آن دهان تنگ گفت اکثر سخن جامی
ازان رو عاشقان تنگدل را خوش حال آمد

گر نیاز آن غنچه لب با من چنان خندان که بود
شد مرا از شوق لعلش گریه صد چندان که بود

ای رفیق کو چنین هر سو سر و سامان مجوی
خاک شد در راه خوبان هر سر و سامان که بود

امشب افغانم ز چرخ ار بگذرد معذور دار
چون ز ضعف تن نماند آن قوت افغان که بود

چند سوزد جان من ز آتش دل کباب سوخت
یادگار تیر او در سینه هر پیکان که بود

گر شد ایمانم بکفر زلف شب رنگش بدل
ظلمت این کفر به از نور آن ایمان که بود

عاجز آمد آخر از درد دلم مسکین طبیب
گرچه کرد از مرحمت تدبیر هر درمان که بود

آه جامی زد دلم چون چاک کردی سینه‌اش
عاقبت شد آشکارا آتش پنهان که بود

تا کسی از هجر تو با غم همنشین خواهیم بود
با سرشک گرم و آه آتشین خواهیم بود

تو حریف دیگران ما از غمت با دردها
تا تو باشی همچنان با این چنین خواهیم بود

در گمان با رویت بینند نهان هر کج نظر / بعد ازین هر جا که باشی در کمین خواهیم بود

سنبل زلف تو چون خرمن نهد برگل ز مشک / گرد آن خرمن گدای خوشه چین خواهیم بود

تا قدم بیرون نهی بر آستانت عمرها / ایستاده نقد جان در آستین خواهیم بود

چون تو از اندوه ما شادی مخور غم زانکه ما / از تو دائم با دل اندوهگین خواهیم بود

ای نشانده بر بساط عیش خلقی تا یکی / ما بکوی غم چو جامی بر زمین خواهیم بود

دران کو میروم هر لحظه باشد یا بپیش آید / زهی دولت نه هر صد بار اگر یکبار پیش آید

نیاید هرگزم پیش آن بلای جان نبودستان / که میگویند عاشق را بلا بسیار پیش آید

بوصف حال خود صد داستان گویم اگر بینم / مرا از هم فرو ریزد چو آن خونخوار پیش آید

چنان بیخود شوم هر گه بهم سر بر در کویش / که از در باز نشناسم اگر دیوار پیش آید

دلم بر کار عشق انکار دارد لیک میدانم / ز خوی او که صد ره دیگرش آن کار پیش آید

دران کو از فغان و ناله غمدیدگان هر کس / که پیش آید مرا با دیده خونبار پیش آید

طریق عشق جانان جامی اول مینمود آسان / چه دانستم که آخر این همه دشوار پیش آید

دی چو آن مه مرا از راه گردیدن چه بود / وان دوان بگذشتن انگه باز پس دیدن چه بود

با رفیقان گر نه رمزی داشت از من در میان / آن اشارت کردن پنهان و خندیدن چه بود

بیدلی میگفت دی کان ماه را خانه کجاست / من ز غیرت سوختم کان خانه پرسیدن چه بود

من نیاسودم ز ناله دوش آن بدخو نگفت — شب همه شب بر سر این کوی نالیدن چه بود
بر نشان پای او سازم بهانه سجده را — تا نگوید کس که رخ بر خاک مالیدن چه بود
گر نه آخر در دلش جا کرد قول مدعی — بی گناه از عاشق بیچاره رنجیدن چه بود

جامی آخر زان جوان بازیچهٔ طفلان شدی
خود بگو پیرانه سر این عشق ورزیدن چه بود

لبم از خاک پات می گوید — تشنه ز آب حیات می گوید
هر که محراب ابروان تو دید — عجلوا بالصلات می گوید
عقدهٔ زلف پیچ پیچ ترا — خرد از مشکلات می گوید
زائر کعبه را مقیم درت — کافر سومنات می گوید
زاهد از ورد خویش می نازد — صوفی از واردات می گوید
مست عشق تو ورد و وارد را — حیله و ترهات می گوید

جامی از ترهات بسته دهان
سخن از طره هات می گوید

جز سر کویش من آواره را مسکن مباد — بلبل بی خانمان را جای جز گلشن مباد
بر درش شبها سگان یار و من هم زبان — وه چه دولت اینکه دارم سگ که دشمن مباد
گرچه هر دم خاک گردد در رهش صد جان پاک — هیچگه زین رهگذر گردی بران دامن مباد
صد بلا گر پیش پیش آید بهر گامی مرا — هرگزم از کوی عشقش راه برگشتن مباد

گر سگانش را ز خلد خاری بیاز بهر آن
غیر نوک نشتر مژگان من سوزن مباد

دیگران را دیده روشن گرچه از مردم بود
جز به روی آن پری چشم من روشن مباد

گر بود روزی معاذ الله که نتوان دیدنش
جامی بیچاره را آن روز جان در تن مباد

قدسیان کاین پرده های سبز گردون بسته اند
مهد عیش عاشقان زان گوشه بیرون بسته اند

آن فسون خوانان که در تنها به افسون جان دمند
پیش آن لعل فسون‌خوان لب ز افسون بسته اند

نو عروس حسن لیلی را بخلوتگاه ناز
گوشوار از دانه های اشک مجنون بسته اند

چیست دانی غنچه های ناشکفته در چمن
بلبلان در شاخ گل لعلهای پرخون بسته اند

در دل از پیکان قدری بگشا که راه دیده را
بر خیالت مردم از اشک جگرگون بسته اند

از خیال آن قد و ابرو مردمان چشم ما
طاقها بر هر گذر بر روی جیحون بسته اند

کس خیال نخل بالایت به از جامی نبست
دیگران نخل سخن را گرچه موزون بسته اند

ای که یکچند در آن کوی گذاری دارید
اینچنین در غم و اندوه مرا مگذارید

ناگهان گر سوی آن ماه گذاری بکنید
بر شما باد که از حالت ما یاد آرید

سر بسر قصه غمهای مرا یاد دهید
یک بیک محنت و اندوه مرا بشمارید

میروم سوی عدم جان مرا بستانید
یادگاری به سگان در او بسپارید

تن فرسوده من بر سر راهش فگنید
چه شود یک خس و خاشاک دگر انگارید

بعد مرگ از من محروم یکی یاد کنید | شکر آن را که نه محرومم از آن دیدارید
جز گیاه غم و حسرت ندمد از گل من | هر چه تا روز ابد بر سر خاکم کارید
باغ خلد ار شودم جای هنوزم باشد | رشک بر شمار که در سایهٔ آن دیوارید

رفت آشفته مجنون جامی از آن کوی بخاک
شاید از بر سر وی از دیدهٔ دل خون بارید

تو طفل خرده سالی و ما پیر سالخورد | با ما ببین که عشق تو پیرانه سر چه کرد
چشم سیاه سرخ چه سازی بخون ما | سوی سفید من نگر ای جان و روی زرد
بگشای بند زلف که افتاد صد گره | بر رشتهٔ امید من از چرخ تیز گرد
نقشی نکوتر از خط زنگاریت نبست | کلک قضا که زد رقم این لوح لاجورد
چندین چه سوز و گرسنه داغ چو شمع | افسرده از شنیدن این نکته‌های سرد
تعویذ عمر زلف چو طومار تو بس است | گو نامهٔ سواد وقت من بخت در نورد

زلف تو دید جامی و دستی بر آن نیافت
عمر دراز یافت و لی هیچ بر نخورد

چنین کان ترک عاشق کس بجز جان پیش نبازد | سزد گر غایت حشمت بحال ما نپردازد
همه خوبان بچوگان باختن یا رب چرا هر گز | نمی آید برون ماه من و چوگان نمی بازد
ز جام نیستی ریز ای اجل یک جرعه در کامم | که با یاران هجران جز این شربت نمی سازد
زده در قفا اگر اینست لطف قد و بالا این | نشاید سرو را دیگر که در بستان سرافرازد

برهش خاک رهی دیده بزن بر آتشم آبی — که ز سم توسنش از آتش من نعل بگدازد
عجب تندست رخش او که گردش در نمی‌یابد — دلم هر چند از پی مرکب اندیشه می‌تازد

کیم من جامیا کو آشکارم جنبش خود خواند
نهانی یک نظر ای کاشکی سوی من اندازد

یارب چه شد امروز که آن ماه نیامد — جان سوخت ز غم آن بت دلخواه نیامد
از خاک درش بود مرا چشم غباری — این لطف جز از باد سحرگاه نیامد
از لذت تیغت چه خبر مرده دلان را — چون زخم تو جز بر دل آگاه نیامد
صد قصه پر غصه من ظلم رسیده — بردم بسر راه ولی شاه نیامد
هرگز بسر راه شهیدان نگذشتم — کز خاک شهید غم تو آه نیامد
از حسن و لطافت دل من خلعت وصفی — کم دوخت که بر قد تو کوتاه نیامد

جامی من و جام می و قلاشی و مستی
چون زهد و صلاح از من گمراه نیامد

بعزم گشت چو آن نازنین سوار شود — هزار خسته دلش خاک رهگذار شود
رسیدن جان طبیب و دم نمی‌توانم زد — که سر عشق همی ترسم آشکار شود
بخاک پات گرم زین آستان نخواهم رفت — اگرچه قالب فرسوده‌ام غبار شود
بیاد روی تو هر گه به بوستان گذرم — ز گریه دیده من ابر نوبهار شود
چنان بفکر رخش نازکست خاطر من — که یاد غمزه او چون کنم فگار شود

سگ پی شکار چو رانی برون دو دو آهو
به پیش تیر تو از دور تا شکار شود

ز جام شوق تو باشد مدام جامی مست
مباد آنکه ازین باده هوشیار شود

ز خاکم چو خونین گیاهی برآید
ز هر شاخ و برگش نوایی برآید

چو آتش مشو تند و سرکش مبادا
که دود از دل مبتلایی برآید

بوی تو از جام جم مست و بیخود
ز هر سو که آواز پایی برآید

مکن گوش کن کان منم گرد کویت
چو شبها فغان گدایی برآید

روم پیش چون اشک و مالم تو بر هم
ز کوی تو چون آشنایی برآید

طبیبا یکی دفتر خویش فنا چه نکتا
بود درد ما را دوایی برآید

بسی باید از دیده خون گشت جامی
که کام دل از دلربایی برآید

خاطر خوبان بصید اهل دل مایل نماند
یا دلی کو حاصل از عشق را قابل نماند

در دیار خوبرویان دلربایی یافت نیست
یا به شهر عشقبازان هیچ صاحبدل نماند

عشق را باطل شمارد زاهد حق ناشناس
دانش آموزی کز نشناسد حق از باطل نماند

ماند صد مشکل درین ره از همه مشکل تر آنکه
کامل الفطرت که داند حال یک مشکل نماند

جام صافی دیگران خوردند و محفل برشکست
کاسه دردی نصیب ما از آن محفل نماند

قصه کوته جمله غرق بحر استغنا شدند
آنکه وا خبر راه در سیم بحر بر ساحل نماند

باز کش جامی ز ما دل نقش آب و گل
زانکه کس را با قبا است پای دل در گل نماند

دلم در حلقهٔ زلف تو شد بند — ز من بگسل که محکم گشت پیوند

بر آن لب خالها بین خط سیه رنگ — بلا بر جان من زین بیش مپسند

چه سود از پندگویان بیدلی را — که گیرد عاشقی از جان او پند

بخدمتگاری سرو بلندت — میان صد جا کمر بسته نی قند

ز بنده لاف عشقت گر گناه است — گناه از بنده و عفو از خداوند

ز دست من کشی هر دم سر زلف — ز پا افتادم ای جان سرکشی چند

ز سگ کمتر نهی مقدار جامی — ولیک هست او بدین مقدار خرسند

کسی کو شب ببالین من بیمار می گردد — دلش از نالهای زار من افگار میگردد

غم من خور خدا را بیشتر زان دم که گویندت — فلان آنکه دیوانه گشته گرد هر بازار میگردد

رخت بنما که بر من جان بهر دم دردم آخر — ز محرومی دیدار این چنین دشوار میگردد

خوش آن روزی که گفتی با حریفان کو مرا دیده — گر این مسکین بگوئی ما چرا بسیار میگردد

اجل بین نیست گوئی بهر خونریز دل افگاران — که با آن داغ هجران تو اکنون یار میگردد

مه مقصود من از مطلع دیدار ننماید — برغم من چنین کاین چرخ کج رفتار میگردد

بکویت خاک شد عاشق ولی با صد غم و حسرت — هنوزش جان بگرد آن در و دیوار میگردد

تو خوش بر مسند راحت بخواب نازی و جامی — بگرد کوی تو تا صبحدم بیدار می گردد

چه شد یارب که آن سرو خرامان دیر می آید	سوار چابک من سوی میدان دیر می آید
ز هر سو صد سپاهی از پریرویان رسد اما	چه حاصل دادخواهان را چو سلطان دیر می آید
ز جانم یک رمق ماندست و نقش آرزو دارم	به قتل من دریغ آن نامسلمان دیر می آید
نمیدانم چه شد کز ترکش آن ترک عاشق کش	بجانم تیر زهرآلود و پیکان دیر می آید
بروای زاهد خود بین چو سامان کار ما	که رسوا گشته خوبان بسامان دیر می آید
سموم هجر عالم سوز وا برو لطف او بی نم	در آن کشت ما شد خشک و باران دیر می آید

چو صبح وصل او خواهد دمیدن عاقبت جامی
مخور غم گر شب هجران بپایان دیر می آید

چیست میدانی صدای چنگ و عود	انت حسبی انت کافی یا ودود
نیست در افسردگان ذوق سماع	ورنه عالم را گرفتست این سرود
آه ازین مطرب که از یک نغمه اش	آمده در رقص ذرات وجود
جای زاهد ساحل دریای خیال	جان عاشق غرقه بحر شهود
هست یک صورت جناب قدس عشق	لیک در هر صورتی خود را نمود
در لباس حسن لیلی جلوه کرد	صبر و آرام از دل مجنون ربود
پیش روی خود ز عذرا پرده بست	صد در غم بر رخ وامق گشود
در حقیقت خود بخود میباخت عشق	وامق و مجنون بهر نامی بود
عکس ساقی دید جامی زان فتاد	چون صراحی پیش جام اندر سجود

ای آرزوی جان من از گفتگو مبند | بر عاشقان خسته در آرزو مبند
خار ستیز در قدم اهل دل مریز | بر طالبان وصل ره جستجو مبند
در زلف تو مجال گذر نیست شانه را | چندین دل شکسته بهر تار مو مبند
گرد عذار دایره عنبرین مکش | بر آفتاب سلسله مشکبو مبند
جز نیستی نشان ندهد در میان کمر | بهر خدا که تهمت هستی برو مبند
جان شد ز رنگ و بوی می تازه ای حریف | روی قدح مپوش و دهان سبو مبند

بلبل چه گفتگو غم دل می برد بسر
جامی چو غنچه با دل خون دم فرو ببند

اگر تا روز فریب چشم شوخت اینچنین ماند | عجب گر هیچکس را در جهان دل یا که دین ماند
نخستین تیر کاندازی فگن بر سینه ریشم | که وقت آن مرا در سینه تا روز پسین ماند
مکن دور از خم ای پاکدامن اشک خونین را | که ترسم داغهای خون ترا بر آستین ماند
چمن ور گرچه باد صبح را زاهد گذار افتد | کجا در خاطرش اندیشه خلد برین ماند
خط مشکین تو بر لب صف موریست پنداری | که ناگه وقت رفتن پای شان در انگبین ماند
گهی گاهی سواره سوی خود بالم بره شاید | که از خاک سم اسپ تو گردی بر جبین ماند

اگر جامی برد جز قبله روی ترا سجده
از آن شرمندگی تا حشر رویش بر زمین ماند

چو ترک سرخوشم از خواب ناز برخیزد | هزار فتنه ز هر گوشه برانگیزد

بخون غیر نیفتد تیغش آلوده — مبادا آنکه بجز خون عاشقان ریزد
میان صیدگهش زار هم افتاده نگر — طفیل صید به فتراک خویشم آویزد
فلک ز جام طرب جرعهٔ بمن ندهد — که از نخست بزهر غمش چنان بیزد
چنانکه بخت بد و یار بنیک خصم من اند — ز خنگ غصه دل من چگونه بگریزد
گهی که یار دهد کام بخت نگذارد — گهی که بخت شود رام یار بستیزد

اگرچه دعوی تقوی همی کند جامی
بدور لعل تو مشکل زباده پرهیزد

چون سواران خسرو خوبان براهی بگذرد — بادی از جانهای مشتاقان سپاهی بگذرد
یاد آن مشکل شمائل جان ز دل سوزد مرا — هر کجا چابک سواری کجکلاهی بگذرد
مانند نامش بر زبانم ده چه خوش باشد اگر — نام من هم بر زبانش گاه گاهی بگذرد
مشکل آباد آن شود در هر دلی کان مه کند — وای بر ملکی که ظالم پادشاهی بگذرد
دم بدم هجران بخونریزم کشد تیغ ستم — ده چه باشد گرچه خون بیگناهی بگذرد
مشکل از یک روز هجران اینچنین رفتم ز دست — وای بر جان من از سالی و ماهی بگذرد

هر طرف کان شوخ راند جامی بی صبر دل
از طلب افغان کنان چون دادخواهی بگذرد

طبع مردم سوی خوبان وفاکیش کشد — خاطر من به بتان ستم اندیش کشد
هر که را سرکشی و شوخی و بدکیشی بیش — خون گرفته دل من جانب او بیش کشد

سگلیم تحفه جان پیش چنان سنگدلی / که به قتلم ز همه تیغ جفا بیش کشد
محرم خلوت وصل اند همه محتشمان / محنت هجر همین عاشق درویش کشد
مرهمی بخش ز پیکان جگر ریش مرا / تا کی از دست طبیبان الم نیش کشد
زخم مژگان تو برد از دل من رنج فراق / ای خوش آن ریش که آزار از آن نیش کشد

جامی از آتش دل نعل بسم رخش بسوخت / تا ز سر داغ جفاجست به رخ خویش کشد

سیاه دوست که زین سو سواره میگذرید / ز روی لطف بسوی فتادگان نگرید
سوی شکار شد آن ماه و من به ره ماندم / خدای را غم حال من شکسته خورید
بخواریم مگذارید بر ره افتاده / که پیش چشم من از جان و دل عزیز ترید
قلاده سگ کویش بگردنم فگنید / کشان کشان ز پیش تا شکارگاه برید
گرم کنید و شناسید هم جان مرا / بخاک بسته سمند سوار من سپرید
اگر شمار ره خیل سگان خویش کنند / مرا بسهو هم از سلک آن سگان شمرید

نکرد در دل آنان جا ناله جامی / دریغ کز غم ارباب درد بیخبرید

بگلگشت بهار این خاطر ناشاد نگشاید / ز گل بی روی تو جز ناله و فریاد نگشاید
چه سود از روضه جنت اگر بی تست معاذ الله / ز کوی خود دری در روضه فردا نگشاید
درآید هر که را بینی ز در یاری و غمخواری / در محنت سرای عاشقان جز باد نگشاید

مخوان زین بیش پیش ای همدم از کوی خراباتم / گره مشکلهای عشق از خدمت استاد نگشاید
گره شد در دلم زلفت چه گردم گرد بستانها / چه دانم این گره از طره شمشاد نگشاید
اگر مقصود نیست آزادی سرو قدت باشد / صبا بند از زبان سوسن آزاد نگشاید

مگو جامی بیان سر کز غم عشقش دهانی ده
خلاص مرغ در دام افتاده از صیاد نگشاید

گر نقاب از زلف برقع پیش روی خود کشد / جمله دلها را بدام آرزوی خود کشد
من ز سر گولی ترا شیدم زهی سرگشتگی / گر بسودا او من خم چوگان کوی خود کشد
خاک کویش بر تنم باشد ز رحمت خلعتی / بعد قتلم غرق خون چون گرد کوی خود کشد
عشقبازی چون شد و خونین دلم شد پایمال / این همه بیداد بد خوبان ز خوی خود کشد
چون تو بیخواهم دلی از سنگ لیک آهن ربا / تا تو چون تیر افکنی پیکان بسوی خود کشد
چون صراحی پر بر آید تشنه لعلت نمی / همچنان از بهر یک جرعه گلوی خود کشد

لب فرو بند از سخن جامی که طوطی این همه
بینوایی در قفس از گفتگوی خود کشد

میرسد باد صبا از یار یاد هم میدهد / زان خرامان سرو خوش رفتار یاد هم میدهد
شاهد گل مینماید از نقاب غنچه رو / نازکی آن گل رخسار یاد هم میدهد
می گشاید نرگس مخمور چشم از خواب ناز / شیوه آن نرگس بیمار یاد هم میدهد
میشود در پرده پنهان هم گل بی باد خندد لب / محنت مهجوری دیدار یاد هم میدهد

سوی بستان میروم کز گریه آسایم دمی — یا ز ابر آن گریه های زار یادم میدهد

شعله ز آتش بجانم کاین رقیب سنگدل — چند از آن شوخ فرامش کار یادم میدهد

عمر خود گوید جامی صرف کردی در سخن
چون کنم پیش دمی این گفتار یادم میدهد

خاست هر سو فتنه گویی فتنه جوی من رسید — بر سمند ناز ترک تند خوی من رسید

اشک خونین بر رخ زردم نشانی بیش نیست — زانچه در شبهای تنهایی بروی من رسید

ز آسمان هر سنگ بیدادی که آمد بر زمین — گرد بنشست بیامد کان به پهلوی من رسید

ای خوش آن ساعت که گفتی چون شوم پیدا ز دور — اینک آن جوپای ژولیده موی من رسید

تیغ او را داده اند آب از زلال زندگی — جان دیگر یافتم کان بر گلوی من رسید

باد عنبر بو چرا شد گرد مشکین هر چه هست — گر نه از صحرا نواحی مشکبوی من رسید

همچو جامی سرمه چشم جهان بین ساختم
هر غباری کز سم اسب تو سوی من رسید

ای دولتم ز سایه اقبال بنده بود — کان آفتاب سایه بجانم فکنده بود

سرو قدش فلک نپسندیده در برم — ورنه بباغ عمر جوانم رسنده بود

بارنده همچو ابر از آن گشت چشم من — کایام وصل یار چو برق جهنده بود

بر شاخ گل که پیش قدت لاف لطف زد — خندیده غنچه در چمن و جامی خنده بود

وصلش مجو در اطلس شاهی که سوخت عشق — این جامه بر تنی که نهان زیر ژنده بود

آخر ز خون دیده روان ساخت کوهکن　　آن جوی سنگ را که پی شیر کنده بود

جامی بناخوشی غمش عمر بگذراند
خوش داشت خویش را دو سه روزی که زنده بود

چشم از گریه چو در ورطهٔ خون می افتد　　راز پنهان دل از پرده برون می افتد
گذر دیده شد آغشته بخون دل ازان　　پاره های جگر آلوده بخون می افتد
خلق گویند بکن صبر و لب از آه ببند　　چون کنم صبر که آتش بدرون می افتد
شعلهٔ آه من ایشان که ز گردون گذرد　　عرش را دم بدم آتش بستون می افتد
بی تو کم شد اثرم وز غم تو در عجبم　　که بسر وقت من دلشده چون می افتد
بخم آن زلف نگونست مرا در ره عشق　　هر چه می افتد ازان زلف نگون می افتد

جامی این نوع که سر رشتهٔ مقصود گسست
آخر الامر بزنجیر جنون می افتد

دل ز خوبان نکشد جز سوی آن سرو بلند　　ده که خون شد جگرم زین دل دشوارپسند
رنج بیفایده چندین نکش ای خواجه حکیم　　که بود مرهم داغ تو مرا فائده مند
خندهٔ غنچه بود وقت گل از گریهٔ ابر　　گریهٔ من نگر ای غنچهٔ سیراب بخند
هر درختی که دلم در چمن عیش نشاند　　تندباد غمت آمد همه از بیخ بکند
خط شبرنگ تو دودیست که آتش بنهاست　　چون پی چشم بدان خال سیه سوخت سپند
من نه آنم که کشم از خط سودای تو سر　　گرچه سازند جدا چون قلمم بند ز بند

کی رسد دست بمشکین رسنت جامی را
همتش گرچه بر اوج فلک انداخته کمند

رفتم بباغ سرو خرامان من نبود — وان نو شکفته غنچهٔ خندان من نبود
چون ابر نوبهار به هر سو گریستم — کان سرو پیش دیدهٔ گریان من نبود
از جیب غنچه کاب لطافت همی چکید — جز خون دل چکیده بدامان من نبود
مرغ چمن گرفت سر خود فغان کنان — کش طاقت شنیدن افغان من نبود
بگشاد دل ز لاله مرا زانکه بی رخش — داغ غمی نبود که بر جان من نبود
هر جا نمود جلوه بتی سرمست ناز — جانم ز رشک سوخت که جانان من نبود

جامی بگو بهر چه ماندی ز دوست باز
من چون کنم که بخت به فرمان من نبود

اشکم از دیده چو بی آن رخ گلگون بچکید — لاله ها بر دمد از خاک چو زان خون بچکید
جز گیاه غم و اندیشهٔ لیلی ندمد — دانهٔ اشک که از دیدهٔ مجنون بچکد
چون شود گرم ز رخسار تو هنگامهٔ حسن — خوی خجلت ز جبین مه گردون بچکد
بخیال در دندان تو گویم چه عجب — گر ز نوک مژه ام لولوی مکنون بچکد
در درون مایهٔ غم گرد و اگر خانه کند — وز برون سبزه ز اندوده در چون بچکد
دارم از اشک جگرگون جگری از غم خون — خواه ماند بدرون خواه ز بیرون بچکد
خونبها نیست چو آن غمزه کشد جامی را — قطره‌ای کز تر از لب میگون بچکد

چو ترک سرکش من پای در رکاب کند / کرشمه بر سر جولان بر آفتاب کند
من از تصور نادیدنش همی میرم / نعوذ بالله اگر روی در نقاب کند
فراز خانهٔ زین جان کرده گرم هنوز / هزار خانهٔ صبر و خرد خراب کند
چگونه لذت تیغش چشم که در دم قتل / ز حلق تشنه گذر تیزتر ز آب کند
خراب شیوهٔ آن تندخوی بدکیشم / که گاه عشوه و گه ناز و گه عتاب کند
بباده بهر حریفان چو مجلس آراید / نخست ز آتش غیرت دلم کباب کند

اگر بمشرب جامی بسبع جام رسد
کجا بدور لبش توبه از شراب کند

دردا که عشق یار به پروانگی کشید / خط جنون به دفتر فرزانگی کشید
ایزد چو شمع حسن تو افروخت از ازل / بر ما رقم بمنصب پروانگی کشید
ای من غلام همت آن رند پاکباز / کو درد و داغ عشق بمردانگی کشید
نشنید جز بگوش ز ویرانه گنج عشق / معمورهٔ خاطری که بویرانگی کشید
هر کو بکوی عاشقی از خانمان گذشت / پا از حبیب خفت بهمخانگی کشید
جا کن درون پاک ضمیری که عاقبت / زین شیوه کار قطره بدردانگی کشید

جامی در آشنائی و یاری نمود سعی
چندانکه طبع یار به بیگانگی کشید

وقت گل زانگونه کز گل سبزهٔ تر میدمد / کشتهٔ آن غمزه را از خاک نشتر میدمد

می‌زند تیغ قدت در باغ با سرو سهی
بید را زان رو بجای برگ خنجر می‌دمد

کس نیابد بوی راحت از دل محنت کشم
آری آن ریحان ازین ویرانه کمتر می‌دمد

مردم چشمم خیال خواب چون بیند دگر
کز خیال آن مژه خارش ز بستر می‌دمد

سبزه شد پاک از گیاه غم مرا کشت امید
کش ز یک جا می‌کنم صد جای دیگر می‌دمد

از فسون خوان شد فزون سوز من آن زهاد کو
بر دل من می‌دمد گویی در اخگر می‌دمد

زنده شو جامی که جانبازان تیغ هجر را
از فروغ روی جانان صبح محشر می‌دمد

ده که آن ترک پری پیکر مرا دیوانه کرد
آشنا ناگشته از عقل و خرد بیگانه کرد

هر مسلمانی که شکل آن بت بدکیش بود
پشت بر محراب مسجد روی در بتخانه کرد

آنکه هر جا قصهٔ مجنون و لیلی خوانده است
چونکه دید احوال ما را ترک آن افسانه کرد

اینهمه مستی و بیهوشی نه حد باده بود
با حریفان هرچه کرد آن نرگس مستانه کرد

عشق گنج آمد دل بی خانمان ویرانه
آنچنان گنجی کجا منزل درین ویرانه کرد

جان ز شوق عارضش در خالش افتاده تن
مرغ را مایل به پستی ذوق آب و دانه کرد

جامیا باده می جام بلا می باش نوش
چون ترا ساقی عشق این باده در پیمانه کرد

آن قوم که احرام سر کوی تو بستند
تا سر ننهادند براهت ننشستند

هرچند که هر گوشه دو صد خار ندیدند
همواره ز شوق لب میگون تو مستند

خوشحال شهیدان فراق تو که باری | رفتند وازین داغ جگرسوز برستند
زینسان که ترا دست گرفتند محبان | ترسم که ازین پس بخدایت پرستند
از دام علایق بغم عشق توان جست | خوش وقت کسانی که ازین دام بجستند
منبرشکنان را چه ترقی شود از وعظ | زینسان که فرو ماندۀ این پایه پستند

چون جام تنک بود دل نازک جامی
کز سنگ ستم سیمبرانش بشکستند

پیش تو پا نمیتوانم کرد | وز تو خود را نمیتوانم کرد
میتوانم ز خویش قطع امید | وز تو قطعاً نمیتوانم کرد
سوختم ز آتش نهان و سوز | آشکارا نمیتوانم کرد
سرو خواندم قد ترا و شدم | سر بالا نمیتوانم کرد
بی تو گفتم که صبر پیشه کنم | گفتم اما نمیتوانم کرد
خود کرم کن ببوسۀ موعود | که تقاضا نمیتوانم کرد

جامی از من شکیب و صبر مجوی
که من اینها نمیتوانم کرد

با آنکه اهل دل ز علایق مجردند | ور دام زلف سلسله مویان مقیدند
سرگشتگان کوی بتان را تویی مراد | مقصد یکیست گرچه برهها مرددند
پیش من ای فقیه بد نیکوان مگوی | جان و دل من‌اند اگر نیک اگر بدند

گو داغ مهر و راستی عهدشان مباش | این شیوه بس که لاله عذار سهی قدند
چون غنچه در قبا همه روح مجسم اند | با پیرهن چو گل همه جان مجردند
قومی که کام دل طلبند از شکرلبان | شک نیست عاشقند و لیکن عاشق خودند

جامی حدیث سبزخطان گو که اهل شوق
بنهاده گوش بر سخنان مجردند

از باده کهن سخن کنی یاد | این پیشه تو مبارکت باد
فرهاد کسی سخن کنی گوش | پیش که کشیم از تو فریاد
آن سوخته یافت لذت عشق | گر وصل نشان نداد و جان داد
با دولت خیر گشت همدم | از خواجگی دو عالم آزاد
شاید که ترا فرشته خوانند | کاین لطف ترا روا و آدمی زاد
از شکر جانفزای شیرین | پرویز نیافت ذوق فرهاد

مرغ چمن وفاست جامی
در دام غم و بلا چرا افتاد

مرا گویی تو باید که یگانه باشد | برای آمدن آنجا بهانه باشد
من آن نیم که عنان گیرست تو ام گرد | مرا دوام از تو همین تازیانه باشد
حکایت تو بهر جا که در میان آید | حدیث یوسف مصری فسانه باشد
چه غم ز آتش دوزخ که گفته‌ام اعظم شهر | گر آن ز شعلهٔ شوقت زبانه باشد

گذاشتم دل صد پاره را بخاک درت — که پیش تیر تو از من نشانه باشد
مپوش عارض و خال از دل رمیده من — که مرغ زنده با آسیب و دانه باشد

چشم

سگیست جامی و جایش همیشه خاک درت
نه آن سگی که بهر آستانه باشد

لب تو از شعله دل آبله پرخون زده — بهر پابوس تو جان خیمه ز تن بیرون زده
مرحبا سبزه که از خونابه چشم برخاست — دل به بزم غم از آن جام می گلگون زده
جوهری را لب و دندان تو آمد بخیال — قفل یاقوت چو در درج در مکنون زده
چون رود نقش خط سبز تو از خاطر ما — کاین رقم بر ورق ما قلم بیچون زده
سر ما بوده کم از خاک بر پی قدمی — که براه تو ز ما گرد و قدم افزون زده
رنگ رنگ باز تو نالان بود آن کیست بگو — کو ره و رنگ غمت ناله بر قانون زده

جامی است که در نظم گهر کرده ولی
آن تو را که در اشعار طرح نو موزون زده

نه چندان که از ما پیامش برد — نه یادی که روزی سلامش برد
مرا طاقت دیدن او کجاست — که هیچ دو شوم هر که نامش برد
بود سرمه از دیده آن خاک را — که در رهم رسیدن بهر آن مش برد
چه نیکوست بودن گرفتار او — خوشش آن که جان در کمندش برد
چو آن مه کند جلوه از طرف بام — فلک را ز لنگر از طرف بامش برد

مرا سوی سرو سهی چون صبا
هوای قد خوش خرامش برد

بمیخانه جامی نخورد و چون رود
مگر همت شیخ جامش برد

مهر جمالش از دل دیوانه کی شود
سودای شمع از سر پروانه کی شود

این دل که رخنه رخنه شد از تیغ جفای او
شهباز قدس ساکن ویرانه کی شود

شد سوی گوشه آن دو سیه کمانش
ور انتظار تا طرف شانه کی شود

آنجا که می بیاد لب او کشند نوشش
پیمانه ای دهند که پر مستانه کی شود

در پاره گرد چاشنی یابد از لبش
چالاک پرده بر سر جانانه کی شود

دل را خیال بی کشد تیره خال او
او مرغ زیرک است گرفتار دانه کی شود

جامی اگر شمایل لیلی نه بیندش
مجنون صفت بعاشقی افسانه کی شود

وه که آن سلطان خوبان نگاهی هم نکرد
وز تکبر گوشه سوی دادخواهی هم نکرد

سر بپا بوسی سر ایش سالها بودیم خاک
هرگز آن بدخو گذر بر خاک راهی هم نکرد

کیست عاشق بیدلی کز تیرباران جفا
خورده صد زخم بلا بر جان و آهی هم نکرد

چهره زرد و پیله رنگ گرداشت سالم دی زد
آه کز من اعتبار برگ کاهی هم نکرد

دل که صبر از دست بنیاد شد ماه رویش سالها
کی تواند صبر از وصالی که ماهی هم نکرد

هر که با روی چو زر گشت از گدایان درش
تا کمالی نه شد سودای جاهی هم نکرد

نمی‌دانم از چه شد جامی چنین بی‌آبروی
گرچه از وی نامرادی هیچ گناهی هم نکرد

چو ترکش بسته از راه آن سوار نازنین آید
مرا تیر بلا بر سینهٔ اندوهگین آید

چو از توسن پیاده آهسته فرود بر چشم من نه پا
دریغ آید مرا کان پای نازک بر زمین آید

نگه کاید چنین خندان خوش خلقی شود کشته
معاذالله اگر گاهی بر آهنگ کین آید

به ناوک که سوی میدان اندازی از غمزه
مرا صد رخنه در جان خیال [illegible] آید

نهانی با تو رازی داشتم اکنون که فرصت شد
چه می‌آید رقیب و هر چه یار [illegible] آید

بلا گویند کی آید بالا راست است آری
بلای جان من اینست کز بالا چنین آید

ز حال خوابی شبها چنین کامد بجان جامی
چه خوش باشد که آن [illegible] بالین آید

ترا هر گه گذر بر جانب گلشن همی افتد
گل از شوق تو گل را چاک در دامن همی افتد

چنین کز سینه برق آه بر گردون رود شبها
عجب نبود که هر شب شعله در خرمن همی افتد

چه حاصل گر مرا از زخم پیکان سینه روزن شد
که هر گه پرتوی زان مه درین روزن همی افتد

چنان مست می ناز است آن ترک جفا پیشه
که [illegible] افغان بحال من همی افتد

سرم [illegible] پامال [illegible] بر گردن اگر [illegible]
[illegible] میان [illegible] از گردن همی افتد

[illegible]
[illegible] همی افتد

بیا [illegible] آن نرگس جادو بکش جامی
[illegible] افتد

چو در شبگون لباس آن ماه گلگشت شب برون آید
دلم از قید عیارانه در قید جنون آید

ز بس خون غریبان ریخت آن ترک جفاپیشه
غباری کز سر آن کوی خیزد بوی خون آید

برای دیده خون دل مبادا آن زخم پیکانش
شدم غرقاب زین تا برون با آن برون آید

چنان گوئی که در دل داشت فرهاد از غم شیرین
صدائی تا کنون بشنو که از بیستون آید

شدم چون لاله رنگین جامه‌ای شاخ گل نازک
ز بس گر دیده بیرون تو اشکم لاله‌گون آید

جفائی گر رسد از من و از تو نکو با جان‌ها
تو خود لطفی ز سر تا پای پنهان از تو چون آید

خدایا چون بعزم عیش بر گلشنی بگذرد
طفیل دیگران بیچاره جامی هم درون آید

سیل غم ابروی تو ام پشت دوتا کرد
در شهر چو ماه نو هم انگشت نما کرد

از موی میان تو جدا نیستم ار چه
هجران تن رنجور من از موی جدا کرد

با مردم چشم دیده من اشک نه آدم
آن گریه که با خانه تن سیل فنا کرد

دوران ز گل و لاله می و خشت و سر خم
بس خانه عشرت که در این دیر بنا کرد

جا جامه ز لب داشت تنم وا هم بگردان
از گردن او تیغ توان دامن او وا کرد

تا قد بلقیا سرو قد بالا تو مایل
گل اطلس فیروزه زربفت قبا کرد

جامی که شد از سنگ ستم ریزه تمنا کرد
هر قیمت کار از رگ گل آهنگ تنا کرد

هر کس که بهر زمین گریه اشک لاله‌گون آید
مرا تا نجا گل سر شد زان گل بوی خون آید

شبی خواهم بخواب آید مرا آن ماه و لیکن
کسی را کز چنان رو دور ماند خواب چون آید

نوای ساز عشرت بزم خسرو را بود لایق
صدای ناله بین فرهاد را کز بیستون آید

فزاید ای فسون خوان درد سر کم ده که هجر او
نه زانسان پرده خواهم کان ز تعویذ و فسون آید

اگر مجنون بهم سنجد غم مجنون و درد من
نه هر دم گریه در دم از غم مجنون فزون آید

خرامان میرسد وز شوق خواهم سینه بشگافم
که تا آن قامت رعنا بجان و دل درون آید

مرنج ای جامی از خاک درت آوارگی تو به
که بخت خوابناک او را بسی هموار چون آید

هیچ گه نبینیم که آن مه مهربان من شود
رام گردد با من و آرام جان من شود

استخوانی شد تنم از لاغری وان هم خوشست
جای آن دارد که یار از کهنه نهان من شود

اینچنین جولان کنان کان شهسوار آید بدان
جای آن دارد که یار از کهنه نهان من شود

آتش افگن در من ای آه و ز سر تا پا بسوز
یا شود آن مه واقف سوز نهان من شود

زان لب شیرین تکلم یک سخن گر بشنوم
تا قیامت آن سخن ورد زبان من شود

گر سگ خود خواندم آن آهوی مردم بیگانه
شیر گردون خواهد از کمتر سگان من شود

گفتمش جامی بپایت بس سگانت کی رسد
گفت آن روزی که خاک آستان من شود

حقه لعل تو از جوهر جان ساخته اند
کام هر خسته دران حقه نهان ساخته اند

هر لطافت که نهان بود پس پرده غیب
همه در صورت خوب تو عیان ساخته اند

هر چه بر صفحهٔ اندیشه کشد کلک خیال
شکل مطبوع تو زیباتر از آن ساخته‌اند

شوخی و ناز و کرشمه همه آورده بهم
فتنهٔ عالم و آشوب جهان ساخته‌اند

آن قد بالاست نهالیست که از روضهٔ قدس
تا تماشاگه عشاق روان ساخته‌اند

محنت هجر و هر چاشنی شربت شوق
دردمندان فراقت با آن ساخته‌اند

تا براه قدمت بی طلبان هیچ نه برند
کعبهٔ وصل تو بی نام و نشان ساخته‌اند

بسکه جامی صفت حسن تو خوش می‌گوید
عشقبازان سخنش ورد زبان ساخته‌اند

ترا چه مشک تر از برگ یاسمین خیزد
چه فتنه‌ها که پی تاراج عقل و دین خیزد

اگر در آب فتد عکس قد و عارض تو
بهر زمین که رسد سرو و یاسمین خیزد

ز باغ وصل چه سان بر خورم که گر صد بار
نهال مهر نشانم درخت کین خیزد

مریض عشق بکوی تو تا غبار نه شد
ز ضعف تن نتوانست کز زمین خیزد

اگرچه غرقه بخون خفت عاشق تو بخاک
چو لاله داغ جفای تو بر جبین خیزد

ز شوق لعل لبت خواست در دل گرمم
تبی که در تن مجروح از انگبین خیزد

ببزم گل چو سرایند نظم جامی را
ز بلبلان همه گلبانگ آفرین خیزد

عید شد چون گل هر کسی خندان بروی یار خود
ما و دلی چون غنچه خون بی سرو گلرخسار خود

خلقی شده در جستجو هر سو که ماه عید کو
عید من آن کان ماه رو بنمایدم دیدار خود

تا چند خون دل خورم کو ساقی جان‌پرورم
تا ز آتش می آورم آبی به روی کار خود

هر کس به کنج خلوتی با مطربی و معشوقتی
عشاق را هم حالتی با ناله‌های زار خود

بلبل دمی زان سرو روان هر گل آتش بجان
کاشم نزدی باغبان ره جانب گلزار خود

چون گل درانم پیرهن یا رب کجا رفت آنکه من
بودی بگلگشت چمن دامن‌کشان با یار خود

جامی نزار و مضطری گر غم بر آساید دمی
هر لحظه گرید بیکسی هم با دل افگار خود

گر از پیراهنت بوی لطافت گلستان آید
ز رشک گل جامه بر خود چاک و بلبل در فغان آید

بران اندام نازک چون پسندم بار پیراهن
که بر وی سایهٔ گلبرگ هم دانم گران آید

بحلق تشنه آب زندگی دانی چه خوش باشد
مرا تیغ جفایت بر گلو خوشتر از آن آید

چو نی هر استخوانم شد ز پیکان تو روزنها
کنون گر دم زنم صد ناله از هر استخوان آید

مکن خنجر شهید من ز تیغ بیهم خاکسار خود
که بر تابد زمین گر صد بلا از آسمان آید

دهانت غنچه عارض گل بیت نسرین خط سبزه
مبادا کاین بهار حسن را هرگز خزان آید

همین بس دولت جامی که خاک آستانت شد
گران عزت نمی آید که در سلک سگان آید

جامی که بهر ناقهٔ سلمی حدا کند
باید ز شرح فاقهٔ ما ابتدا کند

دانی براه باده چه بانگ درای چیست
گم گشتگان قافله جو را ندا کند

با نسخهٔ طبیب چه کار آن مریض را
کز خون دیده شربت و از غم غذا کند

آنرا که هست خرقهٔ پیر مغان خلعت قبول — گر زرق شیخ شهر طمع از ردا کند
صاحب دلی کجاست که از خم را بدان — میخانه را به نیت رندان صفا کند
دل یافت نقد وصل چو جان داد و غم خرید — تا چند با خلیفه سود زر شیخ و شرا کند

جامی چه نیست کار تو غیر از جفا کشی
یار است جفاست آن که کشیدن گران کند

هر که خواهد سوی آن ترک ستمگر گذرد — واجب آنست که اول قدم از سر گذرد
کاش جان بگسلد از تن که مگر همره باد — گه گهی جانب آن سرو صنوبر گذرد
آه از آن شوخ که بر هر سر راهش که روم — بهر محرومی من از ره دیگر گذرد
ناگهان گر گذرش سوی من افتد روزی — تا نبینم رخ او پیش روان بر گذرد
در چمن چون بهوای قد او گریه کنم — آب چشمم همه بر سرو و صنوبر گذرد
همنشینا نقطه پیش نظر حائل شو — طاقتم نیست که آن مه زبرابر گذرد

او بکف تیغ که جامی ز سر خود بگذرد
من درین غم که مبادا ز سرم درگذرد

پاکبازان همه نظارهٔ آن رو می کنند — راستان میل بآن قامت دلجوی کنند
عمر بارا مکن انکار سبحه غارت دین — کافرانند مبادا که بدین خو سی کنند
چون شوم خاک سرم بر سر کویش فگنید — باشد این کاسه سفال سگ آن کوی کنند
سالکان بگشش دوست بجامی ز سند — سالها گرچه درین راه تکاپوی کنند

من که از قبله چو با خاک بر بندم نه نهاد — هر کجا منزل او روی من آن سوی کند
چون خط سبز تو نازک نتوانند نوشت — خوشنویسان مثل گر قلم از موی کنند

وصف آن روی چو گل گر به گلستان جامی — بلبلان چند حدیث گل خودروی کنند

خرم دل آنها که به میخانه نشستند — از وسوسه خانقه و مدرسه رستند
چون جامه ما پرده تقوی بدریدند — چون توبه ما خامه تقوی بشکستند
غم یار و بلا مونس و اندوه ندیم است — ای دل تو کجایی که حریفان همه مستند
بر بتکده بگذر گره زلف گشاده — تا روی تو بینند دگر بت نپرستند
مستان چه عجب گر ز پیت جمله نشستند — خون دل ما جرعه و چشمان تو مستند
پیش تو چه گویم سخن سدره و طوبی — کانها بر قد بلندت همه پستند

جامی حرم کعبه مقام همه کس نیست — این بس که در و پیر بروی تو نبستند

جان بخشد از لب کشته را وانگه به خون غلطان نهد — خونخوار می آن شوخ بین کز بهر کشتن جان نهد
خاکم پس فرسودگی ریزید در میدان او — باشد سمند شوخ وی یک روز سم آنجا نهد
جانم فدای ساقی کو آشکارا سیم خورد — آنگه که دور ما رسد خود را به پنهان وا نهد
گر سایه بر خار افکند آن گلبدن غنچه لب — آن خار شاخ گل شود بر غنچه چندان جا نهد
هر تیر کان شوخ افکند بر سینه با صد ذوق دل — گاهش به جان در بر کشد گه بوسه پیکان را نهد

چون دست تو هر دو وصل او دور از رقیب تندخو	آن به که عاشق خویش را خوبان غم هجران دهد

گر بهر جامی سود را هش زبان در خشم جامی این زبان
آن دو به امشا گر از دیده تا دامان دهد

سحر نسیم صبا مژده حبیب آورد	نوید مقدم گل سوی عندلیب آورد
بعید نیست که صد جان شمرده بستاند	بهین بشارت دولت که عنقریب آورد
گذشت باد بهاران به پیرهن که سوی چمن	بدامن سمن و جیب غنچه طیب آورد
بلاست تیغ فراق و حبیب میداند	که این بلا بسر من همه رقیب آورد
طریق عشق چه گویم که بخت تیره مرا	ز قسمت ازل اندوه و غم نصیب آورد
غریب شهر تو جامی ز دست رفت ز رشک	جز آنکه پیش تو این گفته غریب آورد

بدرد درد سر خویش داد رنج طبیب
کسیکه بر سر بیمار دل طبیب آورد

آنکه در آتش غم با دل غمناک رود	گر بر آرم دم از آن دود بر افلاک رود
دیده‌ام پاک روی را که درین ره کمین	تا ز بد پاک نبید چون برود پاک رود
زیر هر سنگ فتاده است سر سرهنگی	چه دلی کو که درین راه خطرناک رود
سرفرازان پی آن گردن تسلیم نهند	هر کجا قصه آن حلقه فتراک رود
دیده تا فرش نشانم بزمین و حرامم	حیف باشد ز چنین پای که بر خاک رود
لذت تیغ محبت بادیرلی گشته حرام	که بآن عهد درست و کفن چاک رود

جامی از خط خوششش پاک مکن لوح ضمیر
کاین نه حرفیست که از صفحهٔ ادراک رود

شب دل سوخته آهی ز سر درد کشید
صبح بشنید همانا دم نفس سرد کشید

من و جام می و شکر کرم پیر مغان
که به میخانه مرا همت آن مرد کشید

دارم از دوست غباری که چو من گرد شدم
در ره او زچه رو دامن ازین گرد کشید

ماه در خط شو و از رشک تو زینسان که رخت
گرد خورشید خط غالیه پرورد کشید

روز بازار رخ خوب تو چون دید فلک
رقم حسن چرا بر مه شب گرد کشید

مژده خواهد که کند قصهٔ هجران تقریر
کاین همه جدول خونین به رخ زرد کشید

جامیا دل به غم و درد بنه اندر ره عشق
که نشد مرد ره آن کس که ازین درد کشید

چو محمل بسته بر عزم سفر جانان برون آید
همراهی دو صد کاروان جان برون آید

مدار ای هیچکس تاب وداع او بگوییدش
که بر بیچارگان رحمی کند پنهان برون آید

جنیبت آن ماه کو محمل که دیگر چند صد سیلی
نشاید کاروانی را که در باران برون آید

چو گریم بر گرفتاران دل سیل بلا گردد
مرا هر قطرهٔ خون کز دو دیده گریان برون آید

ز سینه با خیالش رفت جان آری گرفتن
خوشست از صاحب خانه که با مهمان برون آید

من بیدل چو از شوق خط رخسار او میرم
ز خاکم جامی سبزه لاله در ریحان برون آید

نداند جز فغان جامی زبانش چون جرس گویی
برای آن بود کز وی همین فغان برون آید

عاشق بسینه هر تو پیکان فرو خورد
مانند ریگ تشنه که باران فرو خورد

عیبم مکن که جیب صبوری فرو درم
تا کی کسی بدل غم هجران فرو خورد

بندد درون غنچه همه تو بتو گره
خونابه گردان لب خندان فرو خورد

سازی همی عرق ز دامن از آن چهره پاک حیف
زان رشحه حیات که دامان فرو خورد

خوابم به چشم اشک فشان چشمه سار شد
از بسکه خانه ام گهر مژگان فرو خورد

باشد عقیق لعل لبت سنگ پاره
زان خون که زانفعال لبت کان فرو خورد

شبهای هجر بر رخ جامی نهد سرشک
خونی که روز وصل ز پنهان فرو خورد

خاک کویش را پس از مردن مجو هم گل کنید
خانه سازید و جا غم را دران منزل کنید

خون بریزد خون من آن مه بس و [illegible]
گاه گاهی نسبت تو غم بدان قاتل کنید

حیف باشد خون من رنگ و نقش هر حنا
بیش از زخم کشته خنجر مرا بسمل کنید

من ندارم طاقت دیدار او تا بنگرم
پیش من در پیش پرده هر حنا حایل کنید

تن اگر چه باشد بر سر نیاید بوم طبیب
ای عزیزان کار من سهل است فکر دل کنید

نسبت پیش اهل دل در دمی بنده وی [illegible]
چند تدبیر دوا در درد دل حاصل کنید

چند در عشق سرگشته جامی گفت گوی عقل
ای حریفان بار هش از کایت [illegible] العقل کنید

هر آه جگر سوز که از سینه بر آید
دود نسبت گرد [illegible] کباب جگر آید

نزدیک برون سر از بسکه طپد دل
چون شکل نوازد در مراد نظر آید

من بندهٔ روی تو که هر بار که بینم
در چشم من از بار دگر خوبتر آید

از خون جگر ره گذر دیده ببندم
زان روزنه گر غیر خیال تو درآید

بگذر بسرم جمرکسے تا فگنم سر
در پای تو زان پیش که عمرم بسر آید

پیوسته دعای تو کنم چون کنم اینست
کاری که ز دست من درویش برآید

جز ناله مکن کار دگر جامی ازین بس
باشد که ز صد ناله یکے کارگر آید

بازم کمند شوق بسوی تو می کشد
خاطر بخدمت سگ کوی تو می کشد

دل کو دوا سپه از غم جانان همیگریخت
عشقش عنان گرفته بسوی تو می کشد

از جعد حلقه حلقهٔ سنبل مرا چه سود
چون خاطرم بحلقهٔ موے تو می کشد

پس پیر خرقه پوش که در دور لعل تو
از سر نهاده زهد و سبوے تو می کشد

بوی تو یافت از گل نو رسته باغبان
چندین جفای خار بوے تو می کشد

تهمت چه بر زمانه نهد دل بجور کین
کاینها همه ز تندی خوے تو می کشد

آشفته بلبلیست جدا از بهار و باغ
جامی که ناله بے گل روی تو می کشد

کدام سر که برین آستانه خاک نه شد
کدام دل که به تیغ غمت هلاک نه شد

کدام پیرهن ناز دوخت شاهد گل
که در هوای تو چون جیب غنچه چاک نه شد

گذشت ناوکت از جان و عمر یا بگذشت
هنوز لذتش جان دردناک نه شد

بجرم عشق مرا عشق هزار بار بسوخت / عجب تر آنکه گناهم هنوز پاک نشد
برات حسن چرا که نشود قسمت لیلی را / که حرف مهر تواش نقش لوح خاک نشد
خورای پاک دلی شو که مست ذوق شوی / که آب باده نشد تا خورای تاک نشد
نرفت جامه دریده به بیت شبی که جامی را / سرشک تا بسمک ناله تا سماک نشد

ساقی بیا که میکده را فتح باب شد / پر کن قدح که دور شه کامیاب شد
ورده شراب ناب که جان و دل حسود / از بزم عیش بر آتش هجران کباب شد
از باده خوش برآ که بجز نیست غیر باد / آنرا که جام عیش تهی چون حباب شد
عمری دعای جاه و جلال تو گفته ایم / منت خدای را که همه مستجاب شد
مه را فروغ عارضت ناپدید گشت / وقت طلوع کوکبهٔ آفتاب شد
هر خانهٔ طرب که بنا کرد حسود / سیلاب غم رسید و بیکبارهم خراب شد
جامی بگوش شاه رسانیدن نه حد تست / گر خود ز لطف نظم تو در خوشاب شد

دل با خیال آن لب میگون و مست شد / ای عاقلان کناره که دیوانه مست شد
نتوان بکنج صبر نشستن چنین که یار / برخاست و باز فتنهٔ اهل نشست شد
از طرف باغ نالهٔ بلبل نمی رسد / مسکین مگر بدام گلی پای بست شد
آن بت نمود عکس رخ خود در آینه / من بت پرست گشتم و او خودپرست شد

بگذر ز دولت و بفکر نبود خویش | چون نیستی ست عاقبت هر که هست شد
از تاج سلطنت سر ما گر نشد بلند | این بس که زیر پای تو چون خاک پست شد

جامی شکست شیشهٔ تقوی و کار او
در عاشقی درست بپیمان شکست شد

کسی کش نیست طاقت کز قبا پیراهنت بیند | کجا تاب آورد کز پیرهن نازک تنت بیند
جفای تو همه بر خویش خواهد عاشق بیدل | نمیخواهد که فردا دوست کس دامنت بیند
نه بیند سر حسنت را کسی زینسان که من بینم | اگر چون مردم چشم من از چشم منت بیند
نیارد گشت گرد شمع رویت دل چو پروانه | ز بس پروانهٔ جان عاشقان پیرامنت بیند
گر آهو شیوهٔ چشم تو بیند از خدا خواهد | که خود را کشته پیش غمزهٔ صید افگنت بیند
نیابد آشکارا خنده بر لب غنچه را دیگر | اگر روزی بزیر لب تبسم کردنت بیند

بپای روزنت جامی چه آید بهر نظاره
چو بیند هر دواش کز دور سوی روزنت بیند

شبم چون دل ز تاب تب بسوزد | ز آهم بر فلک کوکب بسوزد
چنان از سوز دل شد قالبم گرم | که ترسم جامه از قالب بسوزد
لبت هست آتشین الحق که هرگاه | خیال بوسه بندم لب بسوزد
بروز هجر از آن ترسم که باشد | چراغ از بهر آن تا شب بسوزد
ببر خاکسترم از راهش ای باد | مبادش زان سم مرکب بسوزد

رقیب خام است از پختگی دور — ز یاریهای ما یا رب بسوزد

چو بر جامی شود سوز تو غالب — متاع هستیش اغلب بسوزد

سرو من در سایهٔ سنبل سمن می‌پرورد — سبزهٔ تر بر کنار نسترن می‌پرورد

باغبان گر دید آن رخسار و خط ماند خجل — زان گل و ریحان که بر طرف چمن می‌پرورد

مایه بخش اشک غماز آمد از خوناب دل — دشمن خود را بخون خویشتن می‌پرورد

هر گیاه غم که سر بر زد ز خاک سینه‌ام — عشق تو آنرا بآب چشم من می‌پرورد

از پی گلگشت شیرین لاله‌زار بیستون — گردش گردون بخون کوهکن می‌پرورد

قوت مجنون غم بود در وادی لیلی و بس — وه که مسکین طعمهٔ زاغ و زغن می‌پرورد

گوش کن گفتار جامی را که در وصف لبت — می‌گدازد جان شیرین و سخن می‌پرورد

آهوی چشم تو دل شیران دین برد — آهو که دید کو دل شیران چنین برد

گردون ز تاب مهر تو رخشنده اختری — بر پاره دل گاه بچرخ برین برد

واعظ که وصف خلد همی کرد شرم داشت — پیش لبت که نام می و انگبین برد

زاهد نیم جرعه بصد ساله زهد کیست — کاین قصه را بزاهد خلوت نشین برد

تا هم بس از سجود رهت بوی از صبا — ترسم که خاک پای تو ام از جبین برد

آتش بهشت چرخ زند تیر آه من — گر نیم شعله از جگر آتشین برد

جامی خیال خال تو با خود بخاک برد
چون مور دانه یافت بزیر زمین برد

دوش چشم من بخواب و بخت من بیدار بود
شب همه شب مونس جانم خیال یار بود
دیدمش در خواب چون بیدار شد بختم ز ننگ
اینقدر زین بخت خواب آلوده‌ام بسیار بود
لذت شیرینی گفتار او در جان نماند
استغفر الله آن چه بهای شکر گفتار بود
لعل او در خنده هر باری که شکربار گشت
در برابر چشم من از گریه گوهربار بود
ذکر رفت از خاطرم در خواب با من هرچه گفت
گرچه کار من همه شب تا سحر تکرار بود
روز در چشمم شب تیره است لیکن شاد باد
ای خوش آن روزی که چشم من بر آن رخسار بود
خواب خوش بادت جلال ای دیده چون جامی بخواب
دیده امشب آنچه عمری بهر آن بیدار بود

وصلت نیافت دل بخیال تو جان سپرد
جویای آب تشنه لب اندر سراب مرد
یاری که پاک کرد بدامن رخم ز اشک
خون جگر چکیده چو دامان خود فشرد
[illegible] هم چو چنگ نهان کرد بر تن پوست
بر تن رگی که هست مرا میتوان شمرد
عاشق نهاده جان بکف آمد به پیش تو
درویش تحفه‌ای که توانست پیش برد
می چون خورم که دوش چو ساقی بدست من
دور از لب تو جام می لاله‌گون سپرد
گر جام هجر سنگ زند دل گرم من گداخته
گر شیشه‌ای چو جام از نفس سرد من فسرد
جامی که کند سینه بناخن سبب چه بود
حرفی که جز وفای تو از سینه می‌سترد

فردا که دوست کشتهٔ خود را ندا کند
خیزم ز خاک و بار دگر جان فدا کند

شد روی دوست قبلهٔ ما گو امام شهر
با ور نماز خویش بجا اقتدا کند

بس پیر سال خورده که چون طفل خرد سال
در مکتب تو لوح محبت هجا کند

حاشا که من لباس سلامت کشم بدوش
گر عشقم از پلاس ملامت ردا کند

مسکین فقیه میکند انکار دید دوست
با او بگو که دیده جان را جلا کند

تو در میانه هیچ نه هر چه هست اوست
هم خود الست گوید و هم خود بلا کند

جامی بپرور نظم پارسی که شعر او
گر صد هزار بار بشعری گرا کند

چو مست من ز خمار شبانه برخیزد
هزار فتنه و شور از زمانه برخیزد

نشان من بخیال میان او کم باد
بود خیال دوی از میانه برخیزد

ز نقد خون دلم بس که میرود پالا
گیاه حسرتم از بام خانه برخیزد

بود بهانهٔ منع نظاره برقع زلفت
خوش آن زمان که ز پیش این بهانه برخیزد

چو تیر چو زند بر کمان زه سیداش
هزار کشته ز هر نشانه برخیزد

اثر نماند ز من زان نشسته شعلهٔ آه
ز رشکش چو سوخته شد کی زبانه برخیزد

گمان مبر چو گردد وجود جامی خاک
بهیچ بادی ازین آستانه برخیزد

دوستان باز عجب کاری فتاد
دل بدام عشق خونخواری فتاد

جان به بیداد از تن بکویش آرمید
از قفس مرغی بگلزاری فتاد

تا بلا خواهیم و زاهد عافیت
هرکسی را شیوه دیگر فتاد

در حریم وصل محرم شد رقیب
دامن گل در کف خاری فتاد

عقل شد مفتون مشکین طره اش
ساده در دام طراری فتاد

چشم او مستش و دیدم بخواب
فتنه را بخت بیداری فتاد

عمرها جامی وفا ورزید و بعد
کارش آخر با جفاکاری فتاد

جان از آن لبها حکایت میکند
طوطی از شکر روایت میکند

هر که میگوید حدیث سلسبیل
زان لب نوشین کنایت میکند

دور از آن لب جان بجان نالان نیست
بشنو از نی چون حکایت میکند

زان لب شیرین شکر مانده جدا
از جداییها شکایت میکند

از رقیبان میکند پهلو تهی
جانب ما را رعایت میکند

چشم شوخش میکشد تیغ جفا
لعل جان بخشش حمایت میکند

قتل جامی را چه حاجت هم بتیغ
غمزهٔ او را کفایت میکند

بسکه چشمان تو خون خلق عالم ریختند
پشته پشته گشته در کوی تو بر هم ریختند

صد هزاران صورت اندر قالب حسن و جمال
ریختند تا تو مطبوع تر کم ریختند

هر چه در عالم ببینم نیست مانند تو ــ شکل تو گویی نه از ارکان عالم ریختند
نقش دندان گاه تصویر لب دندان تو ــ در دهان غنچه‌ها از عقد شبنم ریختند
بی لب لعل تو سرمستان شراب ناب را ــ از قدح خوردند و از مژگان بهانه نم ریختند
سینه ریشان فراق از خاک پایت ساختند ــ خشک داروئی که بر بالای مرهم ریختند

از دل جامی چه سان روید گیاه خرمی
چون در آن ویرانه تخم محنت و غم ریختند

دی که بود آن کافر سرکش که ترکش بسته بود ــ تیر مژگان در کمان ابروان پیوسته بود
یک دل اندر بر ندیدم همه نظاره را ــ کشته آن ابرو کمان از تیر مژگان خسته بود
خرمن تقوی و صبر اهل دل سالم نجست ــ ز آتشی کز نعل سم بادپایش جسته بود
رشته‌ها بود از رگ جانها مهیا هر طرف ــ توسنش را چون عنان از سرکشی بگسسته بود
شد دلم صد شاخ و با هر یک جدا پیوند یافت ــ شاخ ریحان ترش کز برگ نسرین رسته بود
او گذشت از ما و ما ماندیم حیران چون کنیم ــ مرکب او تند و ما را بارگی آهسته بود

دید جامی ناگهان آن شکل شهر آشوب و رفت
آنکه روزی چند از سودای خوبان رسته بود

هر شب ز غمت بسکه دلم زار بنالد ــ از ناله زارم در و دیوار بنالد
آه از دل سخت تو که یکره نکنی گوش ــ گر عاشق دل سوخته صد بار بنالد
گر کوهکن از عشق بنالید عجب نیست ــ گر کوه بود والله از این بار بنالد

بر قصر طرب خفته چه آگاهی ازانست — کآزرده دلی در تب و تیمار بنالد
افغان دلم آید از آن طرهٔ شبرنگ — چون نالهٔ مرغی که شب تار بنالد
بی روی تو نالد دل ازین سینهٔ صد چاک — چون مرغ قفس کز غم گلزار بنالد

جامی مکن از یار فغان گر ستمی کرد
یار آن نبود کز ستم یار بنالد

یار رفت از چشم و در دل خار خار او بماند — بر جگر صد حسرت از آن یادگار او بماند
روی گردآلود خود بر خاک سودم هر کجا — از سم مرکب نشان بر رهگذار او بماند
گرچه برگشتن ز عمر رفته نتوان داشت چشم — عمرها چشمم براه انتظار او بماند
گرد رخسارش بنفشه رست آنکه چون زلفش ز پا — عنبرافشان گشت گردی بر عذار او بماند
سرو من بگذشت طرف چمن دامن‌کشان — شاخ گل با آن لطافت شرمسار او بماند
ذوق مرهم نیست مجروح خدنگ دوست را — زخم پیکان بس که بر جان فگار او بماند

دور از آن لبهای میگون ماند جامی تلخ کام
راحت می رفت و تشویش خمار او بماند

دلم میل یکی سرو سهی کرد — که در وصفش عبارت کوتهی کرد
اگرچه بی رهی کردن نه چید بود — بحمدالله که تنها یار رهی کرد
دل من زان دهان در عدم شد — چو جان دانست عزم همرهی کرد
صراحی با وجود لعلش از می — وی برداشت از ساغر تهی کرد

حریم آستانش دیده را به | هوای خلد کردوا طلبی کرد
دلم خوش بود با بیماری خویش | ازان سیب ذقن میل بهی کرد

بصحرای عدم زد خیمه جامی
چو سودای بتان خرگهی کرد

دل قدت را بلاست میگوید | کج نگویم که راست می گوید
هر که او دیده شد غبار درت | دیده را توتیاست می گوید
درد خود پیش تو هر که گفتم | درد تو بیدواست می گوید
لب تو خط فزود می گویم | لب من جانفزاست می گوید
تیر من گفت دولت جانست | آنچه در دل مراست می گوید
قتل من کار تست می گویم | قتل تو کار ماست می گوید

هست هر موز زلف او عمری
جامی این عمرهاست می گوید

هر شبی آهم حریم سدره را روشن کند | شاخ طوبی را درخت وادی ایمن کند
شد پریشان حال من از فکر آن نامهربان | مهربانی کو که اکنون فکر حال من کند
شد تنش از سیب تار و پود پیراهن فگار | کاش کز گلبرگ تر ترتیب پیراهن کند
دل که از غم سوخت هم در آتش غم نهاد و | گلخنی بستر هم از خاکستر گلخن کند
گر نخواهد سختی حال گرفتاران خدا | نیکوان را تن چرا از سیم و دل از آهن کند

گر برد بوی ز ذوق خاکساریت ملک — ز آسمان آید فرود و خاک درت مسکن کند

بر رخ جامی بود بی رویت از دو رخ دری
گر ز روضه خازن اندر قبر او روزن کند

بر من از خوی تو هر چند که بیداد رود — چون رخ خوب تو بینم همه از یاد رود

گره از طرهٔ مشکین مگشا پیش صبا — عمر صد دل شده ترسم که بر باد رود

تا بکی عاشق دل خسته بامید وصال — شادمان سوی درت آید و ناشاد رود

نقش شیرین برود از سنگ دلی ممکن نیست — کز خیال رخش از خاطر فرهاد رود

خاک پا دامن من در ره آن سرو روان — که گرفتاری من بیند و آزاد رود

جز بویرانهٔ غم جا نکند مرغ دلم — چند از آن نیست که در منزل آباد رود

دل بآن غمزهٔ خونریز مده جامی را
صید را چون اجل آید سوی صیاد رود

چون برید از تن رگ جان آه دل آهسته شد — چنگ افتاد از نوا چون تار او بگسسته شد

بی رخ جانان تماشای جهان لطفی نداشت — آبروی این کهن باغ آن گل نورسته شد

بسکه چشمم ریخت در هجر رخت باران شوق — عاقبت از لوح دل نقش صبوری شسته شد

شد نگارا ز رشک حاسد او دل و جان گر چه سد — زخم تیغت مرهم جان من دل خسته شد

گه گهی دل جانب محرابها میداشت میل — تا نمودی آن دو ابرو میل او پیوسته شد

تا ز جعد مشکبویش در رخ بستی نقاب — بر رخ جامی در اقبال و دولت بسته شد

با تو آن کس که ز هر جا سخنی می‌گوید | حیفم آید که حدیثش چو منی می‌گوید
هیچ کس سر دهانت به حقیقت نشناخت | هر کسی با دل خود سخنی می‌گوید
بر سر خاک شهیدان تو هر لاله جدا | شرح داغ دل خونین کفنی می‌گوید
شمع را شعله زد آتش به زبان بس که بسوز | حال پروانه به سر انجمنی می‌گوید
وصف رخسار و قدت نیست اگر در چمنی | بلبلی قمری سرو و سمنی می‌گوید
من به نام تو خوشم ذکر زبان با دگری | کس چو تسبیح به هر دم ز تو نی می‌گوید

گفتهٔ جامی از آن همچو شکر شیرین است
که ز ذوق لب شیرین دهنی میگوید

با توانان که حدیث چو منی می‌گویند | پیش جان قصهٔ فرسوده تنی میگویند
من نه آنم که کسی پیش تو گوید سخنم | بهر تسکین دل من سخنی میگویند
عندلیبان ز سر سرو به آواز بلند | ذکر بالای تو در هر چمنی میگویند
تلخ شد خاطر من جز تو به هر جا که کسان | سخن عشوه‌گری غمزه زنی میگویند
کوه غمهاست مرا می‌کنم از تیشهٔ جهد | منم امروز اگر کوه کنی میگویند
با تو نازک بدن آنها که ز گل یاد کنند | پیش یوسف سخن پیرهنی میگویند

سوز جامی نشد ای شمع هنوزت روشن
گرچه زو قصه بهر انجمنی می‌گویند

شد خیال آن خط از دل و آن رخ مهوش بماند | دور زد دود از خانه بیرون رفت لیک آتش بماند

تا خوش شنیدها دید مجنون از غم لیلی فسانه — بهر ارباب دل افزودی قصه‌ای خوش باشد

مست میراندی میان شهر دیوانه‌وش سوار — بس عزیزان را که سر در پیش ایشان باشد

کرده بودی عیب‌جو بیهوده گر این سخن تمام — آنچه بایستی مراد دل در آن شکرش باشد

در لطافت سرو بگذشتی ز سرافرازان باغ — لیک در رفتار خوش زان قامت دلکش باشد

پاک شد لوح دل از هر نقش لیکن همچنان — ذوق یار ساده و جام می بی‌غش باشد

خواست جامی دین و دنیا زهد و تقوی صبر و هوش — دولت عشق تو باقی باد کز هر بیش باشد

جز همه که رخت ما بحرم فنا کشد — آن سر زلفا مشکین که ز جیب صبا کشد

هر شب نه بزم عیش نهیم و بر راه زهد — باز هم کشد گیسوی چنگ از قفا کشد

کو جام صاف و دامن معشوق ساده گیر — آن را که دل به صحبت اهل صفا کشد

بر سنگ امتحان نشود هم عیار زر — هر مس که سر ز نسبت کیمیا کشد

زین گونه کز قضا و قدر در کشاکشم — در حیرتم که کار من آخر کجا کشد

بر حرف هیچکس منه انگشت اعتراض — آن نیست کلک صنع که خط خطا کشد

جامی ز خوان رزق چو باشد کفایتت — آزاد وار منت دونان چرا کشد

ماه نو پر شکل جام آید بنا نه شام عید — لبت از جام طرب خالی مباد ایام عید

رو یکجا دگر عید از مه نو جام دور — می‌پرستان سرخوشند امشب زدند از جام عید

چون کم خوران ماه روزه را بر وا شکستند / باد باقی مجلس رندان گره آشام عید

گشته بود هم خشک همچون هلال انجا مساک صوم / ساخت ساقی تازه دام از رشحه انعام عید

عید بر هر کس گشاد از میکده ابواب فیض / زاهدا منکر مشو محروم ز فیض عام عید

مژده ساند سحر که ماه روزه مادت کشته بود / از لب مطرب بگوش عاشقان پیغام عید

دام کن جامی به بزم عید وجهی که هست / طوق حشمت گردن اهل کرم را وام عید

سلطان ابو سعید

ساقی بشکل جام زر آمد هلال عید / شد روز دولت سلطان ابو سعید

قفلی که روزه بر در عیش و نشاط زد / شکل هلال عید زرش ساخت کلید

من بود با و عید چه لعل حیش نقد / شادمان بود و شادکامی از وعید

عید نوست و ماه نوست و بهار نو / وا روز بهر طرب ولم لذتی عید

شد مژده دولت ما از دعای شاه / بادش همیشه دولت و اقبال بر مزید

عید سعید شد که نسیم تو به کرده ایم / بود سعید نقش جبین سعید با سعید

جامی شکر لبان سمرقند را شده / از جان مرید بیک الله یار مرید

تا کی آن شوخ مرا بیند و نادیده کند / بشنود ناله زار من و نشنیده کند

چون نگریم به او فاش ز من پنهان / در رقیبان نگرد خنده و دزدیده کند

در زمینی که شود دیده نشان قدمش / هر کجا اهل نظر آنجا قدم از دیده کند

من ندارم گله زان کله شانه زده
هرچه با من کند آن طرهٔ ژولیده کند

بر خراشیده دلم بر مگذر زانکه صبا و
کت خراشش دل من پای خراشیده کند

پردهٔ زاهد سالوس بر انداخته باد
با بتان چند نظربازی پوشیده کند

جامی از یار پسندیده چه رنجی حاشا
کان پسندیده نه کار ناپسندیده کند

گر کار دل عاشق با کافر چین افتد
بیم است [illegible] سلسله بر هم چنین افتد

جائی که بود تابان خورشید تکین جولان
[illegible] گردان با ماه جبین افتد

هر جا که چو برقی از آتش عشق تو
صد دل شده را آتش در خرمن دین افتد

عشق تو بهر کین هرچند که زد قرعه
مشکل که بنام من جز قرعهٔ کین افتد

محراب حضور آمد ما را خم ابرویت
در روی خطائی با پیشت که چین افتد

هر لحظه زنم آهی باشد که ازین ناوک
سیارهٔ او یا رم از چرخ برین افتد

جامی چو سخن راند از لعل شکربارت
در دامنش از دیده دُرهای ثمین افتد

ما خسته خاطریم و دل افگار و دردمند
زان یار تندخوی و نگار جفا پسند

ای نا چشیده چاشنی درد بیدلان
از حال ما مپرس بر احوال ما مخند

میکرد جا بخاطر ما پند پیش ازین
اکنون که بند عشق قوی شد چه جای پند

ما را میان اهل وفا عشق بر کشید
هر جا که میرویم [illegible] سر بلند

بستم بخاکبوس درش رشتهٔ امید
بر کاخ عرشش می‌فکنم اینک کمند

این نازکست خاطر رندان دردنوش
ای واعظ فسرده دل ابرام تا بچند

جامی ز نقشها سوی بی‌نقش راه برد
خود را بنقش بست بران شاه نقشبند

آن کیست که خود را همه دیوانهٔ او بیند
آشفته شده نرگس مستانهٔ او بیند

زان پیش که شمع رخش افروخته گردد
مرغان اولی اجنحه پروانهٔ او بیند

زان پیش که پیمان لبش چاشنی انگیخت
جانها مگسان لب پیمانهٔ او بیند

هر کس که ز عشقش زده دام از مژه خوبان
جاروب کشان در ره کاشانهٔ او بیند

چشمان نقش خانه وش پرده ز حیرت
کاین صورتکان هر چه بتخانهٔ او بیند

زلفت از کف مشک نهند کاش ره بخشند
موی دو سه بگسسته که در شانهٔ او بیند

افسانهٔ جامی مشنو خواجه که خلقی
در خواب اجل رفته ز افسانهٔ او بیند

دل بچنگ غمت آهنگ سرودی نکنند
گر روان بر رخم از هر مژه رودی نکنند

شکل محراب لعل سر رخش تو براه
هیچ دلدار و نه بیند که سجودی نکنند

چون مرا سوختی از غم مکن اندیشه ز آه
که فتد شعله بخاشاک که دودی نکنند

دهنت را که خرد جوهر فردش خواند
جز بمنطق لبت اثبات وجودی نکنند

با چنین پیرهنی از رشتهٔ جانها که تراست
بسر زخمت هر تاری چو پودی نکنند

چند گویی که حذر کن ز رقیبان حسود — آنچه با من تو کنی هیچ حسودے نکند

قدر جامی که بجان مهر تو ورزد بشناس
پیش از آن روز که بشناسی و سودے نکند

تیر تو افتاده در جان من افگار کرد — بر هدف آمد ولے در دل من کار کرد
پیش رخت وقت گل لاله شکفتن نخواست — سینه‌اش از شوق چاک داغ خود اظهار کرد
ابر چمن را ز گل روی تو آید بیاد — نعره بسیار زد گریه بسیار کرد
هر که دیوار و در پرتو رویش گرفت — روے ترا دید یا در پس دیوار کرد
لعل تو آمد مسیح گر لب جانبخش خویش — داد شفا هر کرا چشم تو بیمار کرد
طعنه بخواری مزن زانکه عزیز جهان — بود هم ازین پیشتر عشق توام خوار کرد

جامی از آغاز نظم وصف جمال تو گفت
مطلع دیوان خویش مشرق انوار کرد

مطرب آهنگ ترنهای شوق انگیز کرد — وز دم نے آتش صاحب‌دلان تیز کرد
در حریم بزم رندان پای خود زاهد نهاد — جرعه‌ای کز سبحه باده دست آویز کرد
کوهکن کو تیشه تا حاصل مزن چون چرخ — لعل جان افزای شیرین روی در پرویز کرد
سبزه نوخاست گرد گل ترا از مشک ناب — با اسیران هر چه کرد آن سبزه نوخیز کرد
زلف مشکین ترا در باغ بر هم زد صبا — جعد سنبل را عبیر افشان و عنبر بیز کرد
داشت ارزانی خیالت دوش تشریف قدوم — مردم چشم منش از گریه گوهر ریز کرد

دعوی پرهیزگاری نیست جز آلودگی
دانست جامی خوش گزین آلودگی پرهیز کرد

خطت قوت از آن لعل خندان کشید
خضر چاشنی ز آب حیوان کشید

بخونم نوشتست فرمان لبت
نخواهم سر از خط فرمان کشید

نیازیست چشمم از آن دو دست
اجل گر همم رشته جان کشید

پی مقدم تو ز سبزه صبا
بساط زمرد به بستان کشید

نه لاله است این بلکه خونین دلی
بدل بهر تو داغ پنهان کشید

نه غنچه است بر گلبن آن بلکه گل
ز شرم تو سر در گریبان کشید

همین حاصل جامی از سیر بس
که بر میکده پا بدامان کشید

آمد خزان و چهره مرا گونه زرد کرد
بر خاطرم هوای گل و لاله سرد کرد

آسودگی مخواه پس از آنکه تکیه گاه
از گرد بالش فلک تیز گرد کرد

غره مشو که خواجه به نیکی ستانده است
بد مرد سیه نامه بتر آنکه سود کرد

فردوس تیار و وصل دلش ست سوی فرد
خوش آنکه خاطر از همه اغیار فرد کرد

وان آفتاب چهره چنان گرم رو بتافت
گویا رسنگه ز همت گردون نورد کرد

آنکو درون ظلم چو زبان از سخن ببست
با او کرا مجال سخن هرچه کرد کرد

جامی چه نیست معنی رنگین حسود را
تزیین شعر خود به رد لاجورد کرد

بی تو عاشق چو نظر در قدح لاله کند / ز آب چشم و دم سردش قدح ژاله کند

کوهکن تیشه چو بر کوه زد آن چه صداست / آه جگر سنگ ز درد دل او ناله کند

دیده دنبال تو و دل بجز خدا را مپسند / گر نسیمم ز سر کوی تو دنباله کند

سر توان خواند بآن خط رخ زیبای ترا / گر فلک گرد مه از عنبر تر هاله کند

آنچه با زنده دلی کرد چو خضر آب حیات / لعل جان بخش تو با مرده صد ساله کند

عشق به جلوه معشوق بیشتر شود / عقل و دین گر ببرد آن صنمت کو دلاله کند

لاف همراهی خلقت از جا برد جامی را / راه موسی تو مزن بانگ چو گوساله کند

بساط از رکش شاهی چه نقش ما دارد / تن برهنه ما نقش بوریا دارد

بکش ز نطع اهل پاکدین محل عیسی / ز گرد باشش خورشید متکا دارد

بدست راحت و اقبال و هر که مشو / که ز نقش سیلی او بار در قفا دارد

بسنگ سر زدن آسوده زی که در وجبت / که بهر تاج گران سنگ پادشا دارد

مشو بدل که شد از ملک مال فرست بیا / بگنج سلطنت جستن تو گدا دارد

کسیکه بر محک همتش بود زر و مس / سنگ تیار چه حاجت به کیمیا دارد

چه پشت بازو جامی ز دکان را و هنر / ز فقر چشم خیالست پشت پا دارد

ای درین کاخ امانی بخود شادی چند / بنده نفس خودی دعوی آزادی چند

پیش دانا چه بود ملک همه دنیا هیچ — لاف دانش چه زنی ای که بهیچی خرسند
رشته سعی قوی کن که رسیدن نتوان — بسر کنگره مقصود چو بگسست کمند
عاملی راز تو پندست که در بند خودی — تا بکی بهر خلاص دگران گوئی پند
لب بهر طعمه میالای که دندان شکند — بر سر خوان فرومایه ز پالوده قند
سنگ آزار مزن بر دل ارباب صفا — کاهد آسان شکن شیشه و مشکل پیوند

تا پسندیده قند طور تو جامی همه را
هر چه بر خود نپسندی دگران را مپسند

یاد آن مطرب که ما را هر چه بود از یاد برد — باده اندر شیشه و میدان اندیشها را باد برد
عمرها در کوی دانش خانه میساخت عقل — موج از دریای عشق آن خانه از بنیاد برد
لذت تنهائی عشقست در مذاق جان کسی — آرزوی شادی و عیش دل از ناشاد برد
گوش بر افسانه گردون منه کاین کوزه پشت — لعل شیرین را بافسون از لب فرهاد برد
خواستم فریاد از دست تو هم پیش تو لیک — حیرت دیدارت از من قوت فریاد برد
بی گل لای می وحشت سر خم کی توان — باطن معمور این دیر خراب آباد کرد

جامی از شاگردی پیر مغان شد می پرست
شد هنرور هر که رنج خدمت استاد برد

آن ... کاکل چو کاکل گلدسته شانه زد — از رشک شانه آتشم از دل زبانه کرد
... بریشم این آبله جان — نیمه ز درد و داغ در دل بر کرانه زد

شد در وفا نشانهٔ دل ما و چشم تو / از غمزه صد خدنگ وفا بر نشانه زد

اقبال پابوس تو این آستانه یافت / مقبل کسیکه بوسه برین آستانه زد

چشمت ولی ز علم و هنر بهره‌مند بود / عیار پیشه بین که چه بر گنج خانه زد

زد در سماع عشق تو مطرب ترانهٔ / صد چرخ اشک گرم ز دم زان ترانه زد

جامی چو ره نهاد ز تبریز در عراق / شو تحفه ز فارس رباد دلش بسمانه زد

خوش آنکه وصال تو میسر شده باشد / چشمش به جمال تو منور شده باشد

بیزم ز مژه اشک روا دهم که بشویم / گر غیر جمال تو مصور شده باشد

باهیچ برابر نکنم آنکه سر من / در پای تو با خاک برابر شده باشد

زین پیش مکن سرکشی ای ماه و بیندیش / زان لحظه که آهم به فلک شده باشد

شد قامت من حلقه در آن فکر که دستم / در حلقهٔ آن زلف معنبر شده باشد

هرگز به وفا با دگری عهد نه بندم / گر تو ز جفا عهد تو دیگر شده باشد

جامی مکن اندیشه که تغییر نیابد / در حکم ازل هر چه مقدر شده باشد

چون بشرح غم تو خامه نهم بر کاغذ / گردد از اشک من و خامه بهم تر کاغذ

وصف ضعف تن و رنگ رخ من خواندهٔ / خواست از موی قلم و ز ورق زر کاغذ

با خود آورد دلم نامهٔ شوق تو نازل / آنچنان که سفر دور کبوتر کاغذ

شاخ اقبال من آورد شکوفه چو ز لطف | فاصدیت کرد برون سر من از سر کافاف
آه من سوی تو با نامه همی آید راست | تا وی که کوی تو رفتن پروستن برکار
شست همت نتواند که کند خرق حجاب | خانهٔ زنبور است مگس را چه بود در کار

گر ز جامی صفت خط سیاه تو سواد
شد بسی نسخه قلم او و مسطر کاغذ

روی تو آفتاب را ماند | لعل تو شهد ناب را ماند
چون گشایی دهان به خندان لب | درج پر در خوشاب را ماند
نرگس تو ز خواب نیمه شده | نرگس نیم خواب را ماند
پاره پاره دلم ز آتش شوق | پاره های کباب را ماند
پیش لب تشنگان راه طلب | وعده ها سراب را ماند
شد گلستان کتاب لطف و نعت | زان کتاب انتخاب را ماند
قطره ای ز لب خوش است گرد دهان | رفته تا هوا حباب را ماند
نقد عشق تو در دل ویران | گنج کنج خراب را ماند

ظلم بر وی چو روشن است و بلند
شعر جامی چو آب را ماند

خاک کز زیر پای خوبان سرو بسیر شد | سرمه جان جامی نظر اگر پای تو شد
مشتاق کعبه راز بساط حرم به ته | ریگ حریم کعبه در ته پهلو بگستره

موی شده ز فقر و فنا گر قلندریست
کاین مو را جای تجرد بدل بسترد

گر شمع جو به مجلس وا خواند شمع
گرما شد آتش از دم سرد من بیفسرد

بر من بر شد ز هجر زبان نیست تیغ
ایام مرگ را بشمرد وانه عمر بشمرد

من آن نیم که سر کشم از حکم تیغ او
صد بار اگر چو شمع سرم را ز تن برد

جامی چو رشته ای از آن در بن به نگه بیافت
بر رشته گم شد بده اگر چشم من کرد

خطی که حسن خوش پریشان نگاشت ورد
دل را به دام دانگشت طلب بدست آورد

غلام قاصد او هم که یک سواره ز راه
رسید و صد نامه ز دوست خطش شکسته بدست آورد

گشاده طره و بر طرف تا بسلسله بست
هزار نقش عجب زان گشاده بدست آورد

هوای دانه آن خال مرغ جان مرا
ز شاخ سدره به دام ناگاه بدست آورد

نه بیدلی عمر نامی خواجه این ز آن کست
که دل ز رشته آن چشم مست آورد

زمی که دست که چه کرد آخر کار
ز ما نه رخصت تا راج زر بدست آورد

چو تلخ و شور که جامی کشید چند سال
کر حسینی کام ز شکر طلب بدست آورد

از بسکه چشم وا ز غم شکان سر ز ره در آید
از جام جسم چو تا که آواز در بر آید

زهر هم بشک گلگون از چشم معانی
از بی روان شود خون از رگ نشتر آید

از غم ز آتش دل نه داستان گردون
بیرون هم به بستر و دم ز بستر آید

آن کامدن بکویت کرد اختیار یکره
بی اختیار گشته صد بار دیگر آید

بالین خواب راحت سازم ز آستانت
شهباز پاسبانت شبگه که بر سر آید

از اوج نازکم ده دامن بکش که بر کف
هر چند گل خوش آید بر بار خوشتر آید

هست آن چه ذقن تشنانی از آب خضر گردی
لب تشنه باز گردد گر خود سکندر آید

بی لعل تو نشانه باشد ز اشک جامی
خون گر دهد صراحی در چشم ساغر آید

دل با غمت آشنائیم داو
وز صبر و خرد جدائیم داو

شب همه مردم خیالت آید
وز چنگ اجل رهائیم داو

تا برزده رخ آفتابش
تا داغ تو روشنائیم داو

باد سر زلفت از رگ جان
تعلیم گره گشائیم داو

گرد آینه رخت تجلی
آیین صفا نمائیم داو

بدنامی عشق تو حلالست
از تهمت پارسائیم داو

دریوزه کوی تو فراغت
از حشمت پادشائیم داو

سنگی ز دوست بی شکستم
تا صحبت مومیائیم داو

شوق تو غزل جامی آسا
آهنگ غزل سرائیم آورد

خوش آنکه خم عشقت با جان در آمیزد
برباد تو نشیند وز شوق تو برخیزد

چون قبله شود رویت از سجده نیاساید / در جام دهد لعلت از باده نپرهیزد

دل بشکندم چشمت چون بر زدم از دیده / مستست عجب نبود گر بشکند و ریزد

گر سرو دلاویزت طرف چمن آراید / کی غنچهٔ دل پرخون از شاخ گل آویزد

شوریست سیه زلفت وز بستهٔ آن خط / گر باد صبا رنگ آن شعر سیه بیزد

چون صید کنی مشکل حاجت بکمند افتد / در تیر زنی آهو از پیش تو نگریزد

گر شعر خوشت باید خوش کن دل جامی را / ظاهر که حزین باشد شعر تر انگیزد

شعر تر

تیغ خود بخون نگارم چو نگار من نیاید / غم او بکشت زارم بمزار من نیاید

بگذار تا بگریم چو شد آن سوار سرو / که ز آب دیده جوی بکنار من نیاید

خط سبز کامد آن گل که ز چهره رسید [illegible] / چکنم چو این نشانه ز بهار من نیاید

بگذارم کاسهٔ سر خوش ز غم از خمار [illegible] / بسرم چو زخم سنگی ز سوار من نیاید

بره‌ش چو خاک گشتم چه بود اگر ز [illegible] / که به پشت پاش باری ز غبار من نیاید

چه دهم باد وصله را که خراب از شکست کارم / بجز این کار آید او را چو بکار من نیاید

ز ره چه بار ساخت جامی ز دو دیده سنگ [illegible] / که ز کار عشق نقدی بکنار من نیاید

چو لب بکوزه [illegible] کوزه نبات شود / ز کوزه قطره چکد چشمهٔ حیات شود

ز رشک آنکه چرا کوزه لب بلب [illegible] / مراد دیده ز غم دجله و فرات شود

ازان زلال بقا کاب تیغ خورده تست — چو خضر هر که خورد ایمن از ممات شود
مریض عشق تو چون مایل شفا گردد — اسیر قید تو کی طالب نجات شود
ز کعبه بود نشان وطن چه دانستم — که بهر چون تو بتی دیر سومنات شود
نهاد و بهم دل چو نخل مهر تو گشت — چو آن حریف که ناگه ز گشت مات شود
نهاده چشم براه تو منتظر جامی — که بگذری بسر او و خاک پات شود

نخواهم کز من هیچ یاری همنشین گردد — که می‌ترسم دلش ناآزرده من اندوهگین گردد
چو اندوه دل محزون من تسکین نمیگردد — چه حاصل زانکه چون من بگریی دل حزین گردد
سواد دیده مردم تو بودی کی بود یارب — که این ویرانه یکبار دگر مردم نشین گردد
چنان ز گرمی وصلی خوش گر بر آید از دلم یکدم — عجب نا آمده در سینه آه آتشین گردد
ازان شیرین دهان هر شب جدا تا صبح میسوزم — چو آن موری که محروم از وصال انگبین گردد
لطیفه هر که رنجه ز هجران خاطرت گردد — سرشک لعل من آنرا طراز آستین گردد
ازان گم گشته در زیر زمین جامی کجا یابد — نشان گر فی المثل گردون همه زیر زمین گردد

هر شب از زلف تو حال من پریشان تر بود — هر دم از لعل تو چشمم گوهر افشان تر بود
گرچه خواند ز حیا سبزه سرو جویبار — بر قدت از شاخ نخلی در باغ ارزان تر بود
لطف کم باید بوسه خواهی یا دو دشنام از لبم — هر چه گفته جانش دانی که آسان تر بود

مهرت اندر جان و جان و دل اندر پنهان ‌‌ گردم و زین بیش می‌خواهم که پنهان‌تر بود
چارهٔ حیرانی خود زیر بار عشق تو ‌‌ هر کرا بینم ز من صد بار حیران‌تر بود
ز آتش دل پیرهن بر من بسوزد خرقه هم ‌‌ گرنه هر یک دم ز آب مژگان تر بود

بلبل خوش‌خوان به وصف گل سراید در چمن
گفتهٔ جامی که خواند هر که خوش‌خوان‌تر بود

تا دامن آن تازه گل از دست برون شد ‌‌ چون غنچه دلم بسته آغشته به خون شد
گفتم نه کنم میل جوانان چو شوم پیر ‌‌ فریاد که چون پیر شدم حرص فزون شد
بگشاد صبا تاری ازان زلف مسلسل ‌‌ صد خسته جگر بسته به زنجیر جنون شد
از بسکه مرا سوخت خط غالیه بویت ‌‌ از دود دلم روی هوا غالیه گون شد
صد بار شد از عشق توام حال دگرگون ‌‌ یکباره نگفتی که فلان حال تو چون شد
جان سوخت غم عشق توام شاد مبادا ‌‌ آنکس که برین ورطه مرا راهنمون شد

مرغ دل جامی که کسی را نشدی رام
در دام سر زلف تو افتاد و زبون شد

گرچه پیش تو مرا هیچ ره و روی نماند ‌‌ روی من جز پی اقبال تو هر سوی نماند
خانه بود بکوی طرب از وصل توام ‌‌ شد خراب از غمت آن خانه و آن کوی نماند
بسکه از موی میان تو جدا مویه‌ام ‌‌ تنم از مویه چو موی شد و آن روی نماند
چونکه چشمم ز خیال تو سخت آهوان بود ‌‌ تا تو رفتی ز تو آب درین جوی نماند

نیاز دو تو ای کعبهٔ مقصود جمال — که درین ره دگرم تاب تک و پوی نماند
چه کشم من بر روز وصل درد دلش — جز تمنای جوانان نکو روی نماند

لب گشای گل رعنا سخن جامی را
که درین باغ جز او بلبل خوشگوی نماند

مرا ز مایه سودا امید سود نماند — ز یار با من شیدا چنانکه بود نماند
چو بافت عشق لباس از پلاس ادبارم — چه غم که اطلس اقبال تار و پود نماند
صدای تیغ تو آمد به بزم زنده دلان — کدام سر که درو ذوق این سرود نماند
مرید عشق تو نهاد پا بمنبر وعظ — چو شیخ شهر درین پایه فرود نماند
نشان مجوز دل آتشینم آه دگر — که آتشی که تو دیدی بغیر دود نماند
ازان زمان که مرا قبله طاق ابروی تست — به قبله دگرم طاقت سجود نماند

چنان بچشم عزیز تو خوار شد جامی
که هیچ غصه اندر دل حسود نماند

آن ترک شوخ بین که چه مستانه میرود — شهری اسیر کرده سوی خانه میرود
هر جا که جلوه کنان روی می نهد — با صد هزار عاشق مردانه میرود
جانم ز تن رسیده بسودای خال تو — مرغ از قفس پریده سوی دانه میرود
از صبر رفته پیش غمش میکنم گله — با آشنا حکایت بیگانه میرود
حاشا که شمع چهره فروشد میان جمع — گروانه آنکه با دل پروانه میرود

زاهد بکلید مایل و عاشق بکوی دوست … بلبل بباغ و جغد بویرانه میرود

جامی ملول شد ز رفیقان کوی زهد
پیمان شکست و بر سر پیمانه میرود

صبح ما از غم تو شام به ماتم گذرد … صبح و شام کسی از عشق چنین کم گذرد
نازنین طبع ترا از نگه چون رسدا غم … هرچه کردی بگذشت آنچه کنی هم گذرد
کیست آگاه ز حال دل درهم شدگان … جز نسیمی که در آن طرهٔ درهم گذرد
لذت زخم خدنگ تو نداند هرگز … هر که در سینه‌اش اندیشهٔ مرهم گذرد
چه بها بین برخ افتاده من گریان را … بسکه از دیده برو سیل دمادم گذرد
مکن افسانهٔ ما گوش که این مایهٔ غم … حیف باشد که بر آن خاطر خرم گذرد

گر بود جای گذر گرد در تست جامی را
جای آن دارد اگر از همه عالم گذرد

چه خجسته صبحدمی کز آن گل نو رسم خبری رسد … ز شمیم صبحدم عنبرین بمشام جان اثری رسد
نزدم دمی بهوای او که مرا از آن عطای او … نه حواله کسی رسد نه نواله جگری رسد
بزلال وصل خود از دلم بنشان حرارت شوق را … که مباد از آتش آه من بتو آفت شرری رسد
بخدنگهای جفای تو چه بلا خوشم که بنوز از آن … ز دلم نکرده یکی گذر ز قفای آن دگری رسد
همه را همیشه نظاره نیست خوش آن کسی … که گهی ز چشم عنایت تو بدو لطف نظری رسد
نکشم قدم ز ره طلب من دل از چه بود عجب … که بدست مفلس بی‌نوا چو تو قیمتی گهری رسد

شب جامی از ظلمات هجر تو تیره شد چه شود اگر
ز فروغ صبح وصالت این شب تیره را سحری رسد

یار جستم که غم از خاطر غمگین ببرد
نه که جان کاهد و دل خون کند و دین ببرد

دل سپردم به تو تا شود آرام دلم
نه که تسکین و قرار از دل مسکین ببرد

نکنم گریه ز شوقت چه کنم میترسم
که غبار رهت از چشم جهان بین ببرد

بگذر سوی چمن تا ز لطافت رخ تو
پردهٔ گل بدرد رونق نسرین ببرد

من در آن غم که دل از وی بچه فن بستانم
او در اندیشه که جان را بچه آیین ببرد

گرو هر خوی تو صد غصه دل تلخی آن
لب لعل تو بیک خندهٔ شیرین ببرد

سخن چین سر زلف تو مستور خوش ست
آه اگر بوی ازین نکته سخن چین ببرد

سیل اشکم ببرد سنگ دلی ممکن نیست
که ترا نقش ستم از دل سنگین ببرد

نقد جان در عوض خاک درت چیزی نیست
سود جامی ست اگر آن دهد این ببرد

کو صبا تا زه بسرو خوش خرام من برد
کز سلام او رساند که پیام من برد

در بیان شوق او هر لحظه چون اوراق گل
دفتر رنگین ز اشک لاله فام من برد

تا من سگ تو اندر برد قاصد پیش یار
چون ندارد هرگز آن یارا که نام من برد

شد دلم چون نافه خون تا آمد آن آهوی رام
وای من گر عشوه و هر فن ز دام من برد

از خدا خواهم رسولی ورد عا هر صبح و شام
تا بیار من دعای صبح و شام من برد

شد ز جام عیش کام صبر من تلخ ای طبیب | شربتی فرما که این تلخی ز کام من برد

ساقی بزمم خیال آن لب آمد هم کجاست
تا چو جامی جرعهٔ شربت ز جام من برد

حلقهٔ گوش ترا هر که بدین لطف بدید | حلقهٔ بندگی عشق تو در گوش کشید
حلقهٔ گوش ترا تا شده ام حلقه بگوش | حلقه سان کار مرا نیست سر و پای پدید
گوشت ای سیمبر از حلقهٔ زر گشت گران | جای آن دارد اگر نالهٔ ما را نشنید
ماند در حلقهٔ گوش تو گرفتار دلم | گرچه بسیار از آن راه برون شد طپید
زر شد از حلقهٔ گوش تو مرا چهره و سیم | خواست آن گوهر وصل تو بدین وجه خرید
هر کجا حلقه زد اهل ملاحت چو دلم | حلقهٔ گوش ترا دید در آن حلقه رسید

گوش کن گوش که از بار غم فرقت تو
حلقه شد قامت جامی و بگوشت نرسید

ز طاق ابروی تو پشت طاقتم خم شد | سرشک سرخ ز لعل تو ام دمادم شد
بوقت گریه ام ای دل مجنون مدد فرما | ز بسکه دیدهٔ من اشک ریخت بی نم شد
قدم چو حلقهٔ خاتم خمیده بود ز غم | عقیق اشک بر ویم نگین خاتم شد
هزار زخم کهن بود بر دلم ز بتان | شکافت تیغ تو او را بجای مرهم شد
ز بیم خوی تو سوی تو نگذرم بسیار | از آنکه ذوق لقای تو در دلم کم شد
سری براه تو ام مانده بود تا شده خاک | بشارتی برقیبان بده که آن هم شد

زراه زهد و سلامت قدم بکش جامی
که طریق عشق و ملامت ترا مسلم شد

هیچ شبی که ز تو دلم ناله به گردون نکشید / که به رویم رقم از اشک شفق گون نکشید
کس حریف من میخوار نشد بی لب تو / گر ز کف ساقی چشمم قدح خون نکشید
دل چو پرگار شد از دست تو سرگشته و لیک / پای از دایرهٔ عشق تو بیرون نکشید
کوه را یافت همی آواز خود اندر غم از آن / کوهکن بار دل خویش به هامون نکشید
یا آن که من میکشم از عشق تو فرهاد کشید / آنچه من میکشم از عشق تو مجنون نکشید
میکشد دل سوی دل ایکه دلم جز سوی تو / نکشیده است ترا دل سوی من چون نکشید

جامی نکته سنجید و جهانی نکشید
هیچ موزون دو ای جز تو به موزون نکشید

گفتمش از تو دلم بی دل هم کی از غم مباد / زیر لب خنده زد و گفتا بجز این یاد دلم مباد
گفتمش مهر تو شد کار دلم شد از عشق تو غم / گفت کار کس چنین آشفته و درهم مباد
گفتمش پر ز خون دیده ام ز مژگان اشک / گفت یا رب هرگز این برگ چشم نم باد
گفتمش شد قامتم چون حلقه از غم چون نگین / گفت بجز حلقهٔ قامتم نقش این خاتم مباد
گفتمش از هجر تو باشد دلسوزتر / گفت هجران جانان داغ این ماتم مباد
گفتمش دارم دلی پر درد چو پیکان تو / گفت یا رب هیچکس را درد بی مرهم مباد
گفتمش از عشق خالی نیست هر عالمی / گفت جامی هر که عاشق نیست در عالم مباد

به چنگ غم دلم از ناله تنگ می آید
که تار زلف تو دیرم به چنگ می آید

بوی آشتیست جان همیدم هر چند
کز آشتی توام بوی جنگ می آید

ببحر عشق بشستم زکام دست امید
چو کام سعی بکام نهنگ می آید

ز شیشه‌ایست ز خون دل آب دیده ما
که با خیال لبت سرخ رنگ می آید

نمی برند ز ما بر بساط قرب تو نام
بلی تو شاهی و از ماست ننگ می آید

شدم ز سنگ ملامت بزیر خاک هنوز
بخاکم از کف احباب سنگ می آید

برآمدست پر از خون چنان دل جامی
که غنچه وار برو جامه تنگ می آید

آن سرو سوی بقصد سلامم قیام کرد
شرط وفا و رسم تفقد تمام کرد

جامی جواب خواستمش جان و هم چو او
دست ادب بسینه نهاد و سلام کرد

بودم چو خاک بر سر راهش بسی حقیر
خاک حقیر را ز کرم احترام کرد

دل رفت و جان هم از پی سرو روان او
از پیش من چو بهر گذشتن خرام کرد

نادیدم نکرده در نظر من مقام لیک
ذوق سلام او بدل و جان مقام کرد

شکر خدا که از شکرین خنده سعی تلخ
شیرین لبش بکام من تلخ کام کرد

جامی بوصف آن لب لعل شکرشکن
طے حدیث طوطی شیرین کلام کرد

زان بیشتر که میکده از ما تهی شود
بپسند جام را که ز صهبا تهی شود

پر کن سبو بهر چه توان زین باده ساخت ... زان خم مخور که خانه ز کالا تهی شود
خوش مصرفیست میکده کاین چرخ صیرفی ... هر کیسه که پر کند آنجا تهی شود
گلها شگفت فتنهٔ خوبان بباغ شو ... تا یک دو روز شهر ز غوغا تهی شود
نتوان علاج عشق تو گر خود طبیب را ... صد بار حقهاے مداوا تهی شود
زان سنگها که کوهکن از غم بسینه کوفت ... کے تا بحشر دامن صحرا تهی شود
جامی نشست تلخ تو گر زانکه گوش چرخ ... از گوشوار عقد ثریا تهی شود

آن مه بجانب سفر آهنگ میکند ... صحرا و شهر بر دل ما تنگ میکند
ای نامه بر بمجلس او نام من مبر ... کز گفت و گوی نام منش ننگ میکند
شرح کمال شوق همین بس که چشم من ... عنوان این صحیفه بخون رنگ میکند
عاشق فشاند جان بره کعبه مراد ... زاهد نشسته پرسش فرسنگ میکند
صد جنگ میکنیم با سید یک صفا ... چون می بریم نام صفا جنگ میکند
نشنیده بسمع قبول ارچه محتسب ... منع سماع و بانگ دف و چنگ میکند
جامی کند بسخت وصل یار را عتاب ... جام تنک مجادله با سنگ میکند

بگذشت یار و سوی اسیران نظر نکرد ... کردیم ناله در دل سختش اثر نکرد
خاک رهش شدیم که بوسیم پای او ... از سرکشی بناز در آنجا گذر نکرد

یارا چه سود اشک چو سیم و رخ چو زر
چون هرگز التفات بدین سیم و زر نکرد

تا در رخش نظر نکنم هرگزم ندید
جایی کرده می خویش بجایی دگر نکرد

بر خاک ره نشان کف پای نازکش
روشندلی ندید که کحل بصر نکرد

میخواست دل که هر دو جهان زپیش رود
جان خود چنان برفت که دل را خبر نکرد

شد خاک پرورش سر جامی و لیک هنوز
سودای پای وی از سر بدر نکرد

دوش در بزم گدا شاه فرود آمده بود
نور نازل شده و ماه فرود آمده بود

تا زنهی بصحبت خاک نشینان نیاز
از سر بر شرف و جاه فرود آمده بود

آسمان بر من محنت زده از رحمت و لطف
آیتی بود که ناگاه فرود آمده بود

عمرها بر زمین بوسی خیل و حشمش
خیل اشکم بسر راه فرود آمده بود

گردم آسی زغمش آتش صد خرمن شد
هر کجا دودی از آن آه فرود آمده بود

گرچه شاهان هوا خواهی خود خواسته اند
پیش درویش هوا خواه فرود آمده بود

در چمن سبز قد آن سرو سهی جامی را
خاطر از همت کوتاه فرود آمده بود

باز صبح طرب از مطلع امید دمید
نفحات ظفر از گلشن اقبال وزید

تا که بسته سر آمد ز مراد دل من
حاصل نامه مرادی که دلم می طلبید

فتح نا کرده چو نافه سر آن نامه هنوز
بمشام دل و جان رایحه فتح دمید

هر کرا بود پر از گوهر اخلاص در دل
چون صدف شد همه تن گوش که آن در شنید

بحمدالله که آن نقش که خاطر میخواست
آمد آخر ز پس پردهٔ تقدیر پدید

خامه هر گه که بدخواه براه تو نهاد
خنجری گشت که جز در جگر او نخلید

دم بدم جامی از اخلاص کند همره باد
سوی تو فاتحهٔ فاتح ابواب مزید

ز سبزه گرد لب جوی خط تازه دمید
بتازگی خط آیندگان باغ رسید

کشید سبزه نگار خورده سوزن خویش
بهر دلی که زدی خارهای غصه خلید

ز بسکه فیض عطا ریخت بر چمن باران
ز بار منت او گردن بنفشه خمید

چراست گرد لب غنچه گشته غرقه بخون
اگر نه صبح به دندان شبنمش بگزید

ز لاله شد همه صحرا پر از پیاله لعل
خوشا کسیکه می عیش از آن پیاله کشید

چو سنگ حادثه بر پاره شد ز لاله باغ
گل از تو هم آن در شکاف غنچه خزید

چه خون گشاد رگ ارغوان نشتر برق
هزار قطره ز خون آن آمد و یکی نچکید

ز نوک خامهٔ جامی هزار گل بشکفت
بسوی او چو نسیم قبول شاه وزید

کسیکه نکتهٔ رنگین ز دفتر تو نوشت
گل ز باغ معانی بدست خویش نچید

شبی بسوی تو از دیده پای خواهم کرد
بر آستان تو از دیده جای خواهم کرد

بکام سجده جبین را بخاک سده تو
برای دیدهٔ خود سرمه سای خواهم کرد

درین سفر ز نشست خو گرفته ام بنشست
تهی که زاویه آن سرای خواهم کرد

هر طرف که روی در تمنای محمل تو
به ناله همنفسی با درای خواهم کرد

فزود محنتم از دل بداغ فرقت تو
سزای این محنت فزای خواهم کرد

به خنده بوسی از آن لب حواله کن ورنه
حواله لب تو با خدای خواهم کرد

درآب میکده جامی که حل مشکل عشق
بجام باده مشکل کشای خواهم کرد

بوقت گل چو بلبل تو آرزوی گلشنم گیرد
ز رفته یک قدم خاری بهر سو دامنم گیرد

چنان پر شعله گردد ز آتش دل خانه‌ام شبها
که همسایه اگر خواهد چراغ از روزنم گیرد

بدل تیرم مزن من ناشده در اشک خود غرقه
ز چاک دل مبادا شعله در پیراهنم گیرد

بسوی من ره آمد شد یاران شود بسته
ز بس کز گریه هر شب آب گرد مسکنم گیرد

ز آب چشم و دود دل ز دیدار تو محرومم
که گاه این گاه پیش آن دو چشم روشنم گیرد

عنانم بسته از کف عشق توسن زود مندی گر
که بیند ضعف عجز من عنان توسنم گیرد

نه چندان می زنی نیشه دردیست کم نالیدن جامی
که اشک اندر نگاه و فغان در شیونم گیرد

خنده‌ای زد و هست رشته دندان نمود
وز رگ جان گره غصه بدندان گشود

هست گوئی ز لطافت هستی خوبان
کس درین عرصه چو تو گوی لطافت نبود

جیب جانم که شد از دست غمت چاک زنم
تا رسد اندر شکن زلف تو انکار نبود

همه کس گشته خود سپید و بخت نگر
کز دلم مهر و وفا گشت و غم و درود درود

هستم از مردمک دیدهٔ خود غرقه بخون	گر چرا دوش در آغوش خیال تو غنود
رود نیلست و ان تو توامی مهر جمال	چشم گریان که شد از سنگ جفای تو کبود

بسکه جامی پی پابوس تو هر سو می دوید
پای سگ او سوده و صله بر کف پای سگ تو نسود

ماه من تا کمر از موی میان نگشاید	بیدلان را گره از رشتهٔ جان نگشاید
چون بنفشه ز قفا باد زبان سوسن را	گر به آزادی آن سرو زبان نگشاید
گر ز بند صدف آن غنچه در گرچه فشد	جامی قطرهٔ گهر از ابر دهان نگشاید
آن دو لب هست دکان شکر از شهد فروش	بینم آن را دگر از شرم دکان نگشاید
در گلو گر به گره گشته لبوند دل اگر	تیغ آن شوخ گره آه و فغان نگشاید
تا اشارت نکند ابروی او چرخ فلک	بر دلم تیر جفایی ز کمان نگشاید

پیش افسرده دلان عرض سخن جامی چند
وقت خویش ار گل ایام خزان نگشاید

شکر الحمد که آن مه ز سفر باز آمد	نور هم از آمدن او به بصر باز آمد
از نم دیدهٔ صاحب نظران سوی چمن	لاله و سنبل او تازه و تر باز آمد
آن جگر گوشه که چون اشک برفت از نظرم	خون شد از غم جگرم تا به نظر باز آمد
بندم از جان کمر بندگی او که بلطف	بهر خونریزی من بسته کمر باز آمد
ملک دلها همه بگرفت چو زان لشکر ناز	در پناه علم فتح و ظفر باز آمد

شد چو پروانه دل از صبر و خرد ساخته پر
سوی آن شمع وصل سوخته پر باز آمد

جامی افتاده بزندان غم از شوق لبش
طوطی آسا بقفس بهر شکر باز آمد

بر رخ زردم نه از شکست لبت گلگون میرود
شد دلم ریش از غمت از ریش دل خون میرود

گر دلم شد رخنه از تیغ جفایت باک نیست
جانم از زندان غم زان رخنه بیرون میرود

بر تن آزرم زین شد بسکه تو تنگی کاتش و
تیز تر در دامن آه دگر دون میرود

ماسیان بار اندوه تو با آسودگان
کوه کن در کوه و شیرین گشت هامون میرود

پوست بر غیر لشکر در نه لیلی واقف است
در حریم حی بهر شکلی که مجنون میرود

خوانده ام آنکه بلب جو میرود آب بهشت
لطف آن قد بین که بر روی زمین چون میرود

چون سخن در وصف آن دندان رود آنجا چه لطف
نظم جامی را سخن در در مکنون میرود

خیز ساقی کز فروغ صبح شد خاور سفید
زاغ شب را ساخت گردون چون حواصل سفید

صبح کافوری سحاب از آسمان کافور بار
بیضه کافور را مانند زمین یکسر سفید

دی که کرد از دشت طی دیبای سبز سبزه را
ساخت از سر کوه خارا پوش را چادر سفید

چون کریمان ابر گنج سیم در بگشاد و ساخت
مفلسان را از نثار سیم بام و در سفید

چرخ حکاک است پنداری که خاک ز بیشان گشته
نطع خاک از سودگیهاست باوره سفید

هوا از اوراق خزان بستان ملون دفتری
چشم عبرت بین گشا تا بینی آن دفتر سفید

بسکه آید هر صبا بر هم ز باران برف
سبزپوشان چمن را جامه شد در بر سفید

بر فروز آتش گل میفشاند برف از هوا
باغ دی را این گل حسرت و آن دیگر سفید

جامی امروز آن می گلرنگ خور کز عکس آن
لعل گردد گرچه باشد فی المثل ساغر سفید

ابر بر یاد شهنشاهی که در باران جود
ساحت بزمش بود ز افشاندن گوهر سفید

شاه ابوالغازی که باز از فیض نور سرمدش
چهره جاه و جمالش تا دم محشر سفید

اینهمه خون از لب لعل تو دل چون میخورد
آنچنین نتوان چنین خوردن که او خون میخورد

شیخ شهر ما که بودی شهره در کم خوارگی
از همه در دور لعلت باده افزون میخورد

جز گل حسرت نیارد بار در باغ امید
خار مژگانم که آب از اشک گلگون میخورد

دل که رست از زخم شمشیر بلا روز فراق
همچو آن بر دل که زخم از نیشتر چون میخورد

سیل اشکم در رسد آید به چشم آن ماه را
گرچه هر شب موج آن بر اوج گردون میخورد

میکشد هر دم زمین در خود ز چشمم بحر خون
تشنه گویی دم آبی ز جیحون میخورد

جور تو جز بر دل بیدل نمی آید بلی
سنگ گر لیلی رسد بر جام مجنون میخورد

هر شبم در سر خیال آن لب میگون بود
دامن از مژگان مرا ز دل پر خون بود

چون رسد پیکان تو بر سینه آنگه بگذرد
از رسیدن در او بگذشتن بسی افزون بود

آن غزالی تو که از بهر شکاریت عالمی
گه اندر کوه یا سرگشته در هامون بود

باغمم بگذار و شادی دیگران را ده که من عاشق غمخواره‌ام شادی ز آنم چون بود
دود ناید ز آتش اخگر زدهٔ دل دمبدم آمد آن اخگر که دودش فتنه بر گردون بود
هر گیاهی کز حریم خیمهٔ لیلی دهد خورده آب از چشمه‌سار دیدهٔ مجنون بود

صحبت تنگ است جامی جان را با عشق
عقل محرم نیست گو تا یک زمان بیرون بود

وقت آن شد کز فلک زرین حمایل بگسلند رشتهٔ پیوند مهر از مهرهٔ گل بگسلند
حاصل این سبز دولابی چو همه سرگشتگی ست رنگهای انجم از فیروزه محمل بگسلند
چون نه بر حسب مراد افتد نتایج را ظهور نسبت تاثیر فاعل را ز قابل بگسلند
سلک نظم هستی آمد عاشقان را سلسله فرخ آن ساعت که مجنونان سلاسل بگسلند
کی توانند زد دل اندر دامن مقصود چنگ گر نه عقل و وهم چنگ از دامن دل بگسلند
گر نه در قطع موانع تیز باشد تیغ عشق رهروان امید از قطع منازل بگسلند

بگذرد مرغ دل جامی ازین شیر آشیان
گر ز بال همتش بند شواغل بگسلند

فرخنده عیدیست کان خوبان ازیشت زین هلال کشند از غمزه‌ها خنجر زنان عشاق را قربان کنند
رخش جفا انگیخته خون اسیران ریخته هر سو سری آویخته جا بر سر میدان کنند
چون از دل غرقه بخون آرند پیکانش برون ناله ز چاک دل ز فرقت پیکان کنند
زان گونه کز ابر چمن باشند گلها خنده‌زن آن غنچه لب با چشم من از اشک خود خندان کنند

گر خوی چکان آن لب شکر شور خاک آن رو گزد ‌ ‌ آن خاک را در یک نظر سرچشمهٔ حیوان کند
پر جان همی آرد کمین غم زین دل اندوهگین ‌ ‌ سیل بلایی کو که این غمخانه را ویران کند

زین سان که جامی خون‌فشان در هر غزل شد قصه‌خوان
دریای خون روزی روان از جدول دیوان کند

باز خون دلم از دیده روان خواهد شد ‌ ‌ چشمم از هر مژه خونابه فشان خواهد شد
نیست مقصود دلم آنکه بمیرم ز غمت ‌ ‌ هرچه مقصود دل تست چنان خواهد شد
بسکه خونین‌کفنان داغ تو بر دل رفتند ‌ ‌ همه صحرای عدم لاله‌ستان خواهد شد
دید در کوه کسی پیری و گفت این روزی ‌ ‌ فتنهٔ عالم و آشوب جهان خواهد شد
شکل بالا بنما گرچه شب تنهایی ‌ ‌ در دلم ناوک و در سینه سنان خواهد شد
خون من جامی دگر ریز که چون در کویت ‌ ‌ کشته افتم همه را بر تو گمان خواهد شد

هر که دید از رخ تو خرم و خوش جامی را
گفت کاین پیر دگر باره جوان خواهد شد

برخت ز غالیه خط گرد آفتاب کشید ‌ ‌ خطت ز سنبل تر بر سمن نقاب کشید
مصور ازل ابروی دلگشای تو خواست ‌ ‌ ز مشک ناب هلالی بر آفتاب کشید
سگ تو خواست برای قلاده عقد گهر ‌ ‌ برشتهٔ مژه چشمم در خوشاب کشید
پلاس میکده زاهد ز دلق پشمین خواست ‌ ‌ بساط ازرق بپاس خم شراب کشید
شبی خیال تو دامن‌کشان ز مان بگذشت ‌ ‌ کزین دو دیده بدامن بخون ناب کشید

ز خواب ناز چو بگشاده دید نرگس مست　　چه نازها که از آن چشم نیم خواب کشید

ز درد هجر عذابیست ناله رحمی کن
که در فراق تو جامی بسی عذاب کشید

رسید قاصد و درجی ز مشک ناب آورد　　چه جای درج که درجی در خوشاب آورد

ز شب نوشته مثالی بگرد صفحهٔ صبح　　پیام ذرهٔ سرگشته ز آفتاب آورد

خراب بود ز ظلم فراق کشور دل　　نشان لطف سوی کشور خراب آورد

سخن درست بگویم که شاه مسند ناز　　نیاز نامهٔ درویش را جواب آورد

غلام سفره هم آنم کز آن لب و غمزه　　نوید مرحمت آلودهٔ عتاب آورد

نتافت خامه سر از شرح هجر و حیرانم　　که نامه قصهٔ ما را چگونه تاب آورد

شب از فسانهٔ وصلت بروز می آرم　　اگرچه بخت مرا این فسانه خواب آورد

گذشت پایهٔ نظم ز آسمان جامی　　چو پی بخاک در شاه کامیاب آورد

شهنشهی که چو راه سفر گرفت ظفر
بهم عنانی او پای در رکاب آورد

ساقیا اطراف باغ از سبزهٔ تر تازه شد　　جام می در ده که روز عشرت از سر تازه شد

گل بچه ساغر می در میان آورد زر　　در سر نرگس هوای ساغر زر تازه شد

بزم گلشن را ز لاله جام لعل آمد پدید　　افسر گلزار ژاله عقد گوهر تازه شد

بلبلان را جان بیوی صحبت گل تازه گشت　　قمریان را میل دل سوی صنوبر تازه شد

سرو را بر طرف جو از فیض ابر دُرفشان — حلهٔ سبز زمرد رنگ در بر تازه شد
از ریاض مکرمت آمد نسیم رحمتی — جان عالم زان نسیم روح‌پرور تازه شد
قصه کوته جامی اهل فضل را کشت امید — از سحاب لطف شاه عدل‌گستر تازه شد
خسرو غازی معز ملک و دین سلطان حسین — آن حسن خلقی که زو آثار حیدر تازه شد
باد هر دم روزیش فیروزیی دیگر که زو — رسم فیروزی درین فیروزه منظر تازه شد

اگر هر شب ز درد بستر غم از جنبشم نرم افتد — ز چاک سینه چون آتش جهد در بستر هم افتد
چو در جانم زدی آتش ز دامان لب ازین خویشتم — مبادا در حریم مجلست خاکستر هم افتد
نشستست اندر سرم سنگ جفایت گر زنم از تن — فتد بهتر که زین تاج کرامت از سرم افتد
نخواهم کشتنت گویی ولی با آن لب و غمزه — که خونخوارند خونریز این سخن چون باورم افتد
چو بی تو نوشم ساغر می ناگشته پر گردد — ز قطره قطره خون که هر مژه در ساغرم افتد
بر افتادم ز عشقت خطا بود آنکه میگفتم — که عشق تو ز دیگر خوبرویان بهترم افتد
بعهد عافیت کردم هوای آن جوان جامی — چو دانستم که هر دم بلایی دیگرم افتد

لعل لبت بلطف حکایت نمیکند — چشم خوشت نظر بعنایت نمیکند
صد باره پیش تو گفتیم درد دل — درد اگر در دل تو سرایت نمیکند
دل با سگ تو شرح دهد غصهٔ رقیب — از دوستان بغیر شکایت نمیکند

با شیخ خرقه پوش چه کارم که کار من / جز پیر می‌فروش کفایت نمیکند
از لوح فهم واعظ خوش لهجه محو به / هر نکته که لب تو روایت همی کند
معشوق را رعایت عاشق خوشست لیک / یار من این طریقه رعایت نمی کند

جامی ببند لب که حریف سخن نیوش
ادراک رمز و فهم کنایت نمیکند

شب ماه عید را ز شفق چرخ جلوه داد / بر کف حریف لعل قبا جام زر نهاد
خونین دلی که بود جگر بسته اشک او / بر روی زرد یکسر ناخن جگر گشاد
نی نی که نعل زر بساطی که یافت رنگ / از خون دشمنان ز سم اسپ شه فتاد
شاهی که در مقام غلامیش ماه عید / خم کرد پشت خویش و پی خدمت ایستاد
جان رسیدگان بهوا عید لطف او / چون طبع نارسیده باسید عید شاد
روزش بود همیشه ز بخت سعید عید / چشم بد زمانه ز عیدش بعید باد

جامی چو ماه طلعت او دید عید کرد
حاشا که هرگز آیدش از ماه عید یاد

تا ترا شکلی بدینسان ساختند / بهر مردم آفت جان ساختند
قدسیان تصویر قدت خواستند / شاخ طوبی را خرامان ساختند
زابر رحمت قطرهای لطف ریخت / گرد گرد آن زنخدان ساختند
تیر مژگانت ز جان چون بگذرد / کش ز نوک غمزه پیکان ساختند

بهر غلطیدن بخاک پای تست — دیدهٔ اشکم را که غلطان ساختند
هر کجا جولان کنان رانی سمند — عاشقان از دیده میدان ساختند
خواست جامی کز بتان بندد نظر — آن دو ترک بازش پشیمان ساختند

ای ز مشکین طرهٔ ات دل هر دمی بندی دگر — رشتهٔ جان را بهر موی تو پیوندی دگر
زلف تو یا رب چه زنجیریست کز سودای او — هر زمان دیوانه میگردد خردمندی دگر
چون بهر مشکین قلم زان جعد خم در خم که هست — هر خمی صد حلقه و هر حلقه بندی دگر
گر بدر خورشید و ماه باشد فی المثل — بر زمین ناید بخوبی چون تو فرزندی دگر
تا سماع قول مطرب دیدم و پند من حکیم — خوش نمی آید که دارم گوش در پندی دگر
محتسب سوگندم از می داد و همدل رسید — وه که میباید شکستن باز سوگندی دگر
دل گرفت از جامه جامی ره میخانه پرس — تا به معشوق و می گیریم یک چندی دگر

ز رشک قدت ای سرو سیمبر — بصد پاره دل شد انار و صنوبر
بباغ خلد اگر شاخ گلی هست — تو آن شاخ گلی ای شوخ دلبر
نهال حسنی و ما چشم داریم — که آریمت با آب دیده در بر
مرا کشتی و تکبیری نه گفتی — چه سنگین دل کسی الله اکبر
کرامت زان لب آید پیش عارف — شراب سلسبیل و آب کوثر

نخواهد رفتن پروانه را شمع
ازان در بزم خود میسوزدش پیش

خوش است از یاد تو پیوسته جامی
ولی ایندم بدیدار از خوشتر

عاشقم بیدلم غریب و اسیر
کارم از دست رفت دستم گیر

با بیاد تو زنده می باشم
ورنه هجران نمیکند تقصیر

چه عجب گر توام گریزی نیست
نیست کس را ز جان خویش گزیر

آب جویای سر و قامت تست
گرچه پاوش کشیده در زنجیر

ابروی و غمزه بس قتالیه صید
گوشه گیر از کمان بیفکن تیر

هر دم از اشک سرخ بر رخ زرد
شرح شوق تو میکنم تقریر

جامی آشفته جوانی شد
سود کی داردش نصیحت پیر

بخونم گر کشی تیغ ای ستمگر
نخواهد شد تمنای تو از سر

خرامان بگذرم گفتی بخاکت
خدا را سرو من زین فکر مگذر

مکن با قد شمشاد ای دل یاد طوبی
مشو هر لحظه مرغ شاخ دیگر

بلوح نقش خیال او کشیدی
زدی ای اشک آخر سکه بر زر

رقیب احوال دردم نپرسد انم
سگ کویت از و صد بار بهتر

بنفشه گرد گل در خواب دیدم
معنبر شد بدان زلف معنبر

چه خوش باشد به بزم عشق جامی
می اندر جام و دلبر در برابر

عیدست و دارد هر کسی هر دم تماشائی دگر
ما را نباشد غیر تو در دل تمنائی دگر

صد خوب پیش آید مرا خاطر نیاساید مرا
زینها چه بگشاید مرا چون عاشقم جائی دگر

نی ره مرا در خانهٔ نی جای در کاشانهٔ
هر لحظه چون دیوانه گردم بصحرائی دگر

بگداخت از غم جان و تن چندین نخواهم زیستن
می بین برحمت سوی من امروز و فردائی دگر

از من چه پرسی این و آن خواهی نخواهی بگذران
محکوم فرمانم بجان نبود مرا رائی دگر

ای فاخته دل بینی بر قامت سرو سهی
گوئی نداری آگهی از قد و بالائی دگر

جامی نخواهد از تو دل زیرا که در چین و چگل
همچون توئی ای جان و دل نبود دلارائی دگر

ز سحر طائر قدسیم ز سر سدره صفیر
که درین دامگه حادثه آرام مگیر

قدسیان بهر تو آراسته عشرتگه انس
تو درین غمکده چون غمزدگان مانده اسیر

دو کمان دار میان تو و مقصود رهست
خویش را بهر چه انداخته دور چو تیر

بگسل از دل بیر از جهان گر گزیرست از آن
دل بدان شاهد دل گیر که از وی نیست گزیر

هیچ جا نیست که عکس رخ او پیدا نیست
جرم آئینه بود گر نبود عکس پذیر

خم و دیر و بت و می پیر مغست ای ساقی
هر دم فیض دگر میرسد از باطن پیر

بادهٔ لعل غصهٔ ایام زدود — مدعی گر برد و گو برو از غصه بمیر
در پس پرده ز رندی که محرم نیست — پرده بگشا ز رخ پرده‌نشینان تغییر

جامی آن را که در پردهٔ معنی بنهفت
سخن کلک تو وا کرد بالحان سفیر

روزه چون میداری ای شیرین نگار — کرده لب تنگ و با شد پر شکر
با دو روزه گر نخوری شکر چه باک — نیست روزه ماه من تا ماه و خور
مردمان در روزه و عشاق را — هر دم از دیدار تو عیدی دگر
روزه داران زین همه مشتاق عید — من بوصلت از همه مشتاق‌تر
ما و یاران بستیم بروزه از غذا — خواهم آن حلوای لب شام و سحر
روزه داران را نماید ماه عید — با وجود ابروانت در نظر

هر نماز شام جامی بی لبت
میگشاید روزه از خون جگر

ای ترا از گل سیراب تنی نازکتر — بدنت از برگ سمن پیرهنی نازکتر
نیست بر هیچ بدن راست بدین لطف قبا — نیست در هیچ قبا زین بدنی نازکتر
هر شهیدی که بشمشیر تو خود داشته دامی — گر نباشد ز حریرش کفنی نازکتر
سینه از دست کمان ای قتل جانم بستست — کو بدیدم ز تو ناوک فگنی نازکتر
زین همه تازه نهالان که برآمده اند — نیست کس را ز تو سیب ذقنی نازکتر

تا کشد غنچه خجالت بگذر سوی چمن — با لب نازک او از لب غنچه ناز کشد

نازکی سخت وصفت کند جامی لبش — زانکه گفتن نتوان زین سخنی نازکتر

زهی ز فتنه ترا هر طرف سپاه دگر — ز ظلم چشم تو هر گوشه دادخواه دگر

کجا روم که ز دست غمت کنم فریاد — که نیست جز تو درین ملک پادشاه دگر

چو جان و هم ز غم غیر خار نومیدی — نروید از گل ما بیدلان گیاه دگر

گهی که بر سر راه تو منتظر باشم — مکن به غمزه خدا را گذر براه دگر

حدیث شوق تنها بر تو چون کنم روشن — گر جز فدای ندارم بدین گواه دگر

اگر چنین رود از سینه شعله آتش آه — جهان بسوزد اگر برکشم ز آه دگر

مکش به تیغ تغافل کمینه جامی را — چه سود از آنکه شود کشته بی گناه دگر

الله الله کجا میرسد آن غیرت حور — همچو خورشید فرو هشته برخ برقع نور

میخرامد ز سراپرده اجلال بطون — تا زند جلوه کنان خیمه بصحرای ظهور

میگشاید ز سر گنج گرانمایه طلسم — تا دهد حاصل آن گنج بهر مفلس عور

هر کجا سایه ز نقش همه واست فریب — هر کجا پرتو رویش همه عشق ست و سرور

همه دلدادهٔ او نیز چه هشیار چه مست — همه دیوانهٔ او نیز چه نزدیک چه دور

هر جفائی که کند چهره او آسمان ست — مشکل اینست که بی او نتوان بود صبور

جذبهٔ شوق رخش برد ز خود جامی را
باد آسوده درین خواب گران تا دم صور

خلعتیست به گل روی تو از مشک سطور
که باد آفت چشم بد از جمال تو دور

به ملک حسن سلیمان توئی و لب خاتم
بگرد خاتم تو صف کشیده لشکر مور

خمار چشم تو دارم ز جام لعل لبت
بیک دو جرعه ببخشا که هست بس مخمور

تو در میان و برای تو مهر گشته گردان
فلک بگرد زمین با هزار مشعل نور

مجوی شیوهٔ رندان ز شیخ شهر که نیست
ز ذوق درد کشان بهره مست غرور

حریم میکده خوش جا منیست که رضوان
کند تماشا که وصحن این در که حور

بدور ما طلعت شاه میکند جامی
ز جام ساقی بزم صفا شراب طهور

سپهر مرتبه سلطان ابو سعید که شد
سرای عدل ز معمار عدل او معمور

صدای نوبت جاه و جلال او بادا
درین سپهر زنگار خورده تا دم صور

ای ترا دامن ز گلبرگ بهاری پاکتر
غنچه وارم هر دم از شوقت گریبان چاکتر

ریختی صد بیگنه را خون که تیغت کس ندید
نیست شوخی از تو در عاشق کشی بی‌باکتر

تا دل از غمهای خود شادمان بینم ترا
چند آن داری که باشم هر زمان غمناکتر

نیکوان را نیست باک از خون عاشق ریختن
گر مرا کشتی چه باک ای از همه بی‌باکتر

شویم از آب مژه سازم ز غصه سینه چاک
چون نشود از خون من آن حلقهٔ فتراک تر

بود خاک آستانت از غبار غیر پاک || شد ز شست و شوی آب چشم اکنون پاکتر

رخش بیرون ران که بهر پابوس مرکبت
شد جهانی بر سر ره خاک و جامی خاکتر

شد سپید از شفق چون جام زر بازش نگار || لیک ازان آب شفق گون جام زر خالی مدار

چرخ با قد نگون ساقی کشد دامن بخون || تا شود آن روز چنین فرخنده ما هی در کنار

تخم عشرت ز آب می پرور بجا که میکده || ای که داری دست رس تخمی درین مزرع بکار

تشنه لب مردیم ساقی جرعه بر ما افشان || خشک شد کشت امید ای سحاب لطف باران ببار

شیشه صاف دار تا شد کو سفال درد باش || [illegible] تشنه کامان را با این تکلفها چه کار

حال ما و دیر هم [illegible] ساغر خویش || محتسب بیچاره ما را بحال خود گذار

سر فرو ناید دل [illegible] جامی تا سلخ
عید شد [illegible] از ساغر

ای دهانت تنگ و لب زان تنگ دهان شیرین‌تر || خنده شیرینت سخن گفتن ازان شیرین‌تر

ز [illegible] با لبت آواز سخن طوطی را || گرچه هست از همه شیرین سخنان شیرین‌تر

در دل تنگ لبت هرچو شکر شیرین است || لیک دیده خونابه فشان شیرین‌تر

کلک تصویر اگر خود ز سر قند بود || صورتی از تو کشیدن نتوان شیرین‌تر

نی خشک گرچه ز سر تا به قدم شیرین است || نیست از قد تو ای سرو روان شیرین‌تر

جامی از وصف لبت گر بشکر [illegible] || نکته‌ای از آتش بزبان شیرین‌تر

کند گل چون رخت خود را تصور ... ازان دارد ز گل غنچه دلی پر
من آزاده را کشت از غمت سرو ... بریدش باغبان کالحر بالحر
چگویم جرعهٔ جامت حق ماست ... ترا تلخ آید آری حق بود مر
پرستم هر که بیند ساعد تو ... بدندان گیرد انگشت تحیر
بکش آن زلف را هر جانب ای باد ... که بی درد پیچ و تابست از تکبر
نوا خنج مسکینم بیش سگانت ... نشاید از فرودستان تکبر

شد از گریه تن چون موی جامی
نهان در اشک همچون رشته در

شد بر زلفت دل شکسته اسیر ... رب سهل علی کل عسیر
صید آن ترک کشم زادان است ... ایش دارم من از قلیل و کثیر
پیر من چشم بادهٔ کهن است ... مست شیخم و فیض باطن پیر
رفتی از چشم و جا گرفتی دل ... کانه نائم نه بنشینی پیر
وعدهٔ بوسه با دهان تنگ ... بر من خسته کار تنگ مگیر
چیده جامی اگر کند بیشت ... تحفهٔ جان بلطف خود بپذیر

نیست در طبع نازکت پنهان
که بود تحفة الفقیر حقیر

عمریست نور چشم جهان بین ماست یار ... بی او نماند چشم جهان بین گلست یار

برخاک ره چو سایه فتادیم و همچنان
خورشید اوج کنگره کبریاست یار

وز وی جداست همدم هر تار موی من
تا با رقیب همدم و از من جداست یار

یک جا نگرد با من بیچاره زان مقام
با من درین مقام ندانم چراست یار

چون تیره شد ز ظلمت هجران شب امید
کز چهره صبح دولت اهل وفاست یار

گفتم به عهد راست شود رنجه شد ز من
یاری نباشد این که به عهد ز راست یار

جامی تو وصل خواستی از یار و او فراق
از عاشقی نخواه بجز آنکه خواست یار

حلقه زر تا بگوش است جامی گرد سیم بر
قامتم چون حلقه شد زین غم که شد خوارم چو زر

بسته زین خانه است با جو قالب های در رفت
بس دل من چون حلقه بر در سگین از آنجا بدر

آنچنان کز حلقه بیرون گوش تو هرگز نهی
از خیالش نیست خالی چشم در با بی نظر

زر گرفت از تنگی پیش تو با گوش تو گوش
سیم گر خواهی مکن زین بیش لاف از حد بسر

داغ بر ران سگان از حلقه باشد رسم تو
می نهی از حلقهای خویش داغم بر جگر

تا ترا زر روید اهم از حلقه بر بالای سیم
سیم بر بالای زر ریزم مدام از چشم تر

نظم جامی را بوصف حلقه خود گوش کن
گرچه نبود در خور آن حلقه زرین گهر

گرچه طفلی دهن هنوزت شکر آلوده شیر
دل صد پیر و جوان است بعشق تو اسیر

حرف تیر خود هم ساز که یاری به طفیل
بمن افتد نظرت چون نگری آنچه بتیر

ره زن اهل طریقت شده‌ای تازه جوان ‌‌ وای گر پیشهٔ مردگار شود همت پیر
گر کنم بر سر کوی تو ز خارا بستر ‌‌ زیر پهلوی من آن نرمتر آید ز حریر
جذبهٔ عشق توام طور خرد برهم زد ‌‌ گر کشم بیخودی بر من بیچاره مگیر
چند گریم ز غمت گاه گزین رشحه درو ‌‌ نتوان نقش شستن از لوح ضمیر

جامی آمد بسر کوی تو جان بر کف دست
گرچه این تحفه بود پیش سگان تو حقیر

گل خوش ست عید خوش و شهر خوش و وصل یار ‌‌ خاصه بعد از محنت هجران و درد انتظار
در بهاران غنچه را دل خرم و خندان شود ‌‌ غنچهٔ دل چون دل غنچه است ما را این بهار
مینماید لاله زارم عشرت اسلام بچشم ‌‌ داغهای محنت و دوری که بر دل بود بار
آرزو دارم که گیرم در کنار کشت سبزه ‌‌ ای خوش آن دم کارزوی خویش گیرم در کنار
دامن افشان از صبا نخلم که از یاران نماند ‌‌ چون دل صفا بر دامن صحرا غبار
جیب صافی میکند بر چو هی کار آئینه ‌‌ شاهد گل زان کشاید رخ بطرف جویبار

آن سهی قد گر کند بر مشهد جامی گذر
بهر پابوس وی از گل سر برآرد سبزه وار

بر کناره دجله دور از یار و مهجور از دیار ‌‌ دارم از اشک جگرگون دجلهٔ خون در کنار
چون سواد دیده ام در پا کنند بغداد را ‌‌ سیل چشمم دجله‌وارم گر شود با دو جلیار
گر نبودی آرزوی شهر کیم از کف زمام ‌‌ [illegible] فتادی بر خراب آباد بغدادم گذار

این چه باغ و دلستان جای دل ست لیک
نیست جز از بار شوق یار دل خار او فگار

وقت کوچ آمد بنه ای ساربان بار سفر
تا بکی باشد دل از بیداد یار زیر بار

هر دم از شوق سفر زین اشتران بختی چو
میکشند بر دیده هر دم قطره های خون قطار

پشت خم گردید چون گردون ناقه را در بادیه
گر شود با یار همره دل برد جامی سوار

ای سهی سرو ترا سنبل مشکین بر سر
عقلم از سر برده ای و دل و دین بر سر

هست سنبل چو چمن شاه ریاحین لیکن
آمده کاکلت از شاه ریاحین بر سر

تا ترا دیده ام از حسن جهانی بنیاز
میکشم پیش تو سر چشم جهان بین بر سر

شاه دوران اگر این شکل و شمائل بیند
تخت جا هست و نهد افسر تمکین بر سر

هر شبم آه من افگند شعله بیالین دوده
تا سحر مشعلم از شعله بالین بر سر

سین دندان به تبسم نما روز یسین
کاید آن خوش سر هم از خواندن یاسین سر

جامی این نظم بخوان تا فلک از بهر نثار
وانهد از دست اگر رشته پروین بر سر

خوش تا گل کلاه دست از نازنینان چمن بر سر
بر بساط سبزه زیر پا و چتر نارون بر سر

ز بیماری به بالین سر نهاده نرگس رعنا
پی بیمار پرسش آمده سنبل چمن بر سر

همانا لاله شمع جمع نوخیزان باغ آمد
که دارد شعله آتش میان انجمن بر سر

همانا نیست پس مشکل که اندر چمن غنچه
کش آورد دست شاخ گل بلطف خویشتن بر سر

بنفشه سر فکندست و ز غم بر طرف جو گویا — پی قتلش نهاده سوسن شمشیر زن بر سر
در خجلت گل ز باران سحر بهر قدح نوشان — نهاده صحنهای لعل پر دُر عدن بر سر

نوای سجع مرغان گو مخمش باشید در بستان
که جامی آمدست از جمله در لطف سخن سر

لله الحمد که بعد از سفر دور و دراز — میکنم بار دگر دیده بدیدار تو باز
مژه برهم نزنم پیش تو آری خوش نیست — که ترا چهره بود باز و مرا دیده فراز
تا شد از عشق تو سررشته کارم روشن — همچو شمعم هنری نیست بجز سوز و گداز
با وجود خم ابروی تو امامم خواند — زاهد بیخبر از عشق به محراب نماز
لیک در شرع وفا نیست نمازی ز آن — که نهم روی ادب پیش تو بر خاک نیاز
هیچ توحید برد از الف قامت تو — هر که ادراک حقیقت کند از حرف مجاز

جامی از شوق مقام تو نوائی که زند
بهر عشاق ره راست بود سوی حجاز

خطت فتنه است و لبها فتنه انگیز — دلم زان فتنه خون و دیده خونریز
ولی آویخته زلفت ز هر موی — کرا باشد چنین زلف دلاویز
ز شکل قامتت شد کشته خلقی — ترا گر میل قتل ماست برخیز
تو چشمی و لب و دو آفت چشم — ز دود آه مشتاقان بپرهیز
خوشم با محنت و درد تو آری — بود رنج محبت راحت آمیز

الا ای ماه تبریزی که چون خور / نشاید کرد در رویت نظر تیز
چو مولاناست جامی مست عشقت / تو باری خانه رخشان شمس تبریز

پیر شدیم و بدل داغ جوانان هنوز / ماند تن از کار و جان طالب جانان هنوز
رشتهٔ دندان گشاد رخنهٔ حرمان من / کام طلب از لب تنگ دهانان هنوز
تن شده موی و گشته سفید و دلم / سوی کمان از غم موی میانان هنوز
مژدهٔ صد ساله را مژدهٔ تو جان دهد / لب نگشاده بآن مژده رسانان هنوز
خاک توام دست من بر رکابت رسد / گردی نایافته باد عنانان هنوز
لب ز سخن بسته‌ام غنچه وش اما چو خار / تشنهٔ ریش منند تیز زبانان هنوز
جامی اگرچه نماند نظم ترا رونقی / سخرهٔ طبع تو اند سحر بیانان هنوز

از خزان برگ‌ریزان شد ای گلچهره خیز / باده کن از برگ ریز خمر و می در جام ریز
شد زر افشان فرش بستان رنگ بستان و سپهر / زابر پرویزن که گردد بر سر زر سیم بیز
باغ شد بی برگ و اکنون هم خوش آهنگان باغ / میکنند آهنگ لیک از باغ آهنگ گریز
سبزه موقوف بهار آمد بزیر گل بسی / خفتگان باغ وارند انتظار رستخیز
هر گل راحت که گلبن داد و مستان زابر دست / بینمد در راه شان امروز صد خار ستیز
سرو ماند آزاد آسیبی که گلها را رسید / باد عمر سروران کوته و بیداد این ریز ریز

ز دود خواهد بود کار و خار بهر اهل راز
ز همچو جامی صد گل معنی برون از طبع تیز

دلا ز قید حریفان بی خرد بگریز
تو مرغ زیرکی از دام دیو و دد بگریز

قبول صحبت نیکان اگر نه باری
یکی بگوش ز هم صحبتان بد بگریز

بس است ز آتش عشق ای پسر ترا این صرف
که ذکر آب مکن از گفت و گوی جد بگریز

اگر بخشم ز حسد تا بکی ز اهل صفا
اگر صفا می ولی داری از حسد بگریز

مده براحت فانی حیات باقی را
به محنت دو سه روز از غم ابد بگریز

چو نیست خاصیتی در قبول و رد کسان
نه بر قبول کن اقبال و نی ز رد بگریز

خمیر مایهٔ هر نیک و بد تویی جامی
خلاصی از همه می بایدت ز خود بگریز

آمد بهار و گلرخ من در سفر هنوز
خندیده باغ و چشم من از گریه تر هنوز

شاخ شکوفه از خطر دی بجست لیک
باشد ز آه سرد منش صد خطر هنوز

آمد ببر درخت گل اما چه فایده
چون آن نهال تازه نیامد ببر هنوز

از سرو گل چه سود خبر گفتمش که من
زان سرو گلعذار ندارم خبر هنوز

با باد بوی کیست چو آن نو رسیده گل
دامن کشان نکرده به بستان گذر هنوز

مگشا نظر به لاله و نرگس که غایب ست
چشم و چراغ مردم صاحب نظر هنوز

خلقی بعیش خنده زنان در چمن چو گل
جامی چو لاله غرق بخون جگر هنوز

یاد باد آنکه ز من یاد نکردی هرگز
دل ناشاد مرا شاد نکردی هرگز

کردم آباد بصد خون جگر خانهٔ چشم
جا درین منزل آباد نکردی هرگز

گوشت ای سیمبر از حلقهٔ زر گشت گران
یا تو خود گوش به فریاد نکردی هرگز

بارها از لب خود عشوهٔ شیرین دادی
فکر جان کندن فرهاد نکردی هرگز

پا نهی بر سر من منصب شاهی لیکن
کار بر قاعدهٔ داد نکردی هرگز

حسن ارشاد همین بسکه در اطوار سلوک
جز بحسن خودم ارشاد نکردی هرگز

بندهٔ جامی نکند از تو جز این آزادی
کز بندهٔ خودش آزاد نکردی هرگز

خرامان بگذر ای سرو سرافراز
چو سایه سرو را از پا درانداز

بنازم چشم مستت را که با من
کند صد ناز بیش از هر یک ناز

ز غم گفتی بسوزان همچنان ست
گر آتش شمع را گویند مگداز

رقیب کشته شد الحمد بتیغ
خوش است الحمد را بسمل ز آغاز

نماندی بی تو ما را هیچ چاره
بیا بیچارگان را چاره‌ساز

چو پر بگشاد مرغ جان پرویز
ببام قصر شیرین کرد پرواز

جدا ماند ز تو جامی بنالید
ز کشته بر نیاید هرگز آواز

تیر مژه تنها بدل تنگ میانداز
زین بیش میان دل و جان جنگ میانداز

وقت غم و درد و سست دل ای یار عشرت … ره جانب این غمکده تنگ میسندازد

سختی دل خویش مگو پیش رفیقان … در حلقهٔ مرغان حرم سنگ میسندازد

بر عارض چون سیم میفزا خط مشکین … در آینهٔ صافدلان زنگ میسندازد

هر چند به قانون نبود نالهٔ زارم … چنگ توام از چنگ خود این چنگ میسندازد

من شسته‌ام از آب غم دوست خود استیخ … در کوزه دگر چرخ گل رنگ میسندازد

جامی بنقدش شعر ترا راست شد آهنگ
این زمزمهٔ شوق ز آهنگ میسندازد

رفتی و من ملازم این منزلم هنوز … ز آب مژه بکوی تو پا در گلم هنوز

رانده چو برق محمل خود گرم و من چو ابر … در گریه و فغان ز پی محملم هنوز

بگسست چون زمام سر رشتهٔ حیات … دست از دوال محمل تو نگسلم هنوز

ای کشته دل ز تیغ جفای تو ام و نیم … با من دو دل مباش که من یکدلم هنوز

من مرغ نیم بسملم از شوق تیغ تو … تو تیغ ناکشیده پی بسملم هنوز

فرسوده جسم و رفته نجون زیر خاک من … مستغرق مشاهدهٔ قاتلم هنوز

جامی نما و چشم بطاق مزار خویش
یعنی بشکل ابروی تو مائلم هنوز

دیده جز خاک در تو خواب نبیند هرگز … تشنه در واقعه جز آب نه بیند هرگز

چشم فتان تو بر گشتن خاطر ما … چون خم زلف تو قلاب نبیند هرگز

هر زمان دل بسگ کوی تو مشتاق ترست — سیری از صحبت احباب نه بیند هرگز
هر که در کوی تو پهلو به سر خاک نهد — راحت از بستر سنجاب نه بیند هرگز
دود من گر شب از ایوان و روزن نرود — خانه ام پرتو مهتاب نه بیند هرگز
زر طاعت که دل از سجده ابروی تو دید — عابد شهر بمحراب نه بیند هرگز

جامی آن صوفی صافیست که با یاد لبت
خرقه جز رهن می ناب نه بیند هرگز

زهی مهر از رخت شرمنده مه نیز — زخیل عشق تو سلطان سپه نیز
ز دست عشق تو داد از که خواهیم — که دارد داغ عشقت پادشه نیز
مکن بی موجبی ما را گنهکار — چو کشتن میتوانی بی گنه نیز
اگر مستی وی صد ناز و کرشمه — نگردی سوی مشتاقان نگه نیز
چو خوش آباد شد کوی خرابات — فدایش باد مسجد خانقه نیز
اگر بستی هلاک جان من شد — خدا را بر شکن طرف کله نیز

قدم نه بینی بر چشم جامی
که گرد اریش از خاک بیزه

درین ره خضر همت همرهم بس — خرم هستی منزل گهم بس
حریف کنج خلوتخانه فقر — دل هشیار و جان آگهم بس
طراز آستین دلق تجرید — و ما توفیقی الا باللهم بس

چرامنت کشم بهر چراغی	فروغ مجلس از شمع بهم بس
مرا گر دولت شاهنشهی نیست	فراغ از دولت شاهنشهم بس
ز بیرون گر لباسی تو بتو نیست	جگر بسته ز خون ته در تهم بس

چو جامی گر نه کوته آستینم
ز مشت سفله دست کوتهم بس

عید شد هر کس ز یاری عید وار و هوس	عید ما و عیدی ما دیدن رو تو بس
عید مردم دیدن مه عید ما دیدار تو	همچو عید ما مبارک نیست عید هیچکس
صدق ما چون وشنت شد آخر ای خورشید رو	همچو صبح از مهر دل با ما برآ در یکنفس
ما اسیر هجر و حلقه محرم بزم وصال	زاغ با گل همدم و بلبل گرفتار قفس
سوخت جان من اگر آهی کشم معذور دار	دود خیزد لاجرم هر جا فتد آتش بخس
پرده گفتی افگنم بس روز عید از پیش رخ	عید شد آن وعده را دیگر میفگن پیش و پس

میرسد فریاد جامی بی رخت هر شب بماه
ای مه نامهربان روزی به فریادش برس

گر رومی بر دهم نه نمائی چه کند کس	ور چشم ترحم نه نمائی چه کند کس
آئی بر هم آیدم که شوی از همه فارغ	آن لحظه اگر نیز نیائی چه کند کس
هر روز جدا از تو کشم محنت دردی	گر در کشد درد جدائی چه کند کس
چون زلف تو بر دامن گل غالیه سا یید	از سنبل تر غالیه سائی چه کند کس

هوش از بر ما رفت و خرد صبر توان کرد
گر صبر کنم از دل بربائی چه کند کس

جامی اگر آن شوخ نهد مائده وصل
زان خوان کرم غیر گدائی چه کند کس

گفتی که حذر کن ز بلا چون تو بلا جوی
سر تا قدمم آشوب و بلائی چه کند کس

جام لعلش نگه از باده گلرنگ مپرس
ناله من شنو از زمزمه چنگ مپرس

جلوه شاهد گل بین سحر از حجله ناز
موجب ناله مرغان شباهنگ مپرس

تنگ شد ستان ترا کام دل اندر عیب است
سر این نکته بکر از دهن تنگ مپرس

عاشق کام طلب راز غم و درد مگوی
سطر سبز رقمم نقش بر از صفحه جنگ مپرس

نام من مایه ننگ است که جائی که منم
قصه نام بگو قاعده ننگ مپرس

بادپایان نتوانند ره عشق سپرد
قطع این مرحله از بارگی لنگ مپرس

جامی امید وصال حرمم از هست ترا
راه می بین و قدم میزن و فرسنگ مپرس

رفت عقل و صبر و هوش از دل بکن آن ناله بس
کاروان چون شد روان شهری است فریاد جرس

تا بود جان در تنم از روی عارض خالت مپوش
چون بود بی آب و دانه مرغ مسکین در قفس

از وطن شوق تو خیزد وز دولت مهر رقیب
از گل آرای گل مدد رسد آزار خار و خس

یک نفس خواهم برآرم از لب تو چون کنم
تو مرا جانی و بی جان بر نمی آید نفس

چون تنم گردید موی اندر شعف آرزوی وصل
از هوس هستی با دیده بال مگس

گر بتو فریاد من از ضعف نتواند رسید ‌ ای همه فریادم از تو تو به فریادم برس

بر درش حرفی نتانم گفت از کمال ضعف دل
گر بود در خانه کس جامی همین یک حرف بس

ای باد صبح آن گل سیراب را بپرس ‌ وان ماه شب فروز جهان تاب را بپرس
از ما که کرده‌ایم چو دریا ز گریه چشم ‌ آن دُرّ ناب گوهر سیراب را بپرس
گویم کنم حدیث ز رندان پاکباز ‌ یاران دُرد و عدهٔ قلاب را بپرس
احباب ساز فرقتش از دیده نور رفت ‌ آن نوربخش دیدهٔ احباب را بپرس
دل را ببین چو کمان پیش ابرویش ‌ آن بت پرست گوشهٔ محراب را بپرس
جان کرد تخم ریزه نوشین لبش بجو ‌ از حال طوطی آن شکر ناب را بپرس

جامی بخواب دید که مه در کنار اوست
تعبیر خواب عاشق بیخواب را بپرس

آن دو رخ را جامع آیات زیبائی شناس ‌ خوبرویان کرده زان آیات حسن اقتباس
حال چاک سینه کاندر خرقه میدارم نهان ‌ فاش خواهم گفت ازین پس چون صبحم در لباس
پاس انفاس است میگویم طریق راه عشق ‌ جان فدا آنکه راه دانی کاین نفس را داشت پاس
مزرع عمر مرا شد گاه با وقت درو ‌ گر خیال ابرو بیت خم گشت پشت من چو داس
گر بنای توبه ویران شد بحمدالله که هست ‌ محکم از خشت سر خم قصر عیشم را اساس
با لباس فقر تا به خلعت شاهی درست ‌ زشت باشد جامه نیمی اطلس نیمی پلاس

کم شنو آوازهٔ طاس فلک جامی که بود
آن همه پیسوائی کشتائیان ز آوازه طاس‌ها

گردش جام کز وضع ازل پرگارش ۔ سر نه پیچد ز خط این دایره زنگارش
سر باد در میخانه که از رفعت و قدر ۔ سایه بر بام فلک میفگند دیوارش
نیست وجه من مخمور خراب دلق کهن ۔ وای من گر نستانند بگرو خمارش
بنده پیر مغانم که در اطوار سلوک ۔ کار ما یافت کشاد از گره زنارش
خیر مستان طلبد هر چه کند باده فروش ۔ سر آن کار ندانسته مکن انکارش
مگسل یکنفس از صحبت عیسی نفسان ۔ نقد انفاس عزیز است غنیمت دارش
طبع گویای من آن طوطی شکرشکنست ۔ که ز خونابهٔ دل لعل بود منقارش
جامی اشعار دلاویز تو جنسیست نفیس ۔ پود آن حسن ادا لطف معانی تارش

همره قافلهٔ سعدی روان کن که رسد
شهرت مهر قبول از ملک انظارش

رخت گر خط مشکین شد مزین صفحهٔ سیمش ۔ همانا در جفاکاری نوشتی لوح تعلیمش
فتاد اندر کشاکش دل ز چشم و ابروی شوخت ۔ به تیغ غمزه کن جانا میان هر دو تقسیمش
متاع جان همی خواهی ز من گر خود نمی آئی ۔ فرست از لب سلامی تا کنم فی الحال تسلیمش
بسیم حکم فتح الباب اشک ما رقم میزد ۔ روان شد سیل خون از چشم هیچ ولهای تقویمش
ز لب گرد بیاضت گر شود چون میم خود حلقه ۔ بود آن حلقه در تنگی فزون از حلقهٔ میمش

لب تست مهر سلیمان ست و بر وی اسم اعظم خط
اجازت ده خدا را تا ببوسم بهر تعظیمش

نهادی پا بکوی عاشقی جامی از سر بگذر
ز مردی دور است آنکس که سر از کشتن بپیچد ز بیمش

نهادی لعل بدخشان بر بنا گوش
سهیل و ماه را کردی هم آغوش

ورا شکل شد از عکس لب تو لعل
خوش در دیده جا کردم تو در گوش

ترا از هر طرف در گوش لعلیست
چنان لعلی که از جان میبرد هوش

چه بودی کو ز کین لعل تو بدرید
که کردی لعل شیرین را فراموش

ز لعلت گر کنم دریوزه کامی
بلو لعل را گیری که خاموش

مرا بر هر مژه لعلیست آنجا
از آن خونی که در دل میزند جوش

ز لعلش چون نداری رنگ جامی
ز خون دل شراب لعل می نوش

روی چو زند بلک دل خوش بتو شاه سازمش
بر سر جنتل حسب بدرین میسر سیاه سازمش

دل که لبینه گشته خون از غم پا بوس تو
تا برسد بکام دل از مژه راه سازمش

سوخته تاب خور رخش کاش به بیده جاه کند
تا ز سودا بخشم خود و چتر سیاه سازمش

خواهم اگر وصله ز غم بیته تو عشرت و طرب
یاد تو بگذرد بدل ناله آه سازمش

چون لب بخت نعال تو از سه سجده سرخم
گفتم اگر لب ترنجی افسر جاه سازمش

از چه سیم اگر دهد رخصت آیهم آن قدم
من رگ جان ز تن کشیم رشته جاه سازمش

ای به سر جامی از روی تیغ و شمشیر ویش کشد
تیغ دگر بزن که تا عذر گناه سازمش

فغان ز ناپاکی این خران [illegible] و هم دگرش
که جمله شیخ تراش آمدند و شیخ فروش

شوند پیر و بسر روز می رسند با دامش
تهی شدند ز خرد خالی از [illegible] هوش

شده برون ز [illegible] پا [illegible] نور
شده درون ز هوا [illegible] جوش

نگاه کرد [illegible] آید بهوس کنند سماع
که کاش [illegible] خود [illegible] نوش

دگر [illegible] شود حاصل مراقبه اش
تبار [illegible] گردن دگرش

نگاه دار خدایا [illegible] را
ز [illegible] پیشگان [illegible] پوش

نگیرش ز [illegible] به سالک [illegible] باش
صدای [illegible] و بانگ [illegible] نوش

شیخ خود بین که با سلام برآمد باشش
[illegible] خواهش را

خبر [illegible] دل ما [illegible] نبود کام [illegible]
سکینه [illegible] دل [illegible]

وانکه [illegible] خدایا [illegible]
[illegible] مادر و مادر [illegible]

خبرت [illegible] که در مجلس انس
[illegible] قدس [illegible]

گرچه از حاصل خود فتراک ایشان [illegible]
تا هم کس [illegible] اقبال [illegible]

هر که به نعمت ها و شکر نگوید جامی
[illegible] از دایره اوباشش

خرامان میرود آن شوخ و صد دل در دنبالش
بخون غلطان فتاده کنار چشم مست قتالش

ز من شد منکشان [illegible] گذشت بی وصبا ازو
بنفشان گرد او بار من از دامان عتابش

چو موری گشته‌ام از ضعف کو آن تو بختم
که بینم خویش را در پی طفیل مهر پامالش

شدم [illegible] او دوست زارتر کو نامه بر مرغی
که بندم در میان نامه خود را بر پر و بالش

جوان و شیخ و خود کامست باد فرخش پیر
کجا در دل کند جا پند پیران کهن سالش

خطش نو بسته سیاهیست گرد چشمه حیوان
فشاند کلک [illegible] آن ریحان بغیر از دانه خالش

بخون دیده صورت بسته شرح حال خود جامی
که میگوید بآن سلطان خوبان صورت حالش

هر روز هم آیم بدر [illegible] با دیده تو تا [illegible] خویش
تا طفیل دیگران بنمایم دیدار خویش

تا سگ آن [illegible] اقبال [illegible]
ره سوی خوبان آورم هر گوشه او یار خویش

دید بهشت و [illegible] دیدار ایشان [illegible]
چون کنم پیش که گویم قصه دشوار خویش

[illegible] پا کافست [illegible] ایشان [illegible]
چون سگان کرد جا کرده در سایه دیوار خویش

ای بهر عاشقان حسن ترا بازار گرم
تا کیم [illegible] گرمی بازار خویش

از غم [illegible] خود [illegible] سوا [illegible]
تا به هم [illegible] در دل افکار خویش

کار جامی [illegible] عشق خوبان [illegible]
[illegible] کار او [illegible] کار خویش

[illegible] هم [illegible] کش [illegible]
[illegible] و [illegible]

مکن تعلق خاطر بنقش صفحهٔ دهر | جریده وار ز هر نقش ساده لوحی باش
خراب ساده عذاران کج کلاهم من | روا مبین عیبم تو در شکل ریش و فش باش
دو کون در نظر من یکی شد ای خواجه | تو در شمار سه و چار و پنج و شش باش
چه غم ز زشتی صورت اهل معنی را | چو جان ز روم بود گو تن از حبش باش
منم ز جام می ای شیخ غرق آب حیات | تو مانده خشک زبان و لب از عطش باش

خلاصی از خود و از خلق بایدت جامی
ز جام پیر خرابات جرعه کش باش

بنمای رخ و رشک مه ما چنین باش | با روی چنان ماه همه روی زمین باش
با ما بدل و جان مکن ای جان جهان صلح | دل بردی و جان نیز کنون در پی دین باش
پیوسته جفا خوش نبود بلکه وفا نیست | گه بر سر مهر آی و گهی در پی کین باش
چون من تو شدم بسکه بدل نقش تو بستم | خواهی تو جدا شو ز من و خواه قرین باش
مائیم و همین عاشقی و لذت دیدار | زاهد تو برو در طلب خلد برین باش
ای سوخته صد ره دلم از داغ جدائی | با عاشق دل سوخته زو به ازین باش

جامی قدم از تخت جم و مسند جمشید
برتر نه و در کوی بتان خاک نشین باش

قلاش و خوش دیدم بتی ای وقت آن قلاش خوش | گو باخت نقد دین و دل در عشق آن قلاش خوش
طوبی ز قدش خود خجل مانده ز شرمش پا بگل | سروی لطافت منقلب بالا خوش و رفتار خوش

مستند همه جام و سبو مست لب میگون — صوفی و شان جبه تو صافی و لان درکش
زان لب میان عاشقان آن شیشه در حلقه میان — ساقی زیکسو داد و جان مطرب زیکسو کرد بخش
می بینم آن زلف دوتا بر طرف رویش خال را — افتاده در چین و خطا مسکین غریبی از حبش
خوش آنکه خواهم زان صنم بوسه پی تسکین غم — من یک و تا او داد کرم بخشید چار و پنج و شش
جامی صلای باده ده کنه هرچه گوئی باده به — بر سر سبوی باده نه تا چند ازین دستار و فش

دلم که شوق لبت داد و شد همیشه اجلش — بمهر خط تو شد مهر نامهٔ عملش
چه جای طعن دلم را بمستی از لب تو — چو داد باده ازین جام ساقی ازلش
کدام شیفته دل در کمند زلف تو بست — که عقل خنده نزد بر درازی املش
چو سنگ راه جفا محکم است ازان دو لب — کجا رسد ز غم چشم عاشقان خللش
خوشا مرغ صوفی که محتسب بردم — نشد پیاله ز جیب و صراحی از بغلش
اگرچه در همه عمرش بدل نیافته ام — بس اینکه یافته ام همچو گل رخی به برش
چو یافت جامی ازان چشم آهوانه سخن — سرود بزم غزالان مست شد غزلش

زان میان گم کرده ام سر رشته تدبیر خویش — لاغرش موی به چشم از زلف چون زنجیر خویش
ده چه شیرینست لعلت گوئیا آمیخته است — شیر دادی جانها می شیرین ازان با شیر خویش
از نقش نه بر جبین که در تنها صوری می نگاشت — پیش نقش چهره برزین زد و خامه تصویر خویش

حیرت آمد بر دل و من هم گشته منتظر
مانده ام باشد که آیی از قفای تیر خویش

همدم یاران تو خوش در عشرت آباد وفا
مانده من تنها درین غمخانهٔ دلگیر خویش

خواستم حسرت بگویم عذر تقصیر وفا
همچنان شرمنده ام پیش تو از تقصیر خویش

بنده جامی پیر شد همچون غلامان بسورت
رحمی ای شاه جوانان بر غلام پیر خویش

من بیدل چه خواهم از جهان تا دیده پیدا شد
مدد کن ای اجل تا زار میرم زیر دیوارش

ز دیده دردش جا کرده و دل پر درون تنها
هنوز این بیم ترسم که بیند چشم اغیارش

چه قسمت آن تعالی الله که خواهم پیش رو دیدار
کشم خاک در آن ساعت که بینم لطف رفتارش

نه دل دارم نه دست اکنون ز بیکس بسلطانی
کر او با کافران سنگدل افتد سر و کارش

نشد چون گل خشک لیکن بدان چون آبیاری بود
که یا بید روزی این دولت که شد پیدا گرد بازش

تو و گلزار خویش ای باغبان یاد سر کوی
که آب دیده صد گلزار می بخشد خس و خارش

چو مرغان خزان دیده زبان بسته از سخن جامی
کجا آن غنچهٔ خندان که باز آید به گفتارش

دل من که بس مبتلا بینمش
ز عشق تو در صد بلا بینمش

شب تیره هر کس نگیرد دمن
در آن غم که فردا کجا بینمش

خوش آن مه که بگذرد و من سر نهم
نباشد اگر با سر پا بینمش

بره چند سایم رخ آباد بود
که روزی بر آن پشت پا بینمش

دل آرزوی نگه داشتن مشکل است — که شکلی عجب دلربا بینمش
رقیبانم از وی جدا ساختند — خدایا که از ایشان جدا بینمش

از آن گشت بیگانه جامی ز خویش
که با درد عشق آشنا بینمش

سپیده دمم که شد از خانه عزم حمامش — هزار دل شده خاک ره بهر گامش
چو کند جامه ز تن جامه خانه را افروخت — فروغ صبح دگر از صفای اندامش
چو برگ گل که بود در گلاب خانه نشست — نگر ز خانه عرق بر عذار گلفامش
تنش چو نقره خام و هزار مفلس و عور — گرفته کیسه بکف بهر نقره خامش
مراست چشم و بود خانه ز چشم آرامم — چه جای آن که بود زیر ناخن آرامش
نگاشت استره یکمو بکام خود ز سرش — شد این ز سختی دلهای سنگ ناکامش

رقیب کو مگشا زر که جامی بیدل
ز چشم اشک فشان داد سیم خامش

چون بخواری خواستی راند آخرم از کوی خویش — کاشکی بارم نمیدادی تو اول سوی خویش
آبرویم تا ز خاک پای تست ای سرو ناز — کس نبینم در همه عالم به آبروی خویش
با تو وصل ما همین باشد که از تیغ جفا — خون ما ریزی و آمیزی بخاک کوی خویش
چون بشکل ابروی تست استخوان پهلویم — گر رود ام پیوسته دل را جامی در پهلوی خویش
تا رخت را در صفا آئینه میدارند خلق — بر نمیدارم سر از آئینه زانوی خویش

گر نه چون موی میانت باشد اندر لاغری	بگسلانم رشته جان از تن چون موی خویش

قتل جامی غمزه را فرما بدست خود مکن
زحمت او دور دار از ساعد و بازوی خویش

چند فروزم چراغ از علم آه خویش	بزم مرا ده فروغ از رخ چون ماه خویش
سبیی رهی از حد گذشت تیغ سیاست بکش	درد سر عاشقان دور کن از راه خویش
هر که ببیند دهانت چشم گشاید چو هیچ	میل کشم دیده اش از الف آه خویش
شیخ سحرخیز یافت ذوق شراب صبوح	ساخت دعای قدح ورد سحرگاه خویش
دگر قدت در چمن رخت ببانگ بلند	سرو خجالت کشید از قد کوتاه خویش
دل ز تو دور است مرتبه قرب یافت	بنده ز خدمت شود همدمگی شاه خویش

روی نکوی تو خواست جامی بیدل مدار
دور از این خاک در روی نکوخواه خویش

تا کی کشم مصیبت حرمان ز بخت خویش	خرم کسی که برد به میخانه رخت خویش
بر فرق یار کرده بخاک درت نوشتم	جمشید تاج او و سلیمان تخت خویش
گل نیست این ز شاخ درختان که آتش است	کرد باغبان ز رشک تو در دل درخت خویش
داریم یار شیشه و خوبان بچنگ ما	در بر گرفته سنگ ز دلهای سخت خویش
تشریف خرقه را چه به شست راد هند	رسوای عشق و پیرهن لخت لخت خویش
تا کی لب که ساعت تسبیح طیلسان	در وجه نقل و باده کند رخت رخت خویش

جامی بشهر عشق مشهور همچون ما
ما آزموده ایم درین شهر بخت خویش

آرزو دارم که گردم خاک راه توسنش — لیک میترسم ز من گردی رسد بر دامنش
آمد آن کافر برون شمشیر بسته سوار — ای بسا خون مسلمانان که شد در گردنش
گه بعمدا سوی من بیند چو میدارد دریغ — گوشهٔ چشمی که افتد ناگهان سوی منش
خواستم گویم لباس از برگ گل باید تنش — باز ترسیدم که آزار آورد نازک تنش
بر تنش بینم قبا پوشیده بیهوش او فتم — وای من روزی که بینم با تر پیراهنش
ای صبا با او حدیث شعلهٔ آهم مگوی — تا نسوزد سوز درون دردمندان و تنش

شاید آن بدخو کند رحمی خدا را ای اجل
ریز خون جامی دریغا کآن نکو افکنش

من و خیال تو تنها و کنج خانهٔ خویش — سرود بود همی و آه عاشقانهٔ خویش
بجون همی طپم از نالهای خود همه شب — کسی نکرد چو من رقص بر ترانهٔ خویش
خیال خاتم تو بر دل من خسته بخاک — چنانکه دانه کشد مور سوی خانهٔ خویش
ز چشم خسته دلان چه دوار عارض و خال — بسنگ مکن ضایع آب و دانهٔ خویش
سخن ز لعل تو هر جا حدیث آید راست — من و فسون محبت تو و فسانهٔ خویش
خوشم چو شعله ازین آه آتشین همه شب — مرا چو شمع سری هست با زبانهٔ خویش
بر آستانهٔ تو خاک شد سر جامی — چه می کشی قدم از خاک آستانهٔ خویش

آن سفر کرده که جان رفت مرا در اثرش
هست ماهی که نیاورد بمن کس خبرش

نازنینی که کنون خواسته از مسند ناز
چون بود طاقت رنج ره و تاب سفرش

گرچه از رفتن او میرودم صبر و شکیب
هر کجا رفت خدایا به سلامت ببرش

ببر ای باد بر آنسو نفس سرد مرا
که مبادا رسد آسیب بگلبرگ ترش

مانده وابسته گل بلبل غافل در باغ
عاریت کاش توانم شدن از بال و پرش

چون بمیرم به سر راه ویم دفن کنید
که چو آید بسر خاک من افتد گذرش

شد چنان زار ز غمهای جدائی جامی
که ندیدست کسی هرگز ازین زارترش

سر من کاش بودی خاک راهش
نگر گشتی لگدکوب سپاهش

بجان دادن اگر کردیم تقصیر
کنون هستیم از جان عذرخواهش

منه بر زاهد بیدل تهمت عشق
که می‌بینم ازینها بیگناهش

هنوز از باده شب سرگرانست
وگرنه چیست خواب چاشتگاهش

شبم شد روشن از رویش بدانسان
که روزم تیره از زلف سیاهش

بشکل او هلال خویش خواهم
رقیبان بر شکن طرف کلاهش

چه شد گر کرد جامی دعوی عشق
دو چشم خونفشان اینک گواهش

آن قبای نیلگون بینید در سیمین تنش
همچو شاخ گل که باشد خلعت از نیلوفرش

در کبودی فلک ز نیشان نیست پیدا نشد   کاینچنین باشد لباس آسمانی در خورش
جان فدایت باد ای دربان بکی قانع مشو   تا رخ پرگرد خود سایم بر خاک درش
بگذر هش و بیدلیم و عقل و دین و دل بباد شد   وای جان ما اگر بینیم یار دیگرش
سوختم شبها بسی چون شمع پیش او ولی   هیچگه سوز درون من نیامد باورش
عاشق ثابت قدم آنکس بود کز کوی دوست   رو نگرداند اگر شمشیر بارد بر سرش
سوخت جامی ز آتش هجر و برآمد سالها
همچنان بوی وفا می آید از خاکسترش

شوخی که تاجداران بوسند خاک راهش   سوی چو من گدائی مشکل فتد نگاهش
من کیستم که خواهم پهلوی او نشینم   این بس مرا که بینم از دور گاه گاهش
فرسوده قالب من هموار خاک بادا   بر هر زمین که باشد آمد شد سپاهش
در گلستان خوبی برگ وفا مجوئید   کز خون بیگناهان پرورده شد گیاهش
هر کس بهر آن خط بهر در رستخیز محشر   صد گونه شرح ردی از نامه سیاهش
من واو خود چه خواهم زان مه که هرگزش نیست   چون پادشاه ظالم پروای دادخواهش
جامی ز کوی هستی بربست رخت گوئی
کز هیچ سو نیامد دیگر فغان و آهش

۱۲ امسکه جانانم سه تعویذ جان میخوانمش   ور همه تنهای دل خط امان میخوانمش
نقطه حرفی که می آید دران نامه بچشم   نقش آن خال و خط عنبرفشان میخوانمش

مردمان هر دم بچون و دل سوادش میکشند / بر بیاض دیدهٔ من خوش از آن میخوانمش

چون برست آن نامه زمرهم بهر داغ نهان / گاه خواندن مرهم داغ نهان میخوانمش

مونس جان و دل من شد ندارم صبر از آن / یکزمان میبوسم آنرا یکزمان میخوانمش

میدهد بوی از آن برگ گل خندان مرا / جامی آن دارم اگر گریه کنان میخوانمش

دوستان گویند جامی نامه خواندن تا بکی / ورد جان و حرز بازو است از آن میخوانمش

کشتی مرا ز هجر رخ جانفزای خویش / ای ناخدای ترس بترس از خدای خویش

زاهد که جا بگوشهٔ محراب میکند / گر بیند ابروی تو نماند بجای خویش

تیغ است بر زمین کف پای تو فرش کن / از پردهای دیدهٔ من خاکپای خویش

کوته نماند رشتهٔ عمرم خدای را / یکتا مویی ببخش ز زلف دوتای خویش

دور از رخ تو مانده دلم بی سر و هوش / بلبل چو گل ندید فتاد از نوای خویش

از خویش و آشنا همه بیگانه گشته ام / تا دیده ام سگان ترا آشنای خویش

تو پادشاه حسنی و جامی گدای تو / ای پادشاه مرحمتی بر گدای خویش

مدار آینه را در صفا برابر خویش / بدست شانه مده طرهٔ معنبر خویش

نبرده ام پی لال دست پیش لب تو / که تر نکرده ام از خون دیده ساغر خویش

رقیب گفت ترا بر گهر شناخته ام / نمود قیمت آن ناشناخته گوهر خویش

بجای بالش عزت چو راه نیست مرا — بر آستان مذلت نهاده‌ام سر خویش

گر آن پری گذرد فی المثل بروضهٔ قدس — فرشته فرش کند زیر پای او پر خویش

چو هست پایهٔ واعظ چو همت او پست — از آن چه سود که سازد بلند منبر خویش

هجوم عشق تو دیوانه ساخت جامی را
شکست کلک و بر آتش نهاد دفتر خویش

هر که روزی در نظر آن روی گلرنگ آیدش — گلشن فردوس اگر بخشند از و ننگ آیدش

سینه پر شد عاشق دلخسته را از درد و غم — آه اگر درد دگر در سینهٔ تنگ آیدش

در رهش صد سیمتن شد با دل چون سنگ خاک — کاش نخرامد مبادا پای در سنگ آیدش

چیست آن مژگان سنان چشم و تیغ آن شوخ را — گر نه در دل با هزاران اندیشهٔ جنگ آیدش

هر که آویزد چو جامی چنگ در فتراک عشق
تا قیامت سر رشتهٔ مقصود در چنگ آیدش

کسی کافتد نظر بر شکل آن سرو قباپوشش — ز سینه صبر و از دل طاقت و از جان رود هوشش

بلای جان من شد یاد آن بر چه ناپیدا کم — نه سازم چاره کز خاطر کنم یک دم فراموشش

ز دور آن لب به سبزی می‌نیرزد بلکه شد گوئی — که گرد سبزهٔ نو رسته گرد چشمهٔ نوشش

خیالش را ز دیده جای در دل می‌کنم تنها — نخواهم مردمان دیده را خفتن در آغوشش

ز رشک ناله می‌میرم که من در گوشهٔ تنها — همی سوزم بداغ هجر جا کرده در گوشش

مرا رو نی که در کویش نهم پهلو بدیواری — رقیبان سر بدل خوش نشسته دوش بر دوشش

نمودی رخ مکن منع از سرود شوق جامی را
چو بلبل جلوهٔ گل دید نتوان ساخت خاموشش

تنها ز کجا میرسی ای سرو قبا پوش
دردا که تو می آیی و من میروم از هوش

من لذت دیدار چه دانم که هنوز ست
از دور ندیده فتم آشفته و مدهوش

هر چند برون نیستی از خاطر تنگم
پیش آی که چون جان کشمت تنگ در آغوش

در گوش تو یک نکته ز بخت سیه ما
گفتن نتواند مگر آن خال بناگوش

گویم سخنی با تو اگر چند که گردد
بر طبع لطیف تو همین لحظه فراموش

خواهی که خراب دو جهان پاس تو دارد
زنهار تو در پاس دل خسته دلان کوش

جامی ز خرابات غرض بادهٔ عشقست
خواهی ز سبو درکش و خواهی ز قدح نوش

بی وفا یارا چنین بی رحم و سنگین دل مباش
دردمندان توایم از حال ما غافل مباش

اختر فرخنده فالی ماه هر مجلس مشو
آفتاب بی زوالی شمع هر محفل مباش

پای بر جا همچو سروم در هوای قد تو
هر زمان چون شاخ گل سوی دگر مایل مباش

دانهٔ خال توام بر روی گندم گون بس است
گو مرا از خرمن هستی جوی حاصل مباش

ساربان چون محمل لیلی رخی بیرون برد
منع مجنون کی توان کاندر پی محمل مباش

چند ورزی بر در یارم اقامت آرزوست
ای اجل مهلت بکن یک عمر مستعجل مباش

بسته بس جان و دل بر جامی از حسن بتان
بیش ازین حیران شده در نقش آب و گل مباش

چه بخت نیست که با همچو تو بخلوت خاص / بر آستان ارادت نهم سر اخلاص
دعای مردن خود میکنم بگریه بهم / ز دوری تو ز نزدیکی رقیب خلاص
ترا ز قتل اسیر کمند خویش چه باک / شکار پیشه ندارد ز صید خوف قصاص
بجستجوی تو در خون نشست مردم چشم / در آرزوی گهر غوطه می خورد غواص

ز شوق ماه رخش بس مکن جامی
که زین سرود شود زهره بر فلک رقاص

ساقی بده ز خم صفا یک دو جام خاص / تا یابم از کدورت خود یکدو دم خلاص
باشد بقدر لطف سخن در سخن لطیف / از گفتهای عام مجو نکتهای خاص
بر خصم جور پیشه مکش تیغ انتقام / در کیش عشق عفو ز قاتل از قصاص
لطف عمیم دوست مرا خاص خویش خواند / ورنه مرا چه حد که زنم لاف اختصاص
طی کن بگام صبر و توکل طریق فقر / غواص ازین معامله شد قدوهٔ خواص
برگوش شیخ نعرهٔ مستان بود گران / لیت الزمان تفرغ فی اذنه الرصاص

جامی بقید حلقهٔ آن زلف سر بنه
اذ لا خلاص منه بحال ولا مناص

ای کرده بر هلاک من از اهل عشق نص / جان در تنم ز شوق تو کالطیر فی القفص
بس دلکش است قصهٔ خوبان زمان میان / تو یوسفی و قصهٔ تو احسن القصص
رفتم بعزم رخصت پابوس دوست گفت / یا صاحب العزیمة ایاک والرخص

بی نسبتی نسبت مساوات با لبت — کس نیست برابر تو از مطلقا اخص
گر صاحب فصوص بدیدی لب ترا — در حکمت مسیح نوشتی هزار فص

تیغ تو بهر قتل کسان نص قاطعست
جامی چگونه سر کشد از مقتضای نص

کی کنم پاکان جوهر درج لعلت را غرض — لعل تو مقصود بالذاتست جوهر بالعرض
نیست ممکن آنکه افتد غرقه در خون تو صید — بلکه مسکین صید هر تیر ترا جان در عوض
تن ریش تیغ شوق تست بگذر بر سرش — چون بدست تست جان من علاج این مرض
گفته خواهم اسیری را نشان تیر ساخت — زین سخن امیدوارم که من باشم غرض

نیست بیجوهر عرض را جامی امکان وجود
لعل جانان جوهر آمد جان مشتاقان عرض

چون عرض توجه کند بر تو زاهد مرتاض — بقول پیر مغان واجب است از او اعراض
تمام فیض بود باده خاصه از کف یار — مدام فیض رسان باد آن کف فیاض
ز جوهری و کیفیتش و قوت نیافت — حکیم با همه بحثش جواهر و اعراض
اگر گرفت پیش رخت خویش را سری چه عجب — اگر ز غصه سر شمع میبرد مقراض
تو خود معالجه درد سینه ریشان کن — که عاجز است طبیب از علاج این امراض
بطوف روضه رضا کی دهد سلیم درست — سیاحت است جدا از تو رشک ریاض

خیال نقش لب تو زحمت ربود جامی را — چو از مسوده میبرد این غزل بیاض

خال مشکین چیست بر کنج لب یا رسته خط / بر خلاف عادت افتادست پیش از خط نقط

زان نقط نیکو نیست در هر زبان خواهد فتاد / موجب شهرت نشد یاقوت را جز حسن خط

غیر من خواهی مکن جا جز میان جان من / جان من نشنیده‌ای لا خیر الا فی الوسط

گر ز بغداد هم رسد پیغامت ای محمل نشین / در روانی بگذرد سوی تو اشک من ز شط

خواست جامی خواند الحمدی بران عارض ولی / چون گشادی پرده در بسم الله افتادش غلط

از لب میگون تو پرهیزگاران را چه حظ / لذت می مست داند هوشیاران را چه حظ

ای امید ما همه از خوبیت گر بدل / غیر نومیدی ز تو امیدواران را چه حظ

یافت یا سنبل ز جعد مشک سایت شمه / ورنه از لطف چمن باد بهاران را چه حظ

خاک پایت گر نیابد جامی بالین زیر سر / بر سر کوی تو از شبها خاکساران را چه حظ

گر نه هر سو بلبلی چون من ز بوستان شوق / از بهار خوبی آخر گلعذاران را چه حظ

من ز بخت خود نگه کردم براه آن سوار / ورنه از آزردن موران سواران را چه حظ

دیده بی خواب جامی گشت زان رخ بهره مند / از فروغ مه بجز شب زنده داران را چه حظ

یار قصد قتل من دارد به تیغ انقطاع / هر کس از شام اجل ترسد من از روز وداع

زین دو چشم خونفشان افتاد راز دل برون / آری آری کل سر جاوز الاثنین شاع

بر همه همسایگان حال شب من روشن است / بسکه بر روزن فتاد از شعله آهم شعاع

عزم میدان کن ز زلف عنبرین چوگان بدوش … گر بسر خود کرده ام بهر تو گوی اختراع

تا نماید آن دهان کشف حجاب زلف کن … جز بنحو کشف نتوان یافت بر غیب اطلاع

بهر پیکان تو جان با دل خصومت میکند … بر سر کالا چه عیب است از خریداران نزاع

دل بخون گردید جامی را چو کرد آغاز راه
بود صوفی گرم و از یک نغمه آمد در سماع

حدیث باده رخصت شد تمام در مطلع … کشید قصهٔ زلفت دراز در مقطع

بوصف روی تو یک بیت اگر بهم بندم … شود گشاده ز رحمت دری بهر مصرع

مرا بس این که شوم منتفع ز مشرب عشق … فقیه مدرسه و کسب علم لا ینفع

مبین بچشم حقارت که پیر دهقان گفت … ز بست شاخ گیاهی عجب درین مزرع

مرا ز پیش بر افگن چو قصد جلوه کنی … که نیست وی ترا جز وجود من برقع

گرفت ربع و دمن سیل تا بکی گریم … علی لوامع برق من الحمی یلمع

بکنج میکده خمها ز دست صف جامی
بجو ز معنی جمعیتی درین مجمع

کی بدعوی تاب آن رو کی چو مه دارد چراغ … باید امشب پای خود را نگهدارد چراغ

سیر دو با آه آتشناک دل در زلف تو … همچو آن دزدی که در شب پیش ره دارد چراغ

از شگاف سینه بر دل مستمندان صبح فروغ … خانهٔ ویران بلی از روزنه دارد چراغ

ساقیا برخیز و بنما شمع بنشین گوشه … زانکه این بزم از فروغ صبحگه دارد چراغ

شمع رخسار ترا گیرد بدعوی در زبان	ور زبان افتاده آتش زین گنه دارد چراغ
وقت پیر رهبر ما خوش که در شبهای تار	از مه روشن بکنج خانقه دارد چراغ
شعلهای آه جامی نیست جز ایام هجر	هر کس آری بهر شبهای سیه دارد چراغ
خلقی چو گل شگفته و خندان بطرف باغ	ما در دلی ز هجر تو چون لاله داغ داغ
در باغ اگر نه بوی تو یابم بهر گلی	آهی برآرم از دل و آتش زنم بباغ
پوشیده دار غنچه صفت پیرهن باد	تا بوی او چو گل نشود عطر هر دماغ
حاجت بهر شبانه همسایه ای رفیق	کامشب شرار سینه من بس بود چراغ
در جای کی طریق تو ورزند نیکوان	لیکن حرام کبک دری نیست کار زاغ
کی سایه بر سرم فگند آن همای قدس	چون بر کلوخ می نه نشیند مرا کلاغ
فصل بهار و بسته جهانی بعیش دل	جامی و درد عشق و ز عیش جهان فراغ
هر شب ز آتش رخسار تو سوزم چو چراغ	رود از فکر سر زلف تو دادم بدماغ
سوزم از رشک چو سوزد کسی از داغ غمت	هر کس از داغ غمی سوزد و من از غم داغ
سایه بر عارض گلرنگ تو انداخته زلف	بر گل لاله ز پر چتر سیه ساخته زاغ
موسم گل در باغم چه گشاید بر وی	غنچه نیست دل من که گشاید در باغ
پای بر داشتم از من هر شغل که بود	آبیاد تو نشینم پس زانوی فراغ

بوی پیراهنت از باد صبا می‌جستم	تا گریبان گل و جیب سمن داد سراغ

جامی از نطق زبان بست چو نشناسد کس
که شد طوطی شکرشکن از لاغ کلاغ

گفتم بعزم توبه نهم جام می ز کف	مطرب بزد این ترانه که ای توبه‌ات تلف
خالی ز درد مستی نبود هیچ پوستی	بر صدق این سخن دو گواهست چنگ و دف
آیا بود که همت تو واسطه بما رسد	چون بر بساط وصل نشستند اهل قرب صف
بشناس قدر خویش که پاکیزه گوهر تو	دری نزاد بپرورش این نیکو صدف
عمر تو گنج و هر نفس از وی یکی گهر	گنجی چنین نفیس مکن رایگان تلف
پاسی تو برترین از لطف رحمت ست	آنرا که دیده فرش ره ست شد شرف

جامی چنین که می‌گسلی از دل خدنگ آه
خواهد رسید عاقبت الامر بر هدف

باده صاف و محتسب با باده نوشان مصاف	یا غیاث المستغیثین تجافا تجاف
دمبدم گر خون دل پالایم از مژگان چه باک	چون نخوردست تا ز من بخر مینا صاف
شاهد معنی درون پرده عزت یکیست	در لباس صورت افتادست چندین اختلاف
دین ما عشق ست ای زاهد بیهوده بند	ما بترک دین خود گفتن نخواهیم از گزاف
بیش ازین تاب ملامت نیست در عشقت مرا	ردی خود بنمای تا زاهد هراز اوصاف
هرگز از سر میانت یکسر موی سر نبرد	گر آید عقل در حل دقایق موشکاف

بازگشت از کعبه شیخ شهر و جامی همچنان
جام می در کف بکوی می‌فروشان در طواف

نقد عمر زاهدان در توبه از می شد تلف | قل لهم ان ینتهوا یغفر لهم ما قد سلف
جرعه کز ساغر اهل صفا ریزد بخاک | خاک آن بر خون ارباب ریا دارد شرف
نکته عرفان مجو از خاطر آلودگان | گوهر مقصود را دلهای پاک آمد صدف
عشوه ساقی برد از کف عنان عقل و دین | چون ببزم درد نوشان جام گیرد در بکف
غمزه خونریز او چون تیغ لا سازد کشیده | لعل جان‌بخشش دهد پنهان نوید لا تخف
آمد آن ترک [illegible] در [illegible] دل یکسو | تا چه سنگ آید ز [illegible] اوفتادن [illegible] هر طرف

گه نظر بازی [illegible] با بتان عمر [illegible]
هر که چون جامی [illegible] نشسته [illegible]

ای خرم از هوای تو خسته دل زار عشق | در سیر گل ز تازه گلست تازه خار عشق
هر چند بهر خوشی ز تیغ حسن یار درکشا | دارد که جان رسید بلب در خمار عشق
محمل بسینه لیلی و ویران [illegible] | هر کاروان که غم رسید از دیار عشق
گر کوهکن نه پاسی در آید چه باک ازین | وا اندر کوه بیستون تو زیر بار عشق
هرگه خدنگ غمزه گشائی ز شست ناز | باشد همای سدره فرو شد شکار عشق
فرقی میان زاهد و عابد [illegible] | این نقش هستی نکاید آن نگار عشق
جامی دارد هر جزو دل از کار عالم است | [illegible] گذران روزگار عشق

بود عقیق سرشکی که ریزم از غم عشق ‏ بچشم اهل محبت نگین خاتم عشق

هنوز صبح وجود از شب عدم طالع ‏ نگشته بود که بودم چو صبح همدم عشق

مزن ز گریه ما خنده کاب دیده ما ‏ ترشحیست ز بان شوق شبنم عشق

ببرگ عشق خرد جهد میکند لیکن ‏ بجهد او نشود سست عهد محکم عشق

سپاه هوش و خرد تا گرفت راه گریز ‏ گمان مبر که شود ملک دل مسلم عشق

دلم که جای ریا بود و زرق شکر خدا ‏ که جلوه گاه بتان شد بیمن مقدم عشق

همای همت جامی خجسته فر مرغیست
گشاده پر بهوای فضای عالم عشق

ای سر عقل از خط بر خط فرمان عشق ‏ گوی دل از طره ات در خم چوگان عشق

نقش هجران نوشته بهر بلا کم نشان ‏ مهر ز داغ دل صاحب دیوان عشق

رفت بهر وادی از مژه ام سیل خون ‏ تشنه بخونم هنوز ریگ بیابان عشق

جور کشی بر درت ساخت مرا سربلند ‏ آن فرق شکست کنگره ایوان عشق

باد که جنبید از دو سلسله زلف تو ‏ شد دل دیوانه را سلسله جنبان عشق

چاک بکن سینه ام تا همه از [illegible] ‏ بر همه روشن شود آتش پنهان عشق

نامه که پیچیده شد گفته جامی در او
هست پی اهل دل نقل ازان عشق

روز مرا ساخت چون تیره آن ماه از فراق ‏ چند بسوزیم از فراق آه از فراق آه از فراق

افکند از ماه تا ماهی که هر شب سیر بود / آب چشمم تا بماهی آه تا ماه از فراق

وصل جانان شاد مرد و زی شود پیش از اجل / یکدو روزی جان غمدیده‌مان خواهد از فراق

محنت دوری مپرس از سالکان کوی دوست / تا نزیر بود وصال آخر چه آگاه از فراق

تا یکی سرگشته گردم در فراق او بری وصل / بوده یک لحظه بی [illegible] راه از فراق

روز وصل یار ما را غیر اغیار گشت / چون وصال این غصه آرد الوحش الله از فراق

دیده صبوری گرچه جامی بود با پرجاه کوه / گر دمش گردون بباد داد چون کاه از فراق

هر کس که خورد جام دل از ساغر فراق / بگشاد از رگ هر دوام نشتر فراق

پرچون خوریم از آنکه [illegible] امید وصل / در گشت زار ماند هر وصل خور فراق

در باغ عشق [illegible] اگر [illegible] / آن ناوک بلا بود این خنجر فراق

لاغر تنم [illegible] وصل او چون [illegible] / این تن شکسته [illegible] بستر فراق

[illegible] / [illegible] لشکر فراق

هر [illegible] / از قسمت وصال بلا [illegible] فراق

جامی ز دوست نامهٔ وصل آرزو مکن / این بس که هست نامه تو دفتر فراق

رهروی خوش سخن گفت به پیران طریق / کاولین شرط درین راه رفیق است رفیق

طالب صحبت رندان شود توفیق اوست / از خدا خواه که والله ولی التوفیق

چون بنظارهٔ ساحل گذری خنده‌زنان / دامن عاطفت خود مکش از دست غریق
چیست آن رشته که آویخته از خط شعاع / یعنی ای ذره برون آی ازین چاه عمیق
بجز این نکته نشد حاصلم از قوت فکر / که بدان سر میان ره نبرد هیچ دقیق
لعل سیراب تو رخشنده چه لعلست که داد / گوهر اشک مرا خاصیت لعل و عقیق
هر صبا شیر برفیضی دم یک رنگی زد / جامی و جام شفق گون که رفیقیست شفیق

زهی بخاک درت چشم خونفشان مشتاق / لب تو جانی و من بنده بجان مشتاق
تو سیر وی ز جهان و جهانیان فارغ / شده بسر راهت جهان جهان مشتاق
بیا بیا که بتشریف مقدمت هستم / تو میزبان توانگر بمیهمان مشتاق
پیام دلکش تو آرزوی جان منست / دلم چو گوش بود گوش چون زبان مشتاق
برین شکستهٔ افتاده کی فکنی سایه / همای سدره نباشد باستخوان مشتاق
نهم بخانهٔ تو و غایب از سگان درت / مسافری بملاقات دوستان مشتاق
بخوابگاه سگانت کشید جامی رخت / چو آن غریب که آید بخان و مان مشتاق

حدیثی مشکل و سریست مغلق / که در کون و مکان کس نیست فرق
حقیقت واحدست و وحدت او / بود مر محقق را محقق
ولیکن ز اختلاف اعتبارات / گهی باشد مقید گاه مطلق

مجرد باش ز اطلاق و تقیید / اگر جلباب هستی را کنی شق

چو بندی از تصاریف شئون چشم / ترا مصدر نماید عین مشتق

کند همدم بیان این نکته را عشق / ولی عشاق نمیدارد مصدق

نه بخشد جان جامی را خلاصی / ز قید عقل جز جام مروق

چو تو در شهر شدی از من دل داده چه لایق / گر نباشم بسر کوی تو آشفته و عاشق

آنکه یاری روی نکو داد ترا پایهٔ حسن را / چه عجب گر دهد از عشق مرا منصب وامق

گفتم از عشق تو بیمار گذر کن به سر من / کاین مرض را نتوان یافت طبیبی چو تو حاذق

گو طبیبم ز غم عشق تو پرهیز مفرما / که مزاج من بیمار ز عشق است موافق

دل و جان بستهٔ زلفت به رخت مهر چه ورزم / عشق را شرط نخستین چه بود قطع علائق

جیب جان هر سحری میدرم از هجر جمالت / نیست جز صبح درین قصه مرا شاهد صادق

جامی از صدق و وفا دل بنگاری ده که دلش / ز حریفان ریائی و رفیقان منافق

دل خون و جان فگار و جگر ریش و سینه چاک / هم خود بگو که چون گذشتم آه درد ناک

بیمار پرسی بکن ای یار مهربان / کافتاده ام ز هجر تو در بستر هلاک

آلوده گرد دامنم از خون دل شرنک / واحسرتا که حاصل این داو عشق پاک

عطر کفن ز خاک درت کردم آرزو / آخر ببین که میبرم این آرزو بخاک

بوییت شنیده غنچه و گل هم که بیک مد — این چنین پاره پاره وان چهره پاک چاک
گر چه شود جهان همه از باه منظران — والله لیست اثر لو عا لیه سواک

گفتم که جامی از غم عشق تو مرد گفت
گر هیچ او هزار بمیرد مرا چه باک

زهجران بر لب آمد جان غمناک — الا یا لیت شعری این القاک
بهر جیبی وصل تو جویم — لعل الله یجمعنی و ایاک
نعیم خلد اگر گردد میسر — بغیری لا یطیب العیش لولاک
کسان را مهر دل از دیده خیزد — و قلبی کان قبل العین یهواک
عنان عزم هر سو که کشیدم — سوی قلب المتیم لیس ماواک
شدم تا خاک ره دامن کشیدی — ز سرو چون تو این شاخ گل خاشاک چالاک

بقصد قتل جامی میکشی تیغ
کرمها سکنی الله القاک

مرا شد چاک جان از غمت چاک — بیا ای آرزوی جان غمناک
نرفت از لوح دل نامت اگر چه — ز لوح آب و گل شد نقش من پاک
بیک رفتار بردی صد دل از راه — تعالی الله عجب چستی و چالاک
نهانی هر شب آیم من بکویت — گریبان دریده و اشکم چاک
گهی از در درآیم خاک بر سر — گهی از شوق مالم روی بر خاک

ز حسرت با در و دیوار گویم — الا یا ... سلمی این هلاک

ز جامی گر گرفتی سر چه بیست تدبیر
تو شاخ نازکی او خار و خاشاک

درین مقرنس زنگارگون بی‌شمار رنگ — برآبگینهٔ ارباب همت آید سنگ
نهاده چرخ مقوس ز کج‌ستی چو کمان — از ان نشسته بر آکند راستان چو خدنگ
کسیکه کام درین کهنه تیره نهد بی کام — بکام میرسد آخر ولی بکام نهنگ
مبین بعز اله گردن دهر او هر سنج — گر شب سگین نو خواهد گرفت نقش پلنگ
محیط دور از آن گر چه یافته تا قاف است — بود چو دایره‌ای پیش همت دل‌ها تنگ
ز گرمی شوم بوی آتش کاشانه فشم — برون ز مسکن مانوس خود دلیر فرسنگ

بشوی غسله خوش آن که راست گفت نوالهٔ
در ادای گل جامی سر حجاز آهنگ

چو شد ناوک افگنی سهم دل و جان یک هدف — همه خود چه بیند از من کالعدا یا مشترک
سوختم صد بار تا کی سینهٔ ریش مرا — سازی ای مژگان جراحت بر نمی‌پاشی نمک
بر سر ما گر تو بهر امتحان سنگی زنی — رد بی زر و خود بران مالیم چون زر بر محک
تا نهان آیم بطوف کوی تو هر شب شود — تیره آهم میل شبنم دیده بانان فلک
گر رسد هر چرخ ذکر دائما قال تو — در و مه خیزد و سیارا از تسبیح ملک
در وجود آن دهان داریم شک جامی خطا — زیر آن لب نکته فرمای بهر رفع شک

خواند جامی پیش آن خورشید شعر وقت صبح
ساخت گردون نظم پروین را به تیغ چاک

ای که چون غنچه دلی دارم از اندوه تو تنگ — همچو گل چند دورو باشی چو غنچه دورنگ

تنگ من این همه با بخت از آنست که تو — با همه صلح کنی با من دلسوخته جنگ

سر زلف تو به دست دگران می‌بینم — وه که سررشتهٔ اقبال برون رفت ز چنگ

گر نه نقش خط سبز تو نبرد از دل من — نشود پاک به شستن ز رخ آینه زنگ

عاقبت وادی هجر تو به پایان آید — گرچه شد بارگی صبر درین وادی لنگ

گر نه صیاد ازل خواست شکار دل ما — چون کمان ساخت تو ابروی تو و غمزه خدنگ

جامی دل شده با جام دل آزرده شکست
کو در آمد به سر کوی تو از پای به سنگ

فاح ریح الصبا و صاح الدیک — باده در ده که صبح شد نزدیک

جام روشن بیار تا برهم — یکدم از ظلمت شب تاریک

فهم را گم شود سر رشته — چون تو ورزان میان سخن باریک

پیش هندوی چشم خونریزت — گشته ترکان زبون تر از تاجیک

جز تو در دل کسی نمی‌گنجد — صاحب ملک را چه جای شریک

سر عشق و عبادت ما غلط — معنی نازک است و لفظ رکیک

جامی از حیرت تو ره گم کرد — یا دلیلا لمن تحیر فیک

چو جزو لایتجزیست آن دهان بی شک / چگونه جان فنش گشت جزو لاینفک

نمیست سبحهٔ زاهد ز گوهر اخلاص / هزار بار من آن را شمرده‌ام یک یک

غمت مباد ترشح کند ز سینهٔ چاک / ز غمزه کاش بهم دوزیش بیک ناوک

به تیغ حادثهٔ گردون کجا تواند کرد / زره دوز نامهٔ عشقت حکایت [illegible]

من آن خسم که شوم تارک سجود درت / اگرم رسد بمثل از تو تیغ بر تارک

دبیر صنع نوشته ست گرد عارض تو / بمشک ناب که الحسن والملاحة لک

بشوی دل ز قوانین عقل و دین جامی / که سر عشق به یونانیان نشود مدرک

جان عاشق چون بود از آرزوی طبع پاک / دامن معشوق اگر آلایشه دارد چه باک

حاش لله چون رسد معشوق با دامنکشان / دامنش زان پاک تر باشد که ما گوییم پاک

صفوت و پاکیزگی لازم بود خورشید را / گر بود بر اوج گردون ور بود بر سطح خاک

شوق غالب عشق مستولیست من بعد از این / بر سر آن کو همی خواهم فشاندن جامه چاک

بانگ خواهم زد که ای در پردهٔ عزت مقیم / کم تواری فی قباب العز حتی لا نراک

تا شناسم سر نتابم تا نه بینم روی تو / گرچه آید بر سر من از تو صد تیغ هلاک

تا که کن جامی که دانم عاقبت کاری کند / در دل سنگین یار این ناله‌های دردناک

سر دهانت ناگفته مدرک / ابلهی یقین را فکنده در شک

از روی زلفت دارم همیشه — صبح همایون شامت مبارک
صد تیغ رانی حاشا که گردد — حرف وفایت از لوح دل حک
زآتش چشمم هی خفته‌ای آری — المزن یبکی والورد یضحک
خطها و ناوان لیکن ترا بشه — از وام عشقت پیران یرک
وی با سگانت گشتم گزین در — یا رب قامت شد بیدم اینک

دل شد جدا ور استها که جامی
نها فراق بسینی د بستم

ز پیشت اشک من و لعل تو گلرنگ — ز تو اندوه من با کوه هم سنگ
مرا درج گهر این لب که دارم — ز بیگانها صد تو بر سینه تنگ
نشستن چهرهٔ مقصود پیداست — مبادا از خون بسی ور دوان بران رنگ
خدنگ‌زن چشم مژگان تا که آخر — دلیران چون گریزند از صف جنگ
قدم خم شد چو چنگ و دارم امید — که آرم تار ساز از لب تو در چنگ
رقیب از کشتن من ننگ دارد — نیابم خلاصی ده ازین ننگ

بآن قامت تو شد آهنگ جامی
تمام از زمزمهٔ مرغ خوش آهنگ

زه بشکر خنده لعلت بر دل ریشم نمک — با غزال الفی یا ظبی الحمی ما املک
تا شدی ظاهر بدین لطف و جمال ای یار ملک — متفق گشتند در تفضیل انسانی ملک

چون پری پنهان مشو آخر نمائی محال
زانکه مردم را چو چشمی چشم را چون مردمک

نقد اخلاص مرا هر بار با سه پا کمتر
گر زنی صد ره نبینی از سنگ جفایم محک

موجب ننگ است نامم نامهٔ عشق ترا
کاش نامم را کند تیغ اجل زین نامه حک

دل یکی دارم من و دلبر یکی آن نخست گو
تا بگویم قصهٔ دل پیش دلبر یک بیک

از فلک جامی چرا نالد که با او هر چه کرد
دور خورشید جمالت کرد نی دور فلک

بر انجم از عقب کوچ کردهٔ خود بوک
زند جنازهٔ سیم بخیمه گاه شش جوک

کجا بخیمه گه او رسد چو آن ره رو
که گام زن چو جار است یار کش چو توک

ز آفتاب زه خنش دور مانده ام شاید
اگر بود کشتم جامه چون فلک زین سوک

ز فرق ساخته پای و ز تاج زه نعلین
ملوک بهر سلوک رهش بلوک بلوک

غریق لجهٔ عرفان خموش چون ماهی
بجز نعره زنان واعظ از کناره چو غوک

ترک کن به سر رشته که پیرزن داند
ز دست گردش چرخ ذیر جستن و دوک

مکن مبالغه در شرح درد دل جامی
مباد کلک ترا خون فرو چکد از نوک

باده پاکست و قدح پاک و حریفان همه پاک
عمر اگر در ره پاکان شود هم صرف چه باک

بر ما طعنه مزن پیر مغان را که بود
ساخت عصمتش از وصمت عاشقیه پاک

رفت در کوی تو صد سر که کسی تیغ ندید
بر سر کو که نهد پای ز میدان بلاک

گر نباد بختم در دامن گل خار غمت — تیغ چرا شستم بخونناب گریبان چاک
روی بنما که دم هر ذره صفت رقص کنان — تا بسر منزل خورشید از این تیره مغاک
مهر بگشا ز لب خویش که بیماران را — شربت از دست مسیحا نفتد فایده ناک

سایه بر تربت جامی فکن ای سرو بلند
نیست از سرو عجب گر فکند سایه بخاک

دلم شد جزو از تیغ جدا تو دو هر یک — بود پیوسته از وه و غمت را جزو لاینفک
ز تو سر رشته کار هم کشد روزی بحیرانی — درین معنی ندارم جز سر زلفت تو مستمسک
نه باری کی میافتد دیگر سر رشت لا یفهم — ز پنهانی دهانت زیر لب هر نیست لا یدرک
جفا گر اندک اندک شد غم بسیار هم اندر دل — ز هم فیض نوال تست اگر بسیار اگر اندک
بکش یکبارگی بر ما خط نادانی ای خواجه — که در کار جهان گولیم و در عشق بتان زیرک
اگر بار دگر سنگی رسد از پاسبان تو — بصد تعظیم در دست آرمش چون تاج تارک

قدش طوبی بود جامی اگر با داد او فردا
کنی در سایه طوبیش جا فطوبی له ثم طوبی لک

جان سپردم به یاد غمت سپردم بخاک — طوبی لمن یموت و فی قلبه هواک
پاسی تو ز پرده عزت نزانده دید — خرد دیده های پاک خوشا دیده های پاک
هر شب ز بیم صحبت چو خیال تو وان کنم — آب دو دیده تا بسمک و ناله تا سماک
زان بر گیاه سوز دل کو کر اوفتد ز برق — پشمینه چاک کرده من از شوق سینه چاک

ز دست تیغ تا رسیده ز عشق تو طعنه ام	دیوانه را ز سرزنش کودکان چه باک
تا عالمی بدانند رنجه ز فکر عیب و تهم	بادا سعادت تو اگر من شوم هلاک

جامی که داد جان نعمت بهر اهل درد
بگذاشت یادگار غزلهای دردناک

بچو بحر ... رخشان که از زجاجه پاک	چراغ عیش فروزد درین سراچه خاک
... مشاهده کر آن را ...	ز خوشه گهر و لعل تاج تارک تاک
ازین ز دامن پیر مغان ندارم دست	ز آتش اجلم گر کند گریبان چاک
... اهل دل که عقده گشاست	ز سنگ بیخردان شیشه خانهٔ افلاک
گلی که بهر کلیم از درخت طور شگفت	توقع از خس و خاشاک میکنی خاشاک
ز عشق اینقدر ادراک شد که نتوان کرد	بدرک فکرت اسرار عشق را ادراک

قدم ز دیر مکش جامی از ملامت غیر
اگر بدیر رسید ز طعن غیر پاک

حق آفتاب و جهان همچو سایه است ای دل	ارأیت الی ربک کیف مد الظل
وجود سایه و خورشید فی الحقیقة یکیست	اگرچه پیش خرد باشد این سخن مشکل
لقب نهند ولی آفتاب را سایه	چو از اضافت اشراق خود شود نازل
فروغ مهر بود بر زمین بود سایه	میان شان چو کسی فی الظل شود حائل
حکیم خود و وهم گفت سایه را پندار	مباش همچو وی از مغز این سخن غافل

وجود قابل شرط کمال اسما نیست / وگرنه راه نباشد بغیر مستکمل
قبول و فعل دو صنفند ناشی از ذاتی / که هست جمله شیون و صفات را شامل
ز روی کثرت باطن چو ملکش لقب است / بود همیشه قبول و تاثرش حاصل
ز روی وحدت ظاهر که جنبش صفت است / بود شماره ز اعیان مؤثر و فاعل

خدای در دو جهان هست جاودان جامی
و ما سواه خیال مزخرف و باطل

دیدیم ترا و رفت ز دست اختیار دل / آری ز دست دیده خراب است کار دل
هر نخل آرزو که نشاندیم ز قد تو / در باغ جان نداد بری غیر بار دل
ترکیست چشم مست تو کز ابروی مژه / تیر و کمان کشیده به قصد شکار دل
دل سوخت ز آتش غم و پیکان به سینه ماند / هم یادگار تیر تو هست یادگار دل
دل واده است گر بودش بیقرار رست / از چهره و نگار شود سنگسار دل
تو سنگسار ناشده بردی قرار از دل / با تو چنین نبود ز اول شعار دل

جامی به پردهٔ دل خود ساخت جای تو
یعنی درون پرده توئی پرده‌دار دل

سرویست قامت تو ز بستان اعتدال / سر تا قدم لطیفت ترا ز پیکر خیال
روح مقدس است که سلطان قدرتش / تشریف داده خلعتی از عالم مثال
نی نی ز اقدس است که از موطن بطون / بنمود در جمیل ترین مظهر جمال

آن نور پاک ظاهر و شخص که مظهر است
باشد میان ظاهر و باطن دوئی محال

فرقی بجز تقیید و اطلاق یافتن
نتوان میان ظاهر و مظهر بهیچ حال

ذرات پرتو بجو که آن نور لم یزل
لایح بود ز لوح جمال تو نونهال

غیر از تو کیست مقصد جامی و مطلبش
یا مقصدی مسلم یا مطلبی لعال

کل ما فی الکون وهم او خیال
او عکوس فی المرایا او ظلال

لاح فی ظل السوی شمس الهدی
لا تکن حیران فی تیه الضلال

کیست آدم عکس نور لم یزل
چیست عالم موج بحر لایزال

عین نور و بحر دان این عکس و موج
چون دوئی اینجا محال آمد محال

رهروان عشق را که بنگری چون
هر یکی را بر دگر گونست حال

آن دگر آئینه بر مستی عیان
دیده مشغول تماشای آن جمال

آن یکی بر چهره ذرات جهان
دیده تابان آفتاب بیزوال

خرم آن عاشق که با سلطان عشق
می خرامد در رها یابت الوصال

بلکه با جمعی اگر دوری دهد
با لب شیرین آن شیرین مقال

ور ملال از لعل شیرین اوست
گفت با خالش ارحنی یا بلال

لب ببند از گفتگو هر چه که گردد
گوهر از لعلش چو بی اسباب انتقال

عکس را کی باشد از نور انقطاع
موج را چون باشد از بحر انفصال

ظلمت کونم غرض باشد ز زلف ‏ ‏ نقطهٔ ذاتم مراد آمد ز خال
گفتگو تا چند جامی لب ببند ‏ ‏ حال می باید چه سود از قیل و قال

گر درون سینه داری گوهری
چون صدف در نشین گنگ و لال

دوستان چند کنم ناله ز بیماری دل ‏ ‏ کس گرفتار مبادا بگرفتاری دل
ای که پرسی ز دل تنگی احوال بیا ‏ ‏ گوش بر سینهٔ من نه شنو از زاری دل
مرهم زخم نهانی جگرم صبر کجاست ‏ ‏ که درین واقعهٔ صعب کند یاری دل
خواندم افسانهٔ عشاق بسی نیست در آن ‏ ‏ غیر جفاکاری دلدار و وفاداری دل
گر بوصلت نرسم در طلبت خوش باشد ‏ ‏ نیست مطلوب بجز آنکه طلبکاری دل

عمرها شد که دل جامی از این غم خسته است
کم کند با تو سخن شرح جگرخواری دل

چشم تو صیاد است و زلفت دوال ‏ ‏ با خودم از آن بهر دو مرا صد خیال
خواست مصور که کشد نقش تو ‏ ‏ چهره گشادی و کشید انفعال
هست دل سوخته پیش لبت ‏ ‏ تشنه لبی بر لب آب زلال
حال من از وصف جمالت نکوست ‏ ‏ پیش تو گفتیم نکو وصف حال
گر سر با خاک رهت شد چه باک ‏ ‏ با چنین صد سر است پایمال
جامی از آن لب سخن آغاز کرد ‏ ‏ شد لقبش طوطی شیرین مقال

یافت کمال سخنش تا گرفت
چاشنی از سخنان کمال

قتل من خواهد ز تیغ غمزه دیگر سو اجل — پیش دستی کن که نبود دست پیشین را بدل
فیلسوف عقل را آداب بحث عشق نیست — خالی از حکمت بود با او درین معنی جدل
قصه یار ار دمی بشنید از سجاده در محرابها — گر نباشد نیست نقصانی چه حاصل از عمل
میکنم هر دم چو گل پیراهن جان را قبا — تا قبا را دیده ام آن اندام نازک در بغل
نیکوانرا هستم از صدق و ارادت معتقد — کی شود با اعتقاد من ز نیکویان خلل
دل که شد جامی ز غم عشقش محل جنت است — ای ز سر تا پای رحمت جنتی کن در محل

یافت جامی دوش در میخانه فیض از پیر جام
شد بدل تلخی از لب لعل تو در کامش عسل

دقیقه

دل ز زمین بوس دولت شد مقل — وفقه الله لخیر العمل
زان همه شادی که بدل داشت جا — شد غم و اندوه تو نعم البدل
بوسه از لعل تو کردم سوال — چند تعلل بعسی و لعل
بوسه گرفتم که حد نیست — یک دو سه دشنام بده لا اقل
با و قضا طاعت چل ساله ام — پیش برفت قبل قضا را الاجل
خاص گریه خاصیت عاشقیست — عام کالانعام بود بل اضل
جامی با سبزه خطت تو — گشته قتیل اناک و طول الامل

منکه هر جا رخنت میوه رزم از صبح ازل — تا سلم از زلف تو پیوند تا شام اجل
گر چه بسته باد خود حل عقده زلف تو — کی شود سودائیان عشق را یک عقده حل
شد رقیب آوازه و جانش سگ بیتگر — بیدلان ناخاستانه دل نعره هم البدل
محتسب قول و کل را ناروا گوید و لیک — نیست مطرب را روا قطعا القول و عمل
در دلم زنبیان که محکم شد اساس عشق تو — کی بطاقان غم وصل تو یا بد خلل
دل محل الست تا گم شد کسبت جوی تو — پرورست هر چند همه جو یم سگی یا هم محل

هست او صدف رخنت از گفته جامی مدام
گلرخان را غنچه سان رنگین ورقها در بغل

گر چه گشتم تیغ هجر قتیل — لیس شیلی الی سواک سبیل
نیست از کحل خاک راه تو در — کو کنند دیده روشن از دو سبیل
صد رهم گر بخلد بنمائی — نروم از درت بهیج سبیل
زهی چیزی بود جمیل از تو — لک الصبر عنک غیر جمیل
آفتابی تو و برین وجود — همه ذرات کائنات دلیل
گر جمالت زخال ساده فتاد — عدسی کم شمر ز خوان خلیل

دل جامی ز فکر نرگس تست
کل راز من العلیل علیل

همه رو هیچ کس بهترین نافه زرین ختن ایل — آتش فتاد و ست دو صد قافله جان در دل

هو بیچ آنکه اگر برفگند طرف نقاب
کوه و وادی شود از نور رخش مالامال

باور شب که پی محمل او میرفتم
بانگ زد بر سگ دنبال ره خود کی تعال

پیش رفتم بغلط او زکرم خنده زنان
گفت کای عاشق شوریده ما کیف الحال

گفتمش سوختم از شوق تو تعجیل مکن
گرچه عمریست که بود عادت عمر استعجال

گفت جامی بکشا بال جهان پیما را
تا بدین بام جهانبر رسی فارغ بال

ور ترا همت آن نیست مجاور سے باش
در کمین منزل ما گرد دمن یا اطلال

ای بوصف لب شیرین سخنت ناطقه لال
فهم سر دهنت پیش خرد امر محال

پیش ارباب کرم شرط ادب نیست طلب
حاجت ما همه دانند چه حاجت بسؤال

گر خوشم از تو جدا بی تو خیالی چه عجب
عشرت و عیش جهان نیست بجز خواب و خیال

روشن آن دیده که در آینه طلعت دوست
پرتو حسن ازل دیده بنقش خط و خال

صفت لطف تو گویم نه پی لطف سخن
سخن از حسن تو رانم ز پی حسن مقال

چون فتادیم بوصف تو گذشت از فکر دهان
بس معانی که شود از تنگی غیب محال

دیدی آن مرغ کش از آه و فغان جامی بس
یافتی وصل گل است بلبل شوریده مثال

سحر آمد سوی بستان شاهد رعنای گل
میرود آب روان تا سر نهد در پای گل

تا خست ابر از نسیم رشته سوزن از زر ساخته
تا صبا دوزد قبای لطف بر بالای گل

شیوهٔ گل را بود چیزی ورای رنگ و بوی
نیست بی چیزی که بلبل شد چنین شیدای گل

زلف گل کامی بگیر از دلبر نارسته خط
پیش از آن روزی که بینی خار بر جای گل

بزم مستان را بیارا هم ز گل ای ساقی که شد
بزم باغ آراسته از روی بزم آرای گل

بر لب جو می‌آی و گل را بین بصد رو عشوه جو
ای که چون آب روانی لب بلب جویای گل

وصف گل تا چند جامی هرگز از آن لاله رخ
چون تو باشد داغ بر دل کی کند پروای گل

آن ماه رو که چشم منست و چراغ دل
دردا که سوختم ز فراقش به داغ دل

خاطر بفکر خیر مجو لذت غمش
عشرت کجا توان چو نباشد فراغ دل

هر غنچه کان بسینه ز پیکان او دمید
ما را شگفت صد گل راحت بباغ دل

عمریست بر گذار نسیم صبا شدم
باشد که بوی وصل رسد بر دماغ دل

گم گشت بانشانی داغش دل از برم
آورده‌ام بزلف وی اکنون سراغ دل

تا بسته‌ام خیال خط و عارضش مرا
ریحان و لاله میدمد از راغ و باغ دل

جامی بدان امید که آید خیال دوست
هر شب به کنج سینه فروزد چراغ دل

لعل جان بخش تو لا الحل فیما یسال
چشم خونریز تو لا یسال عما یفعل

بود عمرم [illegible] بست از وعدهٔ [illegible]
غمزهٔ شوخ تو گوید ز کمین لا تعجل

قصه گو تا [illegible]
خنجر [illegible] یا تا [illegible] اجل

بود صد نخل هوس بیخ فسرده بر دل
صرصر عشق تو کرد آن همه را مستاصل

مشرب عشق چه باشد چه غم از طعن حسود
بجز زرفت از دهن سنگ نشود مستعمل

گرچه هر جا دلم آویزش و آمیزش کرد
قبلهٔ عشق همان ست که بود از اول

در سخن کوش نه در ریشت دیوان جامی
شعر را چون نبود آب چه سود از جدول

مسلمانان چه سازم چاره با آن شوخ سنگین دل
که هر کام از لبش صعب است و هم صحبت از خویش مشکل

اگر تن در فراق او نهم عمریست بیهوده
وگر دل بر وصال او نهم فکریست باطل

دوای عشق گویند از سفر خیزد چه دانستم
که در دل مهر آن مه خواهد افزودن به هر منزل

اگر نه آب بر آتش زدی باران اشک من
ز برق آه گرمم سوختی هم ناقه هم محمل

بدان ره گر گرانمایه چه گونه رهبرم چون شد
ز آب دیده دریا ها میان ما و او حائل

شکسته کشتی امید در گرداب غم ما را
تو ای ناصح مزن سنگ ملامت بار از ساحل

شراب خوشدلی ارباب عشرت را ده ای دوران
که هست از ساغر غم جامی اکنون مست لایعقل

چه گویم کز غمت چون می طپید دل
چو صید غرقه در خون می طپید دل

ز روی لطف دستی بر دلم نه
ببین تا کز دست تو چون می طپید دل

چو مرغی کافتد اندر دام صیاد
مرا در زلفت افزون می طپید دل

چو آن ماهی که بیرون افتد از آب
ز بزمم وصل بیرون می طپید دل

نخستین جنبش آمد جنبش عشق / حریفان را ازان کنون مے طپد دل

پے تسکین جامی بوسه بخش / که امروزش دگرگون مے طپد دل

شتربانا مبند امروز محمل / مرا بارے چنین مپسند بر دل

نشاید کنون بار سفر بست / که شد پا از سرشک عاشقان گل

نه پای رفتن و نه رای بودن / مبادا کار کس زین گونه مشکل

حبیبی راحل والقلب هایم / وروحے ذاهب والدمع سائل

تن از همراهی او ماند محروم / ولے جان میرود منزل بمنزل

الا ای باد شبگیرے گذر کن / علی تلک المنازل والمراحل

بگو با دلبر محمل نشینم / که ای نوشین لب شیرین شمائل

ز رنج ره مبادت هیچ آسیب / بکامت هرچه خواهی باد حاصل

هنوزم قبلۀ جان صورت تست / بصورت گرچه رفتی از مقابل

سحرگه چون شود عزم رحیلت / مباش از نالۀ شبگیر غافل

بیا کز درد و غم هستم فتاده / بخاک چون مرغ نیم بسمل

تو مے نوشی بظرف وصل و جامی / بکنج محنت و غم زهر قاتل

برون آ از نقاب غنچه ای گل / که از شوق جمالت سوخت بلبل

چو گردد موعد دیدار نزدیک … نباید دیگر از عاشق تحمل
گذشت باغ بهشتم تا بر آرم … دمی چون لاله خوش با ساغر مل
من از شوق تو کی یابند خندان … که شد پر خون ز داغم دامن گل
ز بس نالیدن از فریاد مرغان … ز اطراف چمن افتاده غلغل
جدا زان سرو قد و سنبل زلف … ندیدم قد سرو و زلف سنبل

چو مطرب این بیت از نظم جامی
برآمد از صراحی بانگ قلقل

زد شیخ شهر طعنه بر اسرار اهل دل … المرء لا یزال عدو لما جهل
تکفیر کرد پیر مغان را دگر بدو … یعنی ز کفر او شود از دین خود خجل
محضر بخون اهل صفا میزند رقم … این رقعه بر جهالت او بس بود سجل
آیین صدق و رسم مودت نه کار اوست … از طبع منحرف مطلب فکر معتدل
ساقی بیا که ذکر کدورت بس است … تا هست جهل باده صافی ز کف مهل
آن جام می بیار که از لوح اعتبار … سازد غبار هستی موهوم مضمحل
باشد که مرتفع شود از آفتاب می … آثار ظلمتی که نماید ز [illegible]
جامی ببزم پیر مغان بار خواست دوش … بگسست دل هنوز ز پیوند آب و گل

مستی زد این ترانه به آواز چنگ و دف
یا طالب الوصول تجرد لکی تصل

میروی خندان و میگوئی بیا پایم بچشم مال
چشم می مالم مبادا این بخواب باشد یا خیال

از ملال هجر تو شد چشم خونبارم چو جوی
بر لب این جو همی بنشین پی دفع ملال

پیش رویت خط لب گوئی ز تاب آفتاب
سبزه پوشان پا فرو کردند در آب زلال

کرده ام در رو نشانی پای تو محو از سجود
سر نیارم بر آوردن دگر زین انفعال

چون شوم از حرف سرو آسای تو خالی کان ز دولت
نقش بسته در سواد دیده من چون دوال

شمع مجلس خواست وش آتش زدن پروانه را
ساخت آتش گیره آن شعله مسکین پر و بال

جامی از شیرین لبان دارد سوال بوسه
لعل نوشین تو میداند جواب این سوال

آمدی سوی من از اشک خود ماندم خجل
که ره پای تو چون سر و شد آلوده به گل

خون شد از رشک گلم دل بنشین پیش دو چشم
که بشوییم گلت از پای بخونابه دل

میل سوی مژه ام بکنی آری باشد
طمع ارباب کرم جانب سائل مائل

جاه و تمکین ترا هیچ گزندی مرساد
چون بسر وقت گدایان گذری مستعجل

جان ازان پاکتر آمد که بگیرد گردی
دامنش را چه کند در تن خاکی منزل

اینقدر لطف بس از جانب لیلی که گهی
بسر تربت مجنون گذراند محمل

تا غلام تو شد ای خسرو خوبان جامی
قاضی عشق بآزادی او بست سجل

ساقیا زین هنر و فضل ملولیم ملول
ساغری ده که بشوییم ز دل نقش فضول

مشکل عشق چو حل می نشود چند بهم / گوش ادراک برافشانه اوهام و عقول
سحر از کوچه خرابات برآمد مستی / لایح از ناصیه اش پرتو انوار قبول
گفتمش عاشق درمانده چه تدبیر کند / که کشد رخت از او رطه مقامات وصول
گفت این مسئله از پیر مغان پرس که اوست / واقف جمله مراتب چه فروع و چه اصول
در ره خدمت او خاک شو و همت خواه / تا شود غایت آمال تو مقرون بحصول

شیخ شهرت طلب و مسند مشیخت اسلامی
جامی و زاویهٔ نیستی و کنج خمول

زد غنچه بار دیگر خیمه بر گلزار گل / داد مستان را بعشرتگاه بستان بار گل
غنچه هر برگ طرب کز شوکتش می نهفت / کرد با باد بهاری یک بیک اظهار گل
بلبل از داوان مطرب چنگ کز مرغان باغ / بر سر هر شاخ دارد مطرب طیار گل
غنچه هر برگ طرب کز شوکتش می نهفت / کرد با باد بهاری یک بیک اظهار گل
بلبل از داوان مطرب چنگ کز مرغان باغ / بر سر هر شاخ دارد مطرب طیار گل
غنچه را خون شد دل از کم عمری گل طرفه رنگ / میکند زان خون دل گلگونه رخسار گل
راست بازاریست پنداری چمن کز رنگ و بو / شد روان بازار هم صباغ و هم عطار گل
ور شمائل مانده در باغ زمرد گون زباد / همچو چتر لعل سلطان فلک مقدار گل

خامهٔ جامی که شد در وصف گل چون خار تیز
خاست زان صد معنی رنگین چنان کز خار گل

من دلخسته هر دم بر آن نازک بدن میرم | گر از رنگ قبا گاهی ز بوی پیرهن میرم
چو سایه ز سرم برگشت آن سرو روان باری | روم بر یاد او در سایهٔ سرو چمن میرم
شهید عشق را جز من کسی ماتم نمیدارد | که خواهد ماتم من داشتن روزی که من میرم
گر از پیراهنش یک شقه پیوند کفن بینم | زنم پیراهن جان چاک وز ذوق کفن میرم
چنین کز تیشهٔ غم سینه‌ام صدپاره شد آخر | از آن شیرین دهان با داغ و درد کوهکن میرم
روا ای همدم تو در بزم طرب با دوستان خوش زی | مرا بگذار تا تنها درین بیت الحزن میرم

یکی دم نگسلد جامی دلم زان شوخ عاشق کش
عجب گر با چنین دل من بمرگ خویشتن میرم

از هر کرانه‌ای ز محبت فسانه بشنوم | خواهم که باز گوید تا باز بشنوم
صدره حکایت تو بپایان اگر رسد | خواهم که بار دیگر از آغاز بشنوم
تعلیم غمزهٔ تو بود هر کجا که من | قانون سحر و قاعدهٔ تازه بشنوم
صد بانگ ارغنون ندهد ذوق آنچنانکه | کاواز سم اسپ تو در تاز بشنوم
هر شب بپای روزن بام تو جا کنم | باشد که چون سخن کنی آواز بشنوم
خواهم ز درد عشق تو فهمد دو گوش با خسته | تا کی فسون عقل و دعا باز بشنوم
هر صبحدم ز شوق قدت سوز او شنان | آهم حدیث سرو سرافراز بشنوم

جامی نهفته دار سخن در درون جان
نپسند کز زبان کس این راز بشنوم

ز زلف تو رگی با جان خود پیوسته می بینم / دلی مهر رشته امید از وی گسسته می بینم
قدم لاست و بالایت الف آن دوست میدارم / بلا را کاندر آن لام و الف پیوسته می بینم
بسینه زخم تیغت تا فراهم آمد از مرهم / در شادی و راحت دل و جان بسته می بینم
چنان شد گرم و گلگون اشک آتش که پیش او / براق برق سیر آه را آهسته می بینم
بیا ای مرهم راحت که از شمشیر فراق تو / جگر با چاک و لبها ریش و جانها خسته می بینم
کجا جستن توانی جامی از شوخی که زلفش را / کمند گردن مردان از خود رسته می بینم

بناخن سینه خود می خراشم / ز دل جز حرف عشقت می تراشم
بسی گمنام تر بودم ز ذره / به پیشانی مهر رویت ساخت فاشم
نباشد عیش من جز یاد آن روی / ببین ای پندگو حسن معاشم
دو عالم گفتی از زر نده مختصر / چنین ارزان منه هیچ قماشم
ز دیده کرده ام پر دامن از در / بیا تا در قدم های تو پاشم
فتد در ساکنان سدره هر تیغ / خروش از نالهای دل خراشم
مرا گفتی سگ من باش جامی / سگ تو گر نباشم پس چه باشم

ندارم وقت گل طاقت که بی روی تو گل بینم / همه دامان گل چینند و من دامان ز گل چینم
نشسته دوستان در پای هر گل من جز این دارم / که در پای گلی بنشانمت پیش تو بنشینم

همی روبم بمژگان راه تو با صد هواخواهی
پس از خواب اجل زین خاک سازد خشت بالینم

زکات حسن خود گویند می‌بخشی بمسکینان
ببخشا اندکی جانا که من بسیار مسکینم

چو مرغ نیم بسمل می‌طپم از شوق تیغ تو
خدا را دست رحمت برگشا از بهر تسکینم

مرا جز عشق و قلاشی و رسوائی نمی‌باید
برو ای ناصح تو می‌باش آنچه میخواهی که من اینم

مگو شرح سرشک خود مکن در هر غزل جامی
کزین خونابه دُر در رنگ معنیهای رنگینم

هر زمانت پیش چشم خود تخیل میکنم
یک بیک اسرار حسنت را تأمل میکنم

چون بدین خوبی که هستی نقش می‌بندم ترا
میشوم حیران که بی تو چون تحمل میکنم

نام تو گفتن نیارم فاش مقصودم توئی
گر حدیث سرو یا افسانهٔ گل میکنم

چون زنی تیغم که جان ده بهر تیغ دیگر است
نی برای جان اگر ناگه تعلل میکنم

میروم دامن کشان با دلی پر از شراب
در صف دردی کشان عرض تجمل میکنم

سر عشق از دفتر گل خوانده‌ام و دستور نیست
فهم این معنی ز گفت و گوی بلبل میکنم

گفتمش جامی اسیرست گفتا آگهم
لیک بهر طعن بر خوبان تغافل میکنم

ای دل ز دست برده بمشکین خط خودم
یکبار یاد کن بسر انگشت کاغذم

جمعیت من از تو مشتتی شود اگر
روزی سه کی عزیز بیک نقطه مفردم

گردم بسر خود خامه جهان را ز دست تو
گر خط دلکش تو نسازد مقیدم

تشدیدوار اگرچه نه‌ای افتاده‌ام به فرق
یا بی و در اتحاد چو حرف مشددم

شستم کتاب عشق به تدبیر عقل باز
خط تو می‌برد بسر درس ابجدم

دل از رهِ خیال زند نقب اگرچه بخت
دیوار گرد کوی تو بر راه شد آمدم

جامی بعشق کوش که این شیوهٔ قدیم
تجدید یافت از سخنان مجددم

نادیده رخصت عمری سودای تو ورزیدم
فارغ ز تو چون باشم اکنون که رخت دیدم

تا ساخت مراد در دل مهر رخ تو منزل
دل از همه برکندم مهر از همه ببریدم

هر جا که به بزم می برخاست نوای نی
دمساز شدم با وی از شوق تو نالیدم

هر خار غمی کز دل خواهم کشم ای گلرخ
زان خار کنم سوزن کز خاک درت چیدم

از ضعف شدم مویی نگذشت همی بر تن
گر آتش عشق تو بر خویش نه پیچیدم

تو کعبهٔ مقصودی عیبی نبود بر من
گردی بتو آوردم یا گرد تو گردیدم

ذوقی دگرست اینها اشعار ترا جامی
هرگز ز نی کلکت این زمزمه نشنیدم

نام آن ماه ندانم ز که نامش پرسم
در دلم ساخت مقام از که مقامش پرسم

صد سخن بر سر راهش کنم اندیشه و لیک
چون رسم هیچ ندانم که کدامش پرسم

هر دم پرسش و پیغام منش پیک صبا
ای خوش آن روز که بی پیک پیامش پرسم

هرگز آن سرو چو سویم نخرامید بلطف
روم از سرو چمن لطف خرامش پرسم

ره بدان دانهٔ خال از رخ کامش ندهد ‌‌ ‌ ‌ دست گر خال دل ما بنه بدامش برسم

گفته آغاز سخن زان لب میگون جامی
من مخمور چه در وصف می و جامش برسم

بادی که گذارش بسر کوی تو یابم ‌ ‌ ‌ جان باد فدایش که از او بوی تو یابم
خاکم به ره هر که گذر سوی تو یابد ‌ ‌ ‌ چون نیست ره آنکه گذر سوی تو یابم
زیر قدمت باد سرم چون ندهد دست ‌ ‌ ‌ کش بالش راحت سر زانوی تو یابم
جز ضربت تیغ ستم و تیر جفا نیست ‌ ‌ ‌ کامی که من از ساعد و بازوی تو یابم
خواهم کنم از رشتهٔ جان بند قبایت ‌ ‌ ‌ تا دم بدمش بسته به پهلوی تو یابم
فیضی که بدل میرسد از سدره و طوبی ‌ ‌ ‌ در سایهٔ سرو قد دلجوی تو یابم

جامی نبرد سجده دگر جانب محراب
زینسان که دلش مایل ابروی تو یابم

هر جا که کنم خانه همخانه ترا یابم ‌ ‌ ‌ هرگز نزدم جایی کانجا نه ترا یابم
گر خواب کنم شبها در خانه روم تنها ‌ ‌ ‌ در خواب ترا بینم در خانه ترا یابم
در بزم قدح نوشان در چشم فاکوشان ‌ ‌ ‌ معشوقه ترا دانم جانانه ترا یابم
در صحبت هر جمعی کافروخته شد شمعی ‌ ‌ ‌ گرد سر او گردان پروانه ترا یابم
گر جانب میخانه آیم پی پیمانه ‌ ‌ ‌ در دست حریف آشنا آن پیمانه ترا یابم
از سر بکشم خرقه در کعبه شوم غرقه ‌ ‌ ‌ در هر صنم پنهان دردانه ترا یابم

از خود بگسل جامی منزن دم کم نامی
کاندر تتق عزت بیگانه نزا یابم

اگرچه پاره شد از غم هزار پاره دلم / گرفت خو به فراق تو پاره پاره دلم
چو شد بخون جگر بسته روزن دیده / ز چاک سینه رخت را کند نظاره دلم
ستاره ایست سرشکم که در شب هجران / برد بشهر عدم راه از آن ستاره دلم
بدور ساغر لعلت درست کی ماند / اگر بود چو دولت فی المثل ز خاره دلم
هوای وصل تو باز آروش اگر صد بار / جهد ز آتش عشق تو چون شراره دلم
اگر شمار اسیران زلف خویش کنی / مباد آنکه نیاید در آن شماره دلم

مگو که قطرهٔ خون در کنار جامی نیست
چو دیده موج زد افتاد بر کناره دلم

هر صبح خروشی ز دل تنگ بر آریم / فریاد ز مرغان شباهنگ بر آریم
ساقی گل ما را بزن از جام می آبی / تا روز نو نام و ز ننگ بر آریم
مستی و خموشی نه سزد مطرب ما کو / تا شور و نوایی ز رگ چنگ بر آریم
چون صلح کنان بر صف یاران نگهی تیز / ما بر سر پیکان تو صد جنگ بر آریم
تا آینهٔ طلعت یاریم نشاید / کز همه چه تیره دلان زنگ بر آریم
فریاد و فغانیم که گر قیمت لعلت / صد گوهر کانی بدو از سنگ بر آریم
جامی سوی میخانه کشد این جامهٔ ازرق / باشد که به آب سیه گلرنگ بر آریم

منزل نکرده دل هنوز اندر حریم سینه‌ام
عشق تو در دل داشت جا من عاشق دیرینه‌ام

وقت خطیب شهر ما خوش کو برغم محتسب
یکسر تا پای خم از مسجد آدینه‌ام

از بسکه جرعه بر سرم ریزند مستان لیست
هست از پلاس میکده آلوده پشمینه‌ام

در گریه‌ام آمد بسی وز شوق لعلت سینه پر
صد گنج گوهر ریختم خالی نشد گنجینه‌ام

جامی نه بیند چشم جان جز عکس ساقی ازل
تا داد پیر می‌فروش از جام می آیینه‌ام

نیست چون او یار ترکی کو دلی بازنده‌ام
چشم ترک و لعل ترکی گو می درانیده‌ام

ریزم از شیرین زبانی در سخن شکر ولی
پیش آن لب از زبان خویشتن شرمنده‌ام

نیست این شکل هلالی زخم ناخن بر تنم
نقش لعل تو منقش بر سینه خود کنده‌ام

خلقی افگنده سپر از سهم تیر او و من
تا نگردد مانع تیرش سپر افگنده‌ام

گر دهد دستم که یابم دولت پابوس او
باشد این هم از دلیل دولت پاینده‌ام

آتش شوقم ز آب دیده افزون می‌شود
وه که می‌آید چو ابر از گریه خود خنده‌ام

یار اگر بگسست جامی کسوت فقرم حرام
گر ازو یک بخیه بی‌پیوند او بر زنده‌ام

چو می دور از آن لعل میگون خورم
حریفان می لعل و من خون خورم

شدم ناتوان از غمش این زمان
خورم غم که دیگر غمش چون خورم

چو من سرخوش از جام عشقم چرا
می عشرت از خم گردون خورم

اگر مست لیلی شوم دور نیست | چو من باده از جام مجنون خورم

گل آمد بکف جام جامی چه عیب
که در پای گل جام گلگون خورم

بسکه شبها دور از آن گل خاک بر سر میکنم | همچو سبزه صبحدم از خاک سر بر میکنم
در چمن افتم از شوق رخش در پای گل | دامن گل را ز خوناب جگر تر میکنم
چون نمی بینم قدش را در چمن با یاد او | میروم نظارهٔ سرو و صنوبر میکنم
بسته ام با آنکه ز اهل ملتم دل در بتان | گرچه از خیل خلیلم کار آزر میکنم
درد عشقت ساخت روی خاکساران چون زر | یعنی اکسیر وجودم خاک آذر میکنم
چو تو پیش آیی زبان را قوت تقریر نیست | گرچه هر دم صد سخن با خود مقرر میکنم

میدهی عشوه که جامی خاصه من آن توام
سادگی بین کاین افسون را ز تو باور میکنم

بر سر کوی بتان بس بود این مرتبه ام | که نهادند لقب دُردکش مصطبه ام
گر کند همدستی ای ماه مرا کوکب بخت | شاه سیاره خجالت برد از کوکبه ام
من چو زر پاک عیارم بوفا میت که من | هر دم از سنگ جفا بر محک تجربه ام
کس نبیند پس ازین روز خوش ارزانکه کند | بر همه خلق جهان بخشش نعم یک شبه ام

جامی از بخت سیه نیست جز آنم هوسی
که کشد پهلوی آن دانهٔ دُر چون شبنم

زهی قدت نهال گلشن چشم / مه رویت چراغ روشن چشم
خراب آباد دل مردم نشین نیست / فرود آی ای پری در مسکن چشم
ز خون دل جهان پر شد در و بام / که میریزد برون از روزن چشم
ز کویت هر خس و خاری که چینم / فشانم چون مژه پیرامن چشم
ز گریه تا بگردن غرق خونم / چو میرم خون من در گردن چشم
بیک غمزه کنی صد شیر دل را / شکار آهوی شیرافگن چشم
چو گردد دُرفشان لعل تو جامی / ز لعل و دُر کند پر دامن چشم

جدا ز لاله رخ خود بهار را چه کنم / هزار داغ بدل لاله زار را چه کنم
ز خون دیده کنارم پرست بی لب یار / کنار دست و لب جویبار را چه کنم
گرفتم آنکه کنم دیده را بگل مشغول / درون جان و دل این خار خار را چه کنم
بطوف باغ غمم روز را برم بیرون / بلا و محنت شبهای تار را چه کنم
غباری از ره آن مشکبو غزال رسید / بجز عبیر کفن آن غبار را چه کنم
شکاف سینه توانم که بندم از مرهم / تراوش مژه اشکبار را چه کنم
ملولم از دو جهان بی جمال او جامی / چو یار نیست بدست این دیار را چه کنم

هر دم ز تو بر سینه صد داغ جفا خواهم / با درد تو خو دارم ناشا که دوا خواهم

هر کس به دل امیدی دارد ز تو مقصودی / ای جمله طفیل تو من از تو ترا خواهم

نتوان به شد و رفتن از رهگذرت گردی / آن به که من این سر را بر باد صبا خواهم

نبود چو رقیبانم در حوصله پیوندت / لیک از تو رقیبان را چون خس ز پیش جدا خواهم

دی از تو وفا جستم وادی بجفا وعده / باز آمده ام امروز کان وعده وفا خواهم

دستم به سر زلفت چون می نرسد خود را / در راه تو چون سایه افتاده به پا خواهم

گفتی که مرا خواهی از خیل بتان جامی / چون نیست مرا آخر غیر از تو کرا خواهم

گهر گریه وصف آن لب با شکر خنده میریزیم / نه گوهر بلکه شکر میفشانم قند میریزیم

دلم دریای خون آمد بر و پیش چشم من گشتی / کش از ره می تراود خون دل هر چند میریزیم

نمی آید چو تو هر چند کاندر قالب فکرت / ز جان مانند تو صد شکل بی مانند میریزیم

همه خوبان در افزایند و من آن مهربان پیرم / که نقد جان و دل در پای هر فرزند میریزیم

بجون پیوند باید هر چه ببرد و چون تو ببریدی / ز دل خون بهر محکم کردن پیوند میریزیم

مده دردسرم ای پندگو گر آب در خاک من / گیاه عشق میروید چه تخم پند میریزیم

چو نخل خامه جنبش یافت دستی برفشان جامی / که نزل خوان مشتاقان حاجتمند میریزیم

عشق بکشور وفا داد تو به پادشاهیم / نوبت پادشاهیم زد ناله صبحگاهیم

گر به فراقت از تو ام طعن کنند زندگی / چهره بخون نگار بس حجت دل گواهیم

جز تو نخواهم از جهان آرزوی دگر ولی | خواهش من چه فایده چو تو همی نخواهیم
وه که سپهر اگر کنی روشنم از کجا شود | دل چو بصدق این سخن می ندهد گواهیم
تو شهی و بندگان سپهر چه کشتم ز بندشه | من که برقعه وفا بنده هر سپاهیم
هر دلی اگر نه در رقم حال دلم دون خون شده | از سر نامه خون چکد شرح شود سیاهیم

زانکه کنی که جامی از تاب غمت چه گونه [illegible]
[illegible] تا به و من [illegible] پاهیم

من آن شیرم که زبان را [illegible] آگاهم | [illegible] و وهم چسان [illegible] خامه فرسایم
[illegible] | [illegible] که [illegible] را [illegible] یارایم
[illegible] | [illegible] نشسته و [illegible]
ز شعر شکر [illegible] پیش یاقیم امروز | [illegible] حسن گر بالایم
قضای ملک سخن گر [illegible] | [illegible] آیم
سخن چه یاد و من ز [illegible] علات مشغول است | [illegible] روز با [illegible] پایم
[illegible] گفتم که [illegible] بر سرم شود | [illegible] کار [illegible] نایم
کشتم [illegible] سخن [illegible] رخصت [illegible] | [illegible] کشتم [illegible] سایم

جواب داور جامی تو گنج اسرار است
روا مدار که [illegible] گنج [illegible] نکتایم

وقت آن شد که ره دیر مغان برگیرم | [illegible] از کف [illegible] رطل گران برگیرم

میبرد عمر گرانمایه بکوشم یک چند / مایهٔ دولت ازین گنج روان برگیرم

رسم هستی که حجابست میان من و دوست / بمددگاری ساقی ز میان برگیرم

هرچه اطلاق توان کرد بران رسم وجود / دست ازان باز کشم خاطر ازان برگیرم

هیچ ناگفته بمهر تو شدم شهرهٔ شهر / آه اگر مهر خموشی ز زبان برگیرم

میخورم خون دل از جام غم آن روز مباد / که من این ساغر عشرت ز دهان برگیرم

جامی از جمله جهان دل ببرد شاهد عشق / گر نقابش بسر انگشت بیان برگیرم

نیایم سوی تو هرچند سوز شوق دیدارم / که با اغیار همدم دیدنت طاقت نمی‌آرم

ترا گر در حق یاران فتد اندیشهٔ قتلم / بحق دوستی یارا که با آن نیز هم یارم

ز شوق آن لب شیرین ز دیده تا سحر هر شب / عقیق ناب میریزم سرشک لعل میبارم

ازان لب نیم جانی عاریت دارم بیا جانا / بنه لب بر لبم کان عاریت را با تو بسپارم

مکوش ای عقل در اصلاح کار من که من زین پس / ز سودای پری رویی سر دیوانگی دارم

چو بینم در بستان سرو قدت میگویم / همی تا بر گردون با دو دستت بردارم

سوی خود خواندم از کوی تو دل را گفت جامی / که من اینجا بدام عشق بیخودی گرفتارم

ز حسرت تو چگویم چه ناتوان شده‌ام / ز تاب آب چمن چون چمن چمان شده‌ام

زمان وصل تو چون دود همچو برق گذشت / ز نوک هر مژه من بر خون فشان شده‌ام

از بسکه گشته‌ام ز فکر آن میان باریک / ز چشم مردم باریک‌بین نهان شده‌ام
سموم هجر توام پی بر استخوان نگذاشت / پی سگان درت مشت استخوان شده‌ام
بر آستان تو کامد سریر عزت من / بر آستان که کم از خاک آستان شده‌ام
طفیل خیل سگانم تفقدی میکن / بکوی تو دو سه روزی که میهمان شده‌ام
مگو که پیر شدی عشق گو جامی / که من بعشق تو پروانه سرجوان شده‌ام

خبر مقدم عیسی نفسی داد نسیم / که توان کرد بخاک قدمش جان تسلیم
تا شده آن ماه مسافر ز سر عشرت و ناز / ما بصد حسرت و درد ایم درین شهر مقیم
یار را با من دلخسته قدیمی عهدیست / آه اگر یار فراموش کند عهد قدیم
پیش پا اشک من و خاک درت آری هست / بر سر کوی تو با خاک برابر زر و سیم
نقش را حکم وصفت که در خوبی و لطف / هست با گوی زنخدان تو سیبی بدو نیم
دست بردم که کشم زلف چو شعر سیهش / گفت جامی مکش افزون قدم از حد گلیم

زار می نالم و کس نیست که گوید حالم / پیش آن ماه که از دوری او می نالم
غنچه گو ناز مکن سرو هم و گل نیز که من / بلبل باغ توام از همه فارغ بالم
هست هر برگ گلی بی تو مرا داغ دلی / ده که باغ و چمن آتشکده شد امسالم
آن دهن نیست در نظر از موی میان هیچ مگو / زانکه این نکته دقیق است و من مسکین لالم

قرعهٔ وصل زدم یار ز رخ پرده فکند / لله الحمد که بس خوب بر آمد فالم

لطف او گفت کزین بنده ما بی جامی / رفت بر چرخ برین کوکبهٔ اقبالم

از چشم خوابناک تو بی خواب مانده ایم / وز جعد تابدار تو بیتاب مانده ایم

تا دیده ایم گوشهٔ محراب ابرویت / چون عابدان بگوشهٔ محراب مانده ایم

بر چون دهد نهال امید اینچنین که ما / از جویبار لطف تو بی آب مانده ایم

هر جا کشیده ایم ز دل آه آتشین / صد داغ از آن بسینهٔ احباب مانده ایم

گر چشم ما ز گریه چو دریا شود چه عیب / زینسان که دور از آن گل سیراب مانده ایم

پهلو که مانده ایم دران کو بخار و خس / گوئی بجای بالش سنجاب مانده ایم

جامی حدیث خرقه و سجاده تا بکی / ما هرچه بود رهن می ناب مانده ایم

جان داغ تو دارد جگر غرقه بخون هم / تاراج غمت شد دل و دین صبر و سکون هم

بس عشق که آن کم شد و بس حسن که آن کاست / عشق من و حسن تو همان بلکه فزون هم

گر شکل دلاویز توا نیست لباکس / در قید بلا افتد و زنجیر جنون هم

انگیخت سپه اشک و برافراخت علم آه / شد ملک غمت ملکت بیرون و درون هم

عمریست که خواهند و بال من بدرد ز / آن ماه بماند اختر و این بخت نگون هم

آن جادوی جانانه چنان برد دل جامی / کش چاره توان کرد بتعویذ و فسون هم

شدم دیوانه و آن طفل پری پیکر زند سنگم — کنون زین غصه چون دیوانگان با خویش در جنگم

روی شادی خدا را جانب ارباب عشرت شو — که نبود جای جز غمهای او را در دل تنگم

نخواهم جز قیامت خواستن چون کوی من بنیاد — که از دست دل سخت تو آید پای در سنگم

دو رنگی میکند رخسار زرد و اشک سرخ من — ولی من همچنان در دعوی عشق تو یکرنگم

چو چنگ از هر رگم صد نغمهٔ عشرت فرا خیزد — اگر بخت افگند سر رشتهٔ وصل تو در چنگم

کشیدم همچو از چنگ غم صد گوشمال اما — شد از گوشمالی تیزتر سوزد تو آهنگم

مده پندم بسی ای ناصح که جامی نیکنامی جو — که من بدنام عشقم آید از نام نکو ننگم

معارض تو ز ماه تمام چون گویم — بلعل تو ز می لعل فام چون گویم

لبت گهی که در آید به شکر افشانی — حدیث طوطی شیرین کلام چون گویم

جفای تو همه وقتی رسد نمیدانم — که شکر این کرم مستدام چون گویم

خوش آن زمان که ترا بینم و ز حیرانی — چنان شوم که ندانم سلام چون گویم

شراب را که بهر جا حرام میدارند — اگر ز دست تو باشد حرام چون گویم

چو جامی از هوس می پرست شد با او — بجز حکایت صهبا و جام چون گویم

ماندهام از یار دور و زندهام — زین گنه تا زندهام شرمندهام

بردهام لاغر تنی پیش رقیب — استخوانی پیش سگ افگندهام

بندگان واری سگان هم نیز و من | بندگان را سگ سگان را بنده ام

تا چشیدم لذت غمهای تو | آیدم از شادی عالم خنده ام

بر نیارم کند از آن لب بوسه | گرچه عمری در طلب جان کنده ام

ز اطلس شاهی اگر عورم چه عار | خلعت من بس لباس ژنده ام

گفتهٔ جامی همه ارزد به هیچ
هر چه میگویی بدان ارزنده ام

اگر گهی ز تو یک شب سر بخشت نهم | سرم مباد اگر پا سوی بهشت نهم

ز فرش سندس و استبرق بهشت یاد | چو تن بیاد تو بر خاک و سر بخشت نهم

ز وضع تو ره پیام نسیم بهاران به | گر افکند صد سر بر آتش کنشت نهم

کجا بکعبهٔ مقصود ره توانم برد | چو گام سعی نه بر وفق سرنوشت نهم

ز لوح ساده توان خواند سر خط خوبان | چرا بصفحهٔ دل حرف خوب و زشت نهم

ز کشت زار جهانم بس این که مجلس عیش | بپای سرو و لب جوی طرف کشت نهم

ز دست رفت سر رشتهٔ وفا جامی
عنان چو در کف یار جفا سرشت نهم

چند رانی بی‌مهر و بخت بد از کوی توام | باز قلاب محبت میکشد سوی توام

دور ازین درهم منت گوکم دعا بهر جان و دل | هر کجا هستم بجان و دل دعاگوی توام

سوی خود میخوانم چون آمدم میرانیم | می ندانم چون کنم درماندهٔ خوی توام

بگذرد زین سقف زنگاری مرا دیوان عیش
باز اگر افتد نظر بر طاق ابروی توام

رخ نهفتی تا ببینم بی تو سن خود زیستم
زین کند تا زنده ام شرمندهٔ روی توام

در چمن گشتم بسی چون آب تا آمد بکنار
تازه سروی چون نهال قد دلجوی توام

خون جامی گر بریزی آن بود لطف عظیم
لیک می آید دریغ از دست بازوی توام

تنگدل مانده بفکر دهن تنگ توام
سنگ بر سینه زنان از دل چون سنگ توام

گر شدم لاله صفت غرقه بخون عیب مکن
که به بیگونه ز شوق رخ گلرنگ توام

گاه جنگ آشتی داشتی خون ریز بسی
کشتهٔ آشتی و سوختهٔ جنگ توام

منم آن بلبل شوریده که از گلشن قدس
روی در باغ جهان کرده بآهنگ توام

داشتم حسن عنایت ز رخش چشم ولی
تنگی عیش رسید از دهن تنگ توام

ز خط آن چهره میارای که صدگونه صفا
دیده هر روی ز آئینهٔ بیرنگ توام

تار چنگی شدم از ضعف چو جامی و هنوز
نیست ممکن که خلاصی بود از چنگ توام

هر دم از غیرت فتادی بر دلم
صد در رحمت گشادی بر دلم

چون فروغ آفتاب از هر دری
پرتو رویت فتادی بر دلم

مهر حسنت را که بودی آینه
گر نه خود را جلوه دادی بر دلم

دل بفریاد آمدی از دست تو
گر نه من دستی نهادی بر دلم

سینه از غم چاک شد خیزای رقیب / تا خورد یک لحظه با وصلی بر دلم
دیده سیراب گشتم از خوبان وصلی / نیست چندان اعتماد وصلی بر دلم
تا مراد من چه چاره یادست / شد فراموش بهر مراد وصلی بر دلم

من غائبانه عاشق آن روی می‌شوم / بی مستی تو فکر خیالی از او خوش شوم
شوق تو شد فزون تماشای سرو گل / بالا گرفت این خس و خاشاک آتشم
عشق می‌کنم با دو لب لعل دلکشت / گر جام دور می‌رسد و باده بی غشم
وصلت بهیچ نقش میسر نشد مرا / صد بار چهره گرچه بخون شد منقشم
چشم امل به چشمه کوثر چرا نهم / از جام غم خورد گرچه چه عیش خوشم
جامی زدند گوهر اگر جیب من تهیست / حاشا که فکر بی صد دوار و مشوشم
این بس مرا که صدف در شاهوار / گوش زمانه از گهر نظم در کشم

عمریست که دل بمهر وفای تو بسته‌ایم / پیوند با تو کرده و از خود گسسته‌ایم
ما از دو خلد نسیه و او باش و عیش نقد / با خود بدولت غمت از هر دو رسته‌ایم
ما را چو در حریم وصال تو راز نیست / دل بر امید بر سر راه نشسته‌ایم
با خود خیال آن رخ و لب کشیده‌ایم / ما دیده از دو عالم و دل در تو بسته‌ایم
گفتم شکسته دل جامی ز توبه گشت / آخر چه شد نه جام می صبح شکسته‌ایم

شب تا بسحر گرد سر کوی تو پویم / با آن در و دیوار غم درد تو گویم
چون لاله اگر خاک شوم بی گل رویت / با داغ تو بار دگر از خاک برویم
جیبیست چون دلم آلوده خدنگت / بر چشم تر اندازمش از گریه بشویم
تا روی تو دیدم منم و اشک دمادم / بنگر که جهان پر سد از دیده برویم
پایم بسپاهست سود و کنون در پی آنم / کز دیده کنم پای وز سر راه تو پویم
تا باد چمن نکهتی از پیرهنت یافت / بوی تو دهد هر گل و نسرین که ببویم

در درد دل جامی شود افزون ز مداوا
این درد که را گویم و درمان ز که جویم

من بنده حقیر و تو سلطان محتشم / گر در غم تو زار بمیرم ترا چه غم
بر جانم از تو هر چه رسد جای منت است / گر ناوک جفاست و گر خنجر ستم
سرگشتگان بادیه پیمای عشق را / هجر تو ره نمود بسر منزل عدم
شد سینه‌ام شگاف شگاف از خدنگ آه / وز هر شگاف آتش دل میزند علم
رندی که می نوشت قضا نامه اجل / قتل مرا بتیغ جفای تو زد رقم

عمریست جرعه خوار سفال سگان تست
جامی که آب خضر نخوردی ز جام جم

گر خود بود صحبت تو نسیم / نکنم یاد خلد و ذکر نعیم
چون منجم خط تو دید ستره / رفتیم مه ز صفحه تقویم

چند چو سیم نقد گوهر وصل
کرده از اشک آستین پر سیم
گر کشائی بحرف سیم دهان
چو شد آب بقا ز چشمهٔ میم
همچو آب حیات اگر گذری
بر سر خاک کشتگان قدیم
منکر حشر را شود روشن
سر یحیی العظام و هی رمیم

جامی از خانقه بمیکده رفت
این بود مقتضای طبع سلیم

سینه شکافم هر سحر کاید صبا زان منزلم
باشد خورد زان بگذرد یک لحظه بادی در دلم
چشمم ز خوبان خون فشان دل همدم آه و فغان
طبع جفا جو همچنان باشد بر ایشان مایلم
هستم ز مرغ بسته پر در دام زلفش بسته تر
بسم الله ار ابلک تیغ اگر خواهی همین دم بسملم
زینسان که دیدم دمبدم زین چشم طوفان بارتر
مشکل رسد از لوح غم کشتی به سوی ساحلم
چون زبان گویا مرا از هر ناله چون درا
ای کاش ازین محنت سرا گردون ببندد محملم
جانم ز جانان نگسلد پیوند پیمان نگسلد
تا رشتهٔ جان نگسلد دست از تو دامان نگسلم

جامی صفت رفتم فرو در لای خم بی لعل او
دستی بزن ده ای سبو تا پا برآید از گلم

من بی صبر و دل کان شکل زیبا هر زمان بینم
بلای جان شود هر دیدنی من همچنان بینم
سواری شوخ من در صورت ناز و من حیران
که آن پا در رکاب و گاهی آن دست عنان بینم
من بیدل که با خود حیرت دارم همه شب با دلت
کجا تاب آورم گر گرش هر زمان با این و آن بینم

پلویش آن همه عاشق که دیدم هر کرا چو تیم — بجامی اد همین فرسوده سستی استخوان بینیم
پس از عمری ریاضت آنچه سالک را شود روشن — شد اکنون عمرها کز عارض خویش عیان بینیم
نهاده بر کمان تیر از پی صید من مسکین — چو محرومان بحسرت جانب تیر و کمان بینیم

کسان بیشتر نگرت گفته جامی درین سودا
که چون قد کشم آن آفت جان را چه سان بینم

چشم مے وخانه تو چشم خانه ام — حق القدوم تو گهر دانه دانه ام
چون مردمان خانه چشمم میان آب — از بسکه آب دیده گرفتست خانه ام
اکنون که زیر ران تو رام ست رخش حسن — بیکن تو از شتے بسر تازیانه ام
خواب آور و فسانه عجب قصه که برو — خواب طرب ز چشم حریفان فسانه ام
روزے که برامید تو قالب کنم تهی — بالین لب بست خشتے ازین آستانه ام
زآواز سیل چشم نرم دل همے طپید — رقص حنین از دو به آرسے ترانه ام

جامی منم که خسرو وقتم بملک عشق
منشور خسروے غزل عاشقانه ام

خواهم کردے در قدم آن بیارفتم — تیغ برکف پایش نهم بیخبر افتم
دیگر بنظاره نزده هم بسر راهش — ترسم که شوم بیخود و در رهگذر افتم
هر چند بصد خواریم افتاده بر اهش — امروز مباد اکه بجائے دگر افتم
زین گونه که از دیده رود اشک روانم — نبود عجب از غرقه بخون جگر افتم

شاید به ترحم کند آن شوخ نگاهی
ای غم مددی کن که ازین زار برافتم

جامی گر ازین گونه رود سیل سرشکت
چون خانهٔ گل زود ز بنیاد برافتم

هر شب که دم گرم از دل غمناک برآرم
وز تف جگر دود ز افلاک برآرم

تا کی ز غمت خاک بسر ریزم از آن روز
اندیشه همی کن که سر از خاک برآرم

بی روی تو با لاله و گل چون همه از آه
هر شعله چه سان راه ز خاشاک برآرم

در گردن از بخت بود هم طوق سعادت
روزی که سر از حلقهٔ فتراک برآرم

آلوده به خون تیر تو حیف است بدانم
تا خون ز دل زخمی خود پاک برآرم

صد جای بسوزم لبم از بوسه پیکان
چون تیر ترا از جگر چاک برآرم

جامی صفتم غرق غم از یاد تو بگذشت
رخت خود ازین موج خطرناک برآرم

هر شب به پاسبان تو جان در میان نهم
وانگه رخ نیاز بر آن آستان نهم

گفتی ز غم چه بینی و بجان در میان نهم
وانگه رخ نیاز بر آن آستان نهم

پا سوی مرقد ما استوار کن
زان پیش کز جفای تو سر بر جهان نهم

هر غم که با منم از تو به دل ساز شش نهان
وانگه بیان ز داغ تو بر دوستان نهم

شبها ز شوق روی تو با چشم اشکبار
بنشینم و نظر بسوی آسمان نهم

پیوسته گر تو صید بود بهر دشمن
گر وهم دار چشم به تیر کمان نهم

جامی ز تیغ صد بسر ار ناشود سر عشق
آن به که رو به خدمت پیر مغان نهم

تو شاه مسند حسنی و من گدای کمینم
مرا سعادت آن از کجا که با تو نشینم

سواره رفتی و سودم جبین به راه تو چندان
که شد نشان سم اسب تو ماند نقش جبینم

اساس زهد شکستم ز نام و ننگ برستم
میان بمهر تو بستم کمر بسند بگسینم

بهر کجا گذرم دولت وصال تو جویم
بهر طرف گذرم جلوهٔ جمال تو بینم

چو خاکروبی آن در دریغ داشتی از من
گذار تا خس و خار رهت بدیده بچینم

چو تیغ هجر مفرما که خیز جامی ازین در
که عمرهاست درین آستانه برهمینم

بمسجدی که خم ابروی ترا نگریم
نماز را بگذاریم و سجدهٔ تو بریم

اگر بکوی تو باشد مرا مجال گذر
بخاک ما بنگر کز همه شکسته تریم

ترا چه هست بحال شکستگان نظری
بحال ما بنگر کز همه شکسته تریم

ز دست خضر چه سود آب زندگی ما را
اگر ز ساغر لعل تو جرعه نخوریم

باستخوانی اگر چند یاد ما نکنی
هزار شکر که باری ازین سگان دریم

بمهر سیمبرانیم همچو گرده چو زر
نه همچو ساده دلان در هوای سیم و زریم

سگ تو دوش به جامی فغان کنان میگفت
خموش باش که از ناله‌ات بدرد سریم

چو گل شد حریم کویت از اشک لاله گونم
باشد هنوز تشنه خاک درت بخونم

از بار دل تن من باشد چو کوه و دیده
در موج خیز گریه مشکل بود سکونم

زد وا از حباب خیمه گرد من آب دیده — من با تن کم از مو آن خیمه را ستونم

چاکم چو در دل افتد سوزن چه سود رشته — کاین سوز و آن گداز و از آتش درونم

گر تارهای مویم بر تن شود سلاسل — نتوان کشید بیرون از ورطهٔ جنونم

ناصح چراغ عقلم شد کشته از دم تو — تا کی بترک خوبان بر من دمی فسونم

می پرسیم که جامی با درد عشق چونی — من بیخودم چه دانم هم خود ببین که چونم

چه حسنست اینکه گر هر دم رخت را صد نظر بینم — هنوزم آرزو باشد که یکباره دگر بینم

چنین شوخی که من دارم چه تسکین یابم از نازکه — برون آئی و چون عمری بره ناگه گذر بینم

نگو در ماه و خور بین الله الله چون تو دیدم من — که تو پیش نظر باشی و من در ماه و خور بینم

بتاریکی هجرانم مکش ای غم دمی دیگر — بود کز پرتو رخسارش این شب را سحر بینم

چو مهرو مهم ز دیدارش بکوی آوردم یاری — ز راهی بیخبر شد در آن دیوار و در بینم

سر بالین ندارم لیک از بخت این قدر خواهم — که وقت جان سپردن آستانش زیر سر بینم

بکنج محنت و اندوه جامی جان بده آخر — چنین کز درد هجران هر زمان حالش بتر بینم

بود آیا که من آن شکل همایون بینم — آن رخ فرخ و آن قامت موزون بینم

زیستن ور نه روی تو نه از طور وفاست — نفسی ما رضم که دگر روی ترا چون بینم

تا گرفتست غمت ملک دل از خیل سپاه — هر شبی بر سر خواب شبیخون بینم

باد از خنجر کین تو بصد پاره دلم — گر نه هر لحظه درد مهر تو افزون بینم

شربت وصل کرم کن که ز بیماری هجر
جامی سوخته را حال دگرگون بینم

دمی نگذرد که ز حسرت خون نگریم — ز وصلت جدا مانده ام چون نگریم

نه بینم بطرف چمن سرو نازی — که از شوق آن قد موزون نگریم

نیارم گهی سوی لب جام باده — که بر یاد آن لعل میگون نگریم

ز لیلی مرا هیچگه یاد ناید — که بر سرگذشت و درد مجنون نگریم

نه خون جگر ماند و نه آب دیده — نه از بی غمی دان که اکنون نگریم

نه بینم کسی کز غم یار جامی
که از دیده و دل به دو خون نگریم

کی بود کی از این سوز درون باز رهم — یا از این درد غم روز افزون باز رهم

چند طعن خرد ای عشق خدا را مددی — شاید از درد سر او به جنون باز رهم

فکر نقش بقا نه ترود از سر من — کاین نه بار بسته که از دی لقبون باز رهم

این همه عشوه و دستان که ترا می بینم — چکنم یارب از دست تو چون باز رهم

جامیا جرعه از جام فنا می خواهم
تا بدان شربت از این خوردن خون باز رهم

هر شبی کز ماه مهر افروز خود یاد آورم — از فغان و ناله شهری را بفریاد آورم

شیوهٔ شیرین اگر نیست کنون خسروی را راست / در جهان من نیز روزی رسم فرهاد آورم

من چو نتوانم ز اول منع دل آرم نگاه / کی توانم کاین زمان از دام صیاد آورم

خواهم از سنت نگویم آشکارا نکته / باید از غیرت سوی دلهای ناشاد آورم

باز گوید غیرت عشقت که جامی لب ببند / ورنه بر جانت زخم صد تیغ بیداد آورم

شبها که داغ فرقت آن ماه می کشم / تا روز گریه میکنم و آه می کشم

زان می نمیکنم گله کین محنت و بلا / از بخت تیره و دل گمراه می کشم

جان می برم به تحفه گدایان دوست را / نقد حقیر در نظر شاه می کشم

از عاشقی نصیب من این شد که روز و شب / جور رقیب و طعنهٔ بدخواه می کشم

جامی چو کاه شد تنم از ضعف و من هنوز / کوه غمت به قوت این کاه می کشم

چو مهر آن که از خاک سر آن کوی برخیزم / نه زدی آنکه بنشینم شکش را آب در ریزم

جهان در مهر آن خورشید خو کردم به تنهائی / اگر گردم و هر از سایهٔ خود نیز بگریزم

هوس دارم که ریزد خون من امروز یا فردا / بهانه سازم آن را دست و دامانش آویزم

علاج خویش پرسیدم طبیب عشق را روزی / ز فکر عقبی و سودای دنیا در بپرهیزم

نمیخواهم ز غیرش در جهان یاران بپرهیزم / ز سیلاب مژه چون نوح طوفانی برانگیزم

چو فرهاد و هم از آن در سینه باشد کوه دردم / گران شیرین لبان بنود پیش خلق در ریزم

نگوید ای نکوخواهان کز آن بدخو بپرهیز جامی
معاذ الله اگر از دوست بپرهیزم با که آمیزم

ما به مهجوری و مهجوری و دوری ساختیم — بزم وصل دوست را با دیگران پرداختیم
نقد قلب ما نشد رایج به بازار وفا — تا چو زر در بوته غم صد ره رهش نگداختیم
قامت با چنگ شد اندر سماع اهل درد — جز به مضراب غمت این چنگ را ننواختیم
هردم آلاید بخون جای خیالت را نظر — گرچه صد بارش بدین جرم از نظر انداختیم
کوس دولت را بکوی نیکنامان زن که ما — بر سر بازار رسوایی علم افراختیم
تا بشطرنج نظر با آن دو رخ بردیم دست — در نخستین دست نقد دین و دل را باختیم

جامی از سلک سگانت در میفکن ور شکست
سگ ماست ور نه قدر یاران کس نشناختیم

به نامه که در آنجا نشان نام تو یابم — ندر رقعه گرد ران خط مشکفام تو یابم
سلامت من دلخسته در سلام تو باشد — ز بخت سعادت اگر دولت سلام تو یابم
بهر رقم که گشایم نظر ز نسخه خاطر — همه سلام تو بینم همه پیام تو یابم
رحیب نامه و پیک از سیاه رخسته انسان — اگر در سلام تو تا حسبت کلام تو یابم
چه دام بود که برخ نهادی از خط مشکین — که آهوان خطا را اسیر دام تو یابم
تمام ملک که شنیدم ببر خویش تو لیلی — همه سیاهه در مهر خویش خرام تو یابم
ز شوق جام تو جامی همه شم لقب خود — بدین وسیله مگر جرعه ز جام تو یابم

نفس از درون و دیو ز بیرون زند رهم | از مکر این دو راه‌زن پرحیله چون رهم
دارم جهان جهان گنهی شرم روی من | با چه رو ازین جهان بجهان دگر نهم
افتاده ام بچاه هوا و هوس کراست | حبل هدایتی که بر آرد ازین چهم
جامه ز غم کبود کنم چون بنفشه سر | چون زد گل معصیت زخم بنفشه الامسم
با خلق لاف توبه و دل بر گنه مصر | کس هیچ نیست خود که بدین پایه گمرهم
گر بر دلم ز داغ ندامت علامتی ست | کو گریه تا بشویدش از تحسر گلیم
یاران دو اسپه عازم ملک یقین شدند | تا کی عنان عقل بدست گمان دهم
از من مپرس نکتهٔ عرفان که ابکمم | با من مگوی قصهٔ الوان که اکمهم

جامی مباش غافل ازان کز زبان گفت
از جمله راز های نهان تو آگهم

هر زمان گویم که از دل مهر او بیرون کنم | لیک با خود چون نمی‌آیم ندانم چون کنم
بوالعجب کاریست کز خلقی درین دوران منم | من نیایم آنکه هر دم درد خود افزون کنم
جامی تکیه داد خواهم زلیلی قصه خواند | تا گر از مردی گذر بر تربت مجنون کنم
خلق یاد در هجر غم دل بسوزانم چه سود | ناله در چنگ فراقت گر بدین قانون کنم

کشته شد جامی ز هجر افسانهٔ وصلش چه سود
مرغ بسمل چون زید صد بار اگر افسون کنم

من کیم تا رو بران رخسارهٔ زیبا نهم | کاش بتوانم که دیده بر کف آن پا نهم

خواب چون آید مرا شبها چنین کز هجر او — زیر پهلو خار باشد زیر سر خارا نهم

چون سواره بگذری از نعل سم مرکبت — هر کجا یابم نشان از شوق رو آنجا نهم

داغ بر دوش سمند بگذار از بهر خدا — تا شکافم سینه وان هم بر دل شیدا نهم

رام شد ای آهوی وحشی که نزدیک آمدست — گر غمت دیوانه گردم روی در صحرا نهم

وصف حسنت با رقیب کوردل گفتن چه سود — آینه بهر چه پیش چشم نابینا نهم

نقد امروزم ز می و شاهد بنقدم در بهشت — چشم چون زاهد چرا بر وعده فردا نهم

جامی از شوق لبت وقت گذار میکده
خرقه و سجاده بهر ساغر و صهبا نهم

ساریست سر عشق در اعیان علی الدوام — کالبدر فی الدجیة والشمس فی الغمام

کس را چو تاب سطوت دیدار خود ندید — در پرده سوی اهل نظر میکند خرام

ممکن ز تنگنای عدم ناکشیده رخت — واجب بجلوه گاه عیان نانهاده گام

در حیرتم که این همه نقش عجب چیست — بر لوح صورت آمده مشهور خاص و عام

هر یک نهفته لیک ز مرآت آن دگر — برداشته ز جلوه احکام خویش کام

باده نهان و جام نهان آمده پدید — در جام عکس باده و در باده رنگ جام

نوعی بگفت و گوست که آغاز ما چه بود — جمعی بجست و جوی که انجام ما کدام

جامی معاد و مبدا ما وحدتست و بس
ما در میانه کثرت موهوم والسلام

با غم و درد تو کشم دم بدم — شاکرم با شکر تو دائم المنعم
صبر کردم گشته و اندوه بدم — کم صبر العاشق فی الهجر کم
پیش دهانت مده است آب خضر — یا لب لعل تو و یا کالعدم
بیکند از دهر خلقت سخن ما — بیخبر از کشتم جسته السلم
از نشو و ز اشکسته چو چشم رفت — دور بود چشمه خورشید و نم
باد صبا حلقه زلف کشید — حلقه عشاق بر آمد بهم

گفته هر جا صحبت که به تحسین سزا است
[illegible]

مال به قامت تو بود صبح مستقیم — تحویل بر محبت تو فطرت سلیم
بعد از وجود جوهر فرد دهان تو — چون نقطه جزو لا یتجزی کند حکیم
ما را باوصال تو چه مجال است که فضا — هر جا سرا فرستاده بر آستان مقیم
ترتیب کیم گوهر دندان و لب — بالای آن تو چه [illegible] و لطف [illegible]
خال تو نقطه ایست ز کلک دبیر صنع — در بر کشید و حلقه زلف تو شکل جیم
جان شد فدای [illegible] لب آن [illegible] — هر لحظه [illegible]

باز به هر قدم گشت تحفه حبیب را
جامی نشسته بر بساط [illegible]

خواهم از شعت پیل ازقتل استخوان نی و قلم — تا کنم شرح محبت بر لوح خاک [illegible] ورقم

بر سرم راندی ز راه کرم رخش جفا — تا کیم داری ز مهر دوری لگدکوب ستم

گر نهم محراب ابروی تو بیند شیخ شهر — پشت طاعت خم کند دیگر بسوی قبله هم

از مژه خوناب دل خون ناب آید مرا — غرقه خواهم شد درین سیل دمادم سیدم

ریز خون ما بگرد کعبه کوی که نیست — بر بخون دردمندان تشنه تر یک این حرم

رو می اگر نه پسندیم سوی دشت پای خویش — فرش کن چشم مرا بهر خدا از ره قدم

تنگ شد بر جامی از هجر رخت شهر وجود
وقت آن آمد که آورد رو به صحرای عدم

در دور لبت شیشه و پیمانه نباشیم — ورشوق تو بی نعره مستانه نباشیم

در خیل بتان چون تو پری چهره نگاری — خود گوی که چون عاشق دیوانه نباشیم

هر جا چو تو شمعی شود افروخته حاشا — کانجا من دلسوخته پروانه نباشیم

گر دامنم امید قدوم تو نگیرد — یک لحظه درین گوشه کاشانه نباشیم

تشریف نیاری سوی من جز بس عمر — وان هم بود آن روز که در خانه نباشیم

گنجی تو و عالم همه ویرانه این گنج — جز در طلب گنج به ویرانه نباشیم

جامی اگر آن دانه خالم نزند راه
دست همه از سبحه صد دانه نباشم

در هر گذری که بی گه و گاهی نشسته‌ام — بهر رسیدن چو تو ماهی نشسته‌ام

گویند یک نگاه ز دور از توام بس است — من هم در آرزوی نگاهی نشسته‌ام

هرگز چو پیش روی تو راهم نمی‌دهند | بی راه‌وری بر سر راهی نشسته‌ام
پیش در تو بخاک مذلت فتاده‌ام | گویی بصدر مسند جاهی نشسته‌ام
چون نیست محرمی که زنم پیش او دمی | دمساز اشک و همدم آهی نشسته‌ام
دور از تو زیستن گنه آمد مرا از آن | گریان برای عذر گناهی نشسته‌ام

جامی صفت گرفته بکف عرض حال خویش
در شاه راه موکب شاهی نشسته‌ام

امروز ز شوقت همه سوز و همه دردم | تا دیده برخت زین سر کو باز نگردم
بیهوده بود هر غم و دردی که ز عشقت | هرگز من بیدل غم بیهوده نخوردم
از گونهٔ زردم نه عجب چهره اگر اشک | هر لحظه دگرگونه کند چهرهٔ زردم
رو می دل من سوی بتان بود و ... | چون روی تو دیدم ز همه روی نگردم
گلهای چمن را خطر از باد خزان است | ای شاخ گل تازه بترس از دم سردم
گر تو ننشینی بکمین ای مه بیکه نشینی | برخیز که گر ز نم خاک براهت نگردم

جامی به هوا سخت غزلی گفته و داده
مضمون غزل آنکه بسودای تو فردم

آرزوی دل خونین جگر است خواهم | مردم دیده اما حسرت آن لاله عشق خواهم
چون قبا چست کشی از روش کله شکنی | پادشاهی همه شیرین لبان است خواهم
نیست غیر چو منی بر در تو نام تو نی | بهر درویش پیامم دگر آن خسته خواهم

تا نمودی بی پیرهن اندام چون سیم — نازنین تر زانکه همه که بسر داشت خواهم
تا نبینی رخ خوش ای شیخ عیان گر چه شوی — پای تا سر خبر از بی خبری داشت خواهم
همچو عمر از من دلداده روان میگذری — جای آن هست که عمر گذر داشت خواهم
جامی از هر چه نه دیدار بتان دیده بپوش — تا درین انجمن از دیده وران داشت خواهم

ترا ز روی تو سرگشته در بیابانیم — بجست و جوی تو در کوه و دشت پایانیم
نهاندرا جلوه سیمای خوش آن ساعت — که در حریم وصالت شبی بیاسایم
چو ذره گر چه حقیریم لیک مناسب ترا — که بر سپهر وفا آفتاب تابانیم
حواله دگران ساغر طلاهای گران — که باز ساغر لعلت شکرشکن یابیم
بصبح ما چو مه جاروب میکشی طالع — ز قدر و منزلت مشتری و کیوانیم
شراب و نقل ز رباب بزم عیش — که ما ز آتش هجران جگر کبابانیم
حدیث روضه مکن جامی این شب ما را — که در سواد سر کوی خدا یابیم

بسکه در سر هر فریاد و فغان خود گشتم — از جهان چون ناله ای اکنون زبان خود گشتم
جان بر آمد یک ز دل پیش آید مرا — کز دل و جان ناوک ابروکمان خود گشتم
میهمان شد ماه من در دا که جان تحفه — نیست در خور که پیش میهمان خود کشتم
تا در آمد از درم آن سرو مهر قدم را — کحل بینائی ز خاک آستان خود کشتم

میکشم از سینه پیکان خدنگش را چو نیست	قوت آنم که پیکان زاستخوان خود کشم
سر که بارش میکشم عمری بدوش از بهر چیست	گر نه روزی در ره سرو روان خود کشم

دفتر جامی ست این از گفتهای عشق پر
میبرم تا پیش شوخ نکته‌دان خود کشم

ما نه آن قومیم کز بار کسی گردن کشیم	در کسی در راه ما خاری نهد دامن کشیم
میکشیم از تیره خویان دردی درد آنچنان	کز کف روشن جبینان باده روشن کشیم
توسن کین هر که انگیزد بقصد جان ما	ما ز مهرش نقد جان بر سم توسن کشیم
هر که خواهد بهر ما دوزد ز محنت خلعتی	ریسمان از رشته جانهاش در سوزن کشیم
نیستیم ارباب عشرت تا چو سبزه هر صباح	مفرش دیبای زنگاری سوی گلشن کشیم
چون شب سنجاب گون آید به پهلوی خویش	بستر سنجاب از خاکستر گلخن کشیم

دوستان از سرکشی ما اگر دشمن شوند
جامی آن بهتر که ما سر در ره دشمن کشیم

خیز تا رخت بسر منزل انصاف کشیم	با دل صاف بهم جام می صاف کشیم
هر که از ما طلبد توبه بحیلی ورزیم	درد هر جام مے صاف باسراف کشیم
مشکل عشق چو از درو کتبان گرد و گشت	چند در مدرسه درد سر کشاف کشیم
پیر میخانه بساط کرم انداخته است	رقم زرق چه بر حاصل اوقاف کشیم
نقد ما را مبر ای خواجه بصرافت که ما	این همه غبن ز قلابی صراف کشیم

داب ما نیست گله خاصه بهر ناجنسی / گرچه انواع جفا از همه اصناف کشیم

جامی از خرقهٔ پشمینه بفقر آسوده‌ایم / حاش لله که دگر ناز قصب باف کشیم

هستم ز جان غلامت اما گریز پایم / صد بارم ار فروشی بگریزم و بیایم

گاهم رقیب خوانی گاهی سگ در خود / آن نام را نخواهم وین لطف را نشایم

دل را صبوری از تو یک لحظه نیست ممکن / صد بارش آزمودم دیگر چه آزمایم

بست از تلف دلم زنگ آیینه دار گردون / اکنون به صیقل آ و آن زنگ بزدایم

هر گه به قصد قتلم تیر جفا گشایی / بهر لقای عمرت دست دعا گشایم

هر چند با سگانت خویش نیست خودنمایی / خود را ز خیل ایشان هر لحظه می‌نمایم

هر دم مگو که جامی تا کی سخن گزاری / از شوق شست جانا کاین نغمه می‌سرایم

ما بیاد تو نشسته خاموشیم / کرده از خویشتن فراموشیم

بر سر بستر غمت شبها / محنت دوری ما هم آغوشیم

در قدح دیده‌ایم عکس لبت / باده ناخورده رفته از هوشیم

گر به مضراب غصه بخراشی / رگ رگ ما چو چنگ پر خروشیم

تا تو در گوش کرده حلقه / با غلامان حلقه در گوشیم

دوش بودیم با تو دوش بدوش / زنده امشب ز لذت دوشیم

دو دور دوست صلا زدم دل را
گفت جامی بنوش تا نوشیم

نوید ها نیست سید نهد هر روزم
تو فارغی و من از انتظار می سوزم

چراغ عیش من از تندباد هجر تو مرد
بیا بیا که ز شمع رخت بر افروزم

بسوزن مژه زان رشته میکشم از اشک
که دیده روز ملاقات در رخت دوزم

شبم ز وصل تو چون روز اگر نخواهد شد
ز هجر تو نشیم کاشکی چو شب روزم

چه بر سعادت وصلت نمی شود پیروز
چه سود طالع مسعود و بخت فیروزم

ز هجوم عشق تو بخشیدن صفت خلاصی داد
ز عقل مصلحت آموز دانش اندوزم

مگو که نظم تو جامی لطافتی دارد
که من ادای سخن از لب تو آموزم

بنمای ساعد ز آستین آنم که خواهی بسملم
خونم چو خواهی ریختن باری بدست آور دلم

قانع دلان را ده فروغ ای شمع مجلس بعد ازین
کاین شعلهای آه بس شبها چراغ محفلم

چون مرغ طرف بام تو من می طپم بر خاک ره
عیسی دمی کوتاه کند مرغ دگر ز آب و گلم

تو بار بستی و دل خود را از طرف محمل
ناله کنان آویخته لیلی در آسای محملم

عمر لیست بیمار تو ام در کشتنم تعجیل کن
زیرا که غیر از تیغ تو نبود شفای عاجلم

چشمت بنازی لب نقد دل از من میبرد
وان در کمین بنشسته خوش من ز افسون غافلم

گفتی که جامی بگسل از ذکراک من سست هوس
گر رشته جان بگسلد من دست ازان نگسلم

ز شستت سینه بی‌زخم نه بینم | ز شوقت دیده بی‌نم نه بینم

غم روی تو دارم جای آن هست | اگر من بعد روی خرم نه بینم

نگو از غیر من بگسل که من خود | کسی غیر از تو در عالم نه بینم

ز تو هر بیدلی بیند جفایی | من بی‌صبر و دل آن هم نه بینم

طبیبی را نمودم چاک دل گفت | برو کاین ریش را مرهم نه بینم

بپوش آن رخ مبادا ز غم بمیرم | اگر روی ترا یکدم نه بینم

بهر کس راز دل مگشای جامی
که در عالم کسی محرم نه بینم

عاشقم بیچاره‌ام وامانده‌ام | بی‌دل و بی‌دین و دلبر مانده‌ام

عاشقی با خواب و خور ناید درست | لاجرم بی‌خواب و بی‌خور مانده‌ام

روز و شب در انتظار مقدمت | چشم بر ره گوش بر در مانده‌ام

چون زنی تیغی مکن بس زانکه من | زنده بهر تیغ دیگر مانده‌ام

تا چو جامم می زد و دستم رفته | با دل پر خون چو ساغر مانده‌ام

رفته‌ام در باغ و ز شوق قدت | روی بر پای صنوبر مانده‌ام

جامی از من سجده طاعت مجوی
چون من اکنون پیش بت سر مانده‌ام

خاک آن در که چو گل بصرش میدارم | هر شب آشفته بخون جگرش میدارم

آب رو را که دوران کو مژه ام ریخت بخاک
آرزوهای بدل از خاک درش می دارم

سوی سیمای او می نگرم چهره بخونابه نگار
صورت بسته خیال خود اندر نظرش می دارم

گرچه دشمن‌تر از آن شوخ ندارم دگری
یعلم الله که ز جان دوستترش می دارم

مرغ وحشی ست دلم زان سبب از رشته مهر
تا ز غم رم نکند بسته پرش می دارم

تا چو جامی نشوم از گرد رهش کحل بصر
چشم امید بهر ره گذرش می دارم

شکر خدا که شیخ نیم شیخ زاده هم
وز منکران گول و مریدان ساده هم

مستغنیم ز تربیت پیر می فروش
زین مرشدان ره زن از ره فتاده هم

زان مرشدم چه کار گشاید که تو برام
از روی خوب ساده و جام باده هم

گشتم پی مدرسه ها کس نیافتم
کو درس عشق افاده کند استفاده هم

ز ابنای خاندان مروت نشان مپرس
چون خوش دلی نماند زان خانواده هم

مسکین ز پای اگر بنود جنگ باد پاس
عزمم حرم سواره توان و پیاده هم

جامی بعیش کوش که کس راز جام داد
کم زانچه قسمت است نداد و زیاده هم

چه توانم که بر خوان وصالت میهمان باشم
سر خدمت نهاده چون سگان بر آستان باشم

ز خوی نازکت ترسم وگرنه تا سحر هر شب
بگرد کوی تو نعره زنان افغان کنان باشم

بهر گونه که باشم از من بدرد نه پسندی
نمیدانم چسان میخواهی تا آنچنان باشم

من از تو شاد گردم تو ز من غمگین چو خواهی / گر تو باشی عیان در دیده من من نهان باشم

گشادی پرده از عارض مکن منع من از افغان / رها کن تا زمانی بلبل این گلستان باشم

ز ناموس خودم مقصود نام و ننگ نیست ار نه / مرا غم نیست گر عشق تو رسوای جهان باشم

طفیل من همی دیدند روزی دیگران اکنون
شدم راضی که چون جامی طفیل دیگران باشم

تا با تو من دل شده یکجا نه نشینم / گر سر برود فی المثل از پا نه نشینم

بی رنج کسی چون نبرد ره بسر گنج / آن به که بکوشم به تمنا نه نشینم

تا با تو رقیبان تو تنها نه نشیند / یکدم ز رقیبان تو تنها نه نشینم

وادی بزبان دگران وعده قتلم / در کوی تو خود بهر تقاضا نه نشینم

روی تو امروز نه شستست عجب نیست / گر منتظر وعده فردا نه نشینم

عشاق ترا قدر چو از عشق بلند است / چون در صف شان از همه بالا نه نشینم

چون صبر ندارم گسستم از بحر کناره / کشتی چو شکستست بدریا نه نشینم

گفتی که بر اهم منشین جامی ازین بیش
از پای من این خار بکش تا نه نشینم

اینچنین کز دیده و دل غرق آب و آتشم / رخت هستی را ز موج غم بساحل چون کشم

صوت جان افزای مطرب گر نباشد گو مباش / زانکه من با نالهای دل خراش خود خوشم

شهسوارا بی کسان را کس نجوید خونبها / زار کش چون مور زیر نعل سم ابرشم

تو مگر تیر کشش همی فکندی من در غمم که چون / بر دل افگار آید تا دگر ناوک آن ترکشم

تا قیامت همچو جامی مست و بیهوش اوفتم
گر ز جام بزم خود دست جرعهٔ دیگر کشم

گر همی باشم بکنج خانه شیدا می شوم / ور همی آیم میان خلق رسوا می شوم
ای خوش آندم که چو طفلان میزنند سنگ جفا / تا که از جامی من دیوانه شیدا می شوم
باغبانا بهر گل چیدن مجو آزار من / چون درین بستان من از بهر تماشا می شوم
لطف پنهانی و ناز آشکارم می کشد / تا بدین حد طالب خواب شکل زیبا می شوم
روز با یار من آن هر گونه باشد یکنزد / وای بر جان من آن شبها که تنها می شوم
گفت روزی خواهمت کشتن بدست خویش کو / مهلت از حد شد بر او بهر تقاضا می شوم

جامیا مردی خلاصی کی بود چون درد عشق
میرود پیشش از من بیچاره هر جا می شوم

ایکه دیدی رخ آن دلبر عیاران شکنم / بار رسید بسر کوی محبت بسیم تنم
چه شود گر بگذاری که بعمد گو نه بینا ز / پای تو بوسه زنم ور قدمت سر فگنم
گر مرا زهرهٔ آن نیست که بینم رخ او / بارمی آن چشم که بیند رخ او بوسه زنم
در بکویش نتوانم که بهر هم ره بارست / سر بران پای که آنجا رسد ایثار کنم
روزم از شب تیره و شب تیره از روز بود / هیچ دشمن بچنین روز مبادا که منم
ای اجل زود درهم شکن سبکی بکشان / تا کی خون جگر نوشم و جان چند کنم

جامیا بسکه کنم درد دل خویش بشرح
جامه آن دارد اگر خون بچکد از سخنم

من بیدل و می زاهد شد گویی نیاسایم | ولی هرگز نمی‌بینم ترا چندانکه می‌آیم
مرا زان در مران چون پاسبان بستم کمر یکچند | که تا جان در تنم باشد بود خاک درت جایم
بگو بیرون از کوید جان ازین مشکل توان بیرون | جراحتهای پیکان ترا با هر که بنمایم
اگر بوسیدن پای تو نتوان کاش بگذاری | که رخسار غبارآلوده بر خاک رهت سایم
نیاید جز خیال یار هرگز پیش نظر جایی | چو از خواب اجل روز قیامت چشم بگشایم

ز رشک مردمی نگرد بگو جامی سگ یاری
اگرچه آنچنان هم نیستم کین نام را شایم

خیالی بود یا رب دوش یا در خواب می‌دیدم | که رویش در نظر بی‌کلفت شراب ناب می‌دیدم
باکسیر سعادت یافتم آخر بحمد الله | وصالش را که همچون کیمیا نایاب می‌دیدم
چه حاجت بود شمع او و خشتی بزمم در پایه | چو از عکس رخش عالم پر از مهتاب می‌دیدم
بداغ نامرادی جان و دل عیبت نشمرد | چو خود در یا بر مراد خاطر احباب می‌دیدم
بسی بر خاک سودم پیش پای ساقی از مستی | سری کش سجده گه در گوشه محراب می‌دیدم
بآب زندگی بی‌پروا نز اقبال وصل او | ولی که آتش هجر رویش در تاب می‌دیدم

جامی چو جان بسپرد و ندهد جرعه آما
ز جامش چاشنی لب تشنه را سیراب دیدم

چو آنم دسترس نبود که در دامنش گیرم | روم باری بحسرت سر بپای توسنش میرم
من از بار سفر می‌بندم از خاک درش باری | تو باش ای جان که خواهی از سگانش عذر تقصیرم
پس از مردن بخاکم گر زیارت آمدی ای محرم | مخوان جز نام آن بت کان بود اخلاص و تکبیرم
چو عشق آن سوار آرد جنون ای همدم مشفق | خدا را ز آهن نعل سمندش ساز زنجیرم
نه تاب هجر نی یارای وصل و چه حالست این | بر آی زار مانده جان ز تن کاینست تدبیرم
چو من اینجا بجان درمانده از سودای کسی گشتی | چه سود ای قصه خوان افسانهٔ خوبان کشمیرم

مگو جانا که هستی جامیا سلطان وقت خود
سگ کوی توام آخر مکن زین بیش تحقیرم

بیا ای اشک تا بر روزگار خویشتن گریم | چو شمع از محنت شبهای تار خویشتن گریم
ندارم مهربانی تا کند بر حال من گریه | همان بهتر که خود بر حال زار خویشتن گریم
مرا هم در غم یاری چو شمع آخر بپایان شد | نگویی کز غم یار و دیار خویشتن گریم
مرا وقت بخون ای دل چو در چشمم نماند آب | اگر خواهم ز هجران یار خویشتن گریم

مگو جامی نشاید گریه از بیداد مه‌رویان
که من چندین ز بخت نابکار خویشتن گریم

چون خاک شوم گر گذری سوی مزارم | بوسی جگر سوخته با ناله ز غبارم
چون رفتنی است از تن این جان بلاکش | آن به که بخاک سر کوی تو سپارم
در گلشن جان بشکفد صد گل راحت | زان غنچه که در سینه ز پیکان تو دارم

هر دمم از خون جگر خاک رهت گل — تا روزنهٔ دل برخ غیر بر آرم
نی در خور تشریفم و نی در خور بیداد — یارب من بیدل بجهان بهر چه کارم
گریهٔ هجران چو زرم گر بگدازی — دیگر نشود بر محک عشق عیارم

هم لطف تو فرمود که جامی سگ مائی
ورنه من بیدل چه کسم در چه شمارم

چو نتوانم که با آن مه نشینم — به چشم حسرتش از دور بینم
سگی کز خاک کویش دور مانم — مبادا جای جز زیر زمینم
کنم همچون مژه بر چشم خود جای — خس و خاری که از کوی تو چینم
بآسایش غنودن چون توانم — بلای هجر و هجران در کمینم

مگو جامی برو زین در نه آخر
سگانت را غلام کمترینم

لبی سوزنده‌تر از شمع دل افروزی که من دارم — ولی تاثیر دیگر دارد این سوزی که من دارم
نکو بر روز تر امشب سیاهم ز بهمری آگر دل — که بی آن مه شب کم نیست این روزی که من دارم
نیابد طبیبم چون بود صد زخم را مرهم — ز تو در سینه هر پیکان دلدوزی که من دارم
کی غمهای دراز افزون توانی در شادی — نمی آساید این جان غم اندوزی که من دارم

شد امشب خواب وحشی دام من افغان مکن جامی
مبادا رم کند مرغ نوآموزی که من دارم

هرچند تو شاه ما گداییم
دامن مفشان که مبتلاییم

تا داغ غلامی تو داریم
هرجا که رویم پادشاییم

هرجا الم تو مرد دردیم
هرجا قدم تو خاک پاییم

در بسته بروی این و آنیم
ننشسته بگوشهٔ بلاییم

گر نکتهٔ عشق می‌نویسیم
گر نغمهٔ درد می‌سراییم

بودند نگار سگی بسی لیک
آنکس که ترا شناخت ماییم

از طوق سگان مدار محروم
گر خلعت خاص را نشاییم

گر لطف کنی بآن درخوریم
ور جور کنی بآن سزاییم

بی ما گفتی که در چه کاری
کس بی تو میان درد ماییم

جامی بجفا و جور خو گیر
وانی که درخور وفاییم

زهی رسیده ترا هردم از خدای پیام
علیک الف صلوة والف الف سلام

فزوده پرتو روی تو نور مهر سپهر
شکسته مهر حسن تو قدر بدر تمام

نقاب اگر بگشایی ز رخ نداند کس
که طلعت تو کدام است و آفتاب کدام

بخنده گر بگشایی ز لعل نوشین مهر
بهشتیان چه کشند از رحیق مشک ختام

ز خوان عام تو هر کس گرفته بهرهٔ خاص
بقدر مرتبهٔ خویشتن چه خاص و چه عام

کدام دل که ز ارباب نطق و اهل بیان
نبست بهره بلطف مقام و حسن کلام

زفیض جام تو جامی مدام جرعه کش ست
بلی نصیب بود خاک را ز کاس کرام

چه توانم که هر دم بر کشت پاینش چنین عالم
من و بوسیدن آن ساعد سیمین مجالست این
دوای درد دل خواهم از آن خاک سم اسپش
چه پیچ از من عنان ای عمر چندان با تم ده
بصد حشمت سلیمان وار میرانی نمیگوئی

ز دورش بینم در وی نظم بر زمین عالم
گذارد کاشکی تا روی خود بر آستین عالم
بریده گل کنم بر سینه اندوهگین عالم
گر رود اندر رکاب آن سوار نازنین عالم
که مور خسته را تا چند زیر پای کین عالم

سر من زمین پس و خاک ره پیر مغان جامی
چه رخ بر آستان زاهد خلوت نشین عالم

ز لعلش کام جستم داد دشنام
بروای ماه گردون گوشه گیر
چو بر یاد لبت نوشم می لعل
برخ مای وصله ماه دل افروز
همای سدره باشد کمترین صید
مگو عشقت زکی بود ست تا کی

بحمد الله که بارے یافتم کام
که آمد ماه من بر گوشه بام
لبالب گردد از خون جگر جام
بقد سرو وصله سرو گل اندام
خلعت روزی که گردم بند دام
ندارد عشق ما آغاز و انجام

شکست را کاش جامی نام بود سے
که رفتی بر زبانش گر گاه این نام

کی بود یا رب که رو در یثرب و بطحا کنم
گه بمکه منزل و گه در مدینه جا کنم

بر کنار زمزم از دل برکشم یک زمزمه
گرد و چشم خونفشان آن چشمه را دریا کنم

صد هزاران وی درین سو دلبرا امروز شد
نیست صبرم بعد ازین کامروز را فردا کنم

یا رسول الله بسوی خود مرا راهی نمای
تا ز فرق سر قدم سازم ز دیده پا کنم

آرزوی جنت المأوا برون کردم ز دل
جنتم این بس که بر خاک درت ماوا کنم

خواهم از سودای پابوست نهم سر در جهان
یا بپایت سر نهم یا سر درین سودا کنم

هر دمم از شوق تو معذورم اگر هر لحظه
جامی آسا نامهٔ شوق دگر انشا کنم

سنگ بالین در خشت آن آستان مسکن کنم
کی بغیر خویشتن یاد گل و گلشن کنم

دیده روشن میشود از صورت زیبای تو
گر کسی انکار این معنی کند روشن کنم

غمزهٔ شوخت بخونریزم کشد تیغ جفا
با خیالت نیم شب گر دست در گردن کنم

بسکه لاف زندگی زد پیش سرو قامتت
راستی هر جا رسم آزادی سوسن کنم

آنچه زاهد میکند در خانقه شام و صباح
والله از میخانه‌ام رانند اگر آن من کنم

صحبت یار و دوام عیش و ایام بهار
واز خرد نبود که اکنون ترک می خوردن کنم

جان چه آرم پیش کنجشکی که از بامش پرد
مرغ شاخ سدره را چون دانهٔ ارزان کنم

کی برد همسایه را جامی شبان تیره خواب
بسکه از داغ جدائی ناله و شیون کنم

ای لب تو چو غنچه خون در و نم
بنگر به شکل لاله گونم
دارم ملکش اینچنین خدا را
هر چند که یافتی ز بو نم
انیست ترا بخوب روی
آن کشته عشق رهنمونم
هر بار به پرسیم که چونی
هم خود بنگر ببین که چونم
یا لب بکشا بپرس حالم
یا تیغ بکش بریز خونم

هر شب من و آه و ناله جامی
انیست نوای ارغنونم

براه تو پس شد صد نازنین را خاک می بینم
سر چندین عزیزش بسته بر فتراک می بینم
به تیغ غمزه خواهد ریخت خون صد مسلمان را
چنین کان ترک کافر کیش را بیباک می بینم
همی گردم بمژگان تا نگردد پایش آزرده
بخاک پای او هر جا خس و خاشاک می بینم
ز شوق نکهت پیراهنش هر صبح در گلشن
لباس غنچه پاره جامه گل چاک می بینم
مرا حال دل آواره خود یاد می آید
ز درد عاشقی هر جا دلی غمناک می بینم

چه شد بیچاره جامی را درین شبهای غم یارب
که نام او ز لوح زندگانی پاک می بینم

زهی رخسار و خطت آیت لطف و ستم با هم
اسیر و بیم عشقت مایه شادی و غم با هم
چه گویم وصف رخسار و دهانت کان گل و غنچه
ز بستان وجود افتاده و باغ عدم با هم
بود مطرب که در چنگ غم او من چو دوش شب
دل و جان ساز آه و ناله کرده زیر و بم با هم

همی راند سوار آن شوخ و از هر جانبش جانها | روان گشته که دیدست اینچنین شاه و حشم با هم

قلم بر لوح اگر حرفی نوشتی حسب حال من | ز سوز من بماندم سوختی لوح و قلم با هم

بپرس از شمع مجلس حال ما ای خورشید مهرویان | که میسوزیم هر شب در غمت تا صبحدم با هم

چو جامی جان بغم باید سپرد آخر اسیری را | که افتد درد بیش از بیش و صبر کم ز کم با هم

چو نبود روی جانان دیده روشن نمیخواهم | چه جای دیده روشن که جان در تن نمیخواهم

میفروز ای رقیب امشب چراغ این کلبه غم را | که بی روی وی این ویرانه را روشن نمیخواهم

ز تار و پود هر جنبش تنش آزار میگیرد | بجز برگ گل سوری پیراهن نمیخواهم

غمش آتش بمن زد در میدان دل قرار او | که من شهباز قدسم گوشه گلخن نمیخواهم

نشان آر ای باغبان پیش خس و خارم که بی پایان | غمی دارم تماشای گل و سوسن نمیخواهم

شدم چون خاک گرد و در رهش آبی زن ای دیده | که من ای گرد محنت را بران دامن نمیخواهم

بصد زاری وصالت خواستم گفتی برو جامی | چه سود از خواهش بسیار تو چون من نمیخواهم

اینچنین واله و شیدا که ز عشق تو منم | حاش لله که بود مثلی تو سر تیغ ستم

زار میرم از سر کوی تو که بخت است که همراه صبا | خویش را چون خس و خاشاک بکویت فکنم

جان ندانم که دگر جامی کجا خواهد ساخت | اینچنین گر بغمم داند دل تو بگداخت تنم

تا رسید بمن آواز سپاه تو سگی | وه چه بود که بسر راه تو بود سگ وطنم

روی در کوی عدم کرده ام ای باد صبا
یادگاری سخنی چند رسان زان دهنم

تاری از پیرهنش بهر خدا سوی من آر
تا بدو زنده بدان از پس مردن کفنم

منکه در زندگی از خیل فراموشانم
چون بمیرم که کند یاد دوران انجمنم

جامیا آنچه من از جام غمش کردم نوش
چه عجب زانکه نباشد خبر از خویشتنم

خوش آنکه تو شب خواب کنی من بنشینم
تا روز چراغی بنهم روی تو بینم

گاهی بتصور ز لبت بوسه ربایم
گاهی بتخیل ز رخت غالیه چینم

باشد بکمانخانهٔ ابروی توام چشم
چشمان تو ناکرده ز هر گوشه کمینم

پوییدن راه تو بسر گردم و دست
از شادی آن پای نیاید برسینم

با باد صبا نیز بجز دست نگنجم روی
ترسم که برد خاک درت راز جبینم

خواهم من دلداده که خود از سر تو جان داد
هر دم چه کشی خنجر بیداد که بینم

جامی بجز او را نه دو که جز بتان بسست
دیرین تو که من درد و جهان شاد بدینم

معاذ الله از آن شبها که بی او خون دل خوردم
تو با اغیار بخوردی می و من خون دل خوردم

برو ای بی‌وفا آن هر دم تو ساغر می خنده
من از غم خون صراحی گریه خونین بگردم

هر جی ای چون دوا باشد که گردد به هزار او
من بیدل غمهای تو از دیوانه میگردم

مسند ز منی انچه من در حمه غم کرشمه دانی
زبان از غصه فرسوده دل از درد پژمرده

چو جان و دل عزیزی با گرفتاران مکن خواری — چو شاخ گل لطیفی پر حذر باش از دم سردم
بگوشت آید از هر ذره من ناله و آهی — پس از مردن برت گر آورد باد صبا گردم

بهر بزم عیش تا از جام شوقم جرعه دادی
بقلاشی و میخواری چو جامی سر بر آوردم

تنم را اندری بسوخت سراپای وجودم — که بزیر سم اسب تو چو بسرا خاک بودم
بنهاده و بر مکن روی من از خاک ره خود — کاین همه دست که صد ره بکف پای تو سودم
زیر لب دی سخنی گفت بمن از پس عمری — بخت بد بین که ز بس بیخودی آن هم نشنودم
خاستم از سر جان بر سر کوی تو نشستم — کاستم از دل و در غم عشق تو فزودم
تو بگو گرچه درونم همه خون گشت چو غنچه — بشکایت ز تو با هیچ کسی لب نگشودم
روی خوبت فکند عکس بهر سو که نگهم زد — تا ز آینهٔ دل صورت اغیار زدودم

دوش جامی چو شد از جام غمت ساقی رندان
من بآه سحری نغمهٔ شوق تو سرودم

بناز بر شکن چون نیازمند توییم — ترحمی که اسیر خم کمند توییم
سوار مردی بگذشتی و ما هنوز از شوق — نهاده روی بخاک سم سمند توییم
بسوز جان و دل ما برای دیدهٔ بد — که بهر نظر جهانی و ما سپند توییم
چه حاصلست ز زنجیر پای ما بستن — که ما بسلسلهٔ عشق پای بند توییم
غرض ز دینی و عقبی قبول خاطر تست — ز رد و غیر چه باکست اگر پسند توییم

نهال عمر ز باد اجل فتاد از پای — هنوز با هوس قد بلند تو هستم

بجام جم نکنیم التفات چون جامی
چنین که مست می لعل نوشخند توایم

گرچه بر دل ز غم عشق تو باری دارم — للّه الحمد که باری چو تو یاری دارم

گردم از رخ سبزه الی اشک که این عطر وفا — یادگاری ز سم اسپ سواری دارم

باغ من آن سرو است و بهار آن گل رو — عیش من بین که چه خوش باغ و بهاری دارم

مانده ام دیده بره بر رهگذر باد صبا — چکنم زان سر کو چشم غباری دارم

سر زانوی غم مانده و خلقی بجهان — کار ایشان نگر اندیشه کاری دارم

جامی از بزم وصالش چو نشد راحت نصیب
اینقدر بس که در آن کوی گذاری دارم

چه مراد دل ستان نیست که دیدار تو بینم — بسر کوی تو آیم در و دیوار تو بینم

تا شدی شهره خورشید همه ماه وشان را — ذره سان بی سر و پا گشته هوادار تو بینم

تویی آن یوسف ثانی که خریداران جهان را — جان نهاده بکف دست خریدار تو بینم

چون براه تو شوم خاک همین باد سلامت — چشم خونبار کناری قد و رفتار تو بینم

سنگدلی باشم که توانم گلی از باغ تو چیدن — اینقدر بس که همه خار ز گلزار تو بینم

زاهدان در هوس طوبی و اندیشه جنت — من در آن غم که چسان قامت دلجوی تو بینم

نرسد هیچکسی جان بگرفتاری جامی — زین همه عاشق بیدل که گرفتار تو بینم

به دیده گر ز ره تو خار و خس چینم / دریغم آید اگر در گل و سمن بینم
اگر کنند بمن عرضه دنیی و عقبی / من آستان تو بر هر دو جا بگزینم
من و دعای تو پیوسته این بود کارم / من و هوای تو همواره این بود دینم
مگو بطرف چمن شو نظاره کن ورگل / چو مرغ باغ نه من عاشق ریاحینم
مرا ز باغ چه آید ز گل چه بگشاید / چو شوق روی تو آشفته ساخت چندینم
چو پرسیم چه کسی این همه تغافل چیست / سگ تو جامی آشفته حال مسکینم

از عشق تو تبرا چه کنم چون نتوانم / با عقل تولا چه کنم چون نتوانم
از درد تو دوا نیست کهن بر دل ریشم / تدبیر مداوا چه کنم چون نتوانم
از نازکی خوی تو خواهم که زنم نیست / پوشیدن نظارا چه کنم چون نتوانم
هر چند که بگذشت ز حد وعدهٔ وصلم / آهنگ تقاضا چه کنم چون نتوانم
زد شعله بجان شوق وصال تو ام امروز / تاخیر بفردا چه کنم چون نتوانم
خارم شکست است بپا بر سر کویت / هر دم گل صحرا چه کنم چون نتوانم
من جامی مشهور بسودای بتانم / ترک رخ زیبا چه کنم چون نتوانم

چنین کافتاده دور از جان خویشم / چگونه زنده ام حیران خویشم
بوصلم گر نداری زنده این بس / که بینی کشتهٔ هجران خویشم

ندارد تاب هجران سینهٔ ریش — کرم کن زخمی از پیکان خویشم
ربودی دل ز من جان و خرد نیز — وزین پس در غم ایمان خویشم
ز سیلاب مژه شد خانه ام پست — خراب دیدهٔ گریان خویشم
سگم خواب و استخوانی ده کیم من — که خوانی میهمان بر خوان خویشم

بران در ناله کردم گفت جامی
مده دردسر از افغان خویشم

نهی بوعدهٔ وصل تو تازه جان جهانم — بیا که بی تو ز درد و غم فراق بجانم
غم فراق ندانم چه گونه پیش تو گویم — که چون رخ تو ببینم رود ز کار زبانم
چه بخش منصب فراشیم که آن سر کو را — به دیده خاک بروبم ز گریه آب فشانم
اگر بکوی تو خاری خلد بپای سگانت — بسوزن مژه بیرون کنم بدیده نشانم
بجرم عشق اگر می کشند کو به کشیدم — که من نهفتن این راز پیش ازین نتوانم

من آن نیم که شمارند مرا ز سلک سگانت
همین بس است که دارم سگی ز خیل سگانم

بپیرسد عید و کشتهٔ آنم — که کند غمزهٔ تو قربانم
تیغ از کشتنم دریغ مدار — که برآید درین هوس جانم
قتل عشاق را چه حاجت تیغ — رو سه بنما که جان بر افشانم
بی تو با زندگی سخن ماند — بی تو روزی که زنده می مانم

عید خود خوانمت ولی از عید
همه خندان من از تو گریانم

مژدهٔ عید و وعدهٔ عیدی
همه بی تو وعید میدانم

جامی آن رخ ندیده عید گذشت
عید او را تحفه چون دانم

خواهم تنم ز آتش دل سوخت خانه هم
اینک رسید دود برون زبانه هم

در سینه عکس عارض و خال تو دیده دل
مرغ آب یافت در قفس تنگ دانه هم

ویران که گشت خانه ام از خون دیده پر
سیلاب خون برون رود از آستانه هم

در کوی تو نماند ز ما جز فسانه
ترسم که از میان برود این فسانه هم

سوی تو ره نماند مرا بی بهانه
وای من آن زمان که نماند بهانه هم

گردی نشانه بود بران آستان ز ما
دردا که برد باد صبا این نشانه هم

جامی به پیش زلف و رخت یافت زان دو لب
ذوق صبوح لذت شرب شبانه هم

جز آنکه مهر ترا جان بجان خود کردیم
تو خود بگو که بجای تو ما چه بد کردیم

مرا ز چشم رمد دیده کو خیال رخت
که ما ز خاک درت دفع آن رمد کردیم

چو دیده را پی فراشی حریم درت
نماند آب بخون دلش مدد کردیم

حدود منزل دل شوق عشق و مهر و وفاست
پی نزول تو وقفش بچار حد کردیم

بلند گشت سخن چون بقامت تو رسید
چو ذکر قامت خوبان سرو قد کردیم

زدیم بر محک امتحان هزاران نقدی
که بی عیار قبول تو بود رد کردیم

بکنج صومعه جامی دم از خرد میزد
بیک دو جام میش فارغ از خرد کردیم

رویت تو غایب از نظر گل را تماشا چون کنم
چون لاله داغم بر جگر گلگشت صحرا چون کنم

مثل تو جویم هر زمان تا باشدم آرام جان
هیچش نبودی در جهان مثل تو پیدا چون کنم

گیرم بلب مهری نهم کز ناله و افغان رهم
دل را صبوری چون دهم جان را شکیبا چون کنم

نی بی تو برگ زیستن نی مرگ من در دست من
اکنون بکار خویشتن چاره آیا چون کنم

حاشا که من غیر ترا سازم درون سینه جا
خود گو بجامی آشنا بیگانه را جا چون کنم

تن را دوا کردم طلب آسوده گشت از تاب و تب
دارم بدل داغی عجب آنرا مداوا چون کنم

گویند جامی دم بدم بیرون بره از دیده نم
زین گونه کز طوفان غم شد دیده دریا چون کنم

بیا که وصل ترا از خدا همی خواهم
بیا که گوش بر آواز و چشم بر راهم

ز مهر روی تو با دیده ستاره فشان
نشسته شب همه شب در نظاره ماهم

خوش آنکه من بفراقت نهاده باشم دل
نوید دولت وصلت دهند ناگاهم

گذشت عمر و نیاید بچنگ آن سر زلف
ببین درازی عمر و امید کوتاهم

غلام پیر مغانم که فیض عامش ساخت
بیک دو جام ز انجام کار آگاهم

بگو بعشوه کزین خاک در برو جامی
سگان کوی ترا کمترین هواخواهم

نیاساید کس از افغان من جایی که من باشم — همان بهتر که هم خود همنشین خویشتن باشم
دهم تسکین خود هر شب که فردا بینمش در ره — ولی آن سنگدل ناید بدان راهی که من باشم
مرا بود ذوق گفتگوی آن پری پیشان — که چون دیوانگان پیوسته با خود در سخن باشم
چو همدردی نمی یابم که گیرم درد خود با او — گهی با یاد مجنون گه به فکر کوهکن باشم
رقیبان تلخ گفتن تا بکی چندان نباید کش — که یکدم گوش بر گفتار آن شیرین دهن باشم
چنان بر باد ده خواب من که ناید چشم من هم — مگر وقتی که زیر خاک مرده در کفن باشم

چو شد در کار می پیمان تقوی بار می آن او ولی
که پیمانه بکف با ساقی پیمان شکن باشم

ای دلم از تو غرق خون دیده اشکبار هم — سیل تو ز اشک لاله گون چهره پر نگار هم
دامن ناز بر زدی در سر کو بر آمدی — آفت روز من شدی فتنه روزگار هم
غمزه به سحر بس مرا وعده آمدن مده — بر سر آن فزون مکن محنت انتظار هم
تاب نیاورد و شکست ورنه پی لباس تو — رشته جان بیدلان بود کنند تار هم
گر بود از گرانیم بار ولی سگ ترا — بار چه بندم از درت بلکه از این دیار هم
چند بخاک ره فتد سایه سرو سرکشت — سایه ز رحمتی فکن بر من خاکسار هم

باغ و بهار بلبلان حلقه سوسنست و گل
جامی دل رسیده را باغ توئی بهار هم

زلف تو عمر ماست میگوئیم — این سخن عمرهاست میگوئیم

بهر جان و دل آن در خاره — گونه گونه بلاست می گویم
خط تو گفته اند مشک خطاست — این حکایت خطاست می گویم
منع تا کی کنی ناسزای رقیب — هرچه او را سزاست می گویم
در وفای تو راست چون الفیم — بوفایت که راست می گویم
می بری نام نیم لحظه فراق — طاقت آن کجاست می گویم

با حدیث لب تو جامی را
مرغ شیرین نواست میگویم

کما تشیون ذاتک فی وحدة البطون — صرنا سواک حیث تقلبت فی الشئون
یک جلوه کرد حسن تو بیرون فکند عکس — هر نفس دلکشا که نهان بود در درون
ما راز ذات و فعل و صفت هیچ بهره نیست — جز آنکه تو بصورت ما آمدی برون
ساقی بیار باده بپیچ چند و چون بیار — ور نه نگاه عشق مبرا ز چند و چون
بازم رهان ز خویش که در کارگاه عشق — کاری نکرد مصلحت عقل ذوفنون
مطرب بساز پرده که عشق آشکار کرد — رازی که زیر پرده نهان بود تاکنون

جامی نشان ز منزل مقصود میدهد
ای سالکان راه طلب این طرف پویون

ای بر رخت هر نفس مهر دل ما فزون — وجهک شمس الضحی انحن له عابدون
ابروی و قد خوشت صورت نون والقلم — نقش خط دلکشت معنی ما یسطرون

خانهٔ ابداع را چون الف قامت نهاد / بانی او یک حرف خوش کرد و رقم کاف و نون
کس حرکت با سکون جمع ندیدست از آن / با حرکات خوشست رفتن جانم سکون
کوهکن از بهر سکون ساخت یقین بیستون / من شده‌ام ای سنگدل کوه بلا را ستون
حاصل بیچارگان چیست جدا از درت / جان به صد گونه درد و چشمی و صد قطره خون

در ز صدف و در با نه شد گهر از کان جدا
حسرت لعلت نرفت از دل جامی برون

بیا ای اهل دل ای قرة العین / کمان ابروانت قاب قوسین
میان موی تا موی میانت / نمی‌بیند خرد یک موی ما بین
لبت را گفتم ای جان این قلبی / دهانت گفت پنهان حیث لا این
بوام از میکده بر دوش مشکی / مرا با دیگران وا هم این دین

ز جامی گر تو سر خواهی و دیده
برو فرمان تو بالرأس و العین

بودم آن رند درین میکده از دردکشان / گرنه از تاک نشان بود نه از تاک نشان
از خرابات نشینان چه نشان می‌طلبی / بی‌نشانان نشده ایشان نتوان یافت نشان
هر یک از ماه‌وشان مظهر شان دگرند / شان آن شاهد جان جلوه‌گری در همه شان
جان فدایش که به جویی آن گمشدگان / سیر و دو کوی بکوی دامن اجلال کشان
دره میکده آن به که شوم ای دل خاک / شاید آن مست به من گذرد جرعه افشان

نکتهٔ عشق به تقلید مگوی ای واعظ	پیش ازین باده بکش چاشنی پس بچشان

جامی این خرقهٔ تزویر بینداز که یار
همدم بی سر و پایان شود و رندوشان

هر کس که بیند آن لعل خندان	انگشت حیرت گیرد بدندان
با سرو قدت لاف بلندیست	از سر نهاد و زین بالا بلندان
راه غمت را پایان درازست	بیهوده صدره مشکین کمندان
جعد بنفشه در باغ بی تو	صاحبدلان را بند است زندان
هرگز نباشد همسایهٔ تو	گر خود بجوید گردون و چندان
درد دل من دانی و لیکن	رسمی نداری بر دردمندان

جامی پسندد صد رنج بر خود
جز رنج صحبت با خودپسندان

آن کان حسن بود و بود از جهان نشان	والآن ما عرفت علی ما علیه کان
اعداد کون و کثرت صورت ناشیست	فالکل واحد تجلیه بکل شان
نوریست محض کرده با وصاف خود ظهور	نام تنوعات ظهورش بود جهان
هرچند در نشان و عیان نیست غیر او	فی حد ذاته نه نشانست و نی عیان
فائز بود بجود وی اعیان انس و جن	ساریست نور لطف وی اطوار جسم و جان
دانا به هر علیم و بینا به هر بصیر	گویا به هر زبان و توانا به هر توان

جامی کشیده دار زبان را که سرّ عشق
رمزیست کس مگوی و حدیثیست کس مدان

نه زر آید مرا با تو نه زر بزم عشرت انگیشان
غم خود دور میدارم ز بزم شادی ایشان

بجایی کاطلس شاهان نشاید فرش ره ما را
کرا راه قرب باید دلق گرد آلود درویشان

بباغ آن شوخ گو شو سبزه ز آیین جفاکیشی
که نبود شیوهٔ آزار در دین وفاکیشان

غنیمت شمر دعا ای غیر ازین کان شاه خوبان را
مبادا هیچ گه آسیبی از کید بداندیشان

مرا پیوند خویشی بود با صبر و خرد لیکن
دلم تا آشنای عشق شد بگسست ازین خویشان

ز راه دل سپاه اشک جگرگون چیره شد ما را
بلی زین خانه راهی به آسیب تیر از ایشان

چو آید دور جامی گلگون دیگران را ده
بود خونابهٔ دل بس می لعل جگرریشان

موسم عید و بهاران و هوا و جوان
سایهٔ ابر و کنار سبزه و آب روان

مطرب خوش لهجه را بر لب نوای ارغنون
ساقی گلچهره را بر کف شراب ارغوان

ای که می لافی ز لطف طبع خود انصاف ده
در چنین جایی ز می پرهیز کردن چون توان

باده نوشیدن روان به جام زر ریزای ندیم
قصهٔ جم تا بکی و افسانهٔ نوشیروان

مطربا برتست گوش آن مست را بشنو ز من
چند حرفی در بیان عشق و اندر پیشوان

شد خراب از نیکوان هم درد هم دینی مرا
دیگران رنج از بدان بینند و من از نیکوان

هم بزم شاه جامی را ز شهرستان حبیب
میر سر نقل معانی کاروان در کاروان

غبار ابر ز خط حسن نازک عذاران
علیکم بحسن الخط ای قد بلنداران

شود تازه از خط سبزه نکویی
بدان گونه کز سبزه عهد بهاران

شد از تیغ هجرت دلم پاره پاره
چو ابر و ازان هر مژه اشکباران

مبا خون فشان مهجوران از رخ و لب
بهم بر مزن وقت پرهیزگاران

قدح گیر جامی که چیزی نه بخشند
فراغت ز دور و ستم هوشیاران

با قد تو پیش تو راستی نتوان
سوی تو از دور نگاهی نتوان

آه که آتش تو سوخت دلم
زین دل سوخته آهی نتوان

شرح دل را مکن از چهره قیاس
کوه را وزن بکاهی نتوان

با تو از سرو چمن چون گویم
نسبت گل بگیاهی نتوان

دیدن روی تو اگرچه خوش است
با خوش آتش سر گاهی نتوان

تا مرا هم جز به سر کوی تو نیست
داد خود در سپاهی نتوان

دوش جامی بجمال رخ تو
گفت شعری که بجاهی نتوان

بیا در لعل لب جامم بگردان
دل از باده لعل فامم بگردان

بگوی خودم خوان ورد کار دست
ز احرام بیت الحرامم بگردان

سگ نام کرده درم فتنه تو
بدین نام فرخنده نامم بگردان

علمک از نگونی بپرشانی آخر / زبان در جواب سلامم بگردان
نهان سازد از آستین سیم ساعد / درون از غمهای خامم بگردان
کنند محفل بخشش از ان کوی شهانم / خبر و شان کردین روزنامم بگردان

چو با لطف عام خودم خاص کردی
چو جامی بشیخ از خاص عامم بگردان

ای با لب تو طوطی شیرین زبان زبون / کردی عنان ز پنجهٔ سیمین بیان برون
با حسن التفات تو معتاد گشته ایم / بر ما مکن عبور تغافل کنان کنون
گر بشکنی به سنگ ستم حقهٔ دلم / جز گوهر نیاز نیابی در ان درون
لب تشنه میروم ز تمنت اگر چه میرود / هر دم از دو دیده پر خون عیان چو جیحون
خواهی دلا بپای سگش جسته مراد / زان مو طلب لاف زبان قیمتان چگون
در ملک عشق منصب عالی دوان بسست / یکان نموده میل بجا لی بیالت پروان

جامی علم به عالم دیوانگی فراخته
چون ساخت رایت فرز مکان نگون

هر سو مرو جولان کنان چابک سوارا پیش ازین / از کشته دون فتنه عنان بسته بارا پیش ازین
بهر تماشت هر نفس جانی بجسته ام بلب / لب بان که خود دستری بستی گلها پیش ازین
خون دل صد مرده زن هر جانب از نقش چمن / جانا گره محکم مزن بر زلف و تارا پیش ازین
بر طرف بستان جا مکن تا رنگ گل را وا مکن / با سرو هم بالا مکن شاخ گیاها پیش ازین

از جنبش پیراهنت آزرده میگردد تنت
زحمت مده پیراهنت را وز صبا ره بیش ازین

جان میدهم هر چند اگر دمی وه از ما هست مرا
هر چند میدانی بها آن توتیا را بیش ازین

جامی بهر سیمین بری با سنگ تو دارد سری
ضایع مکن با دیگری سنگ جفا را بیش ازین

جلوهٔ آن شوخ و جولان سمند او ببین
هر طرف آزاده سر در کمند او ببین

فتنه را خواهی پی تاراج عقل و دین سوار
کرده جا بر پشت زین مشکین بلند او ببین

بسکه خون گریم براهش چون سم نو در شفق
غرقه در خون دلم نعل سمند او ببین

لب بهم کرده که طاوسان باغ سدره را
چون مگس پیرامن جلاب قند او ببین

نیست گر گوئی گره تلخ تو چندین چیست
خندهٔ شیرین لعل نوش خند او ببین

چشم بد را خاک لش افشانده است بر آتش سپند
خط مشکین گرد رخ دود سپند او ببین

گفتهٔ جامی سبکبار است در جانش ولی
کوه بر محنت بر دل اندوه مند او ببین

مروزین چشم ترامی اشک خونین میدهم بیرون
شدم رسوا منه دیگر ز فرمانم قدم بیرون

بروز وصل خواهم چاک دل دوزم پریشانست
که ماند شادی عشرت درون اندوه و غم بیرون

بصحرا وقت گل در باغ لاله بین چون شبها
ز خاک داغداران فراقت داغ علم بیرون

زدی بر اوج سیم از مشک تر حرفی رقم لیکن
تا به [illegible] حسن وقت آن قلم بیرون

نگو [illegible] تا آن لب گرچه خوردم خون دل
[illegible] در خورده باده کم بیرون

غمت از دل نرفت تا جان از تن نرود آن — که بیگفتم غمت آید ز دل با جان هم بیرون

گرفت از تنگنای شهر هستی خاطر جامی
چه بودی گر قدم ننهادمی از ملک عدم بیرون

صوفی چه فنا نیست که من این الی الاین — این نکته عیانست من العلم الی العین
ما الحاصل شیء البحر چه گویی سخن کن — چون خضر بجو این گهر از مجمع بحرین
ور دوست باو بین بود پرتو هستی — کو جذب فنایی که سوی دوست شود این دین
در مشرب توحید بود وهم دویی کفر — ور مذهب تقلید بود نقل دویی شین
این وحدت محض ست که از کثرت تکرار — گر را بهم دگاه ثلاثه است و گه اثنین
عین ست یگانه که چو از قید تعین — افزوده بود نقطه پدید آمد ازو غین

جامی مکن اندیشه ز نزدیکی و دوری
لا قرب و لا بعد و لا وصل و لا بین

الله الله کیست مست باده ناز اینچنین — کرده با خونین دلان بدمستی آغاز اینچنین
چند بر سر گشتم تو هم فگندن در رهش — گر رسد یار دگر هست سرافراز اینچنین
قالب فرسوده را خواهم شکستن در قفس — مرغ جان گر بود سوی تو پرواز اینچنین
راز عشقت را چو جان میخواستم دارم نهان — وه چه بودی گر نبودی گریه غماز اینچنین
زاری بیند مرا و آنگه تغافل می کند — از چه شد نامهربان آن نازنین باز اینچنین
من ندانم چشم بد بود از کجا دارم که هست — عشق بد خو یار ظالم چرخ بد ساز اینچنین

گر سر جامی نگشتی پست زیر پای تو
کی میان عاشقان بودی سرافراز این چنین

ای همه سیمبران سنگ تو بر سینه زنان — تلخ کام از لب میگون تو شیرین دهنان
باغ و بلبل اگر باده بود بی تو رساند — آن چه با سرو روان آمد ازین نوحه زنان
دل سالوس مرا پرده ناموس درید — جلوه تنگ قبایان و تنگ پیرهنان
چون نرنجم که درین بزم طرب نپسندید — یک نرنجم بکنار از غضب سیمین ذقنان
پیر خرابات که میخانه او — نیست محروس ز سنگ ستم خم شکنان
میزدم حلقه بر آن در و درون آوازی — کای ترا خاتم دولت گرو اهرمنان
ساکن مدرسه و خانقه مباش که نیست — کنج میخانه بجز وطن بی وطنان
لاف قوت مزن ای پشه عاجز که شکست — زیر این بار گران پشت همه پیلتنان

جامی این نظم حسن گر فرستد سوی فارس
[illegible] نام نهد خسرو شیرین سخنان

ای شه تنگ قبایان همه زرین کمران — سرو نوخیز کلهان خسرو شیرین پسران
مرهم سینه بی کینه آشفته دلان — مردم دیده غمدیده صاحب نظران
تا بکی اختر بد بخت آه کشان اشک فشان — تا بکی آتش غیرت شعله زنان جامه دران
گذری کن بسر عاشق مهجور که هست — محنت عاشقی و دولت خوبی گذران
با خیال تو سحر شد بسر شب همه گشتم — گاهی شده مونس تنهائی خونین جگران

خویش را شهرهٔ عشق دگران میسازم / تا نگویند حدیث من و تو بیخبران

گفت جامی چو دلت شیفتهٔ ماست چه باک
که تماشا نشوی شهرهٔ عشق دگران

بیا ای ساقی مهوش بده جام می رخشان / بیاد شاه ابو القاسم معز الدوله بابرخان

شهنشاه فلک مسند که از دولت سزد / قدم بر تارک فرقد علم بر طارم کیوان

رخش آیینهٔ دلها لبش حلال مشکلها / کفش دریا و ساحلها ز موجش قلزم و عمان

ز باغ جاه او برگیست این زنگارگون گلشن / ز قصر قدر او خشتیست این فیروزه‌گون ایوان

چو دارد خلق درویشانه با آیین سلطانی / گدای حضرت اویند اگر درویش اگر سلطان

تمنای کمال مدحتش کردم خرد گفتا / منه پای امل زین بیش بیرون از حد امکان

ز نظم دلکش جامی سرود بزم او بادا
نوای عشرت باقی نوید عیش جاویدان

ز درد تا شده چشمت چو اشک ما گلگون / نشسته اند ازین درد مردمان در خون

بدرد چشم ز گردون رسید چشم ترا / مرا رسید ز درد تو ناله بر گردون

مرا تو چشمی ز گردون درد چشم من است / گرفت چشم مرا درد چون ننالم چون

ز درد اهل نظر پیش ازینت آنچه بگوش / رسیده بود بدیدی بچشم خویش کنون

اگر تو خون نکنی کم بدرد چشم ای کاش / که دمبدم نکند غمزهٔ تو خون افزون

هزار چشم برون در تو فرش ره است / بدان امید که یکدم نهی قدم بیرون

سواد گفتهٔ جامی فسون هر در دست
ولی به چشم تو مشکل در آید این افسون

ترک شهر آشوب من بنیان که شد صحرا نشین
خواهم از شوقش به صحرا رو نهادن بعد ازین

هر کجا منزل کند شب گر نواند ز آسمان
سر زند بهر نزولش خیمه در روی زمین

توسن چابک که از مهر بتان سر میکشد
جلوهٔ آن شهسوار آخر کشیدش زیر زین

آن سپاهی را نه بینم جز به لشکرگاه شهر
گر چنین آرد سپاه هجر بر جانم کمین

زارم از دوری خدا را ای که سویش میروی
چشم خود می‌چشمت بستان از دو رویش ببین

کحل دولت خواهم از نعل سمند شه برای
خاکی از پایش بجو تا کی از کویش بیابین

کمترین بندگان چو جامی پادشاه جهان
هیچکس پادشه ندارد از بندگان کمترین

نی از راه برآمد که افزون ماه است این
سرو بین تا که است او اگر آن یک کمر است این

همه حسن است ملامت همه لطف است و صبا نیست
نه سیه چاره و سالکه بچاره دو است این

شده با سر راهش رامش پیچ ز خوبان
به شکل کو سپه شد که شهر سپهر است این

شد از الجهر للیلست شب از رنه پهلو
گر ز خون نامه رو بسته جگر نیست است این

چو شب از بستر محنت اگر روز سپید شد
نه که شمر ناله زاران مه که ز محنت سیه است این

من دیوانه نشستم که شب های جدائی
دل خونکرده بلیم راشده آرام که است این

بر سر ... پست قبا دست مرا جای سبیل
قد همه رنجه مکن آخر نه کم از خاک رهست این

بنمای رخ که مطلع صبح صفاست این	آیینهٔ جمال تماشای خداست این
کردم پی طفیل سگان بر در تو گوشت	هرگز نگفتیم که کس است از کجاست این
بر سینه می‌زدم ز غمت سنگ هر که دید	گفتا به عشق سنگدلی مبتلاست این
هرگز نکردی از لب خود کام من روا	ای بی‌وفا به شرع وفاکی رواست این
زلفت دوتاست پیش نظر گفته‌ام که تاب	زلفت دوتا مگوی که دام بلاست این
بیگانه وار می‌گذری بر گدای خویش	آخر نه با سگان درت آشناست این

زین در رقیب گفته به جامی سگ تو گفت
این خوش مگو که همدم دیرین ماست این

چند از دگران وصف جمال تو شنیدن	خوش آنکه میسر شودم روی تو دیدن
ترسم بردم از دست اگر روی تو بینم	زین سان که خوشم هست به نام تو شنیدن
از اشک خود آغشته‌ام ای مردم دیده	آغشته به خون پیش تو هر لحظه دویدن
یک لحظه چه پروا است تیز شد پاست	وصلش نشود با تو و زین شیوه رسیدن
بارا نبود سخته بجز ناله و آه	زان هم نتوان پیش تو آشکار کشیدن
از خوان دلم ریزهٔ دولت سوی بالا	خونابهٔ دل خواهدم از بام چکیدن

جامی که بود تا گلی از باغ تو چیند
ای کاش توانستی از راه تو چیدن

پرده ز رخ برفکن جامهٔ جان چاک کن	زلف کله برشکن تاج سران خاک کن

خار و خس کوی دوست چه گلستان ای رقیب — تحفهٔ سر خاک من از خس و خاشاک کن
درخور صید تو نیست این تن چون موی من — لیک اگر نگسلد رشتهٔ فتراک کن
ناله و فریاد من هست ز سوز جگر — یا دهن من را بدوز یا جگرم چاک کن
بر سر بالینم آ همچو رفیقان دمی — حال دلم باز پرس از شکر زخم پاک کن

هر دم چه دور از فراق جفای تو نیست
هر چه کنی بعد ازین با دل غمناک کن

گر وزید نسیمی ز سرو سیمبر من — گر بانه شعله بر آورد آتش جگر من
خجسته باد طلوع تو ای سهیل تمام — که روز گشت باقبال طلعت سحر من
لبم ز سوز نفس سوخته بود از تف گر — بسوخت آتش عشق تو جمله خشک و تر من
چه گریه گفتم ازین سر امران بسر خود — بخنده گفت ببین سوی گریه‌های سر من

ز دیدن تو که محروم مانده‌ام نه ز دوریست
گر چون پری ز لطافت نهانی از نظر من

عاشقان را قوت جان از لعل شکر خند کن — سرکشان را پای دل در زلف مشکین بند کن
سوخت جانم در تمنای لب شیرین تو — تلخ کامی را بدشنامی ز خود خورسند کن
گر گسست از دست مظلومان عنان لعل تو — رشتهٔ جان از تنم بر کش بدان پیوند کن
لحظه‌ای فارغ گذشتن از گرفتاران دل — گوشهٔ چشمی بحال ناتوانی چند کن
هر کس لب بر جام نهای با نگه خوش نوش — شربت تلخ است آنرا چاشنی از قند کن

وعدهٔ وصل از دهی خوش کن بسوگندی دلم — نقد جان بستان ز من کفارت سوگند کن

مژده حاجتمند یک دیدار جامی بر درست
رحمتی بر حال درویشان حاجتمند کن

ز نعل مرکب تو بر زمین نشان دیدن — خجسته تر که مه نو بر آسمان دیدن

بشب مهی و بروز آفتاب چهره مپوش — که جز بروی تو مشکل بود جهان دیدن

ز بسکه سینه بناخن همی کنم ز غمت — توان ز چاک گریبانم استخوان دیدن

بجستجوی میانش کمر مبند ای دل — که جز خیال محالست از آن میان دیدن

شدم ز دست چو آن مه عنان کشیده رسید — کراست طاقت آنست و آن عنان دیدن

خوشست دل بلا قافله روان بستن — چه چیز گم شده را به ز کاروان دیدن

چنان ز شوق تو جامی گداخت کرد دل او
چو می ز جام خیالش توان دیدن

هیهات همدمت را نفس یار بس است این — پاس نفس دار که آخر نفس است این

بیواسطه گوش و زبان پرسش او کن — کین واسطه زحمت جاوید بس است این

ای بوالهوس از معرکهٔ عشق و ملامت — بگذر بسلامت که نه جای هوس است این

از نالهٔ ما فارغی ای صاحب محمل — در گوش تو گویی نغمات جرس است این

از گلشن فیروزهٔ چرخ چه گشاید — مرغ دل محنت زدگان را قفس است این

گاهی که خرامی سر من زیر قدم کن — انکار مفرما که زمین جار و خس است این

عمریست بدرت جا نشستی و ماندہ بسر برد
یکبار نگفتی که برین در چه کس ست این

شدم من ہمچو خاک راہ خوبان
ز خورشید رخشنده بر تو نی [illegible]
گرانی کو بجان ننگ کردم
[illegible] در عالم [illegible] بود

ہمیشہ زیر سو خرام ای شاہ خوبان
[illegible] عارض چون ماہ خوبان
حریم [illegible] منزل گاه خوبان
نهادم آن همه در راه خوبان

تو دولت خواہی [illegible] اینکہ جا نشستہ
بود [illegible] دولت خواه خوبان

چند آشوب نی فتنه برانگیختن
چون مرا ریختی دست من داشتن
قاعدهٔ عشق چیست شرط محبت کدام
از تو برانگیختن رخش وز باد صبا

دست برون تافتن [illegible] کسان آویختن
گرنه بہ فتراک خویش خواہیم آویختن
از همه بگریختن با [illegible] آمیختن
بر سر [illegible] خاک [illegible] بیختن

[illegible] از آن قید لذت است [illegible]
[illegible] مجنون بود سلسله [illegible]

کشیده بود مه از حسن سر به چرخ برین
تو دیده [illegible] نگینهای لعل [illegible] گرفت
[illegible] چشم [illegible] ایم [illegible]

[illegible] تو آمد آسمان [illegible]
گدای تو [illegible] نگین
[illegible] چشم عنایت [illegible] کین

نسیم زلف تو شد همدم نسیم شمال	ز رشک نافه به صحرا فکند آهوی چین
ز خود برون چو تو آیی و حال من بینی	دگر ز من نشود باورت صبا و ببین
منم به میکده عشق گشته مفلس و عور	نه جان بجای نه جانان نه دل بدست نه دین

ببین حقارت جامی که هوای قدرت
همای همت او طایریست سدره نشین

ای ز خورشید رخت تا ماه بعد المشرقین	اهل بینش را تماشای جمالت فرض عین
روی تو چون مه میان سنبل آشفته پنهان	در میان این و آن موی میانت چون [illegible]
تیره در گردون عطارد گشته [illegible]	پای تا سر شیخ شهرت [illegible]
استخوانم شد ز غم صد پاره و هر پاره	زان دهان [illegible]

تو هم مسیح کرده‌ام از مینا به [illegible] فروش
گرفته یار را [illegible] جامی [illegible]

زان خط که راهم الکاتبین تا قلم [illegible]	تو گشته [illegible] سودای [illegible]
زیبان کز آس [illegible]	خواهد شدن از کلک تا قیمت شده اقبال من
هرجا که تنها روم تا بنگرم آن خورشید را	آید رقیب تیره رو چون سایه دنبال من
در گلشن عشقت [illegible] گم شد نشان [illegible]	کافتاده در دام بلا آن مرغ فارغ بال من
خاموشی عشقم را باز ار شود [illegible]	رفت آنکه رفتی بر فلک فریاد و قیل و قال من
پیش سگان کوی او مالم برای آبرو	بر خاک ره [illegible] جاه و مال من

قاصد که گفت آن سنگدل بر قتل جامی قرعه زد
زین قرعه اقبال شد یک مبارک فال من

تو جان پاکی سر بسر نی آب و خاک ای نازنین — وا اندر تن جان هم پاک‌تر روحی فداک ای نازنین

پاکان ندیده سرکشی تو جان و اندر بوی تو — اینک نگر دیدی تو صد جان پاک ای نازنین

رفتی بگلگشت چمن گل دید لطف آن بدن — از شرق آن بر خویشتن زد جامه چاک ای نازنین

گر شد چو لاله پیکرم غرقه بخون یک غم خورم — این بس که بر دل میبرم داغت بخاک ای نازنین

دارم نه غم بسیار کس بیچاره غم را یار کس — گر تو کنی غمخواری از غم چه باک ای نازنین

با آنکه در دم شد قوی خواهم فغانم بشنوی — ترسم که بی من بشنوی اندیشناک ای نازنین

جامی که دارد با تو خو هرگز نتابد از تو رو
گر خود نهی بر فرق او تیغ هلاک ای نازنین

ای دیده بشنو گفت من نظاره آن رو مکن — من خود به هجران کرده‌ام دیگر مرا بدخو مکن

ای کرده پیشه نظاره رو بر کوی آن مه می کنی — یا ترک دین و دل بگو یا خود گذر زان سو مکن

رویش ببین ای باغبان شرمنده از روی خود — پیش خیابان و پیش از این وصف گل خودرو مکن

ای بسته دل در نیکوان باطن دشمن شناس و درد — روی نکو می بایدت اندیشه از بدگو مکن

هم با او دلسوزم و هم هم گفتن غیر از او — رحمی نما ای همنشین چندین حدیث او مکن

ایمن نمی‌بینم ولی از چشم سحرانگیز تو — چندین فسون دلبری تعلیم آن جادو مکن

جامی بجان آمد کشش از ناله و فریاد تو — شبهای تنهائی دگر جا بر سر آن کو مکن

دل چشمه چشمه شد ز خدنگ تو وکنون
آمد براه دیده ز هر چشمه جوی خون

خواهم که لب به آه گشایم گهی ولی
ترسم کشند زبانه برون آتش درون

میگویم از وصال تو با خود فسانها
درد فراق را همین میکنم فسون

هر لحظه دل به فن دگر میبری ز خلق
در دلبری نبوده کسی چون تو ذوفنون

دل را به جرم عشق ملامت چه فائده
چون بخت تیره گشت بدین قصه رهنمون

هردم مکن فسوس که روزی رسی بوصل
کاین آرزو ز حوصلهٔ ما بود برون

در حق جامی آنچه توان میکن از جفا
مشکل که عاشقی دگر افتد چنین زبون

چه کمر بسته بکین با من
که خوشی با همه همین با من

چه خطا دیده ز من که ترا
شد چنان طبع نازنین با من

که بکام تو زهر باد گران
خوشتر آید که انگبین با من

شکر باشم که گویمت همه عمر
باش همراز و همنشین با من

قرنها داغ انتظار کشم
تا شوی ساعتی قرین با من

گفتی از کوی ما برد جامی
رفتم اینک نه دل نه دین با من

صوفی متاع صومعه رهن شراب کن
پیرانه سر تلافی عهد شباب کن

مستم ز نشئهٔ می عشق پری وشی
بر یاد لعلش از دو سه جامم خراب کن

عیبست لاف عشق جوانان شیبه | موی سفید از می گلگون خضاب کن
برنام شهر بازه و رسوای عالمیم | ای پارسا ز صحبت ما اجتناب کن
کسب کمال فضل فضولیست ای پسر | از عاشقان فضیلت عشق اکتساب کن
معنی یکیست گرچه صور مختلف فتاد | این نکته را قیاس ز بحر و حباب کن

جامی جناب پیر مغان قبلهٔ دعاست
هر چیز کالتماس کنی زان جناب کن

پیاده سوی چمن سرو من گذار مکن | بسبزه و سمن آن پای را فگار مکن
بخون نشست گل از رشک سبزه بهر خدا | که پا برهنه دگر گشت جویبار مکن
گلست آن کف پا گل به پیش دخارے | بخاک پات که آزاده گل بخار مکن
بخنجر ستم و جور سینه‌ام مشگاف | چو لاله داغ نهان من آشکار مکن
چو خوی تلخ توام نا امید خواهد گشت | مرا بعشوهٔ شیرین امیدوار مکن
بمردم از تو بسی لاف بر زده ام | مرا بخواریم از پیش شرمسار مکن

نماند دل که ز درد تو خون نه شد جامی
خدای را که چنین نالهای زار مکن

کس وصالت چنین نخواست که من | در فراقت چنین نکاست که من
گفته بر رخم که عاشق تر | چهرهٔ زرد من گواست که من
همه کس مبتلای تست ولی | نه بدین گونه مبتلاست که من

دل که درماندهٔ جدائی تست
نه چنان از در تست جدا که من

کیست گفتم براستی چو قدت
سرو بالاکشیده راست که من

سوی تو هستم میان آتش و آب
گه دل و دیده غمرباست که من

گفت جامی که میبرد سوی دوست
باد صبح از میانه خاست که من

روزی که می‌سرشت فلک آب و خاک من
می‌سوخت زآتش تو دل دردناک من

سررشتهٔ وصال تو گر آیدی بکف
پیوند یافتی جگر چاک چاک من

هرچند دل نیابدی از خود پاک نیست
دانم سرایت بکند عشق پاک من

روزی که می‌نوشت قضا نامهٔ اجل
شد نامزد به تیغ جفایت هلاک من

جامی مجوی خوشدلی از من که در ازل
آمیختند با غم او آب و خاک من

پس از بمردن بخاک من گذر کن نگار من
آنجا ببین صد چو حرف غم هر لحظه از لوح مزار من

بگو چه پیکر آه آتشین از دل برآورم
رنگ شکسته راه را نماند شکست جان فگار من

نه بیند کسی فروغ مهر را تا حشر اگر تا که
شد تیره بس که روز از این سایه شبهای تار من

فرود آید چشمه ابر ار بگذرد غم به صحن بیابان
گیرد فغان میکند در گریه چشم اشکبار من

بناکس من چه یاد آورد هر کرا که همی چون اشک
جز عشوه داستان غم نه ریزد غبار من

مرا از آشنا سر ابر اینکه چون جامی ز دوست
گر شد بیگانگی از گفت نام اختیار من

ز عشقت مرد مسکین جامی و نامد ترا در دل
که بود افتاده روزی بیدلی بر رهگذار من

هر چند بینی عالمی صید کمند خویشتن
چندین جفا کاری مکن با دردمند خویشتن

چون کشته افتم بر رهت چندین مران اسپ جفا
حیف ست کالائی بجولان نعل سمند خویشتن

گر نیست آن بختم که جان سازم سپند خوبیت
تن هم به یاد آنجا که تو سوزی سپند خویشتن

تا کی بجوئی سر کشد سروی در بوستان
بگذر بباغ و جلوه ده سرو بلند خویشتن

جامی که گفتی که کی چندین مشو حیران او
مسکین چو روی دید شد غافل ز پند خویشتن

همچو نقطه خال آن شیرین دهن
زیر لب افتاد بالای ذقن

مبتلیم زان خال لب هر لحظه باد
می نهم داغی بجان خویشتن

گم شد اندر پیرهن لاغر تنم
رشته کم باشد کو از پیرهن

آه عاشق گر نبودی خانه سوز
جا کجا در سنگ کردی کوهکن

حرص دانه رفت از مور و نرفت
شوق خال او هنوز از جان من

سوخت جانم ز آتش آه و رشک
زود تر آبی برین آتش بزن

جامی آن خال سیه خوش دانه ایست
تخم مهرش در زمین دل فگن

مرا تا کی ز کشتن بیم کردن
خوشا پیش تو جان تسلیم کردن

معلم چون تو شوخی را ندانست　　بجز درس جفا تعلیم کردن

وهانت سر غیب آمد میان نیز　　خرد را کی توان تفهیم کردن

گرفت از شش جهت عشق تو ما را　　مرا از سودای هفت اقلیم کردن

سها و تمند سیه ماه رخت را　　جدا باید یکی تقویم کردن

بهار وصل اگر خواهی ز دیده　　توان روی زمین پر سیم کردن

بگو جامی کم است از خس درین کوی
خسی را تا کی این تعظیم کردن

ای همنگارا کین مجو با دوستداران بیش ازین　　کافر سواری سر مکش زین خاکساران بیش ازین

آهنگ ناز و کین مکن تاراج عقل و دین مکن　　بهر خدا آیین مکن آزار یاران بیش ازین

چند از تو خون دل خورم آخر خدا را یاد کن　　مپسند بیداد و ستم بر دلفگاران بیش ازین

بازاری سوار کج کله بر ما چه میرانی سپه　　بگذر که هر دو سو ز ما تا سب سواران بیش ازین

لعل سمندش جامیا افسوس کالاید به گل
بر رهگذار او مریز از دیده باران بیش ازین

ای لعلت کام جو روح الامین　　خط سبزت رحمة للعالمین

گل لطافت دار و سرو اعتدال　　تو سهی قامت همان داری همین

در رهم گر گوی از سر کن قدم　　پا چه از شادی نیاید بر زمین

گرد سبزه هم نشیند با شبان　　تا تماشا دی سبزه گرد یاسمین

گر نه بینم هفته‌ها ماه رخت / بگذرد آهم ز چرخ هفتمین

تا کمین کردی تو شیران کشته‌اند / آهوی چشم ترا صید کمین

ریخته در پای تو جامی ز چشم / همچو نظم خویشتن درهای ثمین

تبارک الله ازین شکل و شیوهٔ موزون / ترا رسد که بنازی به حسن روزافزون

چو زندگانی عاشق بوصل معشوق است / بکیست فرقت لیلی و مردن مجنون

گمان صبر و سکون داشتم بجو و لیکن / چو از تو دور فتادم چه جای صبر و سکون

ز جان سوختگان نعمت بر آمد دود / ترا چه گرد و شکر رست خط غالیه گون

بهی فتاده ز بار غم تو خانهٔ دل / اگر نه مهر تو بوده در آن خرابه ستون

ز نقد عشق چو باشد تهی خزانهٔ دل / چه سود حشمت جمشید و گنج افریدون

به تیغ هجر جوان باد کشت جامی را / چه جرم بود بر پیش سپهر و گردش گردون

ای فلک تا کی دل و جان خرابی سوختن / ذره را در فراق آفتابی سوختن

گر شود خورشید رویش را همه عالم حجاب / خواهد از آه دلم هر دم حجابی سوختن

صد سلامت پیش گفتم بکرد آن لب شکرین / چند آخر در تمنای جوابی سوختن

حشر لیلی باشد به بزم شمع رخسار تو او / که نیارد مرد دلی کاو از کبابی سوختن

دل بخورشید جهان تاب گرد کن تا به کی / جامی پروانه از شمع شبانه تا به سوختن

از جنون عشقت آمد شیوهٔ ارباب علم / دفتری بر باد دادن یا کتابی سوختن

سوخت جامی را دل و رحمی نکرد آن آفتاب
مست را آخر چه باک ست از کبابی سوختن

من و فکر تو چه بینم به جمال دگران / هم خیال تو مرا به ز وصال دگران
غیرتم بر تو چنانست که گر دست دهد / نگذارم که درآیی به خیال دگران
هر چه جز دوست برون میکنم از خلوت دل / که بود در حرم شاه مجال دگران
سیر و نامهٔ او هر دم ما دور ز باغ / گر بپرید نتوانیم به بال دگران
بخیالات رقیبان چه نهی سمع قبول / حال ما گوش کنی به که محال دگران
روز و شب تشنه جگر خاک درت بوسه زنم / من که لب تر نکنم ز آب زلال دگران

حال جامی ز غمت زار و تو از سنگدلی
میگشایی نظر لطف بحال دگران

آمدم و دل اساس عشق محکم همچنان / با غمت جان بلا فرسوده همدم همچنان
از سپاه هجر تو معمورهٔ عالم خراب / ملک دل سلطان عشقت را مسلم همچنان
زخم تیغ غمزه را صد ره به پیکان دوختی / وان جراحت مرهمی آرد فراهم همچنان
سوخت جان بیدلان از داغ حرمان و رقیب / در حریم خلوت خاص تو محرم همچنان

عشقبازان یک بیک رسم صلاح آورده پیش
جامی بی صبر و دل رسوای عالم همچنان

برون ران ای سوار شوخ و قلب صد سپه بشکن — برافکن برقع از رخسار قدر مهر و مه بشکن

گرفتی کشور جانها بسلطانی علم برکش — ترا شد لشکر دلها سپاه پادشه بشکن

گشاد کار ما خواهی لب شکرفشان بگشا — شکست حال ما جویی سر زلف سیه بشکن

بحسن خویش نازد مهر از بهر خدا ای مه — بپوشان عارض و بازار او هر جایگه بشکن

مرا آن شکل قلاشانه گشت دشمن نمیدانم — که فرسودش که دامن برکش و طرف کله بشکن

سرم خود را برابر داشت با گوی تو نادانی — بزن چوگان چون گویش جزای این گنه بشکن

ز جام لعل او جامی ازین پس بازگو رمزی
اساس زهد شیخ و عهد پیر خانقه بشکن

مشو سنگین دلا مشغول چوگان باختن چندین — یکی چوگان حوالت کن بمن جان بازی من بین

نظر بر گوی داری لیک بر گوی نمیدانی — که سرگردان تر از گویم درین میدان من مسکین

مزن چوگان مبادا فگار گردد آن کف نازک — مران توسن مبادا آزار گیرد آن تن سیمین

سمند از خنگ فلک خواهد بپای مرکبت افتد — چو با این عشوه و دستان کنی جولان به پشت زین

چه تازی هر طرف توسن خدا را بهر آسایش — فرود آ لحظه بر دیده گریان من بنشین

دل و جانم فدای آن رخ پرخوی که پیدا آرد — قران گردست خورشید جهان افروز با پروین

ببند از نظر جانا چنین یکباره جامی را
که هم دل در سر کار تو کرد آن مبتلا هم دین

کجا باشد چنان شوخی کماندار کمند افگن — شکر گفتار و شیرین لب سمن رخسار و سیمین تن

خرامان هر کجا باشی رخ ما و کف آن پا — سواره هر کجا رانی سر ما و سم توسن

سیاهی کشته شد هر گوشه تیر نظر بگشا — جهانی فتنه شد هر جانبی طرف کله بشکن

بصد خواری سرم افتاده در میدان غم زیشان — ز کوه حسن چون گوی یکبارش بچوگان زن

دهان پر شعله شد بنشست لب از آه می بندم — که سینه سپر گردد جهان از دود این روزن

جهان را ای فلک شبها بنور مه چه افروزی — چو دارد شعلهٔ آه من این ویرانه را روشن

نذر است باد جان آنکه چون میرم درین صحرا — خدا را استخوان من ببر پیش سگان افکن

چو گشتم کشته در راهت مرو با سرکشان بگذر — مبادا از خون ناپاک من آلاید ترا دامن

زبانش گر رسد زخمی نه جان طمع زه جامی
گر توسن را بدین ترتیب نشاید دانه از رن

گرچه تنگ آید دل از فکر محال انگیختن — هم بوصف آن دهان خواهم خیال انگیختن

نیست امکان باغبان گلشن فردوس را — از قد نازک تو نازکتر نهال انگیختن

دوست دشمن بخت نافرمان وانگه مهربان — چون توانم یار با اسباب وصال انگیختن

صورت جان هست در آیینه رویت عیان — هست چندین نقشها از خط و خال انگیختن

بلبل سیه چو دل شد تا که راه نیاز — همچنان گل بر سر غنچه و دلال انگیختن

جامی از هجر تو هیچ گه طریق سوز و درد
طره او بود و حالات کمال انگیختن

ای خاک پای تو سنت افزوده آبروی من — وز پشت از روز ازل بار دو محنت بر من

هر روز بر شکل دگر خود را براست افگنم — باشد فتد آنی گمان منم بینی بر جست سوی من
زین گونه کز سر تا قدم بگرفت گرد موبمو — شاید که خیزد و سیدم صد ناله از هر موی من
دایم که گردد تا قیامت آلوده خاک اجل — این سر که دارد روز و شب بالین سر کوی تو من

خرم تن آنکه شب با پاسبانان گشتی که تا گاهی [illegible]
تا چند باشد تنگ از و جا بر سگان کوی من

ای هر گروه کوه تهم بر دل ز بس سودای من — نیست مرا در خاطرت جز تهمت و جز بلای من
هر شه گروه جویی خود [illegible] — کیست که با تو دم زند از من و ماجرای من
مهر و وفای من ببین ترک جفای خود مکن — زانکه جفای چون تویی نیست کم از وفای من
گرچه سگان شهر را در پی محمل تو ام — چرخ بفرق سر کشد هودج کبریای من
نامه صفت سیاه رو مانم اگر نه فضل تو — خامه مغفرت کشد بر ورق خطای من
باد همیشه تا بود نام و نشان نبود ما — مسند ناز جای تو خاک نیاز جای من

تا بکرشمه گفته مردم چشم جامیم
چشم سپهر پر شود سرمه ز خاک پای من

این منم یارب بدرد عاشقی زار اینچنین — کس مباد اندر جهان هرگز گرفتار اینچنین
ای که می بینم ترا اکنون عنان دل بکف — حال تن بین دل بده از دست یکبار اینچنین
نی ز چشم چشم یاری نی ز یار امید لطف — آه من چون میبرم پیوسته آزار اینچنین
ور خورد مرد وفا گر [illegible] — از جفاهای خودم مردم مگذار اینچنین

دل ندادم تا ندیدم از تو صد لطف و کرم — من چه دانستم که خواهی شد ستمگار این چنین

نور چشم من چه واقع شد گناه من چه بود — کز نظر انداختی ما را بیکبار این چنین

هرگز هم بنده‌ای نپرسیدی که احوال تو چیست — کی روا باشد که باشد یار با یار این چنین

گر به تیغ عشق جامی کشته شد تدبیر چیست — عشق اگر اینست خواهد کشت بسیار این چنین

زهی ابرویت قبلهٔ پاک دینان — نیاز تو خوش خاطر نازنینان

چه پنهان کنم دوست راز میانت — که گم شد در و فکر باریک بینان

فسونهاست آن چشم جادو چه گویم — گره و بسته شد نطق سحر آفرینان

ترا دل خوش از تست خونریز و سنگی — چه دانی غم و درد اندوهگینان

شد از عشق رسوای هر کوی جامی — از آن رفت در سایهٔ عزلت نشینان

قبای ناز در پوش و نیاز بادشاهان بین — کلاه دلبری کج نه شکست کجکلاهان بین

شب غمهای ما خواهی که چون زلف تو شد روشن — بیا و نالهٔ شبگیر و آه صبحگاهان بین

ز دود دل سیه رو تا شبهای هجر ای مه — نگه کن حسن را روزی سوی این سیاهان بین

شب است و بادیه همراه ناپیدا و هم رهبر — بیا ای کعبهٔ جان محنت گم کرده راهان بین

چو کس را بار نبود در حریم حرمت یارت — سمند ناز بیرون ران و حال دادخواهان بین

قدم در کوی عشقش می‌نهی اول بیا جامی — چو تیغ بی‌نیازی کشته هر سو بیگناهان بین

ای ز عشقت صد بلا بر جان غم پرورد من | کرده آشوبت بتاراج خواب و خورد من
من نیارم تاب درد خود را ای طبیب | درد سر کم فرما که هر دم بیش گردد درد من
خاک گشتم در رهت بگذر بمن آهسته تا نه | پیش از آن در رهی کآئی بدامان گرد من
ره نگه دارم مده ای باد صبا ای نوبهار | تازه گلها را خزان آید ز آه سرد من

گفته جامی نزار و رنگ از بهر دوا سیب را
شرم دار آخر ز اشک سرخ و روی زرد من

بازم اندیشهٔ یاریست که گفتن نتوان | بر دل از وی غم و باریست که گفتن نتوان
دل وحشی که نشد رام کسی دو آهو | صید چشم آهوی عیاریست که گفتن نتوان
گرچه نامه برون نقش و نگاریست چه باک | کز درونم نالهٔ زاریست که گفتن نتوان
صید چشمت بدلیری نه درنگ آهو | آنچنان شیر شکاریست که گفتن نتوان

چند پرسید ز جامی که بگو درد تو کیست
گل رخی لاله عذاریست که گفتن نتوان

ای به رخسار چو شمع و چراغ دگران | سوختم چند شوی مرهم داغ دگران
یار و ساز کسان وصل چه داریم طمع | نتوان خورد بر از میوهٔ باغ دگران
دل چه بندیم به مهر که این ویرانه | روشنائی نپذیرد ز چراغ دگران
با تو ای باد صبا بسته کسی همه یا ما | مشنو از بهر خدا عطر دماغ دگران
چند در فقر و فنا ظاهر ما سیه گشته | ای مهیا ز تو اسباب فراغ دگران

خط بنفشه رست کم نسیم رخ خوبان که رست | سبزهٔ باغ تو از لالهٔ رخ دگران

وه که افسانهٔ جانسوز نشنیدی هرگز
وانکه پروانهٔ از لاله و لالهٔ دگران

هر پاره دل که آید از آن سینه پاره بیرون | آید ز شهر خلقی بهر نظاره بیرون
اشکم نشد چو خون دل شد چو خون هم ناید ز چشم | می او فتد ز دیده دل پاره پاره بیرون
بر روی کشته جانان را شود جمال جلوه | تا آفتاب باشد شود ستاره بیرون
درد دل حزین را با کوه اگر بگویم | آید صدای ناله از کوه خاره بیرون
ناچار باشد ای دل بیچارگی کشیدن | زین سان که رفت کار از دست چاره بیرون
شد آتشین ز دل من صد پاره آید اکنون | با دود آه هر یک زین شعله پاره بیرون

میکردمی شماره خیل سگان خود را
واحسرتا که جامی بود از شماره بیرون

نو بهاران که دمد بر شاخ گلی از گل من | غنچه‌ای بیش نبود آغشته بخون دل من
همچو تو نیستان که بجان آمدم از هستی خویش | زود باشد که شود کوی عدم منزل من
نبود مهر و جانم بجز اندیشهٔ تو | چون جدا شد زمن و پرفنا محمل من
لطف فرما و بکش تیغ و بکش زار مرا | گر چه حیف است که باشد چو تو ای قاتل من
این چه سوداست که با یار زنیم خشت | سیم اشکم ز خساره بود حاصل من
زانچه سلطان خیال تو مرا تعیین کرد | دم بدم اشک روان پیش تو شد واصل من

جامیا تا بتوان جام مے از دست مده
کز این یافت کشایش همگی مشکل من

باز ترکش بسته آن ترک سوار آید برون
ای فدایش جان که بر عزم شکار آید برون

قصد آن دارد که سازد عالمی را صید خویش
ورنه با تیر و کمان بهر چه کار آید برون

یا که می نوشید یارب دوش کامروز اینچنین
چشم خواب آلوده و سر پر خمار آید برون

هر که شد پروردهٔ کوی او ز سوز عاشقان
با دل پر خون و چشم اشکبار آید برون

در دلش نگرفت گرچه میکند در سنگ کار
ناله و آهی که زین جان فگار آید برون

دوش می گفتم بران رشته پیاپی می مرا
دیده می سودم بران چهره که خار آید برون

سالها بردم بسر با آنکه آن در انتظار
از درون ماند ولی با این همه انتظار آید برون

این تن فرسوده جامی تا لب ره می کشد
بر سر راهی که آن چابک سوار آید برون

نگار شوخ چشم تیز خشم تندخوی من
نهد بر سینه چشم مرحمت یکبار سوی من

برویم از مژه خوناب و ز دل خوناب آمد
چه گویم از فراق او چها آمد بروی من

دهم قتلم چه تیغ او ز سوز سینه بگذارد
ز آب زندگانی خوشتر آید در گلوی من

تماشای رخش را هر سر مو گر شود دیده
سر موئی نگردد کم برویش آرزوی من

دران کو عمرها گشتم نگفت آن بیوفا هرگز
که این مسکین سرگردان چه میجوید بکوی من

بخوبان عشق ورزیدن مرا خوئیست دیرینه
بدردی کی توان آمد گه اصلاح خوی من

نگو جامی که زان مشکین سلاسل پای خود بگسل
که پیوند است با او محکم از هر تار موی من

سبزهٔ خوشرنگ گرد گلعذار خویش بین
در خم هر موی صد دل مبتلای خویش بین

بر لب بام آشیان هر سو چو من افتاده
سر نهاده زیر دیوار سرای خویش بین

بر نشان پای تو رخ سوده ام شبها سحر
از رخم آنک نشان خاک پای خویش بین

تا ز روی یک نظر سوی گدا ای سلطان حسن
سرکشی از سر بنه سوی گدای خویش بین

برگ گل دیدن ز جیب غنچه گر داری هوس
دامن پیراهن از چاک قبای خویش بین

چند میپرسی که دین گو نه چرا بیدل شدی
آینه پیش دار و شکل دلربای خویش بین

میروی تند و چو جامی صد گرفتار از قفا
آخر ای بی‌رحم یکره از قفای خویش بین

بیا جانا دل پر درد من بین
سرشک گرم و آه سرد من بین

غمم مهجوری و دردی صبوری
همه بی‌جان غم پر درد من بین

چو جان از گرد تن دامن فشاند
بر آن افشانده گرد من بین

تنم را سیل اشک آورد سویت
خس و خاشاک آب آورد من بین

اگر رنگی ندارد جامی از عشق
سرشک سرخ و روی زرد من بین

یارب کسی کجاست که گوید پیام من
وانجا بجز صبا که رساند سلام من

من گرفتم که نامه فرستم بسوی او
ور نامه سگانش نویسنده نام من

جانم ستد که از لب شیرین عوض دهم
رفت آخر و بگردن خود برد وام من

عمری ز اشک دانه فشاندم و چه سود
چون نامد آن کبوتر رحمت بدام من

ای صید پیشه چاره چه سازم خدای را
کان آهوی رمیده شود صید دام من

تا کی بوصل سیم عذاران کنم طمع
صد ره بسوخت طمعهای خام من

جامی مگو که این همه مستی و شور چیست
از زهر عشق تیز ترک افتاد جام من

دل بجان آمد وان جان جهان با دیگران
من ز پا افتاده وان سرو روان با دیگران

آنکه از خود دیدن جولان او رشک آیدم
چون توانم دیدنش جولان کنان با دیگران

ای اجل بستان ز من این جان بی آرام را
تا بکی باشد مرا آرام جان با دیگران

جان بیازی نشاید وین عجب کان سنگدل
بگذران یا با نشیند یکزمان با دیگران

با من از نامهربان شد بیست غم زان او
گرش بر خویش بینم مهربان با دیگران

جان جامی با خیالش روز و شب در گفتگوست
جان آن دارد که نگشاید زبان با دیگران

با اسیران ای رقیب آغاز بدخویی مکن
تلخ کردی عیش ما چندین ترشرویی مکن

در رخ ما گر نه بیند ای رقیب از خوی بد
تو رخ نیکوی خود بین عیب نیکویی مکن

ای خوش آن شبها که با سگهاش بودم در جا
تو گشتی از نازنین با ما سخنگویی مکن

بس نخفتیم که سحر چشم تو خوابش بست
پیش از این آن شوخ را تعلیم جادویی مکن

ستم تو دلجویی آمد این زمان که در رهست
آنکه دل گم کرده جامی ترک دلجویی مکن

ای خاک لعل تو سر تاج سرکشان
خواهند سرو قد تو گل که بر آمد ز خاک
دی بشنیدمی سوداره دامن او سر بر زدم
هر دم ز شوق آن سمن گلگون خدایا

دیوانه جمال تو خیل پری وشان
روزی که گشت باغ گلی مست خوشان
هر جا ز لعل لب تو می با نیم افشان
گر جام خم خورد خود هم جرعه چشان

جامی که مرد تشنه لب از شوق لعل تو
می نوش و جرعه و سر خاک او فشان

یشهد الله انما یشهد و
هست هر ذره بوحدت خویش
نیست با هیچ یک وشیا صمد
خود تاج کما هو السخی
گر تو سالک بلا در فنا سالک وجود
در همه اوست پیش چشم شهود

انه لا اله الا هو
پیش عارف گواه وحدت او
می نماید به صورت همه او
و هو الآن کما هو المسو
هم خود انصاف ده بگو حق کو
چیست پندار هستی من و تو

پاک شد جامی از غبار دوئی
لوح خاطر که حق نبیست ندید

من که بستم گم جز شکم کشایم برد ست تو
این بساط مسلم بزبان گفتگوی ست تو

ای آرزوی جان نظری کن بحال من
زان پیشتر که جان دهم از آرزوی تو

خالی نیم ز فکر میانت ولی مراست
پیوند دیگرست بهر پاره موی تو

هر صبح میکشم چو صبا ره سوی چمن
باشد که یابم از گل نورسته بوی تو

پایم چو سوده شد پی جست بعد ازین چو اشک
غلطم بخون دیده که پی جستجوی تو

من اهل خوان وصل نیم کاش چون سگان
سنگی خورم بسر ز رقیبان کوی تو

این نقش نو کشیده و غزل بسته این غزال
طومار گفتنست ز جامی بسوی تو

روی برتابی ز من هر گه که بینم سوی تو
چیست بیزاری که افتد چشم من بر روی تو

گفته‌ام خواهم ازین پس ترک خوی بد گرفت
این مگو با من که من نیک آشنایم خوی تو

دل چو طومار است در پیچ و صد حرف شوق
خواهمش از رشتهٔ جان بست بر بازوی تو

[illegible] پا افتاده دلهای بتان سنگدل
باشد از ریگ بیابان بیشتر در کوی تو

[illegible] چو آرم در مقابل چون نگنجد [illegible]
نیست نقدی هر دو عالم قیمت یک موی تو

ای چو ماه نو کند از شرم تو پهلو تهی
گر فتد خورشید تابان فی المثل پهلوی تو

قد جامی گفته خم چون هلال از زیر بست
گر بگویم راستست از میل خم ابروی تو

[illegible] چشم جوانان [illegible] از تو
[illegible] باجهان چون گلشن از تو

گلشن کویت [illegible] ام روشن [illegible]
گر چه با [illegible] ام در روزن از تو

زبس در دلبری استاد گشتی / بتان گیرند تعلیم این فن از تو
بست گر جانستان بودی چو غمزه / نبردی جان سلامت یک تن از تو
زند گل لاف با پیراهنت لیک / ندارد بوسے آن تردامن از تو
بدرد جیب تا دامن گر افتد / جدا همچون قبا پیراهن از تو
مگر هر دم چو خواهی جامے از من / که غیر از تو نمے خواهم من از تو

زینسان که خو گرفت دلم با وصال تو / ای وای آن زمان که نبینم جمال تو
هر دم ز فرقت تو کجا رفت آنکه من / هر لحظه دیدمے رخ فرخنده فال تو
تا رفته چو خواب خوش از چشم اشکبار / حقا که نیست در نظرم جز خیال تو
دارم سرے نهاده براهت که هست نار / ناگاه در رسے و شود پایمال تو
جامی چه حاجت ست بگفتن که زد رقم / بر لوح چهره هر مژه حسب حال تو

چند ای پیر مغان کز فیض جام پاک او / خاک را باشد نصیب جان پاکان خاک او
گرچه رخش همتش جولان برون زین صحنه داشت / خویش را بستم بصد سالوس بر فتراک او
باغبان روضه قدر باده گر بشناختی / بر کناری چشمه کوثر نشاندی تاک او
رفتم آن خاک در از مژگان پی تسکین شوق / آتش من تیزتر گشت از خس و خاشاک او
با خرد راز دهانش گرچه آرم در میان / قاصرست از سر این فهم نهان ادراک او

چند لافت سرو چون بالای کسی سر و چمن | نفس است چه شاید این جا بدترین قامت بالای او

دامن جامی ز دست عشق صد جا چاک شد
می نیارد در عشق دست از قامت صد چاک او

ای ترا ابروات مشعل عشاق را محراب بود | با تو گره در چشم تو دل قربانت یکی قصاب بود
مقصود ما زان ابروان باشد سجود رفت تو | قبله‌ها شد دیده‌ها که گرچه بود محراب بود
گفتی ای برقع ز آن روی رخ تا چشم انجم زمین | بنیه عکس آسمان خورشید عالمتاب بود
تنها یکی دل چون کشم از دو غمان ای چنین | گر زلف مشکین سوی او افگنده قلاب بود
در گلستان حسن از آن بالا و رخسار و جبین | یک شاخ نازک بین که در دستش گل سیراب بود
جامی قدح ای ساقی کامرم که نوشم جام او | نقل از دهان و لب هر پسته یکی عناب بود

شد هوش جامی زان دولت مستی بیله و دود
بر سر کوی شد گردان در دو هم شراب ناب بود

گر بپای سرو نجمن آمد قدر حنا است او | سرو خود را همچو سایه افگند در پای او
بر سر بازار گل جلوه که مفروش حسن | چون نزار و کس بدو عارضش کو جای او
سایه آن سرو بالا هر کرا در سر فتاد | سر بلطف بسته که در آرد بدست والای او
آن نمی بینی که مردم چشم مست این روشن است | جای آن دارد که سازد چشم و شن جای او
[illegible] غزالان به گذشت آن نخل تر سوی چمن | سرو بر پا ایستاده سازد از حسرت بالای او
[illegible] شیرین خت فرهاد و ازین شیرین تر آن | گر نه پیچد خون [illegible] هم خورد [illegible] او

شد میسر دانه با مستی که وصل دوست بود
باز اگر از دانه او باز ماند دام است او

چون بنگرند ای قبله من روی تو
بنشسته در محراب خواهم روز و شب ابروی تو

در نماز هم دل بسوی تست و هر در قبله گاه
ور چه خوش بودی اگر رو نیز بودی سوی تو

روی تو پیش نظر باشی نگیرد سجده گاه
سر نهم بار دگر آورده ام شهر روی تو

بر مسلمانان که مشتاق عروسان هر کسی گم شده
صد صف طاعت شکسته اند از غمزه جادوی تو

گشته خلق از هر طرف مشغول تسبیح و دعا
من نهانی میکنم با خویش گفت و گوی تو

پست شد با آنکه شد قامت موزون چو دار
شیوه قد بلند و قامت دلجوی تو

هر که بینی بهر طاعت روی طاعت بر زمین
جامی در خسار بنهد روی در خاک کوی تو

داری بجان من کمین ای من کمین ابروی تو
خوی تو هست این چنین ای من غلام خوی تو

گر بهر دیوانه ام که در حریم خانقه
القصه گردیم در بدر دانم که جستجوی تو

باد از غم تا که کشت سینه صد پاره زن مرا
باشد که افتد پرتوی از آفتاب روی تو

روز و جفای پاسبان شبها و بیم پاسبان
یارب من آن رنده جان راه یابم سوی تو

آلیاره دل برداشتم از قال و قیل مدرسه
بنشینم پیش کنج میکده با هم گفتگوی تو

تاکی چو زاهد بیله جست آریم سوی قبله رو
محراب هم طاعت بس است ما را خم ابروی تو

جامی کی از خاک درت محروم مانده این چنین
گر آبروی داشتی پیش سگان کوی تو

ای پیر گشته بهر جوانان ز ره مرو
موی سفید در پی زلف سیه مرو

بشکسته پر شباب خود اندر مجاز شیب
زین بیش در قفای رخ روشن چو ماه مرو

دنبال قد فراشته طفلان سبک گناه
با قامت خمیده ز بار گناه مرو

فکر حساب هر کجی و راستی بکن
پیش بتان راست قد کج کله مرو

دل پر هوس مزاحمت اهل دل مکن
بتخانه زیر خرقه مه سوی خانقه مرو

خواهی بصوب کعبه تحقیق ره بری
سر بر پی مقلد گم کرده ره مرو

دام حیات بر پی صیدیگان نیست
صیدی نکرده جامی واگه مرو

آن ترک نیم مست که جان شد خراب او
صد پاره شد دل ختنیم ز ناز و عتاب او

بر طرف بام اگر شبی گذرد بنگرید مش
شرمنده گردد از رخ چون آفتاب او

من کیستم که بوسه زنم پای دست کاش
یابم همین مجال که بوسم رکاب او

بودن بگوی او نتوان شب فراق / ترسم فغان من برد از دیده خواب او

گه گاه سوال بوسه به جامی نگفت هیچ / یعنی که نیست غیر خموشی جواب او

من بر نخواهم داشت دل از دلبری همچو تو / آخر چرا گیرد کسی ترک نگاری همچو تو

زیبا نیان که تو ای نازنین چون لاله گلی از نوبهار / ناید بمیدان بعد ازین چابک سواری همچو تو

گفتی برو در کنج غم بنشین صبوری پیشه کن / آخر صبوری چون توان از غمگساری همچو تو

صد دیده گشتم خاک ره بنشین در دیده ای باد سحر / روزی بکویش گر مرا افتد گذاری همچو تو

آوازهٔ آن خوش سبق و چون رفت جامی هر طرف / آواره خواهد شد بسی از هر دیاری همچو تو

تو آن مهی که برد خجلت آفتاب از تو / تو آن گلی که شود غنچه در نقاب از تو

دلم که عشق برو صد در بلا بگشاد / نتیجه امید ندید به جز پیچ و تاب از تو

همیشه یاد دست شاهان بود عالی که / چگونه است که شد کباب دل خراب از تو

عنان صبر شد از کف درین هوس که کنم / به گریه بر دل خسته پای من چو سحاب از تو

اگر نشانه به بوسی که سر دو جانم / اگرچه گم شود دل دو تیر نشانه از تو

چو سالها عمر بکن بر نخورد جواب آن لب / که صد سلام مرا لیک هیچ جواب از تو

چو قفل جامی مسکین جواب سوالی / چنان مکن که شود فوت این جواب از تو

نامه سربسته آمد غنچه مضمون او
حسب حال بلبل و شرح دل پرخون او

قصه لیلی باشد از چه سلسلهٔ عشق حسن
زان چه غم دارد که گردد چو لیلی مجنون او

چون بمیزان لطافت سنجی قد سرو را
چند خود را بر کشد پیش قد موزون او

خضر را خواهی که بینی بر لب آب حیات
خط سبز و رنگ بین گرد لب میگون او

آن مسیحا دم شفای رنج ما و ازو
بسته در بیماران اهل لب میگون او

گرچه در هستی دهانش از نمو
یک سر مو کم نیاورد از حسن روز افزون او

گر کشد جامی درا افسون سخن بیهوده نیست
کان پری رخ را فکندم بیشتر از افسون او

بر برای بچه چو چشم چند ریزی خون من ای او
هر که ما بار مردن به که بیم زیستن بی او

نسیما سوی او کن رو ببر همراه جانم را
که جان آنجا رسد بار دگر باز بدن بی او

مذاق جان شیرین چاشنی ذوق نادیده
چه داند تلخی عیشی که دارد کوهکن بی او

نه هر گل بلبل خاری بسینه رنج خود از پا
چه پیدائی مرا ای باغبان در چمن بی او

همه آفاق را دانم که سوزی من شود روشن
ز سر چون شمع گریم زار در هر انجمن بی او

بهر باقی نشستم در میان شرح غم هجران
زبان من که کار افتاد نتوانم سخن بی او

اگر ای جامی گوی آیا ز تاب جان آتش کن
که آن مسکین ... از جان ... بی او

یا این جمال همه مستان عشق شو
... گوی ... بلبل ... شو

در جام می ز لعل تو یک شمه یافتیم　　اسباب علم و فضل به میخانه شد گرو

جز تخم آرزوی تو در دل نکشته ایم　　وز خنده ساختی که رسد کشته را درو

گفتم تمام خرمن زهدم بباد شد　　لعلت بخنده گفت که بر باد نیم جو

با این فسردگی نتوان راه عشق رفت　　دستی بزن بدامن مردان گرم رو

خواهی که نقد حال تو گردد حدیث عشق　　این نکته‌ها شنو ز حریفان می گرو

جامی فسانه‌های کهن ذوق ده نماند　　اسرار عشق تازه کن از گفته‌های تو

ای بدلم گرفته جا دم بدم از نظر مردم　　مرهم سینه چون توئی دیده بهم تو شود

خرمن صبر سوختها وار غم عمر کاه تو　　لیک بود هزار این ز چو تو لی به نیم جو

منکر و فکر عافیت خاصه عشق چون توئی　　دل بکمند غم زبون جان بکف بلا گرو

چند بهرزه صوفیا گوش ببانگ نی نهی　　حالت وجد یابدت ناله زار من شنو

جامی خسته را که شد کشته تیغ غمزه است　　لعل حیات بخش تو واو بخشد جان تو

ای دل من صید دام زلف تو　　دام دلها گشته نام زلف تو

بنده شد در دام تو دلها تمام　　دام و بند آمد تمام زلف تو

داده تشریف غلامی بنده را　　زلف تو ای من غلام زلف تو

رم کنند از دام مرغان ای عجب　　جان صید آرام دام زلف تو

زلف تو بالای مه دارد مقام — این بلند آمد مقام زلف تو
لایق رخسار گلرنگ تو نیست — جز نقاب مشک فام زلف تو

صبح اقبالست طالع هر نفس
بنده جامی را ز شام زلف تو

غمزه ات کز سعی حشمت این همه بیداد او — در فن عاشق کشی شاگرد است استاد او
طره شبرنگ تو لیلی و دل مجنون او — لعل شکربار تو شیرین و دل فرهاد او
عشق در هر دل که سازد بهر در دست خانه — اول از سنگ ملامت افگند بنیاد او
بندگی تو شد دلم را از خلعت فخر هر طرف — فتنه دیگر رسد بهر مبارک باد او
یا رقیب سنگدل زخم زبان کردن چه سود — چون ازین سوهان نیفتد رخنه در پولاد او
رهبر و پیر مغان شد چه پروا مرد دنیا او — بر سر اهل ارادت سایه ارشاد او

بسکه شبها جامی از سرو قدت نالد بلند
میکند رم مرغ شاخ سدره از فریاد او

ای دل و دیده سرو دخانه تو — سر من خاک آستانه تو
کاش بر من فتد بر توسن — وهم بر هم زخم تازیانه تو
همه تن گوش میشوم از شوق — هر کجا میرود فسانه تو
هر کسی خوش نگه دشته طریق — من و عمرها سپر گرانه تو
هر طرف ناوکی از جهی فگنی — دل ما بس بود نشانه تو

جامیا بوسه‌ای در وصف آید
از غزلهای عاشقانهٔ تو

می‌رود عمر گرانمایه و ما غافل از او
وه که جز محنت و اندوه نشد حاصل از او

دل خوشی چند که با هم سفر آن ماهیم
چون شود دوری ما بیش به هر منزل از او

چیده تا دامن آن تازه گل آریم یکبار
چند چون لاله نشینم به داغ دل از او

شد به دوران سیل سرشک از حد و نزدیک رسید
که زند زیر و خلل این صورت آب و گل از او

جامی از زهد و ورع مشکل عشقت نگشود
جام می گیر مگر حل شود این مشکل از او

تا خم چرخ کهن باشد و کاس مه نو
هر جا می بود دم خرقه به میخانه گرو

صرصر قهر ازل گو بنشان مشعل مهر
بس بود تا ابد از شمع رخت یک پرتو

هر کس از جلوهٔ گل فهم معانی نکند
شرح آن دفتر نو صفحه ز بلبل بشنو

زد مه روی تو خرمن فلک از مزرع خویش
گو بیا سنبله خوشهٔ پروین بدرو

ترک چشم تو اگر هندوی خویشم خواند
ور کشم تاج کیانی ز سر کیخسرو

دل پی‌ات در پی مقصود و دیده نرسید
چند روزی تو هم ای اشک روان گرمی رو

جامی این دامن اقبال نه جای من و توست
ختم شد بر قد او [illegible]

چرخ اخضر گرد و چشم خواست از نو گرد
نشئهٔ شبنم سرست و شکر باده گلگون درو

شد جهان از اشک من دریا و بیشترم شود | غرقه از باد دل من نُه ورق گردون در رود
جا ورد دل گرفتی جا کنم از پیکان بدوز | تا نیاید در خیال غیر از بیرون در رود
رشتهٔ جان گر ز زلفت بگسلد چندین مپیچ | جان من گو باش یکتائی و گر افزون در رود
عشق تو هوشم ز دل بربود ترک غشوه ده | باده مستانه دو مرافکن مکن افیون در رود
روی مجنون بود در لیلی ولی زو بحر عشق | عافیت می‌جو که گم شد لیلی و مجنون در رود

مخزن سلطان عشق آمد دل جامی بسیت
جز خیال لعل جانان گوهر مخزون در رود

گر سرم خاک گشت بر در تو | باد جانا سعادت سر تو
پست شد همچو سایه سرو بلند | پیش شمشاد سایه پرور تو
آن چون موی من بود جانا | یادگار از میان لاغر تو
مرز لفت به شهپر طاوس | شد پراکندگی ز مشکر تو
سادگی بین که آینه خود را | دارد اندر صفا برابر تو
ای بسا شب که خامه بر دو روز | با خیال خط معنبر تو

جامی از جام جم سیار دو باده
گر نبرد جرعهٔ ز ساغر تو

چون نسیم بهشت آنکه من بگذرم بشنوم همراز تو | با دیگران سخن گویی تا بشنوم آواز تو
پیش قدت چه شیم جان شود و سبا بگو چندان شود | تا ترک جان کسان نشود در پا شوق جانباز تو

خواهم ز تو گویم غمی لیکن ندارم محرمی
گو بخت مقبل تا وی سازد مرا همراز تو

تازی بکین آری غمزه زن گرچه بود جانم ز تن
جان من و صد همچو من بادا فدای ناز تو

تو طائر قدسی و کس بر تو ندارد دسترس
گسترده دام دام هوس کانشو فتد پرداز تو

صد دل شکار خود کند صد رخنه در جان افگند
از غمزه چون ناوک زند چشم شکار انداز تو

چون پرده بکشائی ز رو جامی فتد در گفت اگر
تو گلشن حسنی داد مرغ سخن پروا ز تو

دو نرگس تو که مستند و ناتوان هر دو
شدند آفت عقل و بلای جان هر دو

میان ماه تو جز جان و تن حجاب نبود
بیا که هجر تو برداشت از میان هر دو

چنان دو دیده بخون بر ندیر خست کنند
نظر بروی تو از یکدگر نهان هر دو

قران قوس و قزح یا هلال نیست عجب
خدای را بنا طاق ابروان هر دو

شکار پیشه دو ترکند غنوده چشمانت
نهاده بر سر بالین خود کمان هر دو

ازان میان و دهان قاصر ند فهم و خرد
اگرچه خرده شناسند و رازدان هر دو

ز کار دینی و عقبی مپرس جامی را
که کرد در سر و کار تو این و آن هر دو

آن سرو که شد بند جهانی بغم او
هر سو که خرامد سر ما و قدم او

با قد ستم از پا بکرم گر که بگذشت
در حق من خسته دل از جور کم او

بر لوح دلم صورت خط تو رقم زد
آنکس که روا نیست خطا بر قلم او

آه از نگهش سوز درون است آتش — آخر نشود گرچه نشیند علم او
هر دم رسدم زخمی از آن غمزه بی رحم — شرمنده ام از مرحمت دم بدم او
بیت الحرم ماست درش چند نشینیم — محروم ز احرام حریم حرم او

جامی ز غم عشق تو گر مرد عجب نیست
جان است چه جنبش رود و نه جود و عدم او

ز هر سو بدا اندر دمیت نگه — خاک اندر ای دست من کل سبو
بچون جگر سنگم چه سپرده تیر — زین است پیش تو آه آسیه رو
رسان تیز آمد از تیغ خویش — که شد خشکم از آتش دل گلو
نگو عاشقم بر فلان گفته ام — ز من خود چه لایق بود این بگو
منم آن گدا بر در میکده — که سازم برای تو شکر کدو
اگر کوزه می شکستم چه شد — بجز با نه گیرم بگردن سبو

هر جا که چون تو منزل نساخت
دل جای آشنا نپذیرد

ای اشک سرخ دم بدم از چشم تر مرو — هر یک نگار یار منی از نظر مرو
نزدیک مردمم تو دور از خدا مرس — نزدیک اگر نیایی از این دور تر مرو
آن عشوه ها چه فتنه بازار کوی شهر — ای پارسا ز کنج سلامت بدر مرو
تا کی روی بقول رقیب از نظر مرا — هر جا که بر عشق او دگر مرو

جامی درش نه منزل آلودگان بود
آنجا چو اشک غرقه به خون جگر رود

شبی چون مه نمودی روی نیکو — برآمد نعره از انجم که آهو
رمد آهو ز مردم بانگ زد تیز — درین شیوه تو بگذشتی ز آهو
برت هست آیتی از لطف و رخ نیز — گر از مو خوانم این آیت گه از رو
سرشکم خواهد از زانو گذشتن — ز شوقت چند گریم سر بزانو
دو چشم تو عجائب جادوانند — ندیدم همچو آن دو هیچ جادو
همه صاحب دلان را ذوق کعبه — من بی دین و دل را ذوق آن کو

تنت در خرقه گم گشت جامی
چه شد گم گیر ازین پشمینه یک مو

خوی که تراز تاب می ریخته از جبین فرو — سیل بلاست آمده بر سر عقل و دین فرو
عارض تست و عرق یا ز لطافت هوا — قطره شبنم آمده بر رخ یاسمین فرو
سبزه خط عنبرین گرد لبت برآمده — یا صف مور را شده پای در انگبین فرو
گرد ز لعل کرده پاک بطرف آستین — دست فتان که ریخته شکر ز آستین فرو
جلوه گه جمال خود منظر دیده ساز اگر — در دل تنگ نایدت خاطر نازنین فرو
داشت دران چو ذوق دل از جهان فراغتی — کاش بهم کند اسیری گیسوی عنبرین فرو
جامی خسته دل ز غم خاک جهان کند بسر — کز مژه اش گرفته خون رگ همین فرو

شاه خوبانی و ترکان خطا هندوی تو
سرکشان را طوق گردن حلقهٔ گیسوی تو

تا نورفتی آفتاب از زر همی تابد طناب
تا زند این خیمهٔ فیروزه در اردوی تو

مدعی گیرم که چون آئینه روئین تن شود
کی تواند تا بیند یک لحظه رو در روی تو

مه که بر شکل کمان زه بر آید گاه گاه
میل آن دارد که خود را جا کند پهلوی تو

بر دعا دارم دلی تعویذ وار آن دست کو
کز رگ جان بندم این تعویذ بر بازوی تو

قتل عاشق را چه بر ساعد نهی زه کمان
یک کرشمه بس بود از گوشهٔ ابروی تو

بنده جامی پای تا سر شوق شد یا وا قبول
نامه شوقی که آرد باد ناگه سوی تو

گر بخطا گفتم نگه یکسر مو بر روی تو
باد مرا این گنه روی سیه چون موی تو

بود دلم از غصه چون شوق تو بیدار سکون
همدم اشک لاله گون روی نهاده سوی تو

گر ببین گرا خوشی گاه ز من خدا خوشی
من بخوشی و ناخوشی ساخته‌ام بخوی تو

رشک برد روان من بر تن ناتوان من
گر شود استخوان من قوت سگان کوی تو

شب چو در آید ای صنم گشته شوم بتیغ غم
باز نسیم صبحدم جان دهدم ببوی تو

باده گسار و غمزه زن راه به محتسب فکن
تا کشد آن سبو شکن بر سر خود سبوی تو

تا زده خط تو بر قمر زده رقمی زمشک تر
جامی از آن نهاده سر بر خط آرزوی تو

یارب از جامم پر مهر سرشار او
یا بهر یک چند روزی کن مراد بر او

سوخت جانم از سموم هجر کو آن دولتم تا بیاسایم دمی در سایهٔ دیوار او

ره چه پیمایم بکوی زهد چون خواهد زدن بار دیگر راه من لطف خد و رخسار او

شد سرم در ره شکافت از زخم نعل توسنش مرهم آن چیست سم مرکب رهوار او

عاشقی باید که را بر تیغ روان آن شکست سیر رود خونابه از سینهٔ افگار او

کو کسی تا صبر بستان افزای سطر چه گو میان کار مجنون را ز دست کودکان تا کی برآرد او

کار جامی در هم از انکار اهل درد شد
یا صبا بر خویش رحمی کن مکن انکار او

دلا کام از لبش با چشم تر جو دلا الماس سنجد با کشت تر جو

پرستار این چشم تر زان عارض و لب گلستان در پرده زین پرآبتر جو

گشتم یکبارگی سوسن زبان گل اگر تا هم بکف باری لب جو

ترا موی از درازی تا میانست خدا را این میان نیست با مو

ترا این نیست در راهش آن همچنین که این ده بگره و گشت دهی بر ابرو

خط آن با افتادهٔ جعد شکنش نشست از مشک گردی گرد آن مو

بگو جامی برو بستان درین زر
من این دانم مرا چیزی دگر گو

سیح بیان کردی هوا می انتهای خال او گر نبشتی رشتهٔ لاغر تن من بال او

گر بقصد جان فرستد قاصدان مقصود دل دل کند فرسنگها جان بر کف استقبال او

بسکه بر دل خامه بارِ غم نهاده از شرحِ هجر / شد خمیده همچو نون و رنامه لام و دال او

خون گشتم دل را و مالم بر رکاب او ز چشم / تا چو پا اندر رکاب آرد شود پامال او

رویش ار بینند فرشته گر کشد صد بیگناه / یک گنه ننویسد اندر نامهٔ اعمال او

صوفی دل حالها کردست دوش از ذکر دوست / سینه‌ام چون خرقه چاک از یک گواه حال او

وصل جویان جامی و طعن رقیبان از قفا / در بدر درویش و غوغای سگان دنبال او

ای جاودان بصورت اعیان برآمده / گاهی نموده ظاهر و گه مظهر آمده

از روی ذات ظاهر و مظهر یکیست لیک / در حکم عقل این دگر آن دیگر آمده

بی صورتست عشق ولی عشق صورتش / غالب شده بکسوت صورت برآمده

معنی عارفان ست بهر صورتی که هست / در چشم منکران چه عجب از منکر آمده

در موطن ظهور و بطون نیست غیر او / هر چند کز ظهور و بطون برتر آمده

گاهش کشیده جاذبهٔ عاشقی عنان / با داغ عاشقان به بلا پرور آمده

گاهش گرفته جلوهٔ معشوق آستین / در شکل دلبران پری پیکر آمده

یکجا نشسته بر سر صدر جلال و جاه / وز جمله سروران جهان برسر آمده

یکجا فکنده خرقهٔ فقر و فنا بدوش / محتاج وار حلقه زنان بر در آمده

هرجا پی نظاره ستادست منتظر / منظور هم خودست که بر منظر آمده

بنموده وسعی بهر تماشای عاشقان / وانگه گشاده چشم و تماشاگر آمده

همراه وحی گشته در روح القدس شده
پیغام خود رسانده و پیغمبر آمده

یک نیست مشتق گر از او صد افتد مختلف
باران و قطره و صدف و گوهر آمده

بیرون ز عشق عاشق و معشوق هیچ نیست
این هر دو اسم مشتق از آن مصدر آمده

مشتق چو نیک درنگری عین مصدر است
کاندر صفات ظاهر خود مضمر آمده

نشکفته است غنچهٔ حسنت بباغ عشق
هر چند گاه اصغر و گه اکبر آمده

جامی نزدیک رنگی از آن گل طلب مدار
کز غم کبود خرقه چو نیلوفر آمده

منع سماع و نغمهٔ نی میکند فقیه
بیچاره چیست جز ره به سر نخشته فقیه

عمامه و بنا کند که بدارم بفن عشق
پروای ریش محتسب و سبلت فقیه

واعظ بطعن باده پریشان زبان گشاد
یارب تویی پناه من از شر آن سفیه

ای کرده تیه عشق تو امی چشمهٔ حیات
یاری بکن ز حال جگر تشنگان تیه

تشبیه میکنند رخت را به روی ماه
با او به هیچ وجه نه ماهست شبیه

گفتی ز آرزوی تو جان آتش افگنم
چون شمع میکند دل من زین نشاط چیه

جامی حریم کوی مغان کعبهٔ صفاست
طوبی لساکنیه و بشری لزائریه

چشم نگشایی ز ناز آخر چه نازست اینهمه
بر رخ از ناز تو ام اشک نیاز ست اینهمه

در خط و خال تو اسرار حقیقت دیده ام
گرچه در چشم حقیقت بین مجاز ست اینهمه

خوی تو بس گرم [illegible] آتشین روی آفتاب
پیش [illegible] چو آمد صراحی گوش کن
حلقه در گوش [illegible] چشم چون لعلت [illegible] شد
[illegible] جمشید را

[illegible] گرانست [illegible]
[illegible] نگاهست [illegible]
چشم [illegible]
[illegible]

[illegible] واغ دل [illegible]
[illegible] صحرای [illegible]

[illegible] جام [illegible] را
[illegible] جشم [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] جام [illegible]
[illegible] جمشید را [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] جام [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

میان ما [illegible] چنان خواهم آغوش | که روی [illegible] نه گنجد در میان [illegible]

اگر [illegible] سر جان [illegible]
سر [illegible]

مستی باده از [illegible] | چه خوش [illegible]

[illegible] خواجه [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

ز آتش دل جامی علم به چرخ کشید
نقد نیست لسر الهوی علیه تلاله

گشاد گنج جواهر به بوستان ژاله
ز فرق سرو و سمن شد گهرفشان ژاله

گسسته سبحهٔ روحانیان که سوی چمن
فتد چو مهرهٔ تسبیح از آسمان ژاله

میان شاخ و شگوفه خوش اجتماعی بود
که سنگ تفرقه انداخته در میان ژاله

گرفت بچهٔ طوطی همه بساط چمن
چو طوطی فلک انداخت بیضه‌سان ژاله

دراز کرد در اوصاف گل زبان سوسن
ز غیرتش گره افگنده بر زبان ژاله

گهر ز بحر شود زاده عکس آن بنگر
چو سیمیا که از هر طرف شد روان ژاله

چو عاشقی که زند سنگ ریزه بر معشوق
بباغ شاهد گل را کند نشان ژاله

دکان شیشه‌گر است از حباب آب شمر
که سنگ میفگند سوی آن دکان ژاله

چو بوته‌ایست شده سرخ لاله کش به رم
پی گداز شده سیم در دهان ژاله

کلام مدعی و جامی آن زمان که شود
در امتحان گهر شسته نیسان ژاله

بود دو قطره نازل شده ز فیض سحاب
که گرد این بنشیند و بر نشیند آن ژاله

گویند نگار من چو ز هجران کشم گله
آن ناصحا ما شنیدانا آیتک مهر وله

وانرهم که رو به نیم‌ره جستجو شد او
بر پاست سلسله شد از زلفت سلسله

ور شب صبر گشتیم گو مدیم بساز
چون میدهد دلت که مرا یسکی بله

یارب چه موجب است که آن شاه دلنواز | با بیدلی چو من نکند اینسان معامله
طی کن بساط کون که آن کعبهٔ مراد | باشد ورای کون و مکان چند مرحله
حق را بجو شناس نه از حجت و قیاس | خورشید را چه حاجت شمع است و مشعله

فیضی که جامی از دو سه پیمانه درد یافت
مشکل که شیخ شهر بیابد بصد چله

بهم امروز و اشک دانه دانه | گرفت از چشم آن دُرّ یگانه
بجوید دل بجز آن عارض و خال | ندارد چاره مرغ از آب و دانه
ز بس کافسانهٔ عشق تو خواندم | میان عاشقان گشتم فسانه
سرود عشق هم با عاشقان گوی | چه داند زاهد عشق این ترانه
اگرچه سرو رعنا بلند است | نماید پیش قدّ او میانه
مگر آن طفل را شوخست و نادان | که داند بهر بوسه صد بهانه

حدیث بوسه تا کی جامی این بس
که می بوسی بخدمت آستانه

ای بر سریر حسن جم آئین و کی شکوه | از سنگ جور و بار غمت پشت ما چو کوه
پیش درت بخاک مذلت فتاده است | گر تاج دولت است و گر افسر شکوه
سطری که تا نوشته همی خواندم از رخت | خط تو شرح داده و علی احسن الوجوه
ای جسته حل مشکل ما از اهل صومعه | بازا که این گره نه گشاید از آن گروه

جامی بسی خوش زبانان خبر یافت
با معشر الاحباب با الفقراء

حلقه زلفش گشاده باد سحرگاه — اشرقت الشمس بالضحی بنور محیاه
وعده کسی سر با بلند شاخ بسته — دست کسی که رسد با کسی که بسته کوتاه
چند گریبان دریدم ز شوق جمالش — برفگن ای باد صبا دامن خرگاه
راز دل از غم چه پیش جامه زنان باز — گفته صراحی از آن قباله ور آوراه
در دل تنگم گشادن اگر چه ندارد — کلبه درویش ما نه درگه شاه
آه دلم پیش تو بسته شد ز جفا نشود — آه که صد بار سوخت جان من از آه

جامی چه عجب دل ز نگاران بسته را
تا کی همه گوید است و یاره آواره

ستیزد آن آهوی مشکین به من آه — تا کی تلخی نوالت کشیده آه واه
خدا را ای صبا آگاه سازم ده — که آن آهو کجا دارد چراگاه
ز ما گیر چنان مشکین غزاله — الا یا ایها الشفق این مه را
تنهایم شرح کردم آنچه دیدم — من از نادیدن آن نازنین ماه
ز خون شستن اشک من هر دم — وان لم اشک کشته الله
ستم دیده ... او شب و روز — گشتم کوی بر در چشم بر راه
ز طبیب ... عشق گفتن نمیه — چه شد با خاک جامی ... ماه

بازم طفیل خیل سگان نام برده ... ای من سگ تو گرچه بناکام برده
نگشاده دست بهر دعای تو من هنوز ... لب تو جیب چه دست بدشنام برده
میران سمند ناز که در سرکشی گرو ... از خنگ چرخ و توسن ایام برده
خود سازیست قدر رقیبان که نیست کس ... کار و خری فرو که تو بر بام برده
در لطف تن که هست دو سه عبران گواه ... دست از سمنبران گل اندام برده
ره داده بباغ جمالت نسیم را ... از جعد خویش و جان من آرام برده

جامی سبب لعل لبش گو که عمرها
فیض کرم ز رشحه آن جام برده

آن شیخ چه دیدست که در خانه خزیده ... با خویشتن آمیخته وز خلق بریده
هر تار تعلق که ز اخیار بریدست ... چون کرم بریشم همه بر خویش تنیده
خود خلق و تمنا کند از خلق رهائی ... از خلق کسی چون رهد از خود نرهیده
یکبار بگردی نرسید از ره مردی ... زنهار گمانش نبری مرد رسیده
از کعبه و از قبله روان دم زند اما ... زان قافله بانگ جرسی هم نشنیده
از کسب سعادت شده مشغول تجارت ... دُرهای ثمین داده و خرمهره خریده

جامی صفت جام می عشق مپرس از
کان جام ندیدست و از آن می نچشیده

حسن خویش از روی خوبان آشکارا کرده ... پس بچشم عاشقان آنرا تماشا کرده

ز آب و گل عکس جمال خویشتن بنموده — شمع گل رخسار و ماه سرو بالا کرده
جرعهٔ از جام عشق خود بخاک افشانده — ذو فنون عقل را مجنون و شیدا کرده
گرچه معشوقی لباس عاشقی پوشیده — آنکه از خود جلوه از خود تمنا کرده
بر رخ از زلف سیه مشکین سلاسل بسته — عالمی را بستهٔ زنجیر سودا کرده
مرکب حسنت نگنجد در زمین و آسمان — در حریم سینه چون ای ام که چون جا کرده

مسکنی جامی کم اندر عشق اسم و رسم خویش
آفرین بادا برین رسمی که پیدا کرده

رسید ترک من از تاب می عرق کرده — شکسته طرف کله جیب جامه شق کرده
صفای سینه اش از چاک پیرهن چون صبح — هزار دل شده را اشک چون شفق کرده
باتفاق جهانی گذشته از دل و دین — بهر کجا گذری کینه با اتفق کرده
برای باده و نقلش صبا ز صحن چمن — ز لاله کاسه نهاده ز گل طبق کرده
نثار راه همه جا نهاکم ست داد کرم — قناعت از من بیدل بیک رمق کرده
ز شرح دل ورقی بیش نیست چهره زرد — که خامهٔ مژه تحریر آن ورق کرده

اگرچه منکری بود سابقا جامی
کنون تلافی انکار ما سبق کرده

سنم چو صبح ز شوق تو جامه شق کرده — ز مهر عارض تو اشک چون شفق کرده
ز لطف خوبیش بهر جا کشاده گل ورقی — بجز دل سبزه خست نسخ آن ورق کرده

به صحن باغ گذر کن که غنچه داشت گره — گل از برای نثار تو پر طبق کرده
نشسته بر رخ گل شبنمست یا ز نسیم — شنیده نکهت تو در حیا عرق کرده
گل از چه خلعت خوبی بتازگی پوشید — بچشم خلق جمال تواش خلق کرده
ز هستیم رمقی مانده است کی باشد — هجوم عشق تو تاراج آن رمق کرده

حدیث عشق ز جامی مشنو که شام و سحر
بکنج مدرسه تحقیق آن سبق کرده

رخت که همچو گل از تاب می عرق کرده — هزار جامهٔ جان را چو غنچه شق کرده
ز لطف تو ورقی خواند عندلیب بباغ — نسیم دفتر گل را ورق ورق کرده
حقیست بر تو مرا بوسه بوده هرگز — که بینمت ز لب خود ادای حق کرده
بدرس عشق دلم زان گرفت پیش سبق — که عمر در سر تکرار این سبق کرده
ترا چه بهره رساند ز حق چو واعظ شهر — دقیقه که بیان کرده بسر ورق کرده
ز عکس مهر رخت سرخ روییم این بس — که آب چشم مرا سرخ چون شفق کرده

بغزل خامهٔ جامی که کاغذش طبق ست
دهان گشاست که بهر تو پر طبق کرده

آیینه باش و عکس رخش بین در آیینه — مشنو خبر که نیست خبر چون معاینه
گفتم توان جمال تو دیدن بعشوه گفت — گر صاف دل چو آیینه باشی هر آیینه
ذرات کون آینه‌هاست جمال تست — نقشی دگر نمود رخت در هر آیینه

صوفی تو خرقه‌پوشی و ما زنده جرعه نوش ... ما بیننا و بینک الا مبالغه

جامی چو در تلاطم بحر قدم فتاد
فارغ شد از تموج احداث کائنه

ساقی بیا که دارد اکنون بکف پیاله ... بر طرف باغ نرگس روی نشسته پیاله
از جام لاله میگون گشتند مست و شیدا ... یاقوت زخم ترکان در خون گرفته ژاله
هر دم زند ز دفتر گل خواند سجع بلبل ... تحریر آن کشیح وادی خوان افصح رساله
با دختر رزان سر بستیم تازه عهدی ... محو دل عقل و دانش کردیم در قباله
تا من بخود فتادم در کوی عشق و مستی ... از قسمت ازل شد این دولتم حواله
سر میکشند مشکل بعد از هزار و ده ... هر دور شد در ترقیست آن ماه هژده ساله

عالیست قدر شعرت آن شاه شاعران را
جامی همی بلند است کریمی آه و ناله

دلم شبها گشت زان دام زلفت آه ... به اقبال زلفت دام زلفت آه
بجو ز فکر زلفت تو هم سر آه ... رسید فکر دراز و عمر کوتاه
تو ای دلخواه من تا کی نمودی ... روا ساختی کام من ای دلبر دلخواه
شکسته کرده ترکی چو تیر زمستان ... شبانه بینم در این فیروزه خرگاه
همیشه تا بالای ده که امروز ... سیاه خوبرویان را تو کی شاه
سر پای جامی در خاک گذارد ... چو خواهم خاک شد در پای ره راه

میفکن بروز دگر قتل بنده / که روز دگر را که مرده که زنده

نبودم پسندیدهٔ صحبت تو / بدیداری از دور کردی پسنده

ز چاک گریبان تن نازک تو / مرا چاک در دامن جان فگنده

دل سخت چون سنگ شیرین اگر / ز جانی که فرهاد در کوه کنده

من ابر بهارم تو گلبرگ خندان / مرا کار گریه ترا خوش خنده

چه دوزی بهم دلق صد پاره جامی / تا ای دل زنده از دلق ژنده

کی بود جانم ز بند غم رهائی یافته / دیده از دیدار جانان روشنائی یافته

کی بود جانا نگارا روی سینهٔ مجروح من / مرهم وصلی برین داغ جدائی یافته

کی بود زان لعل جان افزای و لعل دلکشا / بخت من فیروزی و کام روائی یافته

کی بود دست من آن طرهٔ عنبرفشان / کز نسیمش جعد سنبل مشکسائی یافته

رفته ازین بستان نوا ویش برگ خرمی / خرم آن غنچه که برگ از بینوائی یافته

بلبل بیچاره دل با خار از آن بنشاسته / کز گل این باغ بوی بیوفائی یافته

با سریر شاهی و تاج کیانی جم نیافته / جامی آن گنجی که در کنج گدائی یافته

ای ز غمت هر لحظه جان ناتوانی سوخته / برق عشقت خانه‌های خان و مانی سوخته

انچنین کز هر طرف سوز عشقت شعله رو / عاقبت خواهم ازین آتش جهانی سوخته

تربت ما را علم هم ز آتش دل به چو ما … با درون آتشین رفتیم و جانی سوخته
قصهٔ سوز دل پروانه را از شمع پرس … شرح آن آتش نداند هر زبانی سوخته

سوخت جامی ز آتش عشق آنچنان کز وی نماند
جز کفی خاکستر و چند استخوانی سوخته

آنکه بالائی ترا افراخته … بهر جان من بلائی ساخته
سیل جانها میرود در کوی تو … بسکه جان عاشقان بگداخته
دست قدرت جملهٔ اسباب کمال … جمع کرده شکل تو پرداخته
هر که دیده لطف چوگان بازیت … جای گوی آنجا سر خود باخته
میگریزم من و واپس در عقب … میرسد خیل خیالت تاخته
گوهر دریای راز است اشک من … موج عشقش در کنار انداخته

کم شناسی قدر جامی را ز هیچ
کس به از تو قدر او نشناخته

ای ز هر صورت خوب تو به … صورک الله علی صورته
روی تو آئینهٔ حق بینی است … در نظر مردم خود بین مشو
بلکه حق آئینه و تو صورتی … وهم دوئی را به میان ره مده
صورت از آئینه نباشد جدا … انت به متحد فانتبه
رشتهٔ یکی دان و گره صد هزار … کیست کزین رشته گشاید گره

هر که سر رشتهٔ وحدت نیافت ‌‌ ‌ پیش وی این نکته بود مشتبه

هر که چو جامی بگره بند شد
گره سر رشته رود باز به

خوش آن دو یار که دل کرده صاف چون شیشه ‌ ‌ بهم خورند می لعل از آبگون شیشه

ز رشک لعل تو هر خون که خورده بود اکنون ‌ ‌ بهر دمی قدح میدهد برون شیشه

بسجده دست اندر دیده ریخت خون دلم ‌ ‌ بلی شراب بریزد چون شد نگون شیشه

دلم خیال ترا جای شد ز عشوهٔ عشق ‌ ‌ چنانکه جای پری گردد از فسون شیشه

دل مرا بملامت میاز ما که کسی ‌ ‌ بسنگ خاره نکردست آزمون شیشه

بجای باده پر آب حیات شد هر گه ‌ ‌ خیال لعل تو آورد در درون شیشه

تمام شد ازان لب فسانه گو جامی
که موج دیدهٔ ما پر کند ز خون شیشه

اشکی که ترا بر گل رخسار دویده ‌ ‌ باران بهارست که بر لاله چکیده

اشکی که رسیدست بروی تو چگویم ‌ ‌ گر اشک بروی من مسکین چه رسیده

اشکی که بروی تو نه عکسیست ز اشکم ‌ ‌ کش دیده در آیینهٔ رخسار تو دیده

از چشم ورخست اشک بهر جا که فتاده ‌ ‌ گلبرگ تر و لالهٔ سیراب دمیده

اشک تو میان مژه دُرهاست که مردم ‌ ‌ از بهر بنا گوش تو در رشته کشیده

در سفت بوصف گهر اشک تو جامی ‌ ‌ زینسان سخن پاک روان کس نشنیده

تا بسته به طرهٔ عنبرفشان گره
عشاق را فتاده به رگهای جان گره

میکرد شانه شرح جفای تو مو به مو
تا اگر فکند زلف تواش بر زبان گره

ساقی ز جام لعل تو یک نکته گفت دوش
در حلق شیشه شد ز خجل چون استخوان گره

خواهد فریب مرغ چمن باغبان کزو
بیهوده بسته به طرف بوستان گره

تا خون گشاده بهر شکرخنده اش ز چشم
داد و خروش بر غم باز ده بر ابروان گره

تا به گره نیاورد از لطف آن میان
منگن خدای را ز کمر بر میان گره

تا دیده جامی آن گره زلف بر عذار
صد آرزو بست بر دل مسکین از آن گره

ای طرهٔ تو خم خم و گیسو گره گره
وز جعد پیچ پیچ تو هر مو گره گره

خواهی ز پهلوی تو گشاید گره ز بند
بند قبا گشاده به پهلو گره گره

آن زلف را به مشک چه نسبت کزین متاع
در چین بباد میدهد آهو گره گره

شد عمر با که همچو صنوبر بود مرا
در دل ز شوق آن قد دلجو گره گره

چشمت بعشوه زیر لب جان ستان یکی
بندد به رشته مردم جادو گره گره

زلف تو بر عذار تو گویی فتاده است
چون بنفشه به گل خود رو گره گره

از گریهٔ شبانهٔ جامی نشانه ایست
خونابه که بسته بر مژهٔ او گره گره

صنم اکنون بسر کوی وفا خاک شده
هر چه جز عشق تو ز آلایش آن پاک شده

مرهم ریش کسانی و ازین درد مرا سینه مجروح و دل افگار و جگر چاک شده
شد بخون غرقه و بنگر بهر طرفی سوخته فتنه پر شیوه آن قامت چالاک شده
منگر عشق مشو خواجه که بر نامه عشق همه زین هرزه دوی چند هوسناک شده
شعله در خرمن [illegible] زده و خرمن ما شرری گرد دل ما گرم سوی افلاک شده
چشم مست تو که بی شست به مردم نگرست دور با آمده خونخواره و بیباک شده

هم عنان باد گرانی تو و مسکین جامی
مانده از دور و دلش بسته فتراک شده

منم ز عهد تو تشنه به چه شکر باده فتاده نقش بسته ز اشک فشان چشم پرستاده
ز هر چه غیر تو در کنج عزلتم بنشسته به پیش حکم تو بر پای سر بر پیش استاده
سگ تو ام نکند جفا تو از پی ستم نکنی کرینست بسته گره سازی شستم که بگشاده
دلا ضعیف بهر یکم شکسته [illegible] که بر تو آن همه دربار منت کشاده
تو خواه رسم جفا گیر و خواه راه وفا ورز منم عنان ارادت بدست حکم تو داده

خوش آن زمان که تو رانی عنان فگنده و جامی
به صد نیاز دو دو پیش توسن تو فتاده

زان تازه خط سبز که بر لب فزوده هوش و خرد بتا ز دل از ما ربوده
خضر است آن ز خط که ز لعل حیات بخش دیگر بیا ز [illegible] ره نموده
گفتند یا [illegible] تو بگشت و [illegible] امروز خوش شدم به گمان کان تو بوده

هرگه بلطف جانب ما کرده‌ای نظر — بر روی ما دریچهٔ رحمت گشوده‌ای

شبها چه غم ز محنت بی‌خوابی منست — زینسان که خوش بمسند راحت غنوده‌ای

گفتی بگو که قصهٔ جامی چه حاجت است — روزی اگر فسانهٔ مجنون شنوده‌ای

رسید از ره آن شاه خوبان پیاده — قبا چست کرده کله کج نهاده

پی قتل عشاق ز ابرو و غمزه — کمانی کشیده خدنگی گشاده

ز روی زمین چون قدم برگرفته — جهانی بخدمت زمین بوسه داده

سرشکم که هرگز ستادن نخواهد — چو با خاک پایش رسیده ستاده

پری و آدمی قاصرند از جمالش — جهانا که از ماه و خورشید زاده

سگ آستانت نیازم که دارم — بگردن ز طوق وفایش قلاده

مزن بهر بیگانگان فال عشقش — کز این قرعه بر نام جامی فتاده

گفتمش با لعل جان‌بخش از مسیحا کم نه‌ای — گفت دم در کش که تو شایستهٔ این دم نه‌ای

گفتم از دامت رهائی باید آخر مرغ دل — گفت گویا واقف این حبس خم در خم نه‌ای

چند نالم گفتم از دست تو در عالم چو نی — گفت رو می نال پندارم که در عالم نه‌ای

گفتمش سیراب دار از ابر رحمت باران شوق — گفت چون سبزه از آن باران چرا خرم نه‌ای

گفتمش دل چاک شد پیکان برار از وی بتیغ — گفت با زخم چنان در خورد این مرهم نه‌ای

گفتم از شادم بسازی باز از غم کم مکن — گفت اگر انصاف باشد لایق غم هم نهٔ

گفت آن راز نهان با محرمان نه درمیان
گفت رو جامی که تو این راز را محرم نهٔ

ای سرو در آستین که کله کج نهاده — وی تازه گل که پرده ز عارض گشاده
از جنس آب و خاک نهٔ از گوهر چه — وز نوع جن و انس نهٔ از که زاده
نازکتری ز برگ سمن ور نه گفتمی — بر شکل سرو ریخته از سیم ساده
وصف ترا چنانکه توئی چون کنم خیال — کز هر چه در خیال من آید زیاده
رفت آن سوار و صبر و خرد در رکاب او — ای اشک خون گرفته تو چون ایستاده
خود را میان راه فگندم به چشم گفت — یکسو نشین چه در ره مردم فتاده
برخاستم که دست زنم در عنانش گفت — زینسان چرا عنان دل از دست داده

سر بر نشان پاش نهادم بعشوه گفت
جامی به روی چه در پی من سر نهاده

ای که ز آن آرام جانها مانده تنها زنده — زندگی باشد وبال جان تو تا زنده
بار قتل عاشقان ز امروز با فردا فگند — شادزی ای آنکه با امید فردا زنده
گر نهٔ ای زاهد از عشق جوانی زنده دل — در حقیقت مردهٔ گر آشکارا زنده
ما تن خاکی تو روح پاکی ای جان جهان — گرچه ما مردیم دور از تو تو بی ما زنده
وصل و هجر آمد حیات و مرگ ای دل شکر کن — گر من اینجا مرده ام باری تو آنجا زنده

یار گو بد بهر زبان خواهم همین دم گشتنت — غمخواری دل تو خود هم بهر اینها زنده

نیم مرده بر در هست عمر نیست در جان کنده ام
کس نمی پرسد که جامی زنده یا مرده

مرا دلیست بصد گونه درد پرورده — که رفت جان و جهان و داغ نا کرده
ز من گذشت تغافل کنان نمیدانم — که طبع نازکش از من چراست آزرده
بروی فتاده دل از پرده شکیب هنوز — زمانه تا چه برون آرد از پس پرده
مقلدان چه شناسند داغ هجران را — خبر ز شعله آتش ندارد افسرده

دریغ و درد که جامی به خشکسال فراق
ز باغ دیرا گشت وصل نا خورده

گشاید لب مه خورشید رخ ترا روزه — که نیست بر مه خورشید هیچ یارا روزه
من تو کاهد و جان هزار سوخته دل — ولی مکن که نباشد ترا روا روزه
لبت نیاز که سازد چو ماه نو باریک — مرا فراق جمال تو و ترا روزه
هزار رخنه بود در نماز و روزه ز تو — کجا تو کافر خونخواره و کجا روزه
ز روزه خوردن ما هیچ مدار بیم گناه — که ما برای تو داریم سالها روزه
ز هر چه غیر تو بستیم راه دیده و دل — که نیست بهتر ازین در طریق ما روزه

چو نیست بر شکر بی شکر ترا جامی
بآب دیده و خون جگر گشا روزه

ز هر طرف که در آمد گشاده رخ آن ماه
مرا مشاهده شد سر ثم وجه الله

کمال حسن ازل در جمال او دیدم
چو بست بند قبا و شکست طرف کلاه

غلام لطف خرام ویم که سالک را
نگه برد بسر راه وگه برد از راه

سر نیاز بر اهش چه سود چون نکند
ز ناز و چشمت خوبی ز زیر پای نگاه

مکن بعشق بتان عیب اهل دل ای شیخ
ز سر عارف عاشق خدا بود آگاه

حدیث عشق که منشور دولت آمده است
بگفت و گوی مقلد کجا شود کوتاه

شهود یار در اغیار مشرب جامیست
کدام غیر که لا شی فی الوجود سواه

ای ترا چون من بهر ویرانه دیوانه
پیش ماه عارضت شمع فلک پروانه

محنت یعقوب از درد دل من شمه
قصه یوسف بدور خوبیت افسانه

نقد جان و دل ز بهر خویش میخواهیم و بس
صرف راه تست اگر داریم در ویرانه

گر بجانت دست بردم پیش پا مالم مکن
مور مسکین را نشاید گشت بی پروانه

خانمان گر گشت ویران شکر کز اقبال عشق
بر سر کوی بلا داریم محنت خانه

بیدلان را نیست اندر عشرت آباد وصال
بعد ازین یاد فراق و گوشه ویرانه

جامی از یک جرعه جام غمت بیدل فتاد
وای اگر ساقی هجران بدهد پیمانه

خوشا صبحی از کف آن ماه چارده ساله
که بهر نقل دهد بوسه بدنباله

رسید غرهٔ شوال و ماه روزه گذشت — بیار مے که همین بود توبه را حاله
پیاله گیر وز آلایش گناه مترس — که برد طاعت یک ماه جرم یک ساله
مراست آتش غم در جگر نمیدانم — ترا بگرد لب از بهر چیست تبخاله
بهوش باش که راه بسے مجوز زد — عروس دهر که مکاره ایست محتاله
بلاف ناخلفان زمانه غره مباش — مرو چو سامری از ره به بانگ گوساله

چو دل به جلوهٔ شاهد کشد ترا جامے
بکش ملال ز غنج و دلال و لاله

او میرسد و خلق ز هر سو به نظاره — چون نیست مرا طاقت نظاره چه چاره
هر کس به سر راه رود بهر تماشا — مسکین من حیران کنم از راه کناره
خواهم کردوم پیش عنانش چو غلامان — هر که رسد پیش من آن ماه سواره
چون ناتوانم چند کنم نعره دران کوی — رخسار خراشیده و پیراهن پاره
خواهم که بیک زخم از و کشته نگردم — باشد که چشم لذت تیغش دو سه باره
بیچاره خواجه ما را اگر آن شوخ نداند — ای کاش بپرسد شبی از ماه و ستاره

نگرفت دران سنگدل افسانهٔ جامی
هر چند که چون موم شود از وی دل خاره

شبها من و خیال تو و کنج خانه — با خود ز گفت و گوی تو هردم فسانه
گردند عاشقان بجلوت خوشان بریز — هردم چه حاجت است که گوئی بهانه

سوز زبان خامه که شرح اشتیاق
گر آتش غم تو برآرد زبانه

خواهم عنان گرفتنت ای شهسوار حسن
باشد بدین بهانه خورم تازیانه

اینک دل فگار من ای ترک تندخو
بهر خدنگ غمزه چه خواهی نشانه

تا جا گرفت خیل خیالت میان جان
غم رو نهاد سوی من از هر کرانه

جامی ز اعتبار بر آن آستان ز تو
همچون تو صد گداست بهر آستانه

کیست می آید قبا پوشیده دامن برزده
مشکل شهرآشوب او آتش بجانم درزده

کرده در دین مسلمانان هزاران رخنه بیش
هر خدنگ فتنه کز غمزه آن کافر زده

درد سر کم ده طبیبا چون ز مرهم خوشترست
زخم آن سنگی که در ماتم مرا بر سر زده

دم بدم خون میرود از چشم پرنم تا مرا
بر رگ جان غمزه خونریز او نشتر زده

هر کجا نوشید جامی باده با یاران نخست
بوسها از شوق لعلش بر لب ساغر زده

برفت آن ماه و ما را در دل از وی صد هوس مانده
غم هجران او با جان شیرین همنفس مانده

مران تند ای عماری دار لیلی حسبة لله
که با صد بار دل بیچاره مجنون باز پس مانده

بامیدی که آید آن مه محمل نشین روزی
جهانی چشم بر ره گوش بر بانگ جرس مانده

چو زد اکنون گل رعنا بعشرت نعره در صحرا
چه غم گر بلبل شیدا گرفتار قفس مانده

بکویش چون ننالد همچو مرغان چمن جامی
کزان گلشن گل و شمشاد رفته خار و خس مانده

ای به قصد ملک دل حسنت سپاه آراسته
وز لوای فتح زلفت اوج ماه آراسته

تا به فیروزی عنان تابی بجولان گاه ناز
مردم چشمم ز در و لعل راه آراسته

مجلس مستان بیاد آن لب میگون تست
جز به نقل و می نگردد بزمگاه آراسته

ذکر خوبی کرده دل در وصف خط و خال تست
دستهٔ گل را نباشد از گیاه آراسته

هست بر فرق گدایانت کلاه سبز چرخ
آفتاب از گوی زرین آن کلاه آراسته

بر خراب آباد دل آوازهٔ ملکت گذشت
شهر ویران شد ز صیت عدل شاه آراسته

بهر سلطان خیالت جامی از لعل سرشک
در سواد چشم تر چتر سیاه آراسته

آن دو رخ را که ببینم نگر ماه به ماه
بجمال تو که هستم بجهان نیکو خواه

گر گذشتی از پی نخچیر گه صید کنان
برکشد آهوی مشکین ز دل سوخته آه

جمله خوبان به رخت خط غلامی داده اند
هست آن خال سیه نیز برین جمله گواه

بر ندارم ز رهت روی اگر سر برود
چکنم کز ازل این گونه شدم رفته براه

خواهد از غصه رقیب تو که ریزد خونم
تا که از جانب تیغ تو کشم تیز نگاه

ز اشک و رخ زردم نگر گردون
حاصل خرمن من نیست جز این دانه و کاه

جامی از هجر رخت گر تب و گر آه کشید
نیست کس را بجهان حال نکو تباه

اینک سواره میرسد آن ترک کج کلاه
خلقی نهاده روی تطلع بخاک راه

آویخته ز طرف کمر جان صد اسیر … بر هم زده به تیغ تبرّه قلب صد سپاه

در تاب ماه عارضش از باده صبوح … مخمور چشم جادویش از خواب چاشتگاه

هر سو ز شوق طلعتش افغان اهل دل … هر جا ز ظلم غمزه اش آوازه داد خواه

زارم کشید بر سر راهش بیفگنید … باشد که سوی من بجز تبسم کند نگاه

گر لاف عشق میزنم ای خواجه طعن چیست … اینک سرشک سرخ و رخ زرد من گواه

جامی ز جام غصه چو خون جگر خورد
بشنو سرود مجلس او جز فغان و آه

زهی رویت ز هر روی نموده … بجز روی تو خود رویی نموده

نموده روی خویش از حسن خوبان … دل از عشاق بی سامان ربوده

فروغ روی تو عالم بگیرد … ز زلفت گر شود تاری گشوده

نداند سر حقیقت کس به اثبات تو … که هم خود گفته هم خود شنوده

اگر با شد همه اعیان عالم … بخلوتگاه وحدت غنوده

وگر نقش همه ذرات امکان … شود ز آیینه هستی زدوده

نگردد قدس ذاتت لایزالت … از آن یک کاسته زین یک فزوده

ثنای ذات تو جامی چه داند
چگوید ناستوده ار ستوده

سیب زنخدان ترا نه به … بر قسمت دلم منقسم الله به

دانهٔ خال از دو انگشت چون شود — دانه چو بسیار گره ننماید به
گشت پیدا ز دو انگشت آن ذقن — گرچه بود میوهٔ سیب دانه به
گفت ز سیب هر که برید ابرویت — نیست بجز چاه کمان زره
خم چو چه قسمت و لب تشنگان — قسمت من پیش ده و پیش ده
نیست بچالاکی و چستی ز تو — نیست که میان بست چندین گره

بین لب او جامی و یک دو بیت
باده خور و مست شو و سر بنه

الله الله چه نازنین شده — آفت عقل و هوش و دین شده
من چه‌ام ز بیدلی که بپرس — تا تو در دلبری چنین شده
کرده رخ ز چین طره عیان — خیرت لعبتان چین شده
نازنین لعل آبدار لبت — خاتم حسن را نگین شده
من بجان بندهٔ کمین توام — بس که قفل چو دلگزین شده
گشته‌ام دلا به شکر لبش — چون مگس غرق انگبین شده

جامی از فکر آن دهان و میان
خرده دان و دقیق بین شده

دل کان میان نازک با خود خیال بسته — پیش تو مرغ جانم زان رشته بال بسته
چون خواسته مصور تصویر ابروی تو — پیدا از آن سیاه تا بر شکمین هلال بسته

پیکی چو من ندارم وصلت آرم که غیرت تو
ره بر صبا گرفته و در پر شمال بسته

آنکس که آب حیوان در جا سوال کرده
نوشین لب تو دیده لب از سوال بسته

تا در رکابت از نور نگین رکاب بندم
تا دامنم ز دیده رنگین دو وال بسته

صورت چگونه بندم در خاطرت چو از تو
آئینهٔ دل تو زنگ ملال بسته

این نظم بست جامی با تازه دسته گل
کز بوستان سعدی طبع کمال بسته

میوهٔ باغ بهشت بلکه از آن بهتر به
سیب زنخدان تست منتها الله به

خرقهٔ پشمین چه به عاشق غمدیده را
کرده ام از غم بسر جامهٔ پشمین چه به

شد دل خلقی اسیر خیمه گرد رخ
زلف شکن بر شکن چند گره بر گره

زلف چو در پا کشان بگذری از بوی مشک
سوی تو عشاق را ره نشود مشتبه

شاهی و خوبان سپاه لشکر چنین در چاه
یاد اسیران بکن داد فقیران بده

با قد خم یافتند رشتهٔ امن نگر
تا که آه مراست آن که کمان تن زه

ور به جامی دلش چند فکند دست تو
تا دلش آید بدست بر دل او دست نه

ای بی تو ز دیده خواب رفته
در هر مژه خون ناب رفته

باز آی که در رفتن تو ما را
از دیده خود شتاب رفته

هر جا که سمند ناز راندی
خوبان همه در رکاب رفته

ور دور نیست معاشران را — از سر هوش شراب رفته
با آن همه نور ماه تابان — پیش رخ تو ز تاب رفته
دریوزه کنان حسن شیبت — با آمده آفتاب رفته

تحفهٔ دل که ریخت جامی
خونیست که از کباب رفته

گر ز نالم ز دل خاره برآید ناله — ور بگریم ز رگ تیره بروید لاله
گشته دنبال سفر کرده سوارست دلا — اشک سرخم که بدین گونه کشد دنباله
آنچه در وصل شنید به غم عشق مرا — نیست غیر از دل و آن نیز بصد پرکاله
جان بستند نسیه که یک بوسه بها خواهم داد — که بود که رسد نسیه بما را حاله
خوردم از فال لب او به تخیل بوسی — روز شیرینی آن بوسه مرا نخاله
گر زند با لب آن غنچه دهن لاف لطافت — دهن غنچه کند پاره به دندان ژاله

چارده ساله چه جامی برتافت
گرد بیرون ز کفش ماه نوی پنج ساله

سلام الله یا ناعت حمامه — تقد الالف او جاوزت حامه
علی الکاف واو فیه صلت — سیاه با لسیادة والسلامه
اگر در نامه درد دل نویسم — شود گلگون ز آب دیده نامه
دگر با خامه سوز سینه گویم — علم بیرون زند آتش ز خامه

همه عالم الطین عشقبازی
نخواهد قصه دوری بپایان
زبان بگشا و بر من خاص و عامه
ولو قلنا الی یوم القیامه

پشیمان شد ز لاف عشق جامی
ولکن لیس یجدیه الندامه

هر کس که نیست زنده بعشق تو مرده است
خود مرده پیش زنده دلان افسرده است
هر کس نهال شوق تو در باغ جان نکشت
از نخل آرزو بر دولت نخورده است
خوش فایده‌ست عشق بکن [illegible]
یکبارگی زمام ارادت سپرده است
چون چرخ سفله سیر برآمد نواله زهر
دست هوس بخوان نوالش نبرده است
ای شیخ سجده راست شد شرط راه فقر
کان رشته از قبیل علایق شمرده است
زاهد که عیب باده فشاران همی کند
در تنگنای توبه و تقوی فسرده است

جامی خیال خال و خط نیکوان مبند
کاین نقشها ز صفحهٔ خاطر سترده است

گشاد از چهره مشکین نقاب آن مه
ارانی فیه وجه الله [illegible]
ز نورش چون خجسته وادی طور
شنیدم من ز شوق او انا الله
لب لعلش [illegible]
ز اسرار حقیقت گشتم آگه
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

نه پایش صبا تا فرش گل ساخت	درون غنچه چون بنشست تنه تنه

بلطف قدره جامی زدور رفت
زهی لطف قد اعلی الله قدره

بر برگ گل رقم ز خط عنبرین نشسته	بر گرد ماه دایره بر مشک چین نشسته
چون میکشی خرام کشش زلف زیر پا	دام فریب در ره مردان دین نشسته
جست ستاره بر زمین کف پایت فرا	چشمم مراگذاشته پا بر زمین نشسته
گفتی بجان کس ننهم داغ بعد از این	بر عاشقان سوخته داغ جبین نشسته
بر من بیکدو خشم جفا مرحمت مکن	من زنده ام هنوز کش تیغ کین نشسته
ارباب عشق را چو سنائی مرا لقب	جز جبه‌دار کینه و سگ کمترین نشسته

جامی کم نجو در رهش بیش او سبب مباش
هر جا نشان پای سگ آنجا جبین نشسته

ای خط نقشی ز نو انگیخته	مشک تر بر برگ گل ریخته
با خیال لال رنگ آمیز تو	آب چشم ما بخون آمیخته
وارهم از زلف تو صد پاره دل	هر یک از موی دگر آویخته
آهوان دیده فریب چشم تو	در کمینم از تو شیر بگریخته
چشم من هر شب بجستجوی تو	خاک کوچه تو را با مژگان بیخته
تا سر زلف تو انگشت داده ام	رشته جان از غم بگسیخته

جامی از وصف دهانت قاصر است
گرچه هر دم صد خیال انگیخته

بلطف قد ره و لب از وی آن مه — سهی لطف قدا اعلی الله قدره
بهر وجهی سخن زان لب بدی گو هم — که خوش باشد سخنهای موجه
مرا با آن دهان سریست پنهان — کسی از سر درویشان چه آگاه
بحلق تشنه ام تیغ تو بگذشت — و هم بسمل چو آب الحمد الله
نه پیوستم بجز راه سلامت — ترا دیدم براه افتادم از ره
غم عشقت در آمد از در و بام — بسی دیوار ما را یافت کوته

چو طنبور از تو نالان بود جامی
فراقت داد صد الطنبوره نوحه

آب چشمم تا بماهی رفت و آهم تا بماه — هست بر درد دل من ماه تا ماهی گواه
شد معلم پیر و تعلیم خلق آغا چه سود — چون ندارد ابجد عشقت درست آن طفل راه
بعد ایامی که می بینم رخت پیشش نظر — گاه آب دیده مانع میشود گه دود آه
خاک پایت را نگه میدارد از روی رقیب — آن سیه رو هیچ روی من نمیدارد نگاه
افتم از شوق تو من گریان بپای سرو و گل — غرقه گشتم بیشتر هم دست بر شاخ گیاه
جان شیرین گفتم آن لب را ز من تلخ آمدش — گر بتلخی برد ورهم اکنون بستم از جان عذر خواه
نیست جامی را چرا با این همه دعوی همه — زان رخ نیکو خراب احسن الله جزاه

رسید یار طریق جفا رها کرده
گره ز ابرو و چین ز روی واکرده

نموده همچو گل از غنچه پیرهن ز قبا
هزار پیرهن صبر را قبا کرده

فشانده رشحه خوی از رخ غبار ز زلف
شمیم سنبل و گل همره صبا کرده

کشیده خط خطا بر من و بسیارم برده
گمان که رای صوابش درین خطا کرده

ولی ز لطف عمیمش امید میدارم
که خط عفو کشد بر خطای ناکرده

صفای مشرب آن چشمه زلال نگر
که صد کدورت ما دیده و صفا کرده

نکرده توبه ز عشق تو جامی آخر عمر
چه جای توبه ز جرمی که کارها کرده

جانا چه شد که جنگ جفا ساز کرده
ناسازی چو بخت من آغاز کرده

دل را بدام طره طرار بسته
جان را شکار غمزه غماز کرده

هرگز نکرده چو نیاز من التفات
ورز آنکه کرده ز سر ناز کرده

مدهوش وار در قدمت سر فگنده ایم
ما را بعشوه مست و سرانداز کرده

صد مرده پیش زنده شد است از لبت چه عیب
گر چون مسیح دعوی اعجاز کرده

خون خورده ام بسی چو صراحی که یکدو دم
در بزم وصل خویش سرافراز کرده

جامی روایح نفست داده بوی گل
هر جا چو غنچه دفتر خود باز کرده

رخ برافروخته ماه منور شده
قد برافروخته رشک صنوبر شده

ورنکویی رخ تو روز بروز افزون ست   وی نکو بودی و امروز نکوتر شده
نیست جز شیرین لطف و ملاحت که تراست   روح قدسی که بدین شکل مصور شده
خوی تو با همه عشاق وفا و کرم ست   در حق ما چه جفا جوی و ستمگر شده
پیش بالای تو سینه همه سرو قدان   جای آن دارد اگر بر همه سرور شده
اندکی سایه فگن بر سر من کز دولت وصل   کز پس از محنت بسیار میسر شده

جامی از حرف ریا پاک بشو لوح ضمیر
دو سه روز که حریف می و ساغر شده

بار دگرم کشی ز جفا داغ به سینه   تا هم پیشینه بود داغ پسینه
هیهات که شایسته غمهای تو گردد   تا دل نشود پاک ز غل سینه ز کینه
پیش آنکه بیرگیرست از طالب عشقی   کاین درد سرایت کند از سینه بسینه
گنجینست دل من که ز پیکان تو دارد   صد گوهر سیراب بهر گنج دفینه
دل جای غم تست نگه دارش از اغیار   شرط ست ز شاهان جهان پاس خزینه
جانم سوی تن زار زدی خال تو آمد   چون مرغ که آید بزمین از پی چینه

تا بار کند سیل غزلهای تو جامی
از خون جگر رنگ کن اوراق سفینه

ای که مرا بصد جفا سینه فگار کرده   با تو یکیست عهد من گر تو هزار کرده
بوسه قرار کرده‌ام از لب خود چو جان دهم   جان بلبم رسید کو آنچه قرار کرده

خط عذار تست این یا نه که مشک سوده	چشمهٔ آفتاب را زیر غبار کرده
خواب گهم جدا ز خود ساخته حریر گل	بالش خاره داده و بستر خار کرده
جلوه کنان همی رود مرکب ناز زیر ران	غارت عقل و هوش را فتنه سوار کرده
روی چو گل نموده تا سبزه بر آن فزوده	کلبهٔ محنت مرا باغ و بهار کرده

جامی اگر نه عاشقی در ره نیکوان چرا
دل به دو نیم مانده چشم چهار کرده

بازآی که مرغ دل ز ریش خسته شد	چشمم بدین دو دیده در خون نشسته شد
پیشم شکست هجر تو گر بار می شود	[illegible]
چون دل نمیدهد ز غمت گرد گریست	آن هم بیار بر دل [illegible]
بگسست دل زمام [illegible] پای او	از زلف خویش [illegible]
جان گر غمت گریخت بدان طره اش سپار	[illegible]
خون بست بر زخم جگر ار میهمان شود	[illegible]

جامی ز دست داد دل از [illegible]
بر طرف گل ز سنبل [illegible] شد

شهر [illegible] و خانقاه بیگانه شد	[illegible] داستان [illegible] شد
صدای ذکر [illegible]	[illegible]
شیخ شهر [illegible] و محاسن او	[illegible]

کجاست ساقی پیمان شکن که فرزندم / متاع توبه و تقوی بیک دو پیمانه
ز عشق گوی که افسانه این خوشتر / نگفته اند درین گنبد پر افسانه
بسوز بال و پرمے تا بپا ساقی / بپای شمع دل افروز خود چو پروانه

ز تن پرست مجو سر اهل دل جامی
که نیست محرم صدف پاسی دُر یگانه

یارب این منشور اقبال از کجا حاصل شده / کز وصولش کار مشتاقان بکام دل شده
یارب این دیباچه اعمال نقش کلک کیست / کانچه محصول مراد توست از آن حاصل شده
پایدار است از مسلسل خطش ایام ثبات / گوئی آن زنجیر پای عمر مستعجل شده
نامه فتح است یعنی آیت معجز نشان / کز آسمان بهر نجات خاکیان حاصل شده
حاصل فحوای آیت آنکه از دیوان فضل / نصرت کامل نصیب خسرو عادل شده
شاه ابوالغازی که هر جا قاف تا قاف جهان / فتنه آورده تیغش پیش آن حاصل شده
نوک رمح او روان بگشاده هر جا نکته / در دل دشمن ز اسرار اجل مشکل شده
ظلم گو چون سایه بنشین در تگ چاه عدم / کآفتاب عدل او آفاق را شامل شده

جامی از هر مدح او زبان بگشاده است
یاد باد آخر بعجز خویشتن قایل شده

ای ترا رخ فتنه و بالا بلا / دیده از تو فتنه بیند یا بلا
زلفه از سر تا بپا آویختی / حتی القصه ز سر تا پا بلا

جلوت آغاز و میدان می کند — یکسر مرد تا بدا ز ما تا بلا
تو بلای وز تو بستن یافت — عافیت خواهند مردم یا بلا

تا بیان بالا بلا شد نام تو
ورد ما جامی نخست آن لا بلا

عشق جانان نهاد خوان بلا — ای جگرخوارگان صلاست صلا
گر نگوید جواب بوسه بلی — زان بلا شیوه قانعیم به لا
خود برآید رخش نگیست — گر دل و دیده را ز دست جلا
با خیالش من از میان رفتم — صار منه خیاله بدلا
حیرت عشق راه عقل زد — ارشد و صلی معاشر العقلا
چاره کار ما کرد اند ساخت — جز خدا عز شانه و علا

فضل جامی بس این قدر که کند
خوشه چینی ز خرمن فضلا

ای صورت زیبای تو مجموعه معنی — ویران شده عشق تو معموره تقوی
در مکتب عشق تو خرد با همه دانش — چون طفل نو آموز نداند الف و بی
از فکر جهان فرو شوا می دل که توان شد — همسایه خورشید بدین شیوه چو عیسی
در کوی تو گر پرتو از روی تو بینم — آن وادی ایمن بود و این نور تجلی
خوبان قبائل همه با لطف شمائل — مجنون طلب و قاطر مجنون سوی لیلی

طوبیست قد ناز تو وان زلف دلاویز
کافتاده ز بالا بزمین سایهٔ طوبی

جامی ز می لعل لبت چاشنی یافت
دریافت بپیمانه همه دنیی و عقبی

نشان جام جم و آب خضر مطلبی
ز شیشهٔ حلبی جوست و بادهٔ عنبی

چه شد ز کوی تو گر یکدو روز ماندم دور
لدیک وجهی و قلبی الیک منقلبی

اگرچه پایهٔ قدرت فراز کیوان است
بترس باه من از نالهای نیم شبی

شب فراق ز خون خوردن منت چه خبر
بدین صفت که تو سرمست بادهٔ طربی

گذشت صبح وصال و رسید شام فراق
فقادنی و خلی و زاد فی تعبی

بشیخ شهر مگو جامیا حکایت عشق
مجوی از عجمی فهم نکتهٔ عربی

ز شهر تن نکنی دل بملک جان نرسی
برین جهان ننهی پا بدان جهان نرسی

حضیض نفس زمین و آسمانست در ره عشق
تو پای بست زمینی بآسمان نرسی

دو روزه حبس قفس سهل باشد ای بلبل
ازان بترس که دیگر ببوستان نرسی

زبان عشق چه داند فقیه شهر این حرف
بگوی تا بحریفان هم زبان نرسی

صدای بانگ جرس میرسد ولی از دور
برو مخسب مبادا بکاروان نرسی

نشان عشق چه پرسی ز هر نشان بگسل
که تا اسیر نشانی به بی نشان نرسی

حجاب سر حقیقت همین توئی جامی
گمان مبر که ازین بگذری بآن نرسی

هر لحظه جمال خود نوعی دگر آرایی — شوری دگر انگیزی شوقی دگر افزایی
عقل از چه در پا بند تا وصف تو اندیشد — در عقل نمی گنجی در وصف نمی آیی
پنهانی و پیدایی پیدایی و پنهان — هم از همه پنهانی هم بر همه پیدایی
خوبان سایه را افگنده بر خاک که جلوه — دارند همه خوبان سرمایه زیبایی
بی پرده آب و گل ما را ننمایی رو — خورشید درخشانی تا کی بگل اندایی
ای گشته عیان هر جا هر جا که شوی پیدا — گردد ز غمت شیدا صد عاشق هر جایی

جامی ز دوئی بگسل یکرو شو و یکتا دل
با شرک کجا گنجد در عالم یکتایی

هر زمین که نشانی ز شیمه لیلی — شاید از مژه مجنون روان کند سیلی
سکون و صبر چه امکان که بسته تا به عشق — زمام خاطر مجنون به محمل لیلی
بپیچد و ما سر فراغت ز عشق مجنون را — بکعبه پرده بدر با صد آه و واویلی
گرفت حلقه که یا رب بحق این خانه — که هر دمم بده سوی لیلی زیاده میلی
ز آب زمزم اگر شست خرقه از شیوه — چه سود از آن چه نداز و طهارت و طیلی
سگی که بار دل خویش بر تو بستم — به وفق ارض و سموات با دم کیلی

فغان دل به بلندی نشست بزده جامی را
اگرچه صعب زده خوبان ز هر طرف سیلی

هر نازنین که بینم جلوه کنان برا ستی — آنچه ز دل برآرم به پا نشین کلاهی

چون آن دو هفته مه را همچون مه دو هفته
هر هفته دیدن آن قانع شدم بماهی

تسکین چگونه یابد شوقم که در گذرها
از دور دیدمش اورا آن نیز گاه گاهی

از خاک سر برآرم گر بگذرد بخاکم
زانسان که روید از گل در پای گل گیاهی

زین در گذشت گویی آن غمزه زن بهر سو
در خون و خاک غلطان افتاده بیگناهی

صد حرف غم نوشتم در دل چو نامه آنرا
خواهم فکند سویش همراه تیر آهی

جامی فگن بخواری خود را بخاک کویش
باشد بچشم رحمت سویت کند نگاهی

سیر و صفیر شوق خزان دیده بلبلی
معرفت در حقیقت حالش تأملی

(گفتار?) سرّ الهی من آگهی نیافت
جز بلبلی که زد او زکف دامن گلی

با الفت تو در نکهت زلفت نیافتم
بر طرف جویبار سرو و در باغ سنبلی

گشتم چو خاک پست و نکردی چو آفتاب
هرگز ز اوج جاه هم بر تربت تنزلی

آمد علاج خستهٔ دل بوسه ز تو
ای وای گر کند لب لعلت تعللی

چیزی بجز خیال ز من در میان نماند
تا دارم از میان تو با خود تخیلی

خم گشت پشت طاقت جامی ببار دل
بیچاره عاشقی که ندارد تحملی

ای سرشک من ز لعلت باغی گلگون یکی
شد گلگون مرا و دور از لبت با خون یکی

میدید خلوت فسون بهر فریب عقل و هوش
هست با خط لعل لبت گوئیت دیرا فسون یکی

جامی کن در چشم و دل گر لعل و دُر آراستم — در درون از مهر تو یک خانه در بیرون یکی

نیش لیلی خورد و خون از دست مجنون میچکید — گر نه لیلی در محبت بود با مجنون یکی

مردمان ز آب و چشم خیره کشتی نگذرند — تا بهر این حال پیسی و جله یکی جیحون یکی

نامهٔ مجنون و من ز آب و دیده شد سفید — ورنه بودی روز محشر هر دو را مضمون یکی

کی کند در گوش نظم جامی آن سلطان حسن
گرچه آید در لطافت با دُر مکنون یکی

سینه ام را چاک کن وآنجا درآی — خانه‌ات خاص است در یکتا درآی

دل وثاق تست جانان دیده نیز — گر ولت زآنجا گرفت اینجا درآی

خانهٔ رنگین تماشا را خوش است — یکدم اندر چشم خون پالا درآی

گو بمیر از درد تنهائی رقیب — پیش تنها ماندگان تنها درآی

سرو نازی سرکشی از سر منه
جامی غمدیده کو از پا درآی

عجب مطبوع و موزونی عجب زیبا و رعنائی — عجب شوخی دلارامی عجب یار دلارائی

بغمزه آفت جانی بقامت سرو بستانی — برخ شمع شبستانی بلب لعل شکرخائی

ولی دارم ز غم پرخون تیمارم ز حد بیرون — دریغا گر تو بر حال من بیدل نبخشائی

اجل نزدیک شد دور از توام آخر چه کم گردد — اگر روزی قدم در پرسش من رنجه فرمائی

لبالب شد ز خون یکی جام لعلت ساغر چشمم — لب شیرین چه باشد گر بشکر خنده بگشائی

قدت یا رب چه موزونست کز رفتار شیرینش
قیامت خیزد اندر شهر اگر ناگه برون آیی

اساس عشق محکم گشت و بنیاد خرد ویران
اغیثونی اخلائی اغیثونی احبائی

دلم بس خلوت تاریک تنگ آمد بیا جانا
درون منظر چشمم نشین یکدم چو بینائی

روا ای همدم تو در بزم طرب با دوستان خوش می
رها کن تا بمیرد جامی اندر کنج تنهائی

خوش آنکه دار با ما راز با زمانے
روشن ضمیر پیرے یا خوب رو جوانے

این در جمال صورت آرایش دیارے
وان در کمال معنی آسایش جهانے

جز در حضور ایشان از خود امان نیابم
یا رب چه بخش ما را یکدم زما امانے

اسرار عاشقان را باید زبان دیگر
درواکه نیست پیدا در شهر هم زبانے

جز عشق هر چه گوید واعظ فسر از منبر
آنرا فسانه دان و اورا فسانه خوانے

مجنون نماند و لیلی لیکن بماند از ایشان
از بهر عشقبازان فرخنده داستانے

گر نیست جامے آشوب عقل و دینت
ماهیست کج کلاهے شوخیست نکته دانے

ای مظهر حسن لایزالی
مرآت جمال ذوالجلالی

انوار تجلی قدم را
رخسار تو احسن المجالی

در شان کمال تست نازل
آیات مکارم و معالی

رویت طرفا من النهار است
زلفت زلفا من اللیالی

میخانه که سلامت چالش ... با واز غبار غیر خالی
احرام حریم آن ببندند ... جز دردکشان لاابالی
جامی ز وظائف تضرع ... مشغول بود علی التوالی

باشد بحواله عنایت
روزی برسد بدان حوالی

عاشق و رندم و خراباتی ... فارغ از زاهد مناجاتی
در شهود کمال حسن ازل ... کل شیء اراه مرآتی
کل وقت اری محیاه ... لیس الا عشرا و قاتی
کل حال اذوق بلواه ... لیس الا اجل حالاتی
در خرابات عاشقان شب و روز ... من و آن دلبر خراباتی
جرعه می کشیم و می کوشیم ... فی طریق الهوی کراماتی

با خراباتیان نشین جامی
بگذر از صوفیان طاماتی

خسته زخم عشقم ای ساقی ... لا طبیب لها و لا راقی
باده غم زدا فکن در جام ... انه رقیتی و تریاقی
درد نوشان چو درد من دیدند ... تیسف اجری الدموع آماقی
بسکه راندند خون دل ز مژه ... فاض اقداحهم کاحداقی

ای که با ابروی خمیدهٔ خویش ‌‌ زیر این سقف نیلگون طاقی
سیب تو بیش ز حدیث جامی را ‌‌ محنت هجر و درد مشتاقی

شمه با تو گفتیم و رفتیم
قس علی ما سمعت الباقی

کیم من بیدلی بی اعتباری ‌‌ غریبی بی نصیبی خاکساری
چو برق از آه گرم آتش فروزی ‌‌ چو شمع از سوز دل شب زنده داری
بدل تخم غم عشق تو کارم ‌‌ ندارم غیر ازین کاری و باری
پریشان شد ز عشقت روزگارم ‌‌ نه بختا بر پریشان روزگاری
ز زلفت کار من آشفته گشته ‌‌ چه گیری بر دل آشفته کاری
ز من گر زده آمد مکن عیب ‌‌ ز خردان خرده نبود عیب و عاری
شفیع آورده ام پیش تو اینک ‌‌ رخ زردی و چشم اشکباری
گلم از خاک ره جیبت گر من ‌‌ نشسته بر دل پاکت غباری

یاد سرو نو خوش باش جامی
گر نه وصلی بود آخر بهاری

تا کیم خاطر آسوده نبینم رنجه کنی ‌‌ جان فرسوده ام از تیغ ستم رنجه کنی
گفته ام کم کنمت رنجه چو رنجی بسیار ‌‌ رنجش من ز تو آنست که کم رنجه کنی
گرچه دیدست بسی رنج ز چشمم قدمت ‌‌ چشم بر راه تو دارم که قدم رنجه کنی

از غم نامه و نام تو چه الم چه شود … گر بجز نی و دست بکبار قلم رنجه کنی
تنگ شد شهر چو از تو رسید بر من … قدم آن به که به صحراست عدم رنجه کنی
ستم از دست تو باشد کرم آن وقت که … گر تو دستی پی قلم ز کرم رنجه کنی

جامی از دیده قدم کن چو روی بر در یار
چه بود باشد که بیا خاک حرم رنجه کنی

از سبزه برگل خط می فزائی … دل می فریبی جان می ربائی
هر دم چه آبی از دیده در دل … خود را بمردم تا کی نمائی
شد عمرم آخر در جست و جویت … ای عمر رفته آخر کجائی
دور از تو جانم وز تن جدا شد … افغان ز دوری آه از جدائی
صد شعله از دل بر زد زبانه … تا با غم تو کرد آشنائی
شد روشن این بر من که باشد … در آشنائی صد روشنائی

جامی مکن بس از مهر خوبان
چون با دل خود بس می نمائی

تا کی از خلق از غم بیهوده شوی … از همه رو بچه آر که آسوده شوی
روز و شب در تک و پوی تو زبان بجز قدم … چه باشد که بکوشش حسرت آلوده شوی
خواهی بگذار که دور از غم نه زده دلان … گر شوی پاره در از دیده نفسوده شوی
مس قلبی چه بکاسل گشته اکسیر طلب … زان چه حاصل که تا بیش زر اندوده شوی

لیکن آن خواجه درشتی که درین تیره مغاک
تا زنی چشم بهم زیر قدم سوده شوی

سعی در کاستن هستی خود کن که چو ماه
چون شوی کاسته شک نیست که افزوده شوی

چاشنی از نفس شیخ بشناست برسید
تا خوش از بوده و غمناک نابوده شوی

ای صبا گر یاد مهجوران ناشادش دهید
از من بیدل بطفیل دیگران یادش دهید

جوی آهنگ من حیران قامتش با غبان
کاش یکدم ره بجای سرو آزادش دهید

غمزه تیغ دل بخششش بخنجر ظلم بس است
تا بکی در کشتن رقیبان تیغ فولادش دهید

داد میخواهد دلم از ظلم چه بی شاه حسن
شد که شاهی فزون با دست اگر دادش دهید

آستان قصر شیرین یا میار ای فلک
جو بیابان سنگی کردن از خون فرهادش دهید

گر کند در سینه من صبر جا محکم چو کوه
یک فسون بر وی و چون کاه بر بادش دهید

از فرامش کاریت یا سیه فریادرسش
گر گهی یادش کنی تسکین فریادش دهید

وقت گل می در بهشت و لیست تا دانی
وه دهی چنین یا بسا بی دولت ارزانی

گرچه کافران دارد نرگس تو که غمزگانت
گرچه صد مسلمان راز خسته در مسلمانی

در جفا اگر بستی عهد مهر بشکستی
نیک نیک بد عهدی سخت سست پیمانی

جاه و حشمت خوبی جاودان نمی ماند
داد بده تو دایان ده بیش از آنکه نتوانی

می نشانم اندر دل مهر قامت لیکن
دانم این نهال آخر بر دهد پشیمانی

میکنم ز هجرانت سینه چاک چون لاله — وه که فاش خواهد شد وای غمهای پنهانی

عرصه جهان جامی عقده‌ایست از آرزو
هر بود و نابودش خویش را چه رنجانی

بازهم ز دیده ای گل خندان چه میروی — جانم چو گل فکنده بدامان چه میروی
سروی نپای سرو چه جویبار نیست — از جویبار دیده گریان چه میروی
از اشک سرخ دیده ما کان لعل شد — ای سنگدل تو سوی بدخشان چه میروی
شهری خراب میشود از مشکبو غزال — تو رو نهاده سوی بیابان چه میروی

جامی فتاد چون تن بی جان ز هجر تو
تن را چنین گذاشته‌ای جان چه میروی

در دل جا کنم درون از چشم روشن آمدی — جان دربازد دلا همچون به تن در آمدی
تا رخ از آب لطافت تازه می بینم ترا — گوی ای گل برگ تر جامه ز گلشن آمدی
ز استخوان ما سیاه و آسیب پیکان ترا — ای که با لاغر تنکاران تا دگر افکن آمدی
چون لب خود جانفزا چون چشم خود مردم کشی — در همه فنها چو استادان بیک فن آمدی
قصد نا کشتن من گفتی ای قاصد ز دوست — قاصدا گوئی بقصد کشتن من آمدی
ای نکوی خوبرویان رفته با دامان پاک — پاکدامن نیستی اما چاک دامن آمدی

جامی از آزادی آن سرو گلرخ لب ببند
چو درین بستان زبان آور چو سوسن آمدی

تو شمع مجلس انسی و شاه عالم جانی
بناز بر همه خوبان که نازنین جهانی

عجب صبیح و ملیحی عجب ظریفی و جمیلی
ولی چه سود که قدر جمال خویش ندانی

بچهره صورت چینی بطره آفت دینی
بعشوه شور جهانی بخنده آفت جانی

بسحر نرگس مستانه آفت زن و مردی
بلطف قامت بالا بلای پیر و جوانی

خدنگ آه ز چرخ ار گذشت هم نگذرانم
گهی بپرس که با ما چگونه می گذرانی

نه لایقست سگ کوی تو شدن مرا این خوشم از تو
که خوانیم سگ خود گرچه سگ خویش نخوانی

صفات حسن تو گفتن نه حد جامی بیدل
بهر کجا که رسد فکر او تو برتر از آنی

زارم از فرقت شیرین دهنی نوش لبی
چاره وصلست گر انگیزد خدا یا سببی

جان که در موج غم افتاد جدا زان لب لعل
تا قیامت خواهدش آن موج ساحل نوش لبی

چون نیابد ادب بزم وصال از من مست
دم بدم میرسد از تحفه هجرم ادبی

سخت ناخوش بغم مرغ دلم زانکه نخواست
هرگز از بلبل این باغ نوای طربی

سوخت از تاب تب عشق جان و دلم گرچه طبیب
نکند از تن رنجور من احساس تبی

طلبت کرد دعا هر شبم این کرد اثر
که نه روزی شودم وصل میسر نه شبی

جامی از راه طلب باز نپیچد سر درد
گر نه مطلوب درآید ز در عشق بی طلبی

هر سر موی بر تن من گر زبانی داشتی
از غم عشق تو فریاد و فغانی داشتی

بستر راحت نخواهم بعد ازین شبها که من | بر درت بالین ز خاک آستانی داشتمی
داشتی صد ورنه صبح غنچه و بهاری مرا | گر چه من دل در کفت نامهربانی داشتمی
سرورا با قد رعنای تو بودی نسبتی | گر ز گل رخساره از غنچه دهانی داشتمی
گر بنقد جان توانستی خریدن وصل دوست | طالب وصل تو بودی هر که جانی داشتمی
من که بیماری خود خوش بودمی گر زانکه تو | گوشهٔ چشمی بحال ناتوانی داشتمی

باد در روزه زندگی جامی نشد سیر از غمت
وه چه خوش بودی که عمری جاودانی داشتمی

بمن سایهٔ چتر فلک سای خداوندی | خراسان غیرت چین شد ز ترکان سمرقندی
ز باران سرشک آرزومندان بحمد الله | گل آمد در بر دشمن نهال آرزومندی
همای دون مرکب جانان بسر تا چرخ زنگاری | چرا این اطلس فیروزه در پایش نیفگندی
کلاه چون کج نهد بادا من آخر شیوه بشاید | که پیش پادشاهان خلعتش از جورا گر بندی
نگویندم که شو خرسند چون دیدار او دیدی | مسلمانان نباید راست با هم عشق خرسندی
چه باک از نقش لب ندیده یا رب دامن پاکش | میتر دارم تا دامان حشر اند هر چه پسندی

بپروا را بهمه مهر و محبت تا کی ای جامی
چو با او رسم آرند خوبان سر به فرزندی

باشد از شرب ریا مشرب رندان صافی | عیب رندان مکن ای خواجه ز بی انصافی
لاف کم زن که ازین شیوهٔ مردان خداست | ایمن که از شیوهٔ مردان خدا ای لافی

تا ز لوح صاف پیش من بی با نشود صافی صاف اہل صفوت نکنندش بصفا وصافے

ابتدا صحو و انتہا جمال شود است خاص شد حقیقتے کہ بہ قلاب سعد صرافے

لیک قرب بیند کہ حضرت حق تو نازل نشود گر بہ فریاد و فغان صفتش سرائش کافے

حجابست اتقا چہ گنجی در غزل اسرار ازل کے بود نظم و قوافے بحقائق وافے

بر تن حجلہ نشینان حقائق تنگ است
ہر شعارے کہ تو از شعر عبارت یافی

چند گردم بہر لیلیٰ گرد حی نیست لیلی باسی می بینم بہ حی

گر بمیرم در غم لیلی خویش باکرام ایلچی لا تا سوا اعیلی

بر زبانم نام لیلی تا بحشر در نمیرم مہر لیلی تا بکی

ایکہ از لیلی ہمی گوئی نشان اینما صار و قیتہا ارسل اسے

دیگران از زخم ہے مستند و من مست لیلی ام نہ خم و پیرم نشے

ہر چہ جز لیلی بروں کردم ز دل لیس فی قلبی سوی لیلای شے

وائے جائے ہمیں لیلی بود
گر نیابد دایہ خود واسے وے

نیست چلہ نشین در باش و چلہ وسے کہ ہست چلہ وسے سر و تر نہ چلہ وسے

سلوک نہ از جو بخوار فقر باید راست ز لاشے کہ بود پیش اہل دل لاشے

نشان چہ جوید باز شاہ بارگاہ قدم نگردہ یک قدم از شاہ راہ امکان لے

خیال بین تو که سودای سروری دارد ز رهروان طریقت نه پای دیده نه پی
مجوی حالت مستان ز بانگ هی هی او که مرغ آتش هوا میکند از آن هی هی
ز خود نکرده سفر یکدو گام اما هست مدار فتح یکی از روم و دیگری از ری

به شیخ شهر ندارد ارادتی جامی
مرید عشوهٔ ساقیست او و نشوهٔ می

شنیده ام که ز من یاد کرده جایی نداشتم من بیدل جز این تمنایی
کجا کند چو تویی یاد چون منی هیهات شهی به بزم پی تسکین خویش سودایی
هزار بوسه زنم ز آرزوی پا بوست چو پی برد تو نشان یابم از کف پایی
دلم ز هر دو جهان در غمت از آن یکتاست که در زمانه ندارد بحسن همتایی
هزار سرو و گل از باغ عالمم پیش است ز فکر قامت و رخسار سرو بالایی
دریغ خار و خس تشویش باغبان سپرد ز دیدهٔ دل و جان میکنم تماشایی

مرو به شیوهٔ صورت‌گران دل جامی
که هست در پس این پرده صورت‌آرایی

ز چشمست چشم آن دارم که گاهی کند سوی گرفتاران نگاهی
فروغ روی تو از یاد من برد که روشن آفتابی بود و ماهی
فزوده از قدت در بوستان سرو ندارد آنکه رسد شاخ گیاهی
بجز روی تو گر بپرستد چشم [illegible] ازین افزون گناهی

اگر چه دیر پرسی اینک می فرستم — ز آب دیده سویت عذر خواهی
گواه آه سرد و صبحدم بس — که دید از صبح صادق تر گواهی

ندانم در دل جامی چه سوز است
که آهی می کشد باز و چه آهی

مرید توام زانکه جان را مرادی — الایک استادی عالی اعتمادی
عجب دلفروزی عجب خانه سوزی — که صد خان و مان را در آتش نهادی
عجب کینه جویی عجب تندخویی — که جان دادم از عشق و دادم ندادی
براه تو نازم و داد تو ورزم — که سلطان داودی و شاه دوادی
چو در کعبه ره دیت نه بینم چه حاصل — نه طی بیابان و قطع بوادی

جمال تو نادیده جان داد جامی
زهی نا امیدی زهی نامرادی

بکوی می فروشان خرده بینی — بر آن آزاده کرد آفرینی
که از چل ساله طاعت هست خوشه — بیا ای جم برآ در وادی امینی
نگینی داشت جم کز یمن آن بود — بملک انس و جن مسند نشینی
بیا ساقی که هر قطره ز لعلی — بود در چشم بازاریان نگینی
اگر داری مقصودی بیش دستی — بر افشان صوفیانه آستینی
تخم عشق را سینه بی کینه باید — نروید این گیاه از هر زمینی

یکبار خود نتوان است مشیخ یا را — گر ما هم ندیده‌ایم واریم و دوستی

گران ابره شود شراب طاقت — ز سجده سود و گرد [illegible]

ز خاص و عام رهاست که میکشد نار

وصله خاص ازین است نارشمی

ساقی بیا که بر نخوری عشق و بیخودی — ورد و شراب لعل تو جانم تو بر چه [illegible]

می ده ز پرده‌ی شاهد مهوش که این بود — سر با سعادت و اقبال [illegible]

می چیست جذبه عشق که بیراوی کسرا — سازد حقیقی تر و سوسه بیشکی [illegible]

شاهد کدام آنکه شهود جمال اوست — مستغرق فنی و تماشای [illegible]

در شرح عشق هیچ بجز مشکلات نیست — [illegible] آنکه شد ایشان [illegible]

این نکته با فقیه چگونه که بهره نیست — بوجهل را ز مشرب [illegible]

بیچاره مدعی کند اظهار علم و فضل — ناآشنا قبول [illegible]

بازوی چین گرفته و پیشانی دو ناز تر — [illegible] گلعذار و [illegible]

جامی بسوز دل نعل کرده و خسته‌اند

[illegible] و [illegible]

گهی در دل گهی در دیده باشی — دلم را خون کنی در دیده باشی

ز لوح خاطرم نقش بتان را — تراشیدی خوشا این بت تراشی

خریدار تو زان رو شد جهانی — که چون یوسف بخوبی گشته فاشی

چو چنگ از دست هجران می خروشم	گر چو نی چون رگ جان می خراشی

چه باشد گر بپرسی کز جدایی عاشق چیست
چه گویم من به تو هستم و انستم یا شی

سرکه در میان تیغ است چشم بیدادم تویی	هر که بیداد است دور از دور پیغامم تو کیه
آنکه جان را بر دو سر رشته آری غم	وانکه نوری سوز دو سر بری آرام تو کیه
گر لطف شد جان با کسی بی که جان ای شما	در زلف شد دل بی غم این بیگو دلارام تو
گرچه صد تیر از سر بیداد می‌زدم زخم مرا	این همه غم دارم ... که آرام تو کیه
روز و ... تا شکست	تا بان وی ... شمع شب تا ... تو ئی
با اگر گویم درد تو یارب ...	اگر از صبر کم وانگه ... تو
اگر چه مشتاقی ... بازار وصل	... که بیگو هم ... تو کیه

گفته یار تو ام جای تو یا ... دگر
... ما از ... دگر ... تو ئی

شنیده ام که ... دار	ز شوق لاله ... داغ دیگر دار
... که ز خیل پری وشان ...	... عاشق دیوانه بیشتر دار
چو روی ... در آینه ...	چرا نظر بجمال ... دگر دار
... بدل بار ... آن	که باز غم ز دل ... در دار
نشان پای تو ...	خوش آن زمین که ... نظر دار

نگیری یک خبر از حال عاشقان خود را | ز داغ شوق و غم عشق چون خبرداری

چو نیست زهره خریدار او شدن جامی
ز اشک و چهره چه حاصل که سیم و زر داری

دل ز مهر دیگران برداشتی | در دل ما مهر دیگر کاشتی
در چه افگندی دلم را زان زنخ | از چه پا سوی بر آن نگذاشتی
شمع رخ کردی نهان از آه من | آه من باد و هوا انگاشتی
طعن خود رائی زدی بر عاشقان | عاشقان را هیچ خود پنداشتی
خوش شد از جنگ تو وقت من نگر | گیرست در پی او تهمت آشتی
نوبت شاهی زدی بر ملک حسن | ز آتش دلها علم افراشتی

جامی آخر گشته عشقش شدی
سر بر آن کردی که در سر داشتی

با هر که غیر ماست چو شیر و شکر خوشی | با ما چه موجب است که چون آب و آتشی
ما همچو آب در قدمت سر نهاده‌ایم | ای سرو سرفراز سر از ما چه میکشی
حال ترا ز ما چه جمیعت این بس است | کاسوده در حمایت آن زلف سرکشی
میگفت شانه با سر زلفت که از چه رو | پیوسته در کشاکش دوران مشوشی
گفتا که وصله چکنم گر فریب دهر | بس عیش خوش که گشت مبدل به ناخوشی
جامی چون صاحب جامه نقش قاش شد بر تن | خوش وقت بیله خاسکی با وی بی‌غشی

آگه ز تیغ کامی جامی گهی شود
کز جام هجر تو خود جرعهٔ چشید

آخر ای سرو خرامان نه که این چمنی — که ز سر تا قدم آشوب دل و جان منی
بنما آن تن نازک ز قبا تا چه چمن — غنچه دیگر نکند دعوی نازک بدنی
لب به تبسم نه سخن لیک بخلوت گویان — گاه دل با تو و گاهی تو بدل در سخنی
خون ما خورده چه آزار دلم میطلبی — ترس کردی مه ما تشنه چرا بی‌سخنی
سبزه با دم ازان لاله رخ ای باد بهار — چند آتش بمن سوخته دل می‌فگنی
با جمالی که [illegible] تو نشاید گفتن — لیک مشکل است آنکه بمثل تو نیستی

جامی آن شیوه بجز نرگس تو گر تیغ کشد
ادب آنست که گردن نهی و دم نزنی

هر قطره مئی لعل که ریزد به زمینی — از نام تو بر خاتم نقش است نگینی
با ظلمت شب همرو ماهت نتوان یافت — از نور رخت گرد سحر صبح جبینی
آخر شده ام ایمن ز بلا یا سحری زمانه — تا گاه خیال تو در آورد [illegible]
هر دین که بود عشق است همه کفر و ضلالت — تا گاه خیال تو شده ام همدم [illegible]
سودا که ز هجران بدلم هر که چه ایم — گر دور ز بالاست خم ابروی تو چینی
از خاک درت گرچه شدم گرد نشستم — در کوی وفا نیست چو من [illegible]
ورچه گهر آمد لیست آنا با [illegible] — بسیار چو جامی که چو او نیست امینی

الله الله چه شوخ دیده کسی … که به فریاد هیچ کس نرسی
من ترا خواهم از دو عالم و بس … گر دو عالم مرا همین تو بسی
از تو ام جز تو آرزو نیست … افتد سوی کسی و ناکسی
چون به تاریکی شبی شده ام … با تو دارم هوا هم نفسی
گرد شمع تو در ولایت دل … روز با شحنگی و شب عسسی

جامی از عشق شکوه‌ها تا کی
عمر بگذشت چند بوالهوسی

ای مرا در عشق تو از کار خود حیرانیی … در بیابان تمنای تو سرگردانیی
قدر دشواری هجران مردن آسان شمرا … باشد آری بعد هر دشواریی آسانیی
تا بدیدم آن نگار از من شکیب و صبر را … گر رود صد جان به قربان سگانت را کنم مهمانیی
کام عشقم تلخ شد زین گریه‌های آشکار … زان لب شیرین کرم کن خنده‌ی پنهانیی
تیغ تیزت را نکال انداری یکدم بیشتر … دست حسرت بر کشا از داغ کن زندانیی
گر که همچو جامی بیست و بیکار و بیگانه تو دل … ای تنم از دوری ات تا کی صد درد پشیمانیی

پیر شد جامی تو جام نیم خورده ده بده
بر وی افشان تا کند زان جرعه برنائیی

صدای آن که گم گشته‌ی مشکل آن بیگی … گه شور مجلس عشاق مشعل تو پیکی
ز پرده بیشتر تو الیسکی … رسد بگوش من آواز ملکی

دمید صبح یقین از فروغ جام ای شیخ ‌ ‌ ز نور بیخبرک چرا تیره در حجاب شکی

ز سعد و نحس فلک دم مزن که نجم شهر ‌ ‌ ز بزم عشرت ما دور باد آن فلکی

عروس عشق ترا دایه شد نمیدانم ‌ ‌ که شیر ذوق ز پستان او چرا نمکی

سحاب گریست و آب سر چشمه‌ها ‌ ‌ دمید سبزه و گل بر گشته زار تا نچکی

هزار بلبل خوشگوست جامی آن گل را
یکی بیان نه آخر ازان هزار یکی

لی حبیب عربی مدنی قرشی ‌ ‌ که بود درد و غمش مایه شادی و خوشی

فهم رازش نکنم او عربی من عجمی ‌ ‌ لاف مهرش ز نم او قرشی من حبشی

ذره وارم بهوا داری او رقص کنان ‌ ‌ تا شد او شهره آفاق بخورشید وشی

گرچه صد مرحله دورست ز پیش نظرم ‌ ‌ وجهه فی نظری کل غداة وعشی

دشمنی با دو جهان عشقش ز من مسکین ‌ ‌ [illegible]

مصلحت نیست مرا سیری از آن آب حیات ‌ ‌ ضاعف الله به کل زمان عطشی

جامی ارباب وفا جز ره عشقش نروند
سر مبادت گر ازین راه قدم باز کشی

ای بافسون شعبده با ما دیوانگی ‌ ‌ آشنایان ترا از خویش بس بیگانگی

شمع رخسار ترا هر جا فروزد بزم حسن ‌ ‌ از خدا خواهند خوبان دولت پروانگی

شیوهٔ عاشق چه داند زاهد خلوت نشین ‌ ‌ جلوهٔ لالای مستی آید از صحن خانگی

بگذار از طور خرد کاندر طریق عشق هست عاقلی دیوانگی و دیوانگی فرزانگی

بابلهگونی شیوه مردانست صبر از روی خوب
خیز کز جامی نخواهد آمد این آزادگی

هوای نیکوان عشقیست شادی مراد عشقبازان نامرادی
فراقک یا غراب البین یدعی فان سعاد قد هویت بوادی
بوصل دوست لایقتر بود کشت ولیکن یا شفیق کید الاعادی
بسوی ما بچشم لطف دیدی بروی ما در بسته گشادی
خیالک مونسی کل داد دو سالی مقتضی فیکل نادی
دلم صد پاره و هر پاره صد داغ فؤادی یا فؤادی یا فؤادی

ازین فریاد دارد جامی از تو
که جانا داد از تو داد و فریادی

نی کیست همی شده از خویشتن بیخود چون سالکان ز عشق کفها باتش آگه
آزرده که نالهای سوزی کشند هر چار پای تا سر زانگشت
سر را چو بسینه بر آن کشند تا دم بدم ز ناله دل خود کنند
خشنده بانگ سر از جا مرده گر در سماع بانگ نی از جا
و سماع شدم که بنالم چو شد بلند آهنگ ناله دم نی کرد و گوش
شوریده که شوند خود را ان همه شد این راه بجودی که تو بگذری خورد

جامی ز نالهٔ دل افگار خود مگر
آگه نه که نالهٔ خود شرح میدهست

سر تا بقدم غرقهٔ دریای زلالی — از تشنه لبی بر لب هر چشمه چه نالی
پیش لب تو صد قدح باده لبالب — بر ساغر خالی لب خود بهر چه مالی
از عالم صورت که همه نقش و خیالست — ره سوی حقیقت ببر در چه خیالی
ای خواجه خیالی محل این همه مثالست — بر صدر مکن جا که تو از صف نعالی
در عشق سخن هر چه بگفتیم بلندست — واعظ بزدو لاف این پایه چه عالی
گنجی به جهان عاشق دلخسته چه دارد — جانی ز غمت کرده تهی از غم تو خالی

جامی سخن عشق تو بر سفله چه گوئی
در کیسهٔ تو نیست چه جز زر مقالی

گر بدانی که چها میکشم از درد جدائی — بنمائی همه جلوه رخ خود چو بیائی
درد بی درد تو اعم من که اندیشه در یاران — کاش صد دیده و گریه سر در دو فرا ای
دل بی حاصل ما بسته الفت چه پیشست — لیک عشق اگر خواهی از این حیله رهائی
گرچه ما را بجز جان سخن کس نگو نیست — شکر بارست که تو جا کرده در دل ما ئی
دل خراشان بکشند گرفتار شدای جان — کار تو زان داشت بهر چه خرد چشم سیاهی

با بدالان همه کس در پی مقصود و جامی
مشک بیزان نه هر کوی تو تا کی بر آئی

صد بار بر سر میدان عشقت این سرافرازی
که روزی پیش چوگانت فتد چون گوی این بازی

چو سر با همه سر پیش انداز چو بازان
به همه تن سر شوم زان گوی تا گردم سرانداز

بود گوی سرم را با خم چوگان تو جا سالها
بیابی چه چوگان پا شد گر سیجان گوی پردازی

درین میدان چه پروانه برآید از که هر روزه
[illegible]

[illegible] الهی [illegible] از تو
چو بر خنگش نشستن [illegible] اندر تماشای [illegible]

[illegible] گوی که سر را در خم چوگان
درین میدان نخواهم دیگری را با تو همبازی

[illegible] جامی [illegible]
چو چشم [illegible] از گرد سپاه شاه [illegible]

[illegible] سلطان [illegible] آن [illegible]
کند با آفتاب [illegible] چون صبح [illegible]

بقا بادش که چندان کاندرین کاخ [illegible]
کشد با صدر محشر [illegible] ملکش [illegible] آواز [illegible]

ای به نقش چشم تو [illegible]
[illegible] تو [illegible]

[illegible] قصد ما [illegible]
[illegible] کشیده [illegible]

[illegible] آورد [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible] عشق [illegible]
[illegible] میان [illegible]

[illegible] آمد
[illegible]

شد جامی از آن [illegible]
[illegible]

این چنین خوب و نازنین که تویی
بنده و بیکس چنین که تویی

گر گلستان بهشتم بخشند
نروم زان گل زمین که تویی

صحبت جان و تن نیارد تاب
سوزش هر دل حزین که تویی

هیچ مرغ دل از تو جان نبرد
باز از این گونه نازنین که تویی

جامی آمد بداغ دل سوزی
با چنین آه آتشین که تویی

سینه ویران شد ز شستت ناوک صید افگنی
خانهٔ دل را فروغ دیگر از هر روزنی

دارم از اشک شفق گون چو باران خورشید رو
همچو گردون هر نماز شام در خون دامنی

نیست آن اندام نازک را مناسب این لباس
پیرهن از گل قبائی وز سمن پیراهنی

کیست گل تا چهره افروزد بخوبی پیش تو
ز آتش رخسار تو یک شعله وز گل خرمنی

چشم مژگان تو از دیدار ما را باز داشت
همچو روح الله حجاب راه باشد سوزنی

چه کم گیری پاس من مسکین که روز باز خواست
حیف باشد دامن پاکت بچنگ چون منی

جامی بی خانمان را هر دم آید چو مران
زانکه این مسکین بجز کویت ندارد مسکنی

ای ز خورشید جمالت ماه را شرمندگی
با گدایان تو شاهان را مقام بندگی

پرده از عارض برافگندی که من ماه توام
وه که دارد کوکب طالع بدین فرخندگی

شوکت شاهی متاع نیست در بازار عشق
جنس می باید درو مسکینی و افگندگی

شد خراب از گریهٔ بسیار چشم من بلی | خانه را آفت رسد چون پر شود بارندگی

جامی از درد فراق و داغ هجران مرده
باز دیگر نکهت وصل تو دادش زندگی

آسوده دلا حال دل زار چه دانی | خونخواری عشاق جگرخوار چه دانی
هرگز نخلیده بکف پای تو خاری | آزردگی سینهٔ افگار چه دانی
شب تا بسحر خفته بخوابت گه نازی | بیخوابی این دیدهٔ بیدار چه دانی
ای فاخته پرواز کنان بر سر سروی | درد دل مرغان گرفتار چه دانی

جامی تو و بیهوشی و جام می و مستی
راه و روش مردم هشیار چه دانی

کاش من بیدل از سگان تو بودی | تا ز سقیمان آستان تو بودی
آن همه دشنامها که داد رقیبم | آه چه بودی که از زبان تو بودی
زاهد اگر قبله جمال تو بودی | ورد زبانش دعای جان تو بودی
غنچهٔ اقبال ما کجا بشگفتی | گر نه نسیمی ز گلستان تو بودی

جامی اگر یافتی قبول غلامیت
غاشیه بر دوش در عنان تو بودی

من آواره اگر دل بجای خویشتن بودی | کجا زینگونه رسوا گشتهٔ هر انجمن بودی
اگر بودی بخود دل داغها از لاله رخساری | مرا چون دیگران هم ذوق گلگشت چمن بودی

نهادی بر گلوی صید تیغ و من بصد حسرت ‌ ‌ ‌ همی میرم چه بودی گر بجای صید من بودی

نرا شد یکره غم جان و زغمت جان میکنم اکنون ‌ ‌ ‌ بملک عشق پا بستی که نامم کوهکن بودی

ز خاموشی مرا آمد بجان و در دل صد سخن پنهان ‌ ‌ ‌ چه بودی گر مرا پیش مجال یک سخن بودی

اگر بودی تو بگذشتی بگورستان مشتاقان ‌ ‌ ‌ ز شوق آن جولان جا کجا شان بی کفن بودی

ز صبر و هوش و عقل و دین سپاه انگیختی جامی
اگر نه عشق خونریز تو شاه صف شکن بودی

با چنین قامت و بالا که تو ای ‌ ‌ ‌ کیست سرو چمن آنجا که تو ای

بر سر زنده کنی صد مرده ‌ ‌ ‌ عیسی امروز مسیحا که تو ای

چند گوئی که بگو جان تو کیست ‌ ‌ ‌ بخدا ای بت رعنا که تو ای

چون توانیم که عاشق نشویم ‌ ‌ ‌ با چنین صورت زیبا که تو ای

جامیا شهره شوی زود بعشق
انچنین واله و شیدا که تو ای

دارند جان و دل تو هر یک تملکی ‌ ‌ ‌ ای بادشاه حسن خدا را ترحمی

عشاق را ز ناز و تنعم فراغتی است ‌ ‌ ‌ تا زی بکن که نیست ازین به تنعمی

آهسته ران سمند خدا را که در رهت ‌ ‌ ‌ صد سر فتاده پیش بود زیر هر سمی

گر میکنم ناله ز شوق رخت مرنج ‌ ‌ ‌ گر شوق گل خوش است ز بلبل ترنمی

جامی بجان رسید بس از گریه تلخ ‌ ‌ ‌ هرگز ندید از آن لب شیرین تبسمی

بشهر شکوان مسکین غریبی — که جز خون خوردنش نبود نصیبی
عجب بیماریی دارم ز عشقت — که عاجز شد ز درمان هر طبیبی
چو من عاشق نیابی و لیکن — نیابم چون تو در عالم حبیبی
ز کویت رخ نتابم گرچه بینم — بکشتن تیغ جفا هر سو رقیبی
نیفتد نوبهار خوبیت را — خوش‌الحان‌تر ز جامی عندلیبی

نسیم صبحدم ای روح‌بخش روح‌افزای — بکوی دوست گذر مشک‌بیز و غالیه‌سای
ز گرد ره چو بران خاک در رسی نفسی — پس از اجازت دربان زمین ببوس و برآسای
ببند دست بخدمت دگر مجال شود — بعرض حال من خسته زبان بگشای
نمود است تن چون موی خویش ضعف مرا — بآن میان چو مو موی باز نمای
چو در خرام نهد پای بر زمین برسان — تضرع رخ زردم بخاک آن کف پای
ز نالهای منش یاد ده چو بزم طرب — چو مطربان خوش‌الحان شوند نغمه‌سرای
ز حال جامی اگر پرسدت بگو اینک — نوشته نامه از آب چشم خون پالای
ز بسکه کاست اگر خواهیش تواند ساخت — درون نامه میان حروف خود را جای
ببین دعای تو هر دم کشد برشتهٔ نظم — جواهر سخن از بحر طبع گوهرزای

از مهر ماهتاب رخ ای ترک ماهروی — بنما ز روی مهر چو مه گاه گاه روی

بیار

از مهر و ماه باز چگویم که بیشست
هر جا سواره ای سر بی مهر بگذری
گر بی نقاب رخ بنمائی چو ماه و مهر
رویت رواج حسن مه و مهر دیگر است
از مهر و ماه روی تو بس آه می کشیم

هم ماه مهر عارض و هم مهر و ماه روی
مانند ماه و مهر یاران خاک راه روی
گردند ماه و مهر ز خجلت سیاه روی
خواهی بنام مهر و خوش خوان تو ماه روی
شد ماه و مهر را سیه از دود آه روی

جامی که شد ز مهر تو چون ماه تو بتاب
ای ماه مهر طلعت ازو سیه گناه روی

ای که از شاخ گل لطیف تری
خاک پایت شدن چه سود کند
گر ز اغیار پوشمت چه عجب
یار با ماه با چه گرو جهان
ره بکوی وصال آسان نیست
شیر گردون نشاید هم سگ کوی

روی خود بین بگل چه می نگری
چون تو از سر گذشته بیگذری
گر مرا چشم روشن دگری
آه ازین غافلی و بیخبری
گر کند نور عشق راهبری
گر مرا از سگان خود شمری

جامی از بندگان خاصه تست
نیست زین عاشقان در بدری

در لباس نیلگون چون جلوه کردی ای پری
با لباس آسمانی هر که دید ای مه ترا

مه دگر ننمود رخ زین پرده نیلوفری
شد برون چون روز روشن کافتاب دیگری

شاخ شمشادی که پیچیده‌ست نیلوفر بدان ... سرو آزادی که دارد رخ ز گلبرگ طری
بهم دو راست نیلوفر بزیر آب لیک ... عکس این گرد آن تن نازک ز چه صنعتگری
برگ گل در غنچه نازک باشد اما در قبا ... ای گل خندان تو بسیار ازان نازکتری
چند استغنا چه کم گردد ز جاه و حشمتت ... گر به چشم مرحمت سوی غریبان بنگری

قدر حسنت جامی صاحب‌نظر دانست و بس
قیمت گوهر کسی نشناسد الا جوهری

ای بیالا همان که میدانی ... تو کجا ما همان که میدانی
گر روی در چمن ز رشک قدت ... رود از جا همان که میدانی
آهوی دام جسته و ترا ... زلف در پا همان که میدانی
گل سوری کنایت از رخ تست ... مشک سارا همان که میدانی
سنبل زلفت شب سیاه تست ... رخ زیبا همان که میدانی
بر تو سیم تابه و اندر سیم ... سنگ خارا همان که میدانی

با تو جامی نشسته زنده بجان
ور تو تنها همان که میدانی

کشتم لبالب جام و صفا سکه جوهری ... که نیست در سر ما جز هوای ساغر می
بیا که خشکی و تر سیه طفیل هستی باست ... درآب خشک قدح ریز آتش تر می
جبین بلندی یک دست و سواد سقف طارم ... که گرد از افق خم طلوع اختر می

غرض ز طاعت عارف بهشت و کوثر نیست
بهشت میکدهٔ او لب است و کوثر می

اگر ز درد سر خویش رنجه می نشوی
که نیست رنج ترا شربتی برابر می

گذار پرورش تن به تن پرست ای دل
غذای روح کن از جام روح پرور می

بکنج میکده سازید جای جامی را
که رفت خانهٔ او چون حبابه در سر می

ای دو چشمت در ستیز و کین یکی
دل یکی تاراج کرد و دین یکی

خال و زلفت را نموده جان و دل
آن یکی بربود از من این یکی

سوی هر غمخواره داری صد نظر
مردم از غم جانب من بین یکی

خواب خوش باشد بشب وصل ار بود
عاشق و معشوق را بالین یکی

زان همه بوسه که دادی وعده ام
کن حوالت بر لب شیرین یکی

نافه گرد و خوشهٔ چین خرمنست
گر گشاید زلف از صد چین یکی

عاشق مسکین بسی داری و نیست
همچو جامی زان همه مسکین یکی

ای ز خاک قدمت چشم مرا بینایی
چشم بد دور ز روی تو که بس زیبایی

ای خوش آن دیده که اول برخت می افتد
بامدادان که بصد جلوه برون می آیی

لطف و انعام تو عام است ندانم که چرا
هیچگه بر من درویش نمی بخشایی

روز من روشنست آنگه شود ای شمع چگل
که چو من سوخته باشی به غم تنهایی

گر نیرزم به جوابی چو سلامت گویم ‌ ‌ ‌ چشم دارم که به دشنام زبان بگشائی
چند سودای بتان داری ازین پس تو و ما ‌ ‌ ‌ با سگ کوی کسان آه ازین رسوائی
عقل گفتا که به وصل سلاطین گدا ‌ ‌ ‌ بدتر از پیش به … طلبش … سودائی
عشق فرمود … که ای عقل چه شوریدائی ‌ ‌ ‌ لیس … طلبت جویائی

جامی از خیل سگانت یا ز غلامان باشد
… حلقه بگوشش … قمر …

با همه سنگدلان ساغر گلرنگ زدنی ‌ ‌ ‌ نیز هم بایست که بر ساغر ما سنگ زدنی
با همه … نیست که تو ‌ ‌ ‌ سنگ بیداد بکف کرده در چنگ زدنی
تیغ … سنگدلی … همه … شدن ‌ ‌ ‌ لشکر … بر … زنگ زدنی
گر تو ساز دعوی خوان کنی آهنگ سماع ‌ ‌ ‌ راه بر … ایشان خوش آهنگ زدنی
دل چو شانه شود از رشک بصد شاخ جدا ‌ ‌ ‌ شانه چون در شکن طره شبرنگ زدنی
چاک زد باد صبا جیب سمن از طرب ‌ ‌ ‌ وقت آنست که در دامن گل چنگ زدنی

قسمت قدر تو جامی اگر است …
تا یکی خیمه درین مرحله تنگ زدنی

ای غمت آرزوی جان کسی ‌ ‌ ‌ درد تو مایه درمان کسی
گر تو فرمان نبری درمان نیست ‌ ‌ ‌ نشود بخت به فرمان کسی
وه چه شمع تو که روشن نکنی ‌ ‌ ‌ … کلبه احزان کسی

از تو داریم تقاضا که چرا / ننهی گوش بافغان کسی
آیت رحمتی ای ماه و لی / کی فرود آید در شان کسی
جان و سر در قدمت خواهم باخت / ای ز سر تا به قدم جان کسی
گر تو این سر گشته از سر بنهی / جان کشم پیش تو جانان کسی

جامیا [illegible] کن این طرز غزل
نتوان یافت به دیوان کسی

نه غزالی که سرایم به جمالش غزلی / یا زنم از رخ خورشید مثالش مثلی
نه کریمی که کنم شکر به بخشش چو قند / ز آفت دهر در ارکان بهشتش خللی
نه فصیحی که به برهان سخنهای لطیف / باشدش قوت بحثی و مجال جدلی
طی شد اسباب سخن ساقی گلچهره کجاست / که ز لعل لب او آنچه نزارد به سلی
می خور و درد مکو بین که ملائک نکنند / ثبت در دفتر اعمال تو بهتر زین عملی
حب خاص است که گنج گهر اخلاص است / نیست از در ثمین در بغل هر دغلی

جامی از عشق مگو نکته بزاهد که بود
هر محل را سخنی هر سخنی را محلی

بروی من از لطف بگشا دری / مران زین درم بر در دیگری
سرم را مکن ز آستانت جدا / که با آستان تو دارم سری
ز مسکینم نیست جا پیش تو / ز من هیچ جا نیست مسکین تری

شد افزون ز افسون تو سوز دل — دمیدی دمی شعله زد اخگری
زار و فروغ رخت آفتاب — چو مه نیست تابنده هر اختری
بریدی بآن خنجره پیوند وصل — زدی بر رگ جان من نشتری

ز سیگون بیت دور جامی مدام
ز خون جگر می‌کشد ساغری

گاهی ز هجر چشم مرا خونفشان کنی — گاهی بوصل خاطر من شادمان کنی
چون نیست خوی تو که روی بر مراد کس — راضی شدم که هرچه دلت خواهد آن کنی
گفتی که خاک پای خودت سیمبر بسا — جانا درین معامله ترسم زیان کنی
باشد بچه حساب کرهای تو خطی — هر زخم ام تیغ که در استخوان کنی
جان سیم و قسمت که وسه وعده بوسه — لیکن بشرط آنکه بیست راضمان کنی
لطف لب تو مرهم ریش دلم شود — گر هر دمش نه تازه ز زخم زبان کنی

جامی سگیست بر درت از کشتنش چه سود
جز آنکه تیغ خویش بره امتحان کنی

ای مرغ سحر چند کنی ناله و زاری — از درد که بینالی و اندوه که داری
گر هست ترا شوق گلی خیز چو بلبل — بگذر به تماشاگه گلهای بهاری
چون فاخته گر شیفتهٔ سرو است — اینجا چه کنی طرف چمن را چه گذاری
ستی نه فاطم هست تا هم غم دردی — زان سر که چو گل بر سر بستر عماری

غم نامهٔ هجران به پر و بال تو بستم
زنهار که آنرا بسگانش بسپاری

من نیز چو تو سوخته داغ فراقم
خواهم که تو آنجا برسی یاد من آری

گر قصهٔ جامی ز تو پرسد خبرش ده
کافتاده ز هجر تو بصد محنت و خواری

دارد برهت دیده امید که روزی
باز آئی و بر دیده نظر لطف گماری

نه زوراست قصوری و نه دین را خللی
گر دهم دل بغزالی و سرایم غزلی

دفتر علم و هنر ز آب قدح می‌شوییم
مرشد عشق نه فرمود جز اینم عملی

دعوی گفتن مرا حاجت برهان نبود
هیچ کامم نیست درین مسئله با کس جدلی

نقد عمری که نداری بدلش صرف مکن
جز بسودای نگاری که ندارد بدلی

چه نشان گوییت ای یار کز آن نادره را
نتوان گفت ثنایی نتوان زد مثلی

سعی مکن طرز غزل جامی و اندیشه مدار
گر زند طعنه دغایی و گیرد دغلی

چشم شاید نتوان بستن و دم بستن
که از آن رشک برو کور شوی وزین غنچه گلی

ز مشک تر خطی داری ختایی
ندیدم از تو مشکین تر غزالی

رخت خورشید و از هر جانبش خط
کشیده از سواد شب هلالی

خیال آن میان می‌خواهم آری
بود با خویش هر کس را خیالی

از آن گل در نقاب غنچه ماندست
که از روی تو دارد انفعالی

بود شوق تو افزون گرچه بینم … ترا هر روز دیگر به ز سالی
شود حالم دگرگون هر دم از تو … ولی بی تو نیم در هیچ حالی

بگوی عشق جامی لب فرو بند
که باشد هر مقامی را مقالی

ساختم چشم را سپید ز بهر تو جای … با سپیدی شده جا کرده سیاهی ورای
کهنه شد دور ماه نوبت نیست … تا به بدری رسد نوبت تمامی
گره آهم از دو دیده پای ز اشک … می‌روم در رهت پر آبله پای
گریه‌ام در گلو گره شده است … تیغ بردار این گره بگشای
فرق من تا قدم رگ بوده است … نیست نیشتری که مانده هم به پای
نیست از خون هر رگم رنگ … رنگ آن را لعل من پیرای
محتسب را نماند هم پروا … ریش قاضی کشیده بالای

راه تقوی چه سان رود جامی
مانده از جام در دور گل پای

اگرچه در لب جان بخش انگبین داری … ز ناوک مژه صد نیش در کمین داری
بشناک باش که نتوان ز آب حیوان یافت … لطافتی که تو در لعل آتشین داری
بهشت گلشن جنت ندیدم یک شاخ … از آن بنفشه که هر طرف یاسمین داری
بتاب روان مشکین چنین صدا برآید بس … که زیر هر شکن صد هزار چین داری

ز سعد و نحس چه پرسی حکیم را چون تو	فروغ کوکب اقبال در جبین داری
ببخش بر من مفلس که از وجود سخا عام خویش	دو گنج سیم نهان اندر آستین داری

به آسمان که برد طاعت ترا جامی
چنین که پیش بتان سر به زمین داری

هر دم به بزم دگر سخن خانه می کنی	همخانگی به مردم بیگانه می کنی
دل را نشان ناوک بیداد هجر ساخت	دیوانه را مقام به ویرانه می کنی
چشم گرفته غوطه وری در خم ای حبیب	چون خاک قالبم گل پیمانه می کنی
ای شمع بزم حسن ترا گرم می کند	دل سوزیی که بهر پروانه می کنی
می پروری ز گریه ولا مهر خال او	از فیض ابر تربیت دانه می کنی
بگشا گره ز طره مشکین او ای صبا	تا چند جعد سنبل تر شانه می کنی

جامی دگر به مدرسه رفتن طریق نیست
وقتست اگر عزیمت میخانه می کنی

بر سر آن کو سر من خاک بودی کاشکی	پایمال آن بت چالاک بودی کاشکی
تا مرا بردی بکوی او مگر روزی صبا	قالب خاکی من خاشاک بودی کاشکی
چند بر چاک گریبان طعنها ای ناصح مرا	سینه ام صد جا ز تیغ عشق چاک بودی کاشکی
حیف باشد سوختن زان سمندش هر داغ	داغ او هم بر دل غمناک بودی کاشکی
وی سواره آمده صد صید بر فتراک او	بنده جامی هم بر آن فتراک بودی کاشکی

مرا بر دل ستادن تو چون کوه بار است — وزان کوه چشمم چو کهسار است

وزان چشمه سار است هر دم دمیده — ز خون جگر گرد من لاله زار است

چه باشد که [illegible] عرصه تماشا — فتد سوی این لاله زارت گذار است

[illegible] رحمت [illegible] مژگان [illegible] — نشیند بدامان پاکت غبار است

خوشا آنکه تو جان من بوسه خواهم — تو نی گویم وا [illegible] من آری است

تو راه کرم پا به دیده ام نه — که دارم به ره دیده اشکبار است

[illegible] مرا دامن ز [illegible] جا است
که باشد ز تیغ تو اش یادگار است

[illegible] جان برون ز شمار است [illegible] — آری بود شاره [illegible] یکی

گردند [illegible] حسن [illegible] — چون شهسوار من [illegible] سپه یکی

از [illegible] که [illegible] تاج [illegible] — باشد به آستان تو با خاک [illegible] یکی

خوش [illegible] ستی [illegible] — بوسم [illegible] [illegible] یکی

[illegible] گرفته کشور دل [illegible] — کان [illegible] را بسنده بود پادشه یکی

[illegible] یا [illegible]
[illegible] و [illegible] یکی

هر چند [illegible] چشم ما [illegible] — [illegible] در میان [illegible]

[illegible] رو [illegible] تو [illegible] — کان [illegible] بود نه [illegible]

خواهم بره تو خاک گردم
چون جلوه کنان سمند رانی
گو تیغ که پیش روست امروز
داریم بهاست یا نشانی

جامی ز غم تو بس خرابست
گفتیم ترا دگر تو دانی

اغیار را دمی ز جام زر دهی
چون تشنه را رسد همه چون جگر دهی
جانم ز شوق سوخت چه باشد اگر کسی
بوی تو همچنان به نسیم سحر دهی
ای باد اگر کهی بسوی آن آستان گذر
از من هزار بوسه بر آن خاک در دهی
در دور حریم حرمت او بار باشدت
از حال خستگان فراقش خبر دهی
بیمار چه مرا نتواند کسی علاج
خیز ای طبیب چند مرا درد سر دهی
ساقی شتاب کن که بود وحشت فراق
گر دو فراش از دو سه جام دگر دهی

جامی بجان رسید ز غم کاش لحظه‌ای
از جام مرگ شربت او زود تر دهی

ای باغ حسن را ز جمال تو خرمی
چشم بد از تو دور که محبوب عالمی
حوری نگویمت بجز خدا یا فرشته
کاین لطف و نازکی بود حد آدمی
زخم ترا چه حاجت مرهم بود که آن
شاید جراحت دل ما را بمرهمی
دل آن نشست و هم بدم از بهر رونقش
عشوه چه بیشانی و افسون چه میدمی
گر هیچ را نماند وفا کی چه باک از آن
هرگز مباد مهر و وفا کی ترا کمی

گم گشتگان بادیهٔ محنت و غمیم — مشکل بریم راه بسر بی سبیل غمی

جامی سگ ترا بغلامی نمی‌سزد
او را چه حد آنکه کند با تو همسری

دل برد ز من فتنه‌گری عشوه‌نمائی — زرین کمری کج کلهی تنگ قبائی
ورد سخن دلالهٔ حسنش چو نگاریست — سرکشی و نازش چه شود خیز بلائی
من کیستم و وصل لبش رسم این است بگیرم — روزی که شوم خاک به بوسم کف پائی
سوزیست که مرا بر جگر از آتش عشقت — تسکین نشود آتش من هیچ دوائی
روزی که شوم خاک و برد باد بهر سو — پابند هر ذرهٔ من بوسه و قبائی
دارم سر خونریزی من آنکه کفن و تیغ — با حکم تو کس را نرسد چون و چرائی
باشم که چو بختم تو بجز آه برابر نفس — گر از سر خاکم برود برگ گیائی
تو خنده‌زنان میگذری بی خبر از من — من گریه‌کنان میکنم از دور دعائی

یا رب بچه خرسند شود جامی بیدل
روزی که نیابد ز تو تشریف بلائی

گفتی بکوی عاشق و بیمار کیستی — من عاشق توام تو بگو یار کیستی
بستی میان بکینه کشیدی ز غمزه تیغ — جانم فدات در پی آزار کیستی
دارم دلی ز هجر تو هر دم فگارتر — تا خود تو مرهم دل افگار کیستی
هر شب من و خیال تو و کنج محنتی — تو با که و مونس و غمخوار کیستی

تا چند گرد گرد تو گردم گهی بسر — کانجا چه میکنی و طلبگار کیستی

جامی بدار چشم خلاصی ز قید عشق
اندیشه کن به چین که گرفتار کیستی

جانا چه شد که پرسش یاران نمیکنی — درمان درد سینه فگاران نمیکنی
دامن ز قطره های سرشکم نمیکشی — همچون گل احتراز ز باران نمیکنی
بر من هزار تیغ جفا رانی از خشم — لیکن با یکی دگر ز هزاران نمیکنی
شیران همه شکار غزالان شوخ تو — جز قصد صید شیر شکاران نمیکنی
ای گل بخند خرم و خوش گرچه رحمتی — بر گریه های ابر بهاران نمیکنی
جام است لعل تو لیکن به جرعهٔ — زان جام یاد باده گساران نمیکنی

جامی برای لاله صفت خوش بداغ دل
چون ترک عشق لاله عذاران نمیکنی

تا زینهار ز شبنم آگاه توئی — واقف آه و دم سرد سحرگاه توئی
ماه را همه آیین شب افروزی نیست — گر نموده رخ اندر آئینهٔ ماه توئی
بود دلخواه مصور که کشد نقش ملک — نقش انگیخته بر موجب دلخواه توئی
بر شکن انجمن مهرویه را کامسند و ز — آفتاب فلک و منزلت جاه توئی
با تو در ملک ملاحت نسزد شاه دگر — خوش بران رخش که بر عرصه گه شاه توئی
در ره عشق تو جز محنت و غم نیست ولی — چه غم از محنت راهست چو همراه توئی

حاجت قبله بصورت نبود جامی را
قبلهٔ حاجتش الا نظر تو سهلی

ز هستی درد و زلفت بهر چین سلسلی | ز هر عقده محمل را مشکلی
حدیث لبت نقل هر محفلی | چراغ رخت شمع هر محفلی
وصال تو مطلوب هر طالبی | قبول تو اقبال هر مقبلی
حریم درت دارد آن منزلت | که باشد حریم رهش منزلی
بدریوزهٔ وصل چشمم ز اشک | روان کرده هر گوشه سائلی
ازان خشک ماندست ز ابر جبین | که دارد ز بحر غمت ساحلی

با علم ذکر گوشش جامی گزینست
ز تحصیل علم دگر جاهلی

اگر وصف مه میکنم مه توئی | وگر قصد ره مقصد ره توئی
دگر قصه سرو گویم بلند | مراد دلم قصه کوته توئی
مراد عشق تست و بدان | بآن رخ و لیل مرجع توئی
نگر غیر من کیست مقصود تو | که بالله توئی قسم بالله توئی
نمیخواهم این کارگاه دو رنگ | که گاهی منم رنگ آن گه توئی
بیک لعب رخشم بدان عرصه کش | که هم بیدق آنجا و هم شه توئی
حدیث و بانت ز جامی مپرس | کزان سر سربسته آگه توئی

همچو مه طالع شدی در دیده منزل ساختی
خانهٔ دل را ز مهر دیگران پرداختی

برگذشتی فارغ از من لیک سلامم لیک یک
که ندانم تا چه کردی مرا نشناختی

در بر سیمین دل چون سنگ پیدا آمد
سنگ در شیشگانهٔ سیمین بران انداختی

سر بپا دور از بر تو سایه‌ات بودم تو تنگ
سرگرم ره نورده بر سر نگرفتی و بنواختی

راست بازی بود آن قد همیشه پیشه است
وای ما آه چرا چون زلف خود کج باختی

چون رسیدم از دهان تنگش اسپند شکر بکام
گرنه زان لب با خجل گشتی چرا بگداختی

جامی از دل شعلهٔ آهت بگردون سر کشید
بر سر بازار رسوایی علم افراختی

ای بسته من از سنبل پیوسته نقابی
در گردن جان هر خم زلف تو طنابی

تو تاب نظر باری و من طاقت دیدار
ای کاش به بندی به رخ خویش نقابی

ذوقی نرسد عشق گر از جانب عاشق
خود گله وز طرف دوست عتابی

تا هم به سر کوی تو زآب مژه خون زرد
تا هست درین شهر نصیبم و هم آبی

گریم به تماشای تو نظر بسر برد و کم
کم زانکه نگاهی به کنی بهر ثوابی

جامی که به تحصیل فنون عمر بسر برد
بی حاشیهٔ شوق تو بگذاشت کتابی

ای از پس عمری سوی ما آمده تا کی
خاموش نشینی نه سوالی نه جوابی

زهی از خط سبزت تازه رسم فتنه انگیزی
ز تیغ غمزه دادی تو هم بردم آیین خونریزی

وزید از کوی تو بادی مشام جان معطر شد / ز زلفت می‌فشانی گرد یا خود مشک می‌بیزی
بود پیوند جان آمیز یاران تو این نکته / چرا هرگز نیاموزی و با یاران نیامیزی
شکار لاغری دارم بکش پیش سگان افکن / نه بینم قدر آن خود را که از فتراک آویزی
بود مجموعهٔ هر فتنه شکل قد دلجویت / هزاران فتنه برخیزد چو تو از جای برخیزی
گریزانم ز هر خیزد و کشد دورانیان بر آزار تو / چه حالست آنکه چون بینی مرا از دور بگریزی

ز حج برگشته جامی در خراسان وز آنجا تا
سرش زد در میانهٔ شیوهٔ خوبان تبریزی

یکشب ز ساقیا بس مطلب سبو / وز خاطرم کدورت بغدادیان بشو
مهرم بلب از قدح صبحی که هیچکس / ز آن سان این نه باز نهد و بگفتگو
از ناکسان وفا و مروت طمع مدار / از طبع دیو خاصیت آدمی مجو
در راه عشق زهد و سلامت مجو مخر / خوش آنکه با جفا و ملامت گرفت خو
عاشق که نقد جان و جهان کرد پایمال / وارد فراغتش ز نفیر سگان کو
پیش نگیست و سیه صفتی و صید باشقان / این شیوه کم کلب ز اسیران نگو

جامی مقام راست نه وان نیست این بین
برخیز تا بعیسم بخاک حجاز رو

وا ماندگی من ز عشق تو / من خود الحسب من سکین سودا
شد شب تار و روز شطر ان / هر چه یک شب پیام را

جان دهای رند به تحمل تو ره دان — چون به آمد ز دور بانگ درای

تا بپایم خلیدهار خلیده خارهاست — می برد دیده ز رشکم از کف پای

شسته ام از خون دل چو خانهٔ چشم — خانهٔ من ز چشم خون پالای

جانم از گریه های تلخ بسوخت — لب شیرین بخنده بگشای

جای جامی حریم کوی وفاست — بجفای تو کی رود از جای

نشان نبود ز عهد الست و قول بلی — که می رسید بگوش دلم ز عشق ندای

ازان نداشت که جانم نداست در ره عشق — هزار جان گرامی فداش باد فدای

ازان نداشت که از شاخ سرو رخ چمن — بر اهل ذوق کند داستان عشق ادای

ازان نداشت که یک نغمه چون بگوش افتاد — صدای آن ز ثریا گرفت تا بثرای

صفای دردکشان یافت بر دل صوفی — پلاس میکده را ساخت طیلسان ردای

ز عکس جلوهٔ معشوق بهره مند نشد — کسی که آینهٔ خویش را نداد جلای

رموز عشق توان گفت لیک با محرم — برست خاطر جامی ازان رموز ودای

لذت عشق فرو رفت مرا در رگ و پی — عشق میگویم و جان میدهم از لذت وی

ذکر توبه مکن ای شیخ که باده فروش — کرده ام عهد که دیگر نکنم توبه ز می

هست پیر مغان خواه که از خود برهی — خبر آن بدرقه مشکل شود این مرحله طی

یار در جان و دلم در طلبش سرگردان — سیر مجنون شده هر وادی و لیلی در حی

شعله زد آتش ما از دم نی ای مطرب — این چه دم بود که امروز دمیدی در نی

نکتهٔ رقص که من کرده‌ام قایم ای شیخ — پیش رندان سبک روح گرانی تا کی

جامی اوصاف همه صاف نیارد گفتن
گر نه فیضش رسد از باطن خم پی در پی

ای که چشمت قتل محبان هنری شناست — قد رعنای خدا سیئهٔ و نها را ست

بسکه با دشنهٔ عشق تو دلم خوی گرفت — تکیهٔ او حسنهٔ زاده به استغناست

قصهٔ حلقهٔ زلفت که عبیر افشان است — قد شکست بها قدر عطر ستانفاست

لاف جمعیت دل میزنی ای شیخ ولی — پاست تا فرق همه تفرقه و سواست

چند دعوی که چو خاصان شده‌ام شهرهٔ شهر — شهرهٔ شهر شده مسخرهٔ عام الناست

این همه باده که از عجب ترا در رگ و پی — سر و دو در تنیم گرچه منی آناست

جمع کردستی چندین چارو و فریب — بگذر اینتر ازین کار بود کتاست

تا ز سرچشمهٔ عرفان نخوری آب حیات — مرده گر پیش خضر است و گر الیاست

محتسب رو به وقت گر از حیله و مکر
حال تسخیر کند جامی از و بیزار است

ای که در پرده ببازار جهان می آئی — ما تو بودیم ازین پیش تو اکنون مائی

سایهٔ تست جهان بر عدم افتاده ما — چشم آن سایه و در چشم تو فی‌ما پائی

از کرم ساخته چشم جهان بین ما را — تا باین چشم جهان را نظری فرمائی

گر نگهبان نشود گنج جهان را این چشم — حاصل گنج دهد یغما چه برد یغمائی

شخص تو سایهٔ تو چشم تو بینائی تو — رشته صد توست ولی بر صفت یکتائی

همه اعیان جهان روی ترا آئینهاست — تا هر آئینه بآئین دگر آرائی

بنمایم ترا هم بتو افزون ز همه — چون رخ خویش در آئینه بما بنمائی

دل شد از عشق تو جامی که جهان بین فلک است
باده پر جامه ازین جام سفته پیمائی

به فکرت خواستم کز سر وحدت یابم آگاهی — خطاب آمد که از پیر مغان خواه آنچه میخواهی

کشیدم رخت از دیارست در پیر مغان دوری — اگر دولت کند سازی و توفیق همراهی

نگویم با علو همتش زین اطلس والا — که دانم بر قد قدرش کند این جامه کوتاهی

شد از دیوان قسمت هر کسی را زر و تعیین — من و جام صبوحی زانکه دردی هر کاسه

چه سود ای شیخ هر ساعت فزودن من طاعت — چو نتوانستی که یک جو از وجود خویشتن کاهی

برقص آورده سان جامی چو آمد شاه رحالت — فروغ آفتاب حشمت شاه شهنشاهی

باقبال قبول طبع شاه آوازهٔ الحمد
چو صیت عدل او خواهد گرفت از ماه تا ماهی

از پی ربط غرامی الیک بعد سلامی — ولیس کل کلامی یفی ببعض غرامی

بشرح شوق تو طی شد تمام نامهٔ عمر — هنوز نامهٔ شوقت نمیرسد بتمامی

من از دیار که قدما نفی تفرق باسی | اثت صحیفة شوقی تقوم فیه مقامی
بروز وصل ندانم چه تحفه پیش تو آرم | که صرف شد به فراق تو نقد عمر گرامی
تروم فرش جفونی اذا قدمت تنا ما | و کیف افرشها و هی بالدموع دوامی
نه جامی چو تو لطیف ست تنگنای دل من | چه خوش بود که به فسحت سرا دیده خرامی

نه جامی این نه جواب ست نامه کرمت را
بنا صدان ورت سید به سجل غلامی

تمت الغزلیات

فی المربع

الا ای ماه اوج دلربائی
که خیل نیکوان را پادشاهی

مکن تا میتوانی بیوفائی
که دوراست از طریق آشنائی

زهی در دلربائی شوخ و بیباک
هزاران جان پاکت سینه چاک

براه تو شده خلقی شود خاک
سواره میگذری از ره براهی

شبی خواهم نهان از پاسبانت
بمالم رخ بخاک آستانت

بگویم با ستم از غیبی نگاهت
که چندین خوش نباشد خودستائی

مکن تو هم جولان ای ترک سرمست
که خواهد شد عنان عقلم از دست

مرا چون رشته جان با تو پیوست
نباشد تا قیامت روز جدائی

چو گل گردارد باد بهار رنگ
نبیند بلبل بیداره عار رنگ

من از پی چون جرس نالان زاری — بود رحمی کنی لطفی بزاری
بجان آمد ز دوری درد هست دل — غم هجران عجب کاریست مشکل
بصورت گرچه رفتی از مقابل — هنوز اندر میان جانست ماسی
نه دردم را دوا پیدا نه مرهم — نه دیگر بود دم پروای عالم
من و کنج فراق و گوشهٔ غم — تو با صد عشرت اکنون تا کجائی
گر از دل ناله بر گردون رسانم — گهی از دیده سیل خون فشانم
بودی آتشکار او نشانم — ز حال من چنین غافل چرائی
برد جانم بسوز و درد بیساز — بکن چون عود هر دم گریه آغاز
کسی کو ماند از دلدار خود باز — ز دوری و غم کجا یابد رهائی

فی الترجیع

ای بروی تو چشم جان روشن — وز فروغ رخت جهان روشن
رخ براه تو سوده مه که چنین — تا بود از اوج آسمان روشن
هر شب از شعلهای آتش دل — همچو شمعم شود زبان روشن
دیده بخت مقبلان نشود — جز بران خاک آستان روشن
سوخت جان از غم و هنوز نشد — بر تو این آتش نهان روشن
زخم تیر تو نیز نیست که هست — خانهٔ جان و دل از آن روشن

پرده از پیش چهره یکسو نه — تا شود پیش همگنان روشن

گر دو عالم همین وصال تو بس
بلکه یک پرتو از جمال تو بس

لاح برق تبسم الاشواق — تازه شد در دلم وداغ فراق
شربت مرگ اگرچه جانسوز است — نیست چون فرقت تو تلخ مذاق
منکرم خنده نشاط صبح — خل شکیبه و دسته المراق
تو لب جان نازنینی و من — کمترین بنده بجان مشتاق
سر عشق از کتاب نتوان یافت — لیس تلک الرموز فی الاوراق
چو متاع دو کون عرضه دهند — سلعه مجو دیان خوبان طاق
گر تو با این جمال جلوه کنی — شور و افغان برآید از عشاق

گر دو عالم همین وصال تو بس
بلکه یک پرتو از جمال تو بس

تیغ کشد غمزه تو خنجر کین — میکند نرگس تو غارت دین
روی بنما چو گل ز حجله ناز — چند باشی چو غنچه پرده نشین
بی تو هر جا سرشک چون ریزم — لاله خون چکان دمد ز زمین
نتوان غره شد بدولت وصل — چون بهم بهر دشمنی زکمین
برد خواب عدم مرا ای کاش — خاک کوی تو بودیم بالین

دلکه جستجوی بهشت جهان — تن که آرزوی خلد برین
از من این شیوه ها نمی آید — زانکه من دیده ام به چشم یقین

گر دو عالم همین وصال تو بس
بلکه یک پرتو از جمال تو بس

طالع شوقی الیک یا مولا — بنما آن رخ جهان آرا
رفت عمرم به درد و حرمان آه — سوخت جانم بداغ هجران وا
لا افتشت بی زنده دلی — لیس فی ربقة الخلوص سوا
رست امید با و آن سر زلف — روی اخلاص با درآن کنج پا
نیست گو در سرم سر دنیا — نیست گو در دلم ز خواهشها
گو مرا عمر باد دادت مباش — گو مرا دولت زمانه مبا
جمله اینها طفیل تست ای دوست — تو همین کن که روی خود بنما

گر دو عالم همین وصال تو بس
بلکه یک پرتو از جمال تو بس

عاشقان بی صبر تو نتوانستند — روی بنما که جان برافشانند
این چه حسنست این چه زیبایی — گرد و کائنات حیرانند
جان و دل رو بدر عدم دارند — پیش تو یک دو روز مهمانند
چشم چون گویم آن و خونخوارند — گرسنه خون صد مسلمانند

دردمندان عشق با الم است / فارغ از جست و جوی درمانند
زاهدان با خیال حور و قصور / از وصال تو دور می مانند
با چنین رخ گذر بصومعه کن / باشد آن بی بصیرتان دانند

گر دو عالم همین وصال تو بس
یا که یک پرتو از جمال تو بس

جان فرسوده شد براه تو خاک / و من القلب نایز دل هواک
نتوان دوخت جز برشتهٔ وصل / جگری کز فراق گردد چاک
بر ندارم ز خاکپای تو سر / گرچه آید هزار تیغ هلاک
من سودایی جز تو لی هیهات / تو و پروای چون منی ناپاک
وامن وصلت اربدست آید / دو جهان گرد و زدست چه باک
ما نخواهیم جز وصال تو هیچ / هم تو خود دانی ای بت چالاک

گر دو عالم همین وصال تو بس
یا که یک پرتو از جمال تو بس

دیدم آن طرهٔ دلاویز هم / مست آن چشم فتنه انگیزم
چشم تو مست و روش و لعل تو می / خود بگو چون زیاده پرهیزم
خلق ریزد ز اشک خون هر جا / از غمت فتنه فرو ریزم
من غلام تو ام و سلسله جنبان / که به جبین دادو مکر بگریزم

نخورم بی تو شربت آبی — گر بخون جگر نیامیزم
گر پس از مرگ بر سرم گذری — مست و بی‌تو ز خاک برخیزم
آستین هر دو عالم افشانم — دست در دامن تو آویزم

گر دو عالم همین وصال تو بس
بلکه یک پرتو از جمال تو بس

چشم گریان حدیث شوق تو گفت — راستی دُر چکانده و گوهر سفت
باغ حسن و جمال را هرگز — از رخت ماه تر گلی نشگفت
بخت بیدار پاسبان این بس — که شبی سر بر آستان تو خفت
دور ازان طاق ابروان دارم — وصلی از صبر طاق و با غم جفت
جلوهٔ حسن تست در نظرم — هر کجا بینم آشکار و نهفت
پیش ازین گر نهفته می‌گفتم — بعد ازین آشکار خواهم گفت

گر دو عالم همین وصال تو بس
بلکه یک پرتو از جمال تو بس

ای ز قد تو قدر طوبی پست — رونق ماه عارض تو شکست
گر تو صد بار دامن افشانی — کی گذاریم دامن تو ز دست
رفت عقل از حریم خلوت دل — عشقت آمد بجای آن بنشست
من نه تنها اسیر زلف توام — کیست کامروز از کمند تو رست

هست دل لوح ساده که برو — جز خیال تو هیچ نقش نبشت
چند گوئی بسرزنشش که فلان — رفت و یاد دلربا دگر پیوست
سر ز عهد تو چون توانم تافت — منکه دانسته ام ز عهد الست

گر دو عالم همین وصال تو بس
بلکه یک پرتو از جمال تو بس

هر قدح کز مئے تو کردم نوش — آفت عقل بود و غارت هوش
شد بدور مئے لب آلودت — پیر مرشد مرید باده فروش
با خیال تو روز و شب دارم — دل پر از گفتگوی و لب خاموش
وه چه اقبال بود آنکه مرا — رخ نمودی بخواب نوشین دوش
مشک بیزان دو زلف عنبر پاش — در فشان آن دو لعل گوهر پوش
گفت از وصل من چه برخیزد — خیز تا هیچ به فکر دیگر کوش
بر زبان بود این حدیث هنوز — که بر آمد زمین فغان و خروش

گر دو عالم همین وصال تو بس
بلکه یک پرتو از جمال تو بس

فی التشبیب

اے روی تو ماه عالم آرائے — چون ماه ز پرده روی بنمای

چون طرهٔ تو شکسته حالیم ‌ ‌ ‌ بر حال شکستگان ببخشای
گفتی سخنی و لب گزیدی ‌ ‌ ‌ طوطی نبود چنین شکرخای
خال تو بلای جان پسندست ‌ ‌ ‌ بر لب خط عنبرین میفزای
از گریهٔ تلخ سوخت جانم ‌ ‌ ‌ شیرین لب تو بخنده بگشای
تو جای درون جان گرفته ‌ ‌ ‌ من میجویم ترا بهر جای
تا پای بود ره تو پویم ‌ ‌ ‌ در ره تو در آیم از پای

بنشینم و با غم تو سازم
پنهان ز تو با تو عشق بازم

موی شدم از غم میانت ‌ ‌ ‌ مردم ز دو چشم ناتوانت
جانم بلب آمد و نیامد ‌ ‌ ‌ یک بوسه ز لب شکرفشانت
گشتم ز تو بی نشان چو ذره ‌ ‌ ‌ یک ذره نیافتم نشانت
گفتم به سخن میا ز من تنگ ‌ ‌ ‌ تنگ آمد ازین سخن دهانت
دور از تو ز زندگی بجانم ‌ ‌ ‌ سوگند همی خورم بجانت
امشب که در تو گرچه دورم ‌ ‌ ‌ دورم ز جفای پاسبانت
فردا که رود صبا و جا کنم ‌ ‌ ‌ چون گرد آیم بر آستانت

بنشینم و با غم تو سازم
پنهان ز تو با تو عشق بازم

ای مانده ز وصل تو جدا من / هجر تو ببین چه کرده با من
رانده ز برون در مرا تو / جا کرده درون جان ترا من
خلقی چو صبا به بوی تو خوش / بوی تو نشنیده از صبا من
من ذره تو آفتاب تابان / هیهات کجا تو و کجا من
بالای خوشت بلای جانهاست / جان داده برای آن بلا من
گفتی بنشین و با غمم ساز / ور نه کشمت به صد جفا من
بنشین نفسی و آتشم را / بنشان به زلال وصل تا من

بنشینم و با غم تو سازم
پنهان ز تو با تو عشق بازم

ای تازه بسی به نازنینی / سبحان الله چه نازنینی
از مه تا تو چه بود فرق / گو بر فلک او تو بر زمینی
خورشید ز خرمن جمالت / خرسند شود به خوشه چینی
ایام بخون من کمر بست / بسم الله اگر تو هم برینی
تیره شده در کمان ابروت / پیوسته نشسته در کمینی
از غمزه بلای صبر و هوشی / وز عشوه فریب عقل و دینی
چون نیست امید آنکه هرگز / با هیچ کسی چو من نشینی
بنشینم و با غم تو سازم / پنهان ز تو با تو عشق بازم

دل جستم ازان دو چشم جادو / وادند نشان مرا به ابرو
ابرو سوی خال کرد اشارت / یعنی که نشان دل از وجو
من هیچ نشان بجسته زان خال / میگفت کدام دل کجا کو
گر خال تو نقد دل ز من بود / وز وی چه عجب بود ز هندو
بنمائیم خویش خوب و در حال / دل را بستان بوجه نیکو
زیشان که ره امید بستست / بر من غم عشق تو ز هر سو
آن به که بکنج نا امیدی / پا در دامان و سر بزانو

بنشینم و با غم تو سازم
پنهان ز تو با تو عشق بازم

ای قد تو سرو ناز پرور / دل داده قامتت صنوبر
گیرم که به سدره سر کشد سر / با قد تو کی شود برابر
عمری بغمت نشسته بودم / با اشک چو سیم و روی چون زر
می بود بسینه راز عشقت / از هر چه گمان بری نهان تر
صبر از دل من رمیده آن راز / از پرده برون فتاد یکسر
بگرفت ببر نهال قدرت / از نخل امید چون خورم بر
گر صبر رمیده رام گردد / دارم سر آنکه بار دیگر
بنشینم و با غمت تو سازم / پنهان ز تو با تو عشق بازم

هر صبح سرود غم کنم ساز / با مرغ سحر شوم هم آواز

تا چند نهفته باشی ای گل / چون غنچه درون پرده با ناز

خوان بپیش خودم درون پرده / یا پرده ز روی خود برانداز

با آتش دل مرا بسی هست / چون شمع مرا بسوز و بگداز

گفتی که به کنج صبر یک چند / بنشین جامی و با غمم ساز

بگشا سه نقاب تا کنم من / دیده بنظارهٔ رخت باز

وانگه شب و روز با خیالت / در خلوت انس و پردهٔ راز

بنشینم و با غم تو سازم
پنهان ز تو با تو عشق بازم

ترجیع آخر

صبحدم بادهٔ شبانه زدیم / ساغر عیش جاودانه زدیم

گرچه خم گشت قد ما چو کمان / تیر اقبال بر نشانه زدیم

جانب ما ز نه کج نگریست / خاک در دیدهٔ زمانه زدیم

کشتی وهم و عقل بشکستیم / غوطه در بحر بیکرانه زدیم

مست و بیخود ز کنج کاشانه / نقب سوی شرابخانه زدیم

در حریم سرا یخانهٔ علم / بر سر کوی آن یگانه زدیم

هر یکی جرعهٔ ز ساغر او — سر خدمت بر آستانه زدیم
کرده عزم بهانه آتش شوق — شعله در خرمن هبا زدیم
ساغر او ز دور عارفش کردیم — باده خوردیم و این ترانه زدیم

که همه عشق را تویی ساقی
کل شیء و وجهک الباقی

همه عالم جمال می بینیم — پرتو آن جمال می بینیم
دفتر مجمل و مفصل کون — نسخهٔ آن کمال می بینیم
هر کجا دانه ایست یا دامی — نقش آن خط و خال می بینیم
عارفان را ز لعل نوشینش — غرق آب زلال می بینیم
منکران را ز چین گیسویش — در کمند وبال می بینیم
توبه جانم مباد جز می شوق — توبه زین محال می بینیم
می که فتوی شرع گشته حرام — ز کف او حلال می بینیم
گرچه پیش لب شکربارش — طوطی نطق لال می بینیم
سخن غیر از این نمی گویم — تا سخن را مجال می بینیم

که همی عشق را تویی ساقی
کل شیء و وجهک الباقی

چند از او وصف او چه باید گفت — که برین پرده خیال نشست

رشتهٔ جنبش و سکون همه / در خم حلقهٔ ارادت بست
آن یکی در سکون جاویدان / وان دگر در تحیر پیوست
کنه ذاتش نه گنجد اندر عقل / تیر حکمش نیاید اندر شست
هرچه ما وهم کنیم او برتر / وانچه ما ساختیم او بشکست
غیر او هرچه در جهان بینی / نیست آن گرچه بس پیداست
کی برد ره درون پرده کسی / کز تماشای نقش پرده مست
پرده از روی کار او بردار / پیش از این نقش پرده را مپرست
درکش از جام حسن او می عشق / پیش رویش بنال عاشق و مست

کو می عشق را تو ای ساقی
کانّما شمس وجهک الباقی

شاهد عشق از نشیمن بود / زد سراپرده در فضای وجود
سرمه در چشم خوابناک کشید / حلقه از جعد تابدار گشود
پرده از عقد زلف سلسله بست / برگ گل از خط سبز غالیه سود
طره را صید بیدلان آموخت / غمزه را قتل عاشقان فرمود
هرکرا هرچه بود در بایست / نه از او کاست ذره‌ای نه فزود
ساخت آنرا بمستی خرسند / کرد این را به بوسه خشنود
ساقی بزم گشت و می در داد / هوشم از یک جرعه بربود

آن چنان بی‌خودم از آن جرعه | که ندارم مجال گفت و شنود
از زبان نقش چه نغمه رنگ | گو بگو مطرب این خجسته سرود

گر سقی عشق را تو ساقی
کالشمس وجهک الباقی

نقطه را از تصور شده اوهام | طول گشته از تشکل و خط شد نام
حرکت کرد خط بجانب عرض | یافت از وی چو سطح انتظام
سطح بر سمت سمک جنبش یافت | امتدادات جسم گشت تمام
جسم هم از تنوع اشکال | وصف کثرت گرفت شد اجسام
از تشابه راستی وهم را بگذار | تا چو اول نماید انجام
نقطه بین در تقابل شئون | چند بر خط و سطح و جسم آرام
ساقیا دور ده آن شراب کهن | کز حباب وی است ساغر و جام
آفتابیست مشتعل در میغ بود | در حجابست نام و طفل غلام
پرده بردار و جلوه خود ده گردان | تا به بینند عیان ... چه نام

گر سقی عشق را تو ساقی
کالشمس وجهک الباقی

آن کجا شد که عرصه امکان | بود در ظلمت عدم پنهان
بسته نقاش صانع او نیرنگ | همه اوراق مشق او یکسان

سبزهٔ او موافق سنبل / لالهٔ او موافق ریحان
دور از اعتدال باد بهار / دور از انحراف طبع خزان
ناگهان آفتاب صبح وجود / گشت از مشرق ازل تابان
هر کس از بود خویش یافت خبر / هر یک از جام خویش یافت نشان
آن یکی در کمال او واله / وان دگر در جمال او حیران
همه پریشان بیم و حیرت را / ره می یابان در نگارستان
همه را خویش بدین لطیفه ضمیر / همه را تر بدین ترانه زبان

گر چه عشق را اولش ساقی
کأسنا شمس وجهک الباقی

ای که بس پرده ها نهفته دو / یار نزدیک تست دور مرو
هر که تخم دلی درو می کاشت / بر جهان برگرفت وقت درو
خوشه گندمست یارت یار / چون نشاندی بخاک دانهٔ جو
گر مقامات عشق نیست ترا / بمقامات عاشقان بگرو
باده عشق کن بجام بلا / خرده زرشت بجای ده گرو
آن تماشا چو کرد بر که او ست / جام جمشید و کاسه کیخسرو
در مقصد بر تو صد ساقی / خویش را محو کن در آن میدان
پیش پرده پیش نکته هان / که کرا نزار ای دست سر تو

رخت بست از میان حجاب دوئی	خود بگو این حدیث و خود بشنو

کرمی عشق را توئی ساقی
کأسنا شمس وجهک الباقی

وه که بازم ز نو گلی بشکفت	یار چون غنچه روی خود بنهفت
پردهٔ زلف پیش روی کشید	حال من همچو موی خود آشفت
گر کنم گریه نیست جای عتاب	ور کنم ناله نیست جای شگفت
سیل اشکم چنین که زد ره خواب	بعد ازین چشم من نخواهد خفت
برد کونش خریده ام نتوان	دامن او ز دست دادن مفت
بر وای اشک و عذرخواه مرا	غرقهٔ خون بخاک پاش بیفت
مستی جام و شوق دیدارش	از دل من غبار هستی رفت
سپرم مست بر سر کویش	وصله از صبر طاق و با غم جفت
گر کشد تیغ دوست غیرتش ز سرم	پیش از آن ست کرده خواهم گفت

کرمی عشق را توئی ساقی
کأسنا شمس وجهک الباقی

فهم بس قاصر است و نقش جهول	طبع بس سرکش است و هم مجهول
آه ازین گفت و گو اگر نشود	مقصد از آن قرین حصول
بگذر از لاف عقل و فضل که هست	عقل از آنجا عقیله فضل فضول

ره وحدت بپای عشق سپر | کز بود علم ازین عمل معزول
در حریم وفا نشین و بشوی | دل ز اندیشهٔ خروج و دخول
روشن آیینه‌ای بدست آور | کز زنگ هوا بود مصقول
واندر آیینه‌اش بچشم شهود | خالی از وهم اتحاد و حلول
خلعت وصلت ببین و دم درکش | شاد بنشین به بزمگاه وصول
سر این راز گو به نغمهٔ عشق | چون نهد جانب تو سمع قبول

کرمی عشق را تو کی ساقی | کار ما شمس وجهک الباقی

جامی این زهد و خودنمائی چند | زهد دام است و خودنمائی بند
دام بگسل بدوست گیر آرام | ار دو عالم تو بگسلی پیوند
ره چنان رو که بر نشاید گشت | دل بر آن نه که بر نشاید کند
صید آن شو که میکشد ز لطف | گردن سرکشان بخم کمند
جان فشان بهر آنکه می‌بخشد | تشنه را جان ز لعل شکرخند
هر بلائی که زو رسد بپذیر | هر جفائی که او کند بپسند
همه ذرات مست بادهٔ اوست | تو بهوشی چه گشته‌ای خرسند
چند بیهوده باد پیمائی | باده پیما بر او یکچند
چون شوی مست بادهٔ وصلش | بسرا این ترانهٔ بلند

کرمی عشق را تو کی ساقی | کار ما شمس وجهک الباقی

[illegible]

صاحب دلان که پیش از مرگ مرده اند / آب حیات از حق همیشه خورده اند

اول کشیده رخت بسر منزل فنا / آنگه بپای پاک بقا راه برده اند

با بندگی حق همه با [illegible] شان / آنان که در میان طلب سست [illegible] اند

با پاک خدای شان که [illegible] طلب [illegible] / شب [illegible] دو کام دل جان [illegible] اند

بر حق شان [illegible] / چون [illegible] خود [illegible] سپرده اند

هیچ [illegible] که بود پیش او چو کاه / چون کوه پیش [illegible] او با [illegible] اند

بر [illegible] از خدا / ایشان دل [illegible] شمرده اند

هر دولتی زوال که [illegible] یافته / وانرا بدانکه نیست آن جز زوال یافته

روح تو مرغ [illegible] در قفس / مرغ از قفس همیشه بپرد اگر هوس

آن نوع [illegible] که چون [illegible] / تا ره [illegible] نکند [illegible] باز پس

[illegible] هر نفس [illegible] / خیر [illegible] شاه صادق [illegible] نفس

[illegible] / تا یافته ترا [illegible] بس

تا قول مشو [illegible] / کا فلاک [illegible] آید [illegible] جرس

کس [illegible] خواه [illegible] خاوند [illegible] / ایشان [illegible] مرشد کامل [illegible]

مخدوم سعد ملت و دین پیر راه فقر
سر برفراخت بر فلک از تواضع کلاه فقر

دردا که پاکباز جهان از جهان برفت
پاک آنچنان که آمده بود آنچنان برفت

جانش که شاهباز معارف شکار بود
آواز طبل شاه شنید و روان برفت

ختم شد به عهد او که عالمی ز هجر گران
[illegible] هر که [illegible] از میان برفت

دلها ببرد غمش که [illegible] زمین [illegible]
با ناز تن [illegible] برفت

از وی درنگ [illegible] نشان کس [illegible]
در سینه نشان نشان [illegible] نشان برفت

چون مردمان دیده شدم غرق سیل اشک
از بس که آب [illegible] برفت

گفتم به هم [illegible] زندگی بسر
[illegible] برفت

هر روز [illegible] صد [illegible] بار
تا [illegible]

[illegible] آن گریستی
[illegible] آن گریستی

چون ابر [illegible]
[illegible] گریستی

گر دود آتش [illegible]
[illegible] گریستی

آنجم [illegible] اگر [illegible]
بر عالم از [illegible] گریستی

کو آنکه چشم [illegible]
تا در [illegible] کنون گریستی

چشم مرا [illegible] بسیار [illegible]
گر خون دل [illegible] گریستی

باران حسرت آمدی و سیل غم اشک   بر جای دیده گرد دل محزون گریستی

چون از میانه رفت سر سالکان راه
گو خیز تا کبود کنید اهل خانقاه

کو آن سخن رسیده توحید راندنش   بر طالبان جواهر عرفان فشاندنش
کو آن پی نزول تجلیست سر افکندنش   رخش از مضیق عرصهٔ امکان جهاندنش
کو آن ز سوز شوق چو یعقوب گفتنش   کو آن زبور شوق چو داود خواندنش
کو بردنش به فسحت معنی مرید را   وز تنگنای عالم صورت رهاندنش
گاهی طریق صدق و ارادت نمودنش   گه گه رحیق مهر و محبت چشاندنش
از مرکب مجاهده آوردنش فرود   بر بادپای جذب حقیقت نشاندنش
سوی که نیست سوی بدانسو کشیدنش   جایی که نیست جای بدانجا رساندنش

هر سالکی که رخت طلب سوی او کشید
اول قدم بغایت مقصود خود رسید

هر یار او بپرده خلوت سرای او   اصحاب صفت زنند ز بهر لقای او
هر یک بجای خود تمکن نشسته اند   یا رب چه حال شد که تهی ماند جای او
او نیست زان قبیل که دست جفای چرخ   چاک افگند بجیب قبای بقای او
شد در بقای ذات مقدس فنای فیض   باد البقای جمله فدای فنای او
شکر خدا که بر دل اصحاب اگرچه هست   صد گونه غم ز واقعهٔ صد فدای او

بگذاشت یادگار دو فرزند ارجمند — هر یک گرفته شیوهٔ صدق و صفای او
با وی عروج روح مجدی که بگذرد — از حد لامکان درج ارتقای او

خاک از نهفت پر صفت گنج در برش
جاوید باد عمر و پاکیزه گوهرش

ایضاً

تا کی زمانه داغ غم بر جگر نهد — یک داغ نیک ناشده داغ دگر نهد
هر داغ کاورد قدری رو به بهتری — آن داغ را گذارد و داغ بتر نهد
زیرا هزار کوه غم بست دگر دهر — دستش هزار کوه دگر نیز بر نهد
بر خوان میهمانی او حاضر ار شوم — پیشم من از کباب جگر ما حضر نهد
صد زهر ناب تعبیه باشد در آن میان — در کام عیش من شکل گر شکر نهد
چون درنیاید از در احسان لطف و کان — زخمم از این سرا چه حرمان بر نهد
دانی که چیست بالش راحت از و مرا — خشتی که روز واقعه ام زیر سر نهد

از بیم مرگ اگرچه دل و جان جراحت است
در دو امیدواری صد گونه راحت است

مرغی به تنگنای قفس بود پای بست — دست قضا بلطف قفس را بهم شکست
بگشاد بال صدق و صفا در فضای قدس — جولان کنان به کنگر قصر لقا نشست

آزاده کسی که مرغ معنی قفس نادیده بود | در باغ جهان نیافت آزرده چمن [illegible]
وانکه داشت آگهی از قسمت چمن | شکر خدا که گذشت مرغ از قفس [illegible]
نیست جان پاک در قفس این طلسم خاک | آن مرغ بین بلند و قفس تنگ بسته
هر مرغ که گرفته بسته این قفس چرا | پر خود شکسته شکستگی در قفس [illegible]
جامی شکستن قفس آسان بود ترا | گر [illegible]

بیرون این قفس [illegible]
[illegible]

خرم دلی که [illegible] | [illegible]
نقشی [illegible] | جامی [illegible]
[illegible] گل | وان [illegible] زبان [illegible] سوسن
تا بنگرد [illegible] گل | [illegible] گل [illegible]
تا بشنود که سوسن آزاده [illegible] | [illegible]
جامی نظر [illegible] گل | [illegible] دل آلوده دامن
گل را [illegible] دامن | گویا [illegible] آن دامن [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible] | وز هر گل و گیاه چمن [illegible]

زان گل که سیر سبد کفن سبز کرده پاک … حال حریف خفته درون کفن ببین
بنگر نمانده روی سیه پوش ستنگان باغ … پژمردگی عارضش از نسترن ببین
چون مشعل لاله بهم فرو زد چمن شود … زان شمع زر بخش بهر انجمن ببین
سرو قبا بجوی بر لب آب روان شود … احوال ناروا آن نارون ببین
قمری جمیع سبزه چو آزادی بر سر پا … چون سست زیر [illegible] وفا [illegible]
سوسن چو زبان ها [illegible] کند [illegible] … از ناخوشی آن [illegible] شکن ببین

آیینه ای از بهار چمن را [illegible]
فصل بهار باغ مرا چون خزان رسید

من بوده ام از جهان و گرامی برادری … در سلک [illegible] گرانمایه گوهری
زان سان برادری که در اطوار فضل و علم … چون او نزاد مادر ایام دیگری
در بوستان فضل [illegible] … بر آسمان [illegible] اختری
خورشید اوج فضل [illegible] … پیش قدم [illegible] داشت [illegible]
یک شمه از شمائل او گر بیان کنم … [illegible] اخلاق [illegible]
دردا و حسرتا که ز باغ جهان برفت … تا خورده از نهال کمالات خود بری
چون او نه دیده دیده ایام [illegible] … [illegible] سخن پروری

این نکته گوش دار که [illegible]
نظم [illegible]

رفتی و درد و داغ توام یادگار ماند | صد حسرت از تو در دل امیدوار ماند

بلبل کشید رنج گلستان و عاقبت | گل را صبا ربود و از و بهره خار ماند

دریا شد از سرشک کنارم ولی چه سود | کان گوهر یگانه ز من بر کنار ماند

ای یار مهربان بکرم دستگیریی | کز دست رفت کارم و دستم ز کار ماند

در سینه غم که از دل ریشم اثر نماند | وین سوز و بی قراری من برقرار ماند

آنکس که بود آینه و جان ز دست شد | وین جان زار مانده ام چه بکار ماند

خاری همی خلید مرا در دل از گلی | آن گل نماند و در دلم این خار خار ماند

حرفی که یابم از قلم مشکبار او | سازم حمائل دل و جان یادگار او

یا رب بروح پاک امینی که بر درش | روح الامین ز جمله گدایان کمترش

یا رب به نفس زاکیه او که کرده ای | ز آلودگی هر چه [illegible] مطهرش

یا رب بصفوت دل پاکش که ساخته است | عکس فروغ ذات تو مشکات انورش

کان مفلس غریب غریق گنه که کرد | دوران ز خشت بالش و از خاک بسترش

عاری ز طاعت آمده بی توشه [illegible] | پوشان ز جامه خانه غفران [illegible] پیکرش

در آسمان جود و سحاب کرم بریز | باران فیض و رحمت جاوید بر سرش

گستاخی که کرد ز غفلت درین زبان | [illegible] پرده [illegible] درش

چون تمام شد تحریر از فضل [illegible] | سازش مقام زیر لوای محمدی

تمت المرثیه

غزل در مرثیه

آن لاله رخ که باشد از داغ ما فراغش — از دیده رفت لیکن در سینه ماند داغش

سروی بتازگی بود از باغ لطف رسته — زد سیل قهر و بیخ کند از حریم باغش

خرم گلی به بستان بشگفت بعد عمری — نادیده سیر بلبل تاراج کرد زاغش

آنرا که این شمامه دوران ز باد از کف — مشکل که هیچ عطری مشکین کند دماغش

زان گم شده ندانم یا من نشان که گوید — جائی که رفت کز کس کردن توان سراغش

دل را ره برون شد کی باشد از شب غم — گر یاد وی نیازد بی نور شد چراغش

زینسان که شغل هجران شد رنج بخش جامی — کی خواب راحت آید در بستر فراغش

ترکیب بند در مرثیه

این کهن باغ که گل بهر او خارست درو — نیست یک دل که نه زان خار فگارست درو

برگ راحت مطلب میوه مقصود مجوی — برگ بی برگی و میوه غم یارست درو

نافه مشک که با این همه عطر آشنا نیست — خون افسرده آهوی تتارست درو

برگ عودی که در دامن ما در نخفت است — منت انگشت که سودا زده زارست درو

دفتر غنچه که شد اوراق چمن رنگین است — نقش کم عمری گل گرد و نگارست درو

بهر تعلیم تو بکشاده است ز هر نافه چو نامه — خط مشکین بتان بین که غبارست درو

چون جهان در خم چوگان قضا گوی صفت
بی قرارست چرا امکان قرارست نبود

بیقراری جهان صبر و قرارم ببرد
کام دل و آرزوی جان به کنارم نبرد

نیک گردش این چرخ جفا آیین را
که جهان زیر و زبر کرد من مسکین را

ریخت صد گوهرم از چشم چو در سلک تو بود
برد چون در صدف [illegible] صفی الدین را

از چه هم چشم [illegible] شاخ گل تازه شکست
تا بیار آید از آن روضهٔ حور العین را

[illegible] در خاک شد [illegible] نه [illegible]
سر انگشت در خاک نهان آن [illegible] را

[illegible] دیدن عالم چه خواهد دل [illegible]
[illegible] از خون جگر دیدهٔ عالم بین را

تا به شادی [illegible] آن بود [illegible]
شاد سازم ز غم این خاطر اندوهگین را

[illegible] فرشته او [illegible] قلم
[illegible] آینه زلف مشکین را

[illegible] آه و ولا [illegible]
[illegible] در گوش صفی الدین [illegible]

[illegible] رخ او دیده [illegible]
گوش [illegible] نکته ز لب های تو نشنیده [illegible]

[illegible] از [illegible]
یک گل از شاخ امل دست [illegible] ناچیده [illegible]

[illegible] آن [illegible] رخ
[illegible] چو [illegible] شنیده [illegible]

[illegible] فرشته [illegible]
[illegible] از [illegible] ناشنیده [illegible]

[illegible]
[illegible] از این [illegible] ناشنیده [illegible]

تا ترا لقمه کند خاک گشاد دست دهان — دهن تنگ تو یک لقمه نخاییده هنوز

بر سر دست خرامان سوی خاکت بردند — تا زمین پای تو گامی نخرامیده هنوز

عمر نزدیک شد از هفت به هفتاد مرا
هرگز این واقعه صعب نیفتاد مرا

بی تو خون شد دل از دیده گریان پدر — رحم بر جان پدر تا بدرست ای جان پدر

صد ره از دست غمت سینه بناخن کنده — گر نیفتادی از آن رخنه در ایوان پدر

نو بهار آمده گلها همه رستند ز خاک — تو هم از خاک برآ ای گل خندان پدر

جان خود بدهد و جان تو عوض بستاند — گر بود قابض ارواح به فرمان پدر

شد مرا دیده چو یعقوب خدا را بفرست — بوی پیراهنت ای یوسف کنعان پدر

همچو گل گر بزند چاک گریبان جا هست — دست خار سر خاک تو و دامان پدر

خواب دیدست که دل جمع پریشان گردد — راست شد عاقبت این خواب پریشان پدر

چون کسی نیست که در صورت حالت پرسم
بهر تسکین دل خود ز خیالت پرسم

زیر گل تنگدل ای غنچه رعنا چونی — لب تو با ترفه نخیم تو سیه با چونی

سالها جیست که با بی تو گسسته ستم — ما که جمعیم جنیم تو بی ما تنها چونی

بر سر خاک توام ای که از این پیش ترا — بوده تاج سر افروز نه پا چونی

بی تو در زیر زمین تنگ شده بر من جاست — تو که در زیر زمین ساخته جا چونی

چشم دو دیده سیه ناز غبارست تیره — زیر خاک آمده ای دیده بینا چو سلی
خورده غمهای تو ام ده که خیال تو گسیه — می پذیرسد که درین خوردن غمهای چو سلی
رو به صحرای عدم تافتی از شهر وجود — من ازین شهر بلا یلم تو به صحرا چو سلی

گرچه جان در دلم از ناوک هجران خستی
بسکه ره رفتی ازین ورطه هجران رستی

حیف بودی چو تو دری که بود در گهران — یا چو تو آئینه در نظر تیره نظران
حیف بودی چو تو شمعی ز سراپرده قدس — تیغ برافروخته در انجمن بی بصران
حیف بودی چو تو ماهی که گرد سر خورشید — تیغ کین خورده درین معرکه کینه وران
آدمی پاک شدی پاک بپیچ ده ز عیب — دست نایافته بر تهمت پرده دران
ای خوش آن دلبر یگانه که خوش با شهرت خسته — زود برجسته ز هنگامه کوران دگران
نیست در کار فلک هیچ کسی کاش قضا — افگند سنگ درین کارگه شیشه گران
چه کند سیر جهان دیده تماشاست بقا — بار رفتن چو به بستند از و خرده وران

جامی آن به که درین مرحله آن پیشه کنی
که ز مرگ دگران مرگ خود اندیشه کنی

شربت تلخ رسد آخر ازین جام ترا — کام ناخوش کند این جرعه بنا کام ترا
دام تلبیس بود هر چه درین صیدگهست — جز فنا وا نرهاند کس ازین دام ترا
خاک شو خاک که آغاز درین دیر دو در — خاک سازد به ته پای سر انجام ترا

رقم نام خود از تختهٔ هستی بتراش / گر ترا از لوح ایام محو شود نام ترا
چو فراموشی خود نام بر آور زین بیش / که فراموش کند گردش ایام ترا
می کنی آرزوی پختگی از هر خامی / چند دل سوخته بود زین طمع خام ترا
جاه فانی مطلب دولت فانی بگذار / جاه دین بس بود و دولت اسلام ترا
رو بدیوار کن و سر بگریبان در کش / هر چه [illegible] حق دامن [illegible] زان در کش

فی القطعات

گنج زر و دُر و درم [illegible] آن [illegible] / [illegible] و درهم [illegible] آذر
چون [illegible] گوئی [illegible] تو / [illegible] باشد بدین گونه [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible]

دلا منشین درین ویرانه چون جغد / سوی مرغان قدسی آشیان پر
بود گیتی درختی سر بسر شاخ / ولی جای سوی یک اصل رهبر
ز هر شاخی سوی آن اصل ره جو / چو آنرا یافتی از شاخ بگذر
نباشد شیوهٔ مرغان زیرک / نشستن هر زمان بر شاخ دیگر

قطعه

جامی بلند توسن همت به هیچ آز — همچون خران بر آخر آخرزمانیان
از خان خاکیان مطلب لقمه تا رسد — نزل بقا ز مائده آسمانیان
آزادگی گزین که نیرزد به نزد عقل — ملک جهان به دیدن روی جهانیان

ایضاً

هر پسر کو از پدر لافد نه از فضل و هنر — فی المثل گر دیده را مردم بود نامردم است
شاخ بی برگ ار چه باشد از درخت میوه‌دار — چون نیارد میوه بارا ندر شمار هیزم است

ایضاً

بی لقمه و خرقه هر لحظه‌ئی — نشاید کشیدن ز خلقی گزند
بروز هی بود جنگ نانی کتا فند — بعمری بود کهنه دلقی پسند

ایضاً

هر برق درخشان که برآید ز بدخشان — صد شعله از آن در دل افگار من افتد
بر گوهر اشکم چو فتد گوهر آن برق — لعلی شود از چشم گهربار من افتد

قطعه

شاعری میگفت دزدان معانی برده‌اند — هر کجا در شعر من یک معنی خوش دیده‌اند
دیدم اکثر شعرهایش را که معنی زان نشست — راست میگفت آنکه معنیهاش را دزدیده‌اند

قطعه

نه دیوان شعرست این بلکه جامی	کشیدست فانی برسم گریبان
ز ایوان معنی دری و هر چه خواهی	بیابی مگر مدح و ذم لئیمان

ایضاً

بیا آخ کز اخوت چون زنند دم	ومش باشد چراغ عیش را تف
تف افگن بر رخ آن آخ که هرگز	نیفتد زین مناسبتر لخ تف

ایضاً

بصره و شام که گیرند وقف را بتمام	قضاة اگرچه نباشند مستحق آنرا
بغیر وصل نخوانند قاریان قرآن	ز حال وقف و وقوفی نباشد ایشانرا
گرفته‌اند جهانان قضاة از ایشان باز	برسم و عادهٔ خود وقفهای قرآن را

ایضاً

برای نعمت دنیی که خاک بر سر آن	منه ز منت هر سفله بار بر گردن
سگی کر روزه رود لقمش ز دست فلی	بماندت ابد الدهر عار بر گردن

ایضاً

با قضا جامی رضا ده گرچه حکم او ترا	از نکو سوی بد از بد سوی بدتر همی برد
از برای حکمتی روح القدس از طشت زر	دست موسی را بسوی طشت آذر میبرد

ایضاً

هر که دل بر عشوهٔ گیتی نهاد	بر حذر باش از غرور و جهل او

دامن از دیگر گر هست گشاده … | آستین بر روی … ناکسان او

ایضا

هیچ سودی نکند تربیت ناقابل | گرچه پرورشش از خلق جهان منظورش
سبز و خرم نشود از نم باران هرگز | خار خشکی که نشان … پوارش

ایضا

مشو مغرور حسن خوبرویان | به زلف و کاکل و روی نگارین
که وا بینی بسی دل سالی دیگر | چنین … کاسال از خوبان یارسته

ایضا

هر چه بر خلاف کرم … | در ایزد احسان … و … کرد
… … کز … حیوان | تا … توان ساخت … کرد

ایضا

دل درین دشت گر بیگانگان | … آشنا حاصل نکرد
در وفا کوشش … کیمیا زان | … حاصل نکرد
کیمیا گرست … | … حاصل نکرد
حاصل خود کرد … کیمیا | … چیز از کیمیا حاصل نکرد

ایضا

مشو غافل از خود … که حاصل | … بهتر از خود …

گر ابلهی نشین پا کم از خود کند وهم | نخواهد که پا کمتر از خود نشیند

ایضا

ای سهی قد که عمر تو اکثر | همه مصروف نحو و تصریف است
فهم ناکرده ای تو اگر چه بسی | گرد تعریف جای تشریف است
نبود این جنس نکته بر تو نهان | که الف لام بهر تعریف است

ایضا

بهانگی به چشم خویش گفته ام صد بار | رسیده سنگ جفایت بر آبگینه من
رسان بسینه من سینه را به رسم صفا | که پاک به دل همچون تو لی ز کینه من
بعشوه گفت ترا گرچه سینه صاف آمد | گمان مبر که رسد در صفا بسینه من

ایضا

بدان رخ چو سرا کنم تشبیه | ترک تشبیه ناموجه به
گر تشبیه آیا مشتبه به تو به | هست صد بار از او مشتبه به

ایضا

ای خواجه تغافل مبین که بزرگان شهرها | بر خویشتن فضای جهان تنگ می کنند
گر فی المثل بمجلس صدر آورند دست | هر یک ایصدر مجلسش آهنگ می کنند
هرگز نبینی که بود ملک و گرسنه | تیغ زبان کشیده بهم جنگ می کنند

ایضا

چنان ز خلق ملولم که تا به چشم نیاید … مرا خیال کسی روز و شب ز خواب گریزم
بسایه چون برسم از تاب آفتاب یقین گمان … که من ز سایهٔ خود نیز ز آفتاب گریزم

ایضاً

بود شاها رعیت آن خزینه … که در وی گنجهای زر دفینه است
عوان چون پاسبانان دزد دیده گیرد … ببر دستش که دزد آن خزینه است

ایضاً

جامی ارباب کرم نایاب چون عنقا شدند … اهل همت را بود وقت قناعت فرض عین
راه راحت نیست در جام غم انجام طمع … کاس یأس از کف منه کالیأس احدی الراحتین

ایضاً

هر که ناکس بود در اصل و سرشت … بتقالیب دهر کس نشود
سگ ناکس را اگر کنی مقلوب … قلب آن غیر سگ نگس نشود

ایضاً

درین نشیمن حرمان بکس مکن پیوند … که هر کسی که نهی دل بر آشنائی او
اگر مخالف طبع تو باشد اوضاعش … عذاب روح شود صحبت ربائی او
وگر موافق طبع تو باشد اخلاقش … مذاق مرگ دهد شربت جدائی او

ایضاً

مطرب خوش لهجه را حسن ادا باید نخست … تا دمش از رشتهٔ جان عقدهٔ غم بگسلد ۴۰

نی چنان کز کثرت تحریر و تکرار رقم | در میان هر دو لفظش از غزل دم بگسلد
هر چه بر بندد بهم تا لحم بعضد خون جگر | و ز ناهنجاری الحاقش از هم بگسلد

ایضاً

غلام خامهٔ آن کاتبم که شعر مرا | چنانچه بود رقم زد نه هر چه خواست نوشت
اگر چه شعر فروغ از دروغ می گیرد | دروغ و راست در و هر چه بود راست نوشت

ایضاً

جامی از قید تعلق چون رهید بعد ازین | با مسیحا باش در ملک تجرد هم نفس
غم مخور گر خانه ویران شد از فوت اهل بیت | خانهٔ بیت شعر و اهل بیت فکر بکر بس

ایضاً

ایا شاهی که هر جا مسند عدل | نهادی ظلم از آنجا رخت برداشت
بد اندیش تو هر کس بود یک لخت | ولی تیغ تو اش یک لخت برداشت

ایضاً

باز رست از پنجهٔ پنجه گریبان حیات | جامیا تا مدت داران بهبودی به شست
سال عمرت شصت شد در لجهٔ هستی مگو | تا ازین دریا برآری صید مقصودی به شست

ایضاً

بوستان سخن صنع طبع من اکثر | هفت بیت شد و نغمه ساز و قافیه سنج
به هفت پیکر گنجوی گنجه هر غزلی | نمونه ایست ز معنی درو نهان صد گنج

چو بیت بیت نه هر هفت از آن مصراع است   اگرش به سبع شداد لقب شد مستحق
ز هفت عضو یکی یا دو یاد کم آن را   که هفت بیت مر استش رقم زند تاریخ

ایضاً

سعی جمعیت ار خواهی دلا لازم شمار   سالکان جمعیت را که جمعیت هیچ اولی بود
قطع بر معنی چو در تقطیع گردد مستغرق   جمله اجزایش ز هم هر جمله بی معنی بود

ایضاً

حریص چو در زرسته که ز سود او سود   بیخ او بیشتر کرد و بیشتر توشد
رنج طلب زانهمه بر خود نگیرد   یطلبک الرزق کما تطلبه

ایضاً

بدندان رخنه در فولاد کردن   بناخن راه و خارا را بریدن
فرو رفتن بآتشدان نگونسار   به پلک دیده آتش پاره چیدن
بفرق سر نهادن صد شتربار   ز مشرق جانب مغرب دویدن
بسی بر جاهل آسان تر نماند   ز بار منت دونان کشیدن

ایضاً

بهشتی پیکری کز غایت حسن   سیاه نیکوان را بود سر خیل
سواد حسن او دو زنخ شد   فانشق وجهه قطعاً من اللیل

ایضاً

عشوهٔ شاهد دنیی طمع انگیز بود | جامی آن به که ازین می نشوی مست طمع
لقمهٔ تلخ قناعت ز جهان قوت تو بس | بهر حلوای کسان گنده مکن دست طمع

ایضاً

ننگ از دولت قناعت رستن | گردن همتم نه غسل طمع
طمع از نان و جاه به بریدم | محنت فاقه به که ذل طمع

ایضاً

جامی ابنای زمان از قول حق صم و بکم | نام ایشان نیست عند الله بجز شر الدواب
گردن همت بکش از ربقهٔ تقلیدشان | ورنه الحق عاقبت از منهج صدق و صواب
در بیابان سفیهیم و بهر سو گشته جان | هر کرا باشد دلیل ره اذا کان الغراب
در لباس دوستی سازند کار دشمنی | حسب امکان واجبست از کید ایشان اجتناب
شکل ایشان شکل انسان فعل شان فعل سباع | هم ذئاب فی ثیاب و ثیاب فی ذئاب

ایضاً

بیشهٔ فقر جای شیران ست | شیر این بیشه باش تا باشی
پیشهٔ مرد چیست نفی وجود | مرد این بیشه باش تا باشی
با دو اندیشه جمع نتوان بود | بر یک اندیشه باش تا باشی

ایضاً

جامی اگر یافت دین کشته زار | فکر تو بر کار زراعت قرار

در دل خود تخم قناعت نشان / بهتر ازین هیچ زراعت مدان

تخم پراگنده که در گل بود
تخم پراگندگی دل بود

جامی بروی خاک چو یک تن نه یافت / خوش وقت مردمان که ته خاک خفته اند
گردی ز ره روان ره صدق مانده بود / آن هم کنون ز ساحت ایام رفته اند
قومی رسیده اند که در کارگاه فضل / هر گرد ورسی بتقلب فلک نشسته اند
خاری بجان اهل دلی گو خلیده است / چون سبزه گشته خرم و چون گل شگفته اند
خاطر مدار رنجه اگر عیبها ز تو / هر جا نموده باز و هنرها نهفته اند
از گنج چه اعتبار اگر کج نموده اند / بر راست چیست طعنه اگر راست گفته اند

مناجات

یا من ملکوت کل شی بیده / تو بیده لمن ارتضاک خزائن العزه
این بس که دلم جز تو ندارد کامی / تو خواه بده کام دلم خواه مده

ایضا

ای رحمت تو شامل ملک و ملکوت / خاص تو ردای کبریا و جبروت
جان را بتو قوت ست و دل را بتو قوت / انت الباقی و کل شی یموت

ایضا

ای چشم من از نور رخت چشمه نور / سر من از اسرار غمت جامی سرور

ظاهر بتو گشت جمله ذرات جهان — خورشید صفتی و همه ذرات ظهور

ایضاً

یک ذره ز ذرات جهان پیدا نیست — گر نور تو لمعه در آن پیدا نیست
از غیر نشان تو همی جستم و نیست — وانهم ز غیر تو نشان پیدا نیست

ایضاً

در پردهٔ جهان تو بوده و من غافل — در سینه نهان تو بوده و من غافل
از جمله جهان ترا نشان می جستم — خود جمله جهان تو بوده و من غافل

ایضاً

در صورت آب و گل عیان غیر تو نیست — در خلوت جان و دل نهان غیر تو نیست
گفتی که ز غیر من بپرداز دلت — ای جان جهان در دو جهان غیر تو کیست

ایضاً

بر شکل بتان که رهزن عشاق حق است — لا بلکه عیان در همه آفاق حق است
چیزی که بود ز روی تقلید جهان — والله که همان نه وجه اطلاق حق است

ایضاً

بنگر بجهان سراسر آبی پنهان — چون آب حیات در سیاهی پنهان
پیدا آمد ز بحر ماهی انبوه — شد بحر در انبوه ماهی پنهان

ایضاً

آن شاهد غیبی که نهان خانه بود
از جلوه کنان خیمه به صحرای وجود
از زلف تعینات بر عارض ذات
هر حلقه که بست دل به صد حلقه ببود

ایضاً

ای صفوت روح اعظم آیینهٔ تو
وی ظلمت خاک آدم آیینهٔ تو
روی دگرست در هر آیینهٔ تو
این هژده هزار عالم آیینهٔ تو

ایضاً

یا رب دو کون بی‌نیازم گردان
وز افسر فقر سرفرازم گردان
در راه طلب محرم رازم گردان
زان ره که نه سوی تست بازم گردان

ایضاً

یا رب همه خلق را بمن بدخو کن
وز جمله جهانیان مرا یکسو کن
روی دل من ز هر جهت با خود کن
در عشق خودم یگانه و یکرو کن

ایضاً

یا رب برهانیم ز حرمان چه شود
راهم بدهی بکوی عرفان چه شود
بس گبر که از کرم مسلمان کردی
یک گبر دگر کنی مسلمان چه شود

ایضاً

ای شمسهٔ حسن بتان ماه سیما از تو
وی سنبل پرشکن بتان سلسلهٔ دل یار از تو
خون شد دل از دست بتان یا رب
زایشان دل ایمن نبود یا رب از تو

ایضاً

یارب قلم از بتان سرکش برهان — وز خط خوش عارض مهوش برهان
یعنی که جمال خویش بیرون ز همه — بنمای و مرا ازین کشاکش برهان

ایضاً

ای فضل تو دستگیر من دستم گیر — سیر آمده ام ز خویشتن دستم گیر
تا چند کنم توبه و تا کی شکنم — ای توبه ده و توبه شکن دستم گیر

ایضاً

کردم توبه شکستمش روز نخست — چون بشکستم توبه ام خواندی چست
القصه ز نام توبه ام ورگان نشست — یکدم نشکسته اش گذاری درست

ایضاً

از شرب مدام و لاف مشرب توبه — وز عشق بتان سیم غبغب توبه
دل در پی هوس گناه بر لب توبه — زین توبه نادرست یارب توبه

ایضاً

از [illegible] با [illegible] توبه — وز نفس سیاه [illegible] توبه
[illegible] توبه [illegible] فضل تخویش — زین توبه که میکنم استغفار توبه

ایضاً

گر باده [illegible] نیستم ترا — گر [illegible] خواستم ترا
[illegible] بیان [illegible] — آیا [illegible] نام خواستم ترا

ایضاً

قرب تو باسباب و علل نتوان یافت
بی سابقهٔ فضل ازل نتوان یافت
بر هر چه بود توان گرفتن بدلی
تو سابقه‌ای ترا بدل نتوان یافت

ایضاً

کی باشد و کی لباس هستی شده شق
تابان گشته جمال وجه مطلق
دل در سطوت عشق او مستهلک
جان در غلبات شوق او مستغرق

ایضاً

حق فاعل و هر چه جز حق آلات بود
تأثیر ز آلت از محالات بود
هستی که مؤثر حقیقی است یکیست
باقی همه اوهام و خیالات بود

ایضاً

سوفسطایی که از خرد بی‌خبر است
گوید عالم خیالی اندر گذر است
آری همه عالم خیال است ولی
جاوید درو حقیقتی جلوه‌گر است

ایضاً

راهیست ز حق بخلق بس روشن و راست
راهیست ز خلق سوی حق پر خم و کاست
هر کس که در آن رهش رسانند رسید
وانکس که درین رهش فگندند کجاست

ایضاً

ای در دل تو هزار مشکل ز همه
مشکل شود آسوده و ترا دل ز همه

چون تفرقهٔ دلست حاصل همه / دل را به یکی سپاره مگسل نه همه

ایضاً

هر صورت دلکش که ترا روی نمود / خواهد فلکش زود ز چشم تو ربود
رو دل به یکی ده که درا طوار وجود / او دوست همیشه با تو و خواهد بود

ایضاً

تا چند پی نفس و غنا باز روم / تا کی ره عقل جیسل پرواز روم
از ننگ وجود خود به تنگ آمده ام / یا رب کرمی تا بعدم باز روم

ایضاً

تا کی بموج خیز حرمان شده غرق / چیزی نه بجز رعونت هیولا و زرق
ای کاش بتی یافت زد از لجهٔ حیح / کشتی وجود ما سوی ساحل غرق

ایضاً

خوش آنکه ز قید خود پرستی برهیم / از تنگ دلی و ننگ هستی برهیم
بینیم فضای راحت آباد عدم / وز محنت تنگنای هستی برهیم

ایضاً

ای غنچهٔ باغ من طراوت گیرد / ای شربت عیش من حلاوت گیرد
از تخم سیاه دلم اگر باده دهند / در ساغر من رنگ شقاوت گیرد

ایضاً

ماییم براه عشق پویان همه عمر — وصل تو بجد و جهد جویان همه عمر
یک چشم زدن خیال تو پیش نظر — بهتر ز جمال خوبرویان همه عمر

ایضاً

خواهی به بهار گیر و خواهی بخزان — کس نیست بجز چهار صباغ رزان
آر می وشش بیاوش رنگ رزان — گه سبز و گهی زرد و ازان مست ازان

ایضاً

زین پیش رسید روز بغداد و حجاز — هر وصل بجز بیم وصل آن کعبه ناز
داریم ز شاه همدان چشم که باز — ایمن شو و از حرامی آن راه دراز

ایضاً

بحر نیست کف جود تو شه کوه وقار — هرگز نه فتد بغیر گوهر بکنار
سوی تو بعراق چون گهر کرده نثار — جامی بهرات ازان گهر چیده هزار

ایضاً

شهر چون مه چارده شب آمد ز سفر — بر فتح سپهر یافت دم صبح ظفر
وین طرفه که سال و ماه این فتح شود — روشن چو تامل کنی از شهر صفر

ایضاً

جانا ز تو تا چند همی اندوه کشم — وین بار غم گران تراز کوه کشم
دلدار اگر تویی و دلداده منم — اندوه کشم از تو و اندوه کشم

ایضاً

صد تیغ جفا زدی و راندی ز درم — وانگه گله میکنی که رفتی ز برم
با اینهمه خاک باد بر فرق و سرم — گر عهد وفای تو بپایان نبرم

ایضاً

گفتم که هوای او برون شد ز سرم — از خاک درش دور و سر خود ببرم
لیکن چو بحال خویش در می نگرم — صد بار گرفتار تر از پیشترم

ایضاً

بر مسند ناز خفته با دگران — صد گونه گهر راز سفته با دگران
با من سخن از نکوئی این بس که رسد — در گوش من آنچه گفته با دگران

ایضاً

جامی حرمت به خلق عالم پیوست — زان شیوه بنا درش بجز او پیوست
فارغ ز همه کنون به کنجی بنشست — وز دوستی و دشمنی خلق برست

ایضاً

هستم ز علایق جهان آزاده — دارم همه اسباب جهان آماده
اسباب ندیم و کتب و آتش شوق — و دفتر و کاغذ سفید سیاهی داده

ایضاً

یا غیب مدیحت آمدای حرف شناس — والناس ترا بود بر آن حرف اساس

باشی آگه از آن حرف ور امید و هراس | حرفی گفتم شگرف اگر داری پاس

ایضاً

در دعوی لاف معنی از من بگریخت | خوش آنکه ز مدعی رهزن بگریخت
هرجا ز در خانه درآمد دعوی | معنی به شتاب از ره روزن بگریخت

ایضاً

در مسجد و خانقه بسی گردیدم | بس شیخ و مرید را که پا بوسیدم
نی یک ساعت ز هستی خود رستم | نی آنکه ز خویش رسته باشد دیدم

ایضاً

حیران شده ام که میل جان با من چیست | وانگه رگ تیره این دل روشن چیست
عمریست که با هزار من هستی من | من میگویم ولی ندانم من چیست

ایضاً

ای یافته مرهم خود از داغ مپرس | نظاره طاوس کن از زاغ مپرس
گفتار نکو شنو بقائل منگر | انگور خور ای ساده دل از باغ مپرس

ایضاً

از دعوی یار نامه بگرفت دلم | ز گفت و شنید عامه بگرفت دلم
ای شاه قلندران خدارا نظری | کز ریش و فش و عمامه بگرفت دلم

ایضاً

دانی چه کسم ز ناکسان ناکس تر — وز جمله خسیسان ز خسیسی خس تر
در راه طلب که داعیان بسیارند — هستم ز همه مرحله ها واپس تر

ایضاً

سرخی ز لب لعل بتنگ آوردن — وز گل بنگاه بوسه رنگ آوردن
مقصود دل از کام نهنگ آوردن — نتوان نتوان ترا به چنگ آوردن

ایضاً

جانا ره و رسم دلبری را دریاب — آیین شکسته پروری را دریاب
شد مشتری نام تو خورشید بمهر — گو مه بیا و مشتری را دریاب

ایضاً

این کاسه کامن چو تو بلب می آرم — نی از پی شادی و طرب می آرم
چشم سیه تو روز من کرد سیاه — روز سیه خویش بشب می آرم

ایضاً

دردا و هزار بار دردا دردا — کامروز ندارم خبری از فردا
فردا که شوم فرد ز بیگانه و خویش — رب ارحم بی ولا تذرنی فردا

ایضاً

جامی دم گفت دگو فرو بند دگر — دل شیفته خیال چسند دگر
ور شعر بود هم گرانمایه سباه — انگار سیه شده ورقی چند دگر

ایضاً

حاشا که نهم من از معما واسطه / تا صید کنم ز نام جویی کاسه

بخشم بود و چون من خامه / بر صفحهٔ ایام بماند نامه

معما در اسم عبد اللطیف

ای کرده نهان رسالت خوان عطا / دریوزهٔ احسان و تمنای عطا

چون هست دلت بمرکز عدل محیط / زان صورت عین را غلط خواند خطا

شاه بابه

در شهر چو با گفت احباب سفر / یک جا سگ یکی و دیگران جا به دگر

جا سه ز میانشان چو گیرد سر خویش / با یک دگر از نام تو گویند خبر

علی

آمد برون آن نگار برقع بسته / در نام خودم سوال کرد آهسته

گفتم که سه حرف است ز تسبیح جدا / از غبار جدا یک دگر پیوسته

حسن

هر چند که در دل غم هجران افگند / جان پرتو حسن بجانب آن افگند

حسن را چو فزون نمود یک نقطه دگر / از خون جگر قطره بدامان افگند

بابر

آن نام که دل در طلبش می پوید / آگاه ز جوب گر ز عجم میجوید

دور از لب یاقوت تو بیمار فراق | مارا بزبان فارسی مے گوید

اسحق

آنها که درین آفاق بهم پیوستند | آخر ز میانه پاے رفتن بستند
افسوس که حاسدان نادان پے نام | بر وضع دگر بجاے شان بنشستند

صفی

ای بوالهوس از عشق خبرت نیست چه | وز تلخی سخن تام شکر ینی چه
بر ساحل دریا صدف دیده تهی | لاف از تک دریا و گهر بینی چه

عبداللطیف

زربا جهان نیست کان چون فیل بالا گشت ارزان | ورومی رخ آرند از طمع پیوسته شاهان جهان

عبداللطیف

چه جوئی چاره در عالم ز دانائے مجمل | در دل گیر و بس کانجا بیابی چاره مشکل

سلطان عبداللطیف

یکے در سلطنت تابنده بین خورشید فرمائے | که مے دیده فردی چو مهرش حسن همتائے

میرزا ملک محمد

میر من بازا که تا بر روے گل گیریم مے | هیچو خم در خون دل زینگونه بودن تا بکے

ملک محمد

اگرچه بر رخ گل باده نیکوست | مباح نیست جز بر عارض دوست

ملک محمد

در ملاحت یکی کمست چه دوست
تا نهان وی ما بجانب ماست

ملک محمد

هم بسهل بر سران کوسه دارم مشکل
گر شهای چشم گو همه بار غرق خون دل

ملک محمد

چه مشکل شد بمی کم چه بهانه
ز دُرد و می مدارم بر کرانه

ملک محمد

باد آمد و مژده گل و ریحان داد
بر من در و شاد باشه و عیش گشاد
چون نا رست مراد در گل اکنون بداد
راحم لب روح پرور ساقی باد

خلیل

دردا که روز خیمه آخر شب رسید
ور شیخ فراق مرا جان بلب رسید

عبدالقادر

در عشق تو آه سر دم از حد بگذشت
خونابه بروی زردم از حد بگذشت
ای آمده بی تو چشم بیدار بدرد
تنها سی لقا کم دردم از حد بگذشت

عبدالقادر

غم الم خال لب نهفت از آن میدهی ما
اگر باشد بقا در پایش آخر من شیدا

نوح

ماه لیلی صفتم تا به سفر بیرون شد — سوخت از دل غم هجر وی من مجنون شد

صفی صدر

هر بوی ز صحبت احباب — بیرون جانم صبا در یاب

شمس

سوختم ز آتش هجران وز شوق — بر سر سوختگی سے جوشم

حمزه

ز رحمت ازلی تازه شد بحمد الله — نهال عیش که بود از سموم هجران خشک

کمال

داغے که ز هر دست مرا بر دل بیمار — یا بد بوصال قد و زلف تو مداوا

میر مظهر

سے برم بطره آشفته است رنگ ای ہے — اگر چه او همسایه شد با آفتاب دلبری

آیاز

از من چه سیکے دو گانه یا د آر — در پاے گوش یاد رآزار

میر علی

هر که ابینم بسر و ماه رویت مایل ست — بلکه ماه و مهر هم بیرون سیلے نیستند

کاؤس یا لوس

آن کمان ابرو چه دشمن شد که بیاد دو بار — دوست را تا رک دو نیم آنکه زپا می افگند

پابوس

چون در لباس حسن کند جلوه شکل تو | ماه از خجالت تو درافتد ز اوج خویش

خواجه جان

ولا صافی جام در خواه وانگه | بکش ناز جانان که نامش برآرست

روح الله

گرچه روح القدس از شکل قدس پیچ پیچید | گفت طوبی لدو فی الحال از سبطه ببرید

فتح الله

در صورت قبله جمالش | حالیست که سجده میبرندش

شکر الله

چو یافت از شکرت دل سکون پوشید | تلطفی کن و خلقی کن کنار بهر خدا

مالک

ما خبر از عالم هستی بدون نه دیدیم | در عالم از چه و همین دوست ما ندیدیم

مالک

ملکوت از ملک جلوه و هم پیدا باه | گر از نقش تو کسی تمام باید راه

مالک

ساعد عاشق مه زلفت شکین | گر شد سالک ازان زنار حیله و دین

ملک

نام یارم بود سه حرف و از آن آخر اول ست اوسط آن	هرچه لایق بود ز حساب کم قد اشتراک با سه فافهم

شجاع

چون نمونه شب‌پای شد آمد بشکل بالایش بچشم	ریخت هم صد گوهر سلیب در پایش بچشم

میرزا الغ

جان ز پا فتاده برون آید از سر دور	گاهی که هر دو زلف تو در پای دل افتد

سلطان حسین

چون در سخن آمد لب لعل تو خطاست گفتن ز شکر	در حسن تو امشب بی آمد خورد کاست زین رشک قمر
در جمع سخنوران برآورد کنون جامی نامی	چون طبع وی از گوهر نامست آراست این عقد گهر

علی

ای آنکه همیشه بر صبر آزاده‌ای بر چهره بهشت اگر افتد چشم	یکدم ستم جور و جفا نگذاری حقا که خلاف از میان برداری

شیخ سهیلی

ای بهر تو گویائی دو چو نای ما گویند خموشیست نی خوش لیکن	مهر وفا بوصف تو وا نای ما برتر ز خموشیست گویای ما

	باقر	
گرچه دل با بود بصد حیرانے		وادیم با ہے که ندارد ثانے
	زبیر	
هر لحظه رو شد جلوهٔ زیباسے را		از ره بیر ندیده سیر و پاسے را
	بہا	
انچه دارد در شگوفه نو بہار		نام یار ماست گفتیم آشکار
	شیخ احمد	
بکوے میکده گفتند یک حرف از لبش گویا		که مے در خم ز سر بیرون شد و خم در فغا از ما
	بہا	
اے یافته دریا ہا ما طلبیم		یک قطره بر افشان که قوی تشنه لبیم
	عمر امین	
ہیچ که پرسش نامش نتوانستم		همین که زلف ز رخ برگرفت دانستم
	حسن	
رسته دندان چو از لبہای خندانش نیافت		زان لب گوهر فشان جامی در مقصود یافت
	حضر	
صبا بگو خبر عندلیب گم شده راه		که جست گم شده خویش را گل از همه جا
	خواجه کا	

یارب چه دارد در دل آن خوش کام کز غبار کی	گر راست سازد و زلف ها گاهی به آن نهان کند
بهشتی	
اگر با مه خود که رونق از گل ببرد	گویم غم دل حدیث از حد گذرد
وحید	
قدح گیر و برو ست و فارغ نشین	بجای قدش یا سروی گزین
طاهر	
کی رود نام آن بت از خاطر ما	گر یکی نقطه کم شود ظاهر
لقمان	
نهاده لب لعل کو در قالب ما	جا کرده چو جان سکی یا بر جا
محمد	
خم چو نگون گشت و یکی قطره ریخت	هوش ز ما هوش حیست گریخت
عماد	
بت من راه عقل و صبر و جان زد	چون عماد دامن خود در میان زد
جنید	
خرده زر چو که هر دولت که هست	خرده داران جهان را داد دست
جامی	
جامی که بهر کرده بود خویش	بردار دل از جفا و هم بین سوئش

طاهر

شمع کز سودای او میسوخت شبها تا سحر | چون بشب دید آن رخ خوش از خجالت بیخت

ایضاً

طاق نیلی چتر شد ابرو نمای سیمپوش | کز دل از مهر خیالان شد که شود موم از آتش

نعمت الله

ای قامت و زلف تو دلاویز همه | وی خال و خط تو فتنه انگیز همه
شد بر ورق تنم آخر ای دوست تمام | از بابت صاف سفر دریز همه

نعمت الله

بالای خور آن هلال ابرو چه خوش است | بر طرف مه آن خال هندو چه خوش است
آن سرو نگر که همچو گل بر سنبل | زلفین خمیده بر رخ او چه خوش است

کریم

بنشین نفسی خاطر جامی دریاب | بگشا گره از کمر بگردان مے ناب

تاج

ای بهر ساعت چه جامی نام آن شیرین لقب | چونی ز محتاج جان آمد ز محتاجان طلب

الغ بیگ

ز گل دامن کشم در باغ بی او دوست | کز بی برگی دل از دوری اوست

بابر

شاهد گل میکند بر طرف جو دامن ز بیم	زین هوس کان سرو در دامان او گردد مقیم

بابر

تشنه جامی بسوی بحر شتافت	آنچه در بحر جست در بر یافت

بابر

نامی که او ز افسر خود با خسرو بود	جامی بجو که نام شه خسرو در بر بود

بابر

بهوای قد و رخسار تو رفتم در باغ	سرو را بی سر و پا دیدم و گل بی سر و پا

سلطان بابر

مهر و مه را طلب نیست که جا کرده سپهر	ماه رخسار تو بینند نه بیجا و نه خود

بابر بهادر

تا در بر یار روز ما بی سر و پا	از درد فراق در بدر می گردد

سلطان بابر

بلبل بی حد که نشد یافت ز سلطانان	در نگر یار که وارث جانب سلطانان

خواجه کلان

هر دمی کز سنبل خطش پریشان می‌شد صد باره خجل	در دو اگر ز عاشقان بی سامان شد پیوند گسل

دل خواست بجهد آرد او را بکنار چون دست نیافت	افتاد زپای آخر و نالان شد ای مسکین دل

شاه جمشید

چون از سر مهر و ماه من لب بکشود	در جمع بتان بجای خورشید نمود

بها

چون نوشتم در شگوفه نام یار	حاصل آید از شگوفه تو بهار

بها

از بوسه آمدن طلب که لب از وی بلب رسد	اینها خوش است جامی اگر بها طلب رسد

ملک شاه حسین

عکسی ز شکل خوب تو گر در دل ماه افتد	با مهر در نگاه تو سه چون سایه راه افتد

لطیف

لبی گفتم دلالت بهر نامش	و لیکن لیس ما قد قلت یکفیه

حسام	
آن شد باده نوشتم کز نیم ساغرم شد	خم فلک چنان پر کز لب چکیده قطره
مقصود	
غیبت از ضعف زاهد کم خوار	نصف صوفی شهر در مقدار
وله	
خواهد زبیا صنوبر کردن دل از خلق جهان	تا سر دو خورشید افسر تن و طرف دامن در میان
نوبان	
دو در واره دلم از دیده دوست	ز هر جانب عیان مغز بی پوست
نوبان	
ای دل در باب باز دریاب ای دل	تا هست من که مشکل آمد مشکل
بهادر	
در هر جستم ز هر سو یار دامن چاک را	یافتم صد چاک در دامن از و صد پاک را

۸,۵۱۱ شعر تقریباً

خاتمة الطبع

الحمد لله والمنة که درین آوان فرخی توامان کلیات نادر الوجود وحاوی منثور و منظوم ما سوی خوش کلامی عجمی کلیات جامی نتیجهٔ فکر گرامی جامع شعرای نامی علامهٔ فهامی ملا عبد الرحمن ابن احمد الجامی قدس سره السامی در مطبع عالم منبع منشی نولکشور واقع بلدهٔ کانپور بسعی سید علی فخر الاماثل مجمع المجد والمحاسن معلی القاب لیجنابت رای بهادر منشی پراگ نراین صاحب مالک مطبع اوده اخبار باهتمام کامل منشی بهگوندیال صاحب عاقل تخلص بماه اکتوبر سنه ۱۹۱۰ع باتمام طبع حلیهٔ طباع در برکشید

تاریخ طبع کلیات هذا از موزونی طبع کامل منشی بهگوندیال صاحب عاقل سلمه

چو کلیات دل افروز و جانفزا شد طبع — ز لطف خالق ارض و سما بصد تزیین

نوشت مصرعهٔ تاریخ عیسوی عاقل — کلام حضرت جامی بهین طرب آگین

۱۹۱۰ع

ایضاً

نظم جان بخش حضرت جامی — طبع شد با هزار حسن صفا

گفت تاریخ هجریش عاقل — چه عجب نظم دلربا زیبا

۱۳۲۸ھ

تاریخ طبع از مولانا محمد حامد علیخان صاحب حامد شاه آبادی حافظ علمه تصحیح

والله دلفریب طرب خیز دل جانفزا است — جامی نوشت خوب عجیب و غریب نظم

تاریخ سال هجری او بر بیاض دل — حامد رقم نمود که نادر عجیب نظم

۱۳۲۸ھ

ایضاً

دل افروز و جان بخش این نظم جامی — اشاعت گزین گشت بس خوب حامد

بهر طبع سال مسیحی نوشتم — چه زیبا زهی خوب و مرغوب حامد

۱۹۱۰ع

۴ - دیوان لقی۔ نقد کلام ہنگام
پیری نتیجہ فکر سخنور کامل ملقب بہ
طوطی ہند حضرت امیر خسرو دہلوی

کلیات نظیری نیشاپوری
از ملا نظیری نیشاپوری

کلیات ظہیر فاریابی - سے
دیوان عمدۃ الحکما ابو الفضل فاریابی

کلیات مرزا جلال اسیر
استاد کامل السند کا کلام ہے

دیوان صائب کامل
از مرزا محمد علی صائب تبریزی

ایضاً - انتخاب دیوان

کلیات انوری - بڑے
مستند استاد کا کلام ہے

کلیات عرفی - بڑے استاد
کا کلام ہے

دیوان عرفی - ایضاً

دیوان ملا نور الدین ظہوری
شہرۂ آفاق تھے

دیوان کلیم
السند کا کلام ہے

دیوان حافظ محشی خوشخط از
خوشنویس فکری صاحب مطبوعہ بلند سوا
لسان الغیب حضرت خواجہ
شمس الدین حافظ شیرازی رحمۃ اللہ

ایضاً مطبوعہ عمدہ بہ سہ حاشیہ خوشخط

شرح دیوان حافظ
با حل معانی و مصطلحات صوفیہ

دیوان شمس تبریز مشہور
کلام ولی اور مرزا محمد بن ملک داد
معروف بہ شمس تبریز

دیوان حضرت خواجہ
قطب الدین بختیار
کاکی رحمۃ اللہ

دیوان حضرت احمد جام
زندہ پیل سرخیل عارفان

دیوان خواجہ معین الدین
چشتی - یہ دیوان نایاب تھا
عنایت ایزدی سے اس مطبع
کو شرف طبع ہوا

دیوان حضرت غوث
الاعظم رح

دیوان مصحفی - استاد اہل زبان کا
کلام ہے نادر و اقفین کلام رب السما
کہتے ہیں نادر ہے

دیوان غنی - درسی دیوان
مصنفہ ملا طاہر غنی کشمیری

دیوان امیر خسرو

دیوان ناصر علی شاعر
نامور کا کلام ہے

جلوہ مستشرقہ - یعنی دیوان مرزا
گل محمد گرامی اہل زبان اور اسکے
ساتھ منشی جواہر سنگھ کا کلام ہے
جو تلامذہ مرزا صاحب سے تھے

دیوان کشفی از مولانا حضرت
شاہ سلامت اللہ رحمۃ اللہ

دیوان ہلالی
خیال بخودی
دیوان قاسم
دیوان نوعی
رباعیات عمر خیام
محشی ایضاً مجلد
مطبوعہ بمبئی کاغذ عمدہ

کتب طب اردو

تشریح الاسباب - معروف
بنظم العلوم مع نقشہ بروج فلکی
مصنفہ حکیم قاضی الٰہی بخش
رسالہ زبدۃ المفردات
د نظم یارتی مولفہ حکیم سید علی
حسین متخلص بہ ملیح
زبدۃ الحکمت فضول الرجعہ
مین روزمرہ چیزونکے استعمال کا
بیان ہو مولفہ سید حکیم قمر علی زین الشعرا
مفید الاجسام - مع فوائد
عجیبہ بہر قسم امراض کے نسخے
مولفہ سید فضل علی نیٹیو ڈاکٹر
علاج الغربا - اسکی کوڑیونکی
دوا قیمتی کام کرتی ہے مترجمہ
حکیم غلام امام
قانون عشرت - عموما ہر قسم
تپ کا علاج وخصوصا تپ دق
وتپ مزمن کا مصنفہ حکیم عزت حسین

تحفۃ الاطبا - اسم بامسمی ہے
مولفہ حکیم سید مشرف حسین خیرآبادی
قرابادین کشفائی - اردو مترجمہ
حکیم محمد ہادی حسین خان
مرادآبادی
قرابادین ذکائی - فارسی
مصنفہ حکیم ذکاء اللہ خان اردو
مترجمہ حکیم محمد ہادی حسین خان
مرادآبادی
انیس الاطبا - تالیف حکیم
مولوی محمد صادق علی
تجربات اکبری - اردو ہر مرض
کے نسخے ازمودہ مترجمہ حکیم
حکیم واجد علی موہانی
طب نبوی جسکا ہر نسخہ
مریضون کے لیے اکسیر اعظم ہے
انتخاب احادیث نبوی سے مولفہ
حافظ اکرام الدین
رموز الحکمت - ان علاموں
کا بیان ہو جس سے ابتدا سے
مرض سے مال نیک یا ردی معلوم

ہوتا ہے اور یا وبیکے دفع کی تدبیر
مولفہ حکیم رجب علی
معالجات احسانی
دلائل تشخیص امراض اور اسکا
علاج مولفہ حکیم احسان علی
علاج الامراض اردو طب
کی مستند کتاب مترجمہ حکیم
محمد ہادی حسین خان
رسالہ قارورہ - شناخت
رنگت قوام ورائحہ بول مین
عمدہ رسالہ مولفہ حکیم غلام نجم
مرکبات احسانی - المعروف
قرابادین ہر مرض کی تشخیص
ترتیب حروف تہجی از حکیم احسان علی
اکسیر القلوب - مترجمہ
اردو مفرح القلوب جو تصنیف
حکیم محمد اکبر ہو مترجمہ حکیم محمد نور کریم
تحفۃ المسیحی معالجہ امراض وبائی
د موسمی مولفہ حکیم سید محمد تقی
تشریح الاجسام علاج اقسام
کیموراپکیمسی مولفہ میر افضل علی